

نبض احساس | دختر شرقی

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



نویسنده : دختر شرقی

مقدمه :

به نام آفریننده عشق

به نام خدایی که خودش تنهاس ولی نمیزاره هیچ کس تنها باشه

به نام خدایی که آدم را آفرید و وقتی دید آدم تنهاست همدمی از جنس خودش آفرید و اسمش گذاشت حوا....

به نام خدایی که از روح خودش توی قلبمون دمید تا باهاش عاشق بشیم تا باهاش احساس و انسانیت رو بفهمیم.

به نام خدایی که با همه خوبی هایی که در حقمون می‌کنه اونو اون طور که لایقشست پرستش نمی‌کنیم.

به نام خدای نبض احساس....

نبض احساسی که همه ما آدم داریم.

نبض احساسی که واسه بعضی ها اونقدری تند و سوزندس که آتش عشق رو شعله ورت می‌کنه و واسه بعضی ها اونقدری کند و سوده که از سردیش هر دل و احساسی یخ می‌زنه.

هر عشقی یه نبضی داره گاهی تند می‌زنه و گاهی کند....

دل همه ی ما آدم واسه عشق جاداره ولی بعضی از آدم‌ها در عشق روبه روی خودشون بستن یا اینکه دروبه روی کس اشتباهی باز کردن.

هر عشقی یه تاوانی داره.... تا بفهمی تو مسیر عشق چند مرد حلاجی... اصلاً تا کجا هستی؟ مرد و مردونه هر اتفاقی افتاد پای عشقت، پای احساس و ای می‌ستی یا اینکه می‌بری و جا می‌زنی؟

گاهی لازمه خبری از نبض احساسمون بگیریم تا بفهمیم در چه حاله....

قصه ما هم خبر از عشق میدده.... عشقی که تویه راه پراز موانع و مشکلات قرار داره.... عشقی که به همین راحتی نیومد تا به همین راحتی بره.... عشقی که با همه اون اتفاقا بازم عشقه و تا بد جاش تو خونه ای به اسم قلبه....

امیر "

_سلام

از قدیم گفتن جواب سلام واجبه هاااا..

_باشه جواب نده.

_من امیرم، ۲ساله که اینجام ۲۵ساله و معماری خوندم.

_تو نمی‌خواهی چیزی بگی؟!

_بابا من هر سری میام پیشت مته طوطی حرف می‌زنم اما تو هیچ عکس العملی از خودت نشون نمیدی نکنه از من خوست نمیداد.

اینو که گفتم نگاهی بهم کرد. لبخندی زدم و گفتم : ای ناقل... میدونستم توهم از من خوشتر میداد که همه دختر عاشق من...

هیچ حرفی نمیزد. سکوت کرده بود و فقط به یه جا خیره شده بود. یه سالی هس که اینجاست از پرستار اسمش رو پرسیدم اسمش نازنینه. دختر خیلی قشنگیه. یه دختر با پوست سفید و موهای قهوه ای روشن و چشمایی سبز. یه جاذبه ای داره که باعث میشه هر لحظه دلم بخواد پیام سمتش ولی هر دفعه اون سکوت میکنه. به احتمال زیاد این حرف نزدن و گوشه گیریش به خاطر بیماریشه. ماهر دومون سرطان خون داریم. من ۲ سال و نازنین ۱ سال. مادرش فوت کرده و پدرش هر روز میاد به دیدن دخترش امانا امیدو غمگین تر از روز قبل برمیگرده. یه داداش بزرگ تر از خودش داره به اسم نیما. باهاش چندباری حرف زدم. تقریباً همسن منه و ازدواج کرده. نازنین هم ۲۴ سالشه و داروسازی خونده و پدرش یه داروخونه براش باز کرده ولی قسمت نشده ازش استفاده کنه. من امیرم ۲۵ سالمه مهندس معماری یه شرکت کوچیک هم واسه خودم دارم. پدر و مادرم فوت کردن یه برادر بزرگتر از خودم به اسم امین و یه خواهر کوچکترا از خودم به اسم هستی دارم. امین و کیله و سه ساله که باغزل ازدواج کرده هستی هم داره نقشه کشی میخونه.

نازنین از جاش بلند شد. بانگام دنبالش کردم رفت سمت باغچه بیمارستان. روی دوپاش نشست دیدم داره به یه چیزی نگاه میکنه رفتم کنارش دیدم داره به یه پرنده ای که زخمی شده نگاه میکنه. پرنده رو گرفت توی دستش و بال زخمیشو باز کرد. از چشاش اشک میومد چقد دلش نازک بود. نمیدونم چرا ولی از دیدن این حالتش خیلی ناراحت شدم. پرنده رو گرفتم تو دستم سر نازنین پایین بود.

_منونگاه کن...

هنوزم سرش پایین بود. این دفعه محکم تر گفتم : منونگاه کن.

آروم سرش رو آورد بالا. اشکاشو با انگشت شصتم پاک کردم لبخندی زدم و گفتم : دیگه نبینم گریه کنی باشه؟

جوابی نداد فقط با چشمای معصومش زل زده بود به چشمم. دوباره گفتم : باشه؟!

سرش روبه بالا و پایین تکان داد.

_خب حالا بریم این پرنده کوچولو رو درمون کنیم

به سمت ساختمون حرکت کردم حس کردم که اونم داره دنبالم میاد. تقریباً بیشتر پرستار و دکتر و بیمار امانوبه خاطر پرویی و شیطنتم میشناسن. میدونم یه پسر ۲۵ ساله باید سر سنگین و متین باشه ولی از اونجایی که من زیادی پروام به این چیزا اهمیت نمیدم.

از پرستار بخش وسایل درمان لازم رو گرفتم و یه گوشه نشستیم و مشغول درمان پرنده شدیم. تو این مدت همه حواس نازنین به پرنده بود. وقتی کارم تموم شد آروم گذاشتم تو دستش. نگاهی کرد و لبخندی بهم زد. ناامیدی

تو چشمش موج میزد انگاری خسته شده بود و دلش نمیخواست ادامه بده همه اینارو میشد از چشمش خوند. دلم میخواست کمکش کنم بهش امیدبدم که همه چی درست میشه اون خوب میشه. پاکی نگاهش... معصومیتش... دل مهربونش و دیدن ناراحتی خانوادش همه اینا باعث شد تا مصمم تر بشم برای کمک کردنش. اون باید خوب شه بخاطر خودش... پدرش... برادرش...

برای همین از اون روز تصمیم گرفتم که کنارش باشم و بهش امیدبدم اول از همه باید کاری کنم که روحیش خوب شه و از این حالت افسردگی بیاد بیرون. اینجا به بیمارستان خصوصی بود و تعداد بیمارای سرطانی زیاد نبود. البته تو این بیمارستان.

تو اتاقم بودم و داشتم به این فکر میکردم که چیکار کنم که نازنین از اون حالت بیاد بیرون.

هوای بوی بودولی بهاری. مدل اتاقم رو خودم درستش کردم هیچ وقت دلم نمیخواست حس کنم که تو بیمارستانم. اتاقم بزرگ بود به اندازه ای که یه تخت وسط اتاق یه دست مبل راحتی یه گوشه که گیتار مشکی رنگم روی یکی از مبل بود. یه تلویزیون ال سی دی کوچیک که به دیوار وصل بود و یه در که بهتوال و حمام راه داشت.

یه بویه فکرم رسید که تابه حال اتاقش روندیدم. چه خوب میشه اگه اتاق اونم درست کنم.

هستی توی طراحی دکوراستعداد خیلی خوبی داشت و سلیقهش هم خیلی خوب بود. ساعت پنج ساعت ملاقات بود. امین و هستی و غزل و سعید بهترین دوستم هر روز بهم سر میزدن. توی چشمش اون ناراحتی موج میزد اما همیشه میخندیدن که من حس نکنم. برام این بیماری مهم نبود اگه قراره خوب شم خداکاری میکنه که خوب شم ولی اگه قراره برم بهترین دکتر اهم باشه باز میرم برای همین دلم میخواست از لحظه لحظه زندگیم استفاده کنم اگه دست خودم بود توی بیمارستانم نمیومدم. تا او مدن بقیه نیم ساعت مونده بود برای همین گیتارم رو برداشتم و رفتم سمت اتاق نازنین دلم میخواست بدونم الان چیکار میکنه هر چند که میشه حدس زد. اتاق من ۱۱۰ بود و اتاق نازنین ۱۱۵ فاصله زیادی هم باهم نداشتیم. در اتاق روزدم ولی جوابی نشنیدم. آروم درو باز کردم سرمو بردم داخل. دیدم نشسته رو تختش و داره بیرون ر نگاه میکنه.

__سلام. میتونم پیام تو.

نگاهی کرد بهم اما جوابی نداد و دوباره به همون جگه کرد. رفتم داخل یه صندلی کنار تخت بود و روش نشستم و گیتارم رو گرفتم بغلم و به نازنین نگاه کردم.

__میگم اگه جواب سلامم روندی همه ثوابش مال من میشه ها.

بازم سکوت...

_باشه خوددانی.(سرموبالاگرفتم وروبه خداگفتم)خدایاخودت شاهدباش من امر به معروفش کردم ولی اون اصلاگوش نکرد.(روموبه سمت شانه سمت راستم کردم)فرشته ی عزیزاین ثوابی ماروبی زحمت یادداشت کن ایشون که قصدسلام کردن ندارن.

_اهههه چقدحرف میزنی سرم رفت.

_بالاخره حرف زد.چه صدای قشنگی داره مته خودش.سرموبلندکردم تانگاش کنم.

_به به چه عجب شماحرف زدین.

_ماشالله توبه جای همه حرف میزنی ونوبت به مانمیرسه.

_اااا؟نه بابا؟اگه میدونستم اینقدزبون درازی نمیزاشتم حرف بزنی.

_مگه بایدازتوا اجازه بگیرم.

_صددرصد...

_نخیرم اصلاهم همچین نیس.درضمن من تودلم جوابسلامت رودادم.

_خیلی...

_خودتی...

_ممنونم میدونم که خوبم.

_چپ چپ نگام کردودوباوه به بیرون نگاه کرد.

_چیز جذابی هس اونجا؟بگوماهم نگاه کنیم.

_منظره بیرون خیلی قشنگه دلم میخوادقدم بزنم.

_خب بریم قدم بزنیم.

_الان بابام ونیماورهامیان.

_خوب بعدش میریم.غصه میخوری؟

_نگاهی بهم کردولبخندی زدوگفت : نه...

_آره معلومه...چرااین همه مدت سکوت کرده بودی وحرف نمیزدی؟

سرش رو برگردوند سمت پنجره و گفت : چی میگفتم؟ از امیدهای الکی بقیه خسته شده بودم. از نگاه های غمگین بابام ونیما، از حس دلسوزی بقیه از این روزای تکراری، از هزار تا قرص و چیزای دیگه که به خوردمون میدن ولی هیچ اثری نداره.

_چرا فک میکنی اثری نداره؟

_تو چرا اینقد امیدواری؟

_کی گفته امیدوارم؟

_حال و روزت...

_حال و روزم چشمه مگه... منم آدمم و مته همه آدمای شهر دارم نفس میکشم هنوزنمردم میخوام تا وقتی که فرصت دارم زندگی کنم و واسه ادمای اطرافم خاطرات خوبی بزارم. چرا وقتمو، عمرمو و زندگیمو با غصه خوردن الکی بگذرونم. درضمن از خدا نباید ناامید شد اگه اون بخواد خیلی چیزا همیشه و تا وقتی که فرشته مرگش رونفرستاده سراغم من زندگی میکنم.

_کاش میشد منم مته تو باشم.

_چرانشه؟ کافیه که بخوای. زندگی کن از تک تک لحظه هات لذت ببر.

_آخه چجوری میشه تو این چار دیواری لذت برد.

_میشه. اصلا من خودم کمکت میکنم. کاری میکنم که اینجا بیشتر از بیرون بهمون خوش بگذره. خوبه؟

_او هووم. آقا امیر تو خیلی خوبی.

اخم کردم بهش ولحمنم و زنونه کردم گفتم : آقا امیر تو خیلی خوبی (بعد با صدای خودم گفتم) امیر نه آقا امیر... اه اه اه چندش... از این لفظ قلم حرف زدن خوشم نمیاد ایاااا گفته باشم...

هر دومیون خندیدیم. این اولین باری بود که خنده نازنین رومیدیدم. خندیدنش هم ناز و دخترانه بود.

در زدن و پدر نازنین ونیما و خانومش وارد شدن. از دیدن ماتعجب کردن. از جام بلند شدم و باهاشون دست دادم.

_سلام...

نیما : خوبی امیر؟

خوبم ممنون شما خوبین؟! _

پدر نازنین : خوبیم پسرم خدا رو شکر. (به سمت نازنین رفت و بغلش کرد) دختر بابا چطوره؟

_خیلی خوبم بابایی.

_با اجازه من دیگه برم حتما خانواده منم اومدن.

چشمکی به نازنین زدم اونم لبخندی زد و منم رفتم اتاقم. مطمئن بودم که همشون از این حال نازنین تعجب کردن. هستی و سعید و امین و غزل اومده بودن. نمیدونم چرا ولی احساس خوشحالی تموم وجودم رو پر کرده بود برای همین بیشتر از قبل با بقیه شوخی میکردم. از هستی و سعیدم خواستم که برای درست کردن اتاق نازنین کمک کنن اوناهم قبول کردن البته با کلی سوال پیچ کردن ولی یه جوری دست به سرشون کردم. بعد نیم ساعت رفتن. هنوز دو دقیقه نشده بود از رفتنشون که یکی در زدن با خیال اینکه یکی از هموناس گفتیم : بابامن خودم روالکی زدم به مریضی که شماها رو نبینم ماشاءالله شماها هر روز اینجایی.

درباز شد و نیما وارد اتاق شد.

نیما : سلام ببخشید مزاحم شدم؟

_اااا نیما تویی؟ من فک کردم اونان. نه بیاتو این چه حرفیه؟

نیما : خوبی؟ پرسیدن نداره که ماشاءالله بزنم به تخته تویی...

_ای بابا چیکار کنیم دیگه ما اینیم. بیابشین.

نیما روی صندلی نشست ما از وقتی صمیمی شدیم که یه بار نازنین حالش خیلی بد شد و نیما داشت توی حیاط گریه میکرد رفتم سمتش و باهم در دودل کردیم. از اون روز شد که منم تصمیم گرفتم به نازنین نزدیک شم بلکه از این وضعیت در بیاد.

نیما : اومدم ازت تشکر کنم.

_ای بابا... ما کار خوبی هم کردیم که خبر نداریم؟

نیما : آره... نازنین امروز حالش خیلی خوب بود و نمیدونم چیکار کردی که باعث شد امروز بعد مدت ها حرف زدنش، شیطنتش و خنده هاش رو ببینیم ولی ازت ممنونم.

_ای بابا داداش ما که کاری نکردیم.

نیما : امیر کمکش کن. میدونم که حرفات روش تاثیر گذاشته که الان اینجوری شده. ازت میخوام کنارش باشی. نازنین تنها یادگار مادرمه و اون قبل مرگش ازم خواست که مواظبش باشم ولی من نتونستم. ازت میخوام کمک کنی تا دوباره خواهرم برگردم خونمون دوباره بشه همون نازنین قبل.

_چشم داداش. من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

یکم دیگه بانیم حرف زدیم بعدش خدا حافظی کرد و رفت. وقتی نیما رفت به سمت اتاق نازنین رفتم.

_سلام مجدد عرض شد خانوم

_سلام تابه حال ندیدم یه پسراینقدپر حرف باشه.

والااامن که چیزی نگفتم.سلامم نباید بکنیم؟!

کلی گفتم.

_خوب دیگه حالا که دیدی.بریم؟

_کجا؟

_آلزامم داشتی مگه نگفتی دلت میخوادبری قدم بزنی خب بریم دیگه.

_نخیرم یادم نرفته بودخواستم ببینم تو یادت هس یانه.

_خیلی زرنگی... الکی مثلا.حیف اون زبون نبود که این همه مدت بازنشستش کردی؟

_خواستم ببینم فضولم کیه که پیدا شد.

_امان از دست تو.

باهم به حیاط بیمارستان رفتیم.مئه همیشه خلوت بود.این بیمارستان از خصوصی هم خصوصی تره مگسم به زور پر میزنه.

اول یکم قدم زدیم و بعدش روی نیمکت نشستیم.از خاطراتمون گفتیم...از زندگیمون...از غصه هامون...از شادی هامون...انگار دلمون میخواست یه شبه همه چیز رو درمورد همدیگه بدونیم اول من شروع کردم.

_۲سالم بود که هستی به دنیا اومداون موقع امین ۵سالش بود.حال مادرم اصلا خوب نبود بعد به دنیا اومدن هستی از دنیا رفت و یه غم بزرگ روتوی وجودمون گذاشت.ماهمون هنوز بچه بودیم.سهم من از مادر فقط ۲سال بود.از اون روز به بعد بابام مارو بزرگ کرد.هستی خیلی به بابا وابسته بود.ما بزرگ و بزرگتر میشدیم و بابا پیر تر.هیچ وقت نداشت آب تودلمون تکیون بخوره غما شور بخت تو خودش.یه پرستار برامون گرفته بود تا وقتی خودش نیس از مون مواظبت کنه.

گاهی شبادرهم جمع میشدیم و از نقشه هامون واسه آینده میگفتیم امین از همون بچگی میگفت میخواد وکیل شه.هستی هم عاشق نقاشی و این جور چیزا بود واسه همین همیشه بهم میگفت داداشی تو مهندس معمار شو منم طراحی میخونم اونوقت باهم شرکت میزنیم منم واسه اینکه ناراحت نشه میگفتم باشه.برای ایندم نقشه ای نداشتم فقط دلم میخواست یه گیتار داشته باشم.سال اول دبیرستان با سعید آشنا شدم.از اون سال به بعد برام مئه داداشم شد.ماهمیشه باهم کل کل میکنیم اما واسه همدیگه حاضریم جونمون رو هم بدیم.درسمامو میخوندم به خاطر مامان...بخاطر بابا و بخاطر هستی...۱۸سالم که شد بابا بخاطر سگته قلبی از دنیا رفت.اونم تنهامون

گذاشت. حالا ماسه تامونده بودیم. امین و کالت قبول شد. هم درس میخوند هم کار میکرد. بابایه مغازه طلا فروشی بزرگ داشت. منم درسو میخوندم واسه اینکه مامان و بابا از من راضی باشن. بالاخره منم اون رشته ای که میخواستم قبول شدم. همون سال امین برام گیتار خرید بهترین هدیه عمرم بود. روزامون میگذشت تا اینکه یه روز امین گفت که تودانشگاه از یه دختری به اسم غزل خوشش اومده. خلاصه مراسم خواستگاری و این جور چیزا انجام شد و غزل و امین با هم ازدواج کردن. یه سال بعد از ازدواجشون این مهمون ناخونده اومد سراغم و همه مجبور شدیم که بیایم اینجا...

__بله نازنین خانوم... این بود کل زندگی ما..

__جز پدر و مادر ت کس دیگه ای رونداشتین؟

__نه... هم پدرم هم مادرم تک فرزند بودن. پدر و مادر بزرگام که فوت کرده بودن.

__خدا رحمتشون کنه...

__خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه... خب حالا نوبت شماس

__۱۰ سالم بود که....

نمیدونم چند ساعت نشسته بودیم و حرف میزدیم که دیدیم هوا تاریک شده و پرستار صدامون میکنه که بریم داخل.

رفتیم داخل وقت شام بود. از هم خدا حافظی کردیم و هر کی رفت توی اتاقش.

دوروز دیگه نازنین برای پرتودرمانی (یکی از روشهای درمان سرطان که بعد از شیمی درمانی که به وسیله داروهای مختلف صورت میگیره انجام میپذیرد و با پرتوهای x، گاما و بافرابنفش انجام میشود.) میرفت. معمولاً صبح که میرفتیم غروب برمیگشتیم. با هستی و سعیده هماهنگ کردم که همون روزی که نازنین رومبیرن برای پرتودرمانی اتاقش رو درست کنیم. پرتودرمانی خیلی خستمون میکرد تا جایی که برسیم به اتاقمون هیچ حال و انرژی برامون نیموندن. دل میخواد فرداش صبح که نازنین بیدار میشه از دیدن اتاقش ذوق کنه. خانوادم رو هم با نازنین آشنا کردم. با هستی که خیلی زود صمیمی شد و با هم دوستای خوبی شدن. کلا همشون از نازنین خوششون اومده بود و از این آشنایی راضی بودن. دوروزه سرعت گذشت اول صبح رفتیم به اتاق نازنین داشتن آمادش میکردن خانوادش هم بودن منم شده بودم دلچک جمع و میخندوندمشون فقط برای اینکه نازنین پر انرژی و امیدوار باشه. اونم میخندید و خوشحال بود. نازنین رو بردن خانوادشم دنبالش میرفتن که پدرش قبل خارج شدن از اتاق دستشو گذاشت روشونم و گفت : نمیدونم باچه زبونی ازت تشکر کنم پسر من تا به حال اینقد دخترم رو خوب و خوشحال ندیده بودم فک کردم برای همیشه از دستش دادم ازت ممنونم. انشالله هر دو تون سالم و سلامت از اینجا بیاین بیرون.

اینطوری نگین من شرمنده میشم هرکاری کنم وظیفس. به این چیزافک نکنین الانم برین پیش نازنین باشین منم تانیومده اتاقش رودرست کنم.

لبخندی زدوپیشونیم روبوسید.

تا الان ۲تابچه داشتم ولی ازامروز توهم پسرمی.

اینوگفت وازاتاق خارج شد. هستی وسعیدهم اومدن. چندنفرهم همراهشون بود که همه وسایل هاروازاتاق خارج کنن. وقتی اتاق خالی شدمشغول رنگ زدن اتاق شدیم. هستی وسعیده‌ی غرغمیکردن ومیگفتن که به چیزی دست نزنم وخودشون همه کارارومیکنن ولی ازاون جایی که من لجبازویه دنده بودم حرفاشون اثری نداشت. به طرف اتاق روسوسنی کردیم روبروی تخت کاغذدیواری بنفش رنگ چسبونیدیم ودوطرف دیگه سفیدموندم. کاررنگ وکاغذدیواری که تموم شد قسمتی که سوسنی رنگ شده بود یه دست مبل راحتی سفیدرنگ گذاشتیم تخت روهم وسط اتاق گذاشتیم درست روبروی تخت هم که کاغذدیواری بنفش داشت تلویزیون ال سی دی نصب کردیم. تخت وهمه دم ودستگاه هاروهم گذاشتیم پرده هاروهم که سوسنی رنگ بودنصب کردن. به تابلوی ون یکاد درست بالای تختش نصب کردم چندجمله امیدواوکننده هم به دیوارچسوندیم. ساعت ۶شده بودودیگه کم کم نازنین میومد.

سعید : امیرتودیگه برواستراحت کن خسته شدی.

نه من خوبم منتظرمیمونم تانازنین بیاد.

هستی : ایاامیردماغت داره خون میاد.

دستی به دماغم کشیدم دیدم داره واقعاخون میادبه این چیزاعادت کرده بودم رفتم دسشویی صدای غرغرای هستی وسعید روهم میشنیدم. خون بینیم روشستم سرموکه بلندکردم خودم روتوی آینده دیدم. موهام ریخته بودیادش بخیرچقدبرای درست کردنشون وقت میذاشتم. پوست صورتم به سفیدی میزدهیچ رنگ ورویی نداشت. زیرچشم فرورفته وکبودشده بود. لبم ترک خورده وزخم شده بودگاهی وقتاخودش پاره میشه وخون میاد. هرکی منواینجوری ببینه فرارمیکنه. خیلی دلم میخوادهمون دخترایی که یه زمانی دنبالم بودن اگه بااین قیافه منوببین بازمنومیخوان؟ صدای هستی وسعیدمیومدکه بانگرانی صدام میکردن رفتم بیرون.

چخبرتونه بابا؟ نترسین هنوزنمردم.

هستی : ایاا داداشی این چه حرفیه خدانکنه...

سعید : نترس هستی این تامارونکشه نیمیره.

ماشالله توهم که سگ جان نیمیری که...

ما داشتیم این وسط کل کل میکردیم وهستی هم میخندید که در اتاق باز شد و نازنین رو آوردن روی ویرچر بود و به صورتش ماسک زده بودن بی حالی از سرو صورتش میبارید حتی نای باز کردن چشاشون داشت. روی تخت خوابوندنش ویه سرم هم بهش وصل کردن. اصلادلم نمیخواست اونو اینجوری، ببینم کاش میشد همه دردش رو خودم بکشم ولی...

همه از اتاق اومدیم بیرون تا نازنین استراحت کنه. روزها و هفته هاپشت سرهم میگذشت نازنین صبح روز بعد از دیدن اتاقش خیلی خوشحال شده بود اینوا چشاش هم میشد دید. از شیطننت مادو تا کل بیمارستان از دستمون آسی شده بودن میگفتن : اینا که مریض نیستن از منو توهم سالم ترن.

سربه سردکتر اوپر ستار امیزا شتیم. گاهی واسه بیمارای دیگه جشن تولد می گرفتیم. من برای نازنین گیتار میزدم اونم تشویقم میکرد. همه روزامون خوب بوده جز روزایی که برای پر تودرمانی میرفتیم و روزایی که درد داشتیم.

نازنین هر روز و هر روز امیدوار تر میشد و طوری حرف میزد که انگار هیچ بیماری نداره. واسه آیندمون نقشه میکشیدیم... کارایی که میخواستیم انجام بدیم رو می گفتیم و کلی کارای دیگه روز به روز که میگذشت حال نازنین بهتر و بهتر میشد اما حال من بدتر و اینوحس میکردم اما نمیذاشتم کسی بفهمه. در کنار پر تودرمانی پیوند سلول های بنیادی رو هم انجام میدادن و سلول های بنیادی نیمابرا درش رو پیوند میزدن. خیلی خوشحال بودم از اینکه حال نازنین بهتر و بهتر میشد اما نمیدونم چرا مرگ روحس میکردم احساس میکردم روزای آخر زندگیمه. بعدش ماه امروز قرار بود از نازنین کلی آزمایش بگیرن تا مطمئن شن حالش خوب شده خودش که میگفت خیلی خوبم و خیلی خوشحال بود. همه تواتاقش جمع شده بودیم از صبح حالم خیلی بد بود و احساس خوبی نداشتم اما دلم نمیخواست بقیه اینو بفهمن.

نازنین با همه شوخی میکرد و همه رو میخندوند.

منه اینکه سعیدی به حال بدم برد چون آروم کنار گوشم گفت : امر حالت خوبه؟

_آره خوبم.

پرستار اومد تا نازنین رو ببره خواستن با ویلچر ببرنش ولی نازنین گفت که خودم میخوام برم و دیگه نیازی به این نیس. سرم داشت گیج میرفت احساس میکردم دارم همه دل و رودمو بالا میارم تموم تنم عرق کرده بود اما سعی میکردم لبخند بزنم. نازنین قبل از این که از اتاق خارج شه نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و از اتاق خارج شد. وقتی که رفت دنیا دور سرم چرخید و چشمام سیاهی رفت و از هوش رفتم.

نازنین"

احساس خیلی خوبی داشتم. اون روزای اول که فهمیدم این بیماری رودارم حس میکردم دیگه آخردنیا و همه چی تموم شده. دلم نمیخواست باکسی حرف بزنم، دلم نمیخواست بخندم، اصلاً از همه چیز بدم اومده بود تا وقتی که امیر اومد. پسر خوب و بامزه و پرانرژی بود. همه رومیخندوند به همه انرژی میداد. بارها کنارم اومد تا باهام حرف بزنه اما حوصله اونم نداشتم ولی اون دست بردار نبود و هر روز میومد خودش حرف میزد و بعدش میرفت.

اونم مته من این بیماری رو داشت ولی نمیدونم چرا اون اصلاً این حسونداشت خیلی دلم میخواست جای اون باشم. یه شب مادرم به خوابم اومد. تو خواب کلی بغلش گریه کردم باهاش حرف زدم اونم اروم موهامونوازش میکرد و فقط گوش میداد آخر سر اشکامو پاک کرد و گفت: بجنگ دخترم. تو باید خوب شی پس ناامید نباش. اگه میخوای خوشحال باشم خوب شو و زندگی کن. از اون روز به بعد تصمیم گرفتم که تا آخرین لحظه با این بیماری بجنگم اگر شکست خوردم حداقلش بخاطر مادرم تلاش خودم رو کردم. سعی کردم با اطرافیانم ارتباط برقرار کنم. اول از همه هم بادکترم و پرستار حرف زدم بعدش هم امیر. اون همه روشاد میکرد. همه رومیخندوند.

وقتی اتاقم رو با اون حالش درست کردن نمیدونستم باچه زبونی ازش تشکر کنم. با خواهر کوچیکش هستی هم خیلی صمیمی شدیم دختر خیلی خوبیه. بعد اون همه سختی بالاخره روزی که انتظارش رو داشتم رسید. من این روز رو، این حال خوبم رو اول مدیون خدا بعد امیرم. امیدوارم امیرم مته من حالش هرچه زودتر خوب شه. قول دادم تا روزی که حالش خوب شه کنارش میمونم.

کلی آزمایش دادم دکترامیخواستن مطمئن شن که حالم خوب شده. آزمایشاکه تموم شد برگشتم توی اتاقم. دلم برای این اتاق تنگ میشه و اسه روزایی که کلی با امیر مسخره بازی درمی آوردم روزایی که امیر گیتار میزد من عاشق گیتارزدنش روزایی که فیلم میدیدیم روزایی که جشن میگرفتیم همه و همه...

وقتی اومدم اتاق فکر میکردم امیر هم تواتاقه ولی نبودنیم ساعتی گذشت ولی نیومد. از دستش دلخور شدم دلم میخواست کنارم باشه.

جواب آزمایشافر داد آماده میشد. شب شد ولی خبری از امیر نشد. از روی تخت اومدم پایین بابارفته بود خونه تالباس عوض کنه و بیاد دوباره. نیمه ام گفت همین اطرافه و زود میاد ولی خبری از اونم نبود. رفتم سمت اتاق امیر ولی توی اتاق کسی نبود. به سمت ایستگاه پرستاری رفتم ولی اونجا هم کسی نبود. امروز خیلی خلوت تر از روز دیگه بود. همینجوری داشتم توی بیمارستان سرک میکشیدم و دنبال امیر میگشتم که دیدم همه جلوی در ICU جمع شدن رفتم سمتشون. دیدم نیمه ام اینجاس. داشتم نگران میشدم نکنه برای امیر اتفاقی افتاده باشه؟

نیمه: تو اینجای کار میکنی؟

__نیمه اینجا خبره؟

نیمه: مگه نگفتم تواتاقت بمون؟

__نیمه امیر کو؟

نیما : بریم توی اتاق.

این دفه بلندتر گفتم : نیما امیرکو؟

نیما سکوت کرده بود از بین جمعیت هستی و غزل رو دیدم که داشتن گریه میکردن با سرعت رفتن سمتشون.

_هستی امیرکو؟ چرا گریه میکنی؟ امیر حالش خوبه مگه نه؟

این بار هستی با شدت بیشتری گریه کرد و میون هق هقش گفت : نازنین داداشم... داداشم حالش خوب نیس... براش دعا کن نازنین... دعا کن ...

سرم گیج میرفت قبل از اینکه بیفتم نیما منو نگه داشت.

نیما : نازنین بریم توی اتاق

_نه من باید امیر و ببینم.

نیما : نمیشه... نمیزارن...

_باید ببینمش ولم کن.

سعی میکردم که از دستش بیام بیرون ولی اون محکم نگه داشت بود بالاخره موفق شدم که از دستش خلاص شم رفتم داخل بخش ICU.

داد پرستار بخش درآورده بود اما برام مهم نبود من داشتم دنبال امیر میگشتم تا اینکه پیداش کردم پرستار بازو مو گرفته بود و میخواست بیرونم کنه تا اینکه آقای محمدی دکتر منو امیر به پرستار گفت که ولم کنه و اجازه بده ببینمش.

از پشت شیشه دیدمش ماسک روی صورتش بود و کلی دم و دستگاه بهش وصل شده بود.

اشک صورتم رو خیس کرده بود طاقت دیدنش توی این حال رو نداشتم امیر اینجوری نبود.

_امیر؟ پاشو... پاشو و بگو که باز شوخی کردی و همش مسخره بازی... تو که اینجوری نبودی. مگه قرار نشد هر دو مون خوب شیم؟ مگه کلی نقشه واسه آیندمون نکشیدیم؟ بهم قول دادی کنارم باشی. مگه مادوستای خوبی نبودیم؟ میخوای رفیق نیمه راه شی؟

صدای دستگاه هابلند شدن. ضربان قلبش پایین و پایین ترمیومد.

_نه... توحق نداری مارو تنها بزاری.. نه امیر.. دکتر و پرستار اوار داتاق شدن. اشکام این دفه با شدت بیشتری میریختن و نفس کشیدن برام سخت شده بود. یکی از پرستار منوبه زور از اونجا دور کرد وقتی بقیه حال منو اینجوری دیدن فهمیدن که چی شده. همه اشک میریختن و دعا میکردن. نیما و رها سعی داشتن آروم کنن.

توی دلم داشتم از خدا خواهش میکردم که اونوبهمون برگردونه... ازش میخواستم که امیروازمون
نگیره... خدایانزار تنهامون بزاره...

پرستاراهی میرفتن ومیومدن. تا اینکه بعدنیم ساعت بی خبری دکتر اومد بیرون و....

_ نازنین پیشنهاد ازدواج رو قبول میکنی؟

از خوشحالی اشک توچشم جمع شده بود. سرموبه نشونه ی اره به بالاوپایین تکون دادم وگفتم : آره... اره قبول میکنم.

آروم وبالبخنداز روی زمین بلند شد و حلقه ظریفی روبه دستم انداخت. صدای دست وهورافضاروپر کرده بود آروم از پیشونیم بوسید و گفت : بالاخره مال خودم شدی خانومم.

لبخندی زدم. همه اومدن ویکی یکی تبریک گفتن.

_ خانمی افتخار میدی؟

دستمو گذاشتم توی دستش وبالبخند گفتم : باکمال میل.

رفتیم وسط سالن وبا آهنگ آرومی شروع به رقصیدن کردیم بعد از تموم شدن رقص همه برامون دست زدن.

مهمونی تانیمه های شب ادامه داشت وقتی تموم شد خودش منور سوندخونه. دم درخونه...

_ شهاب؟

شهاب : جون دلم؟

_ بابت همه چی ممنون...

دستمو گرفت تودستش وآروم بوسید و گفت : قابل خانوم خوشگلم رونداشت.

از روی گونش بوسیدم وشب بخیر گفتم و پیاده شدم. واردخونه که شدم بابا خواب بود اون زودتر از ماها اومده بودخونه. اروم وبی سروصدا رفتم تواتاقم لباسام روعوض کردم روی تخت دراز کشیدم وبه سقف خیره شدم.

۱۷سالم بود که باهاش آشنا شدم. یه پسر ۲۲ساله خوشتیپ ومغرور که همه دختر اعاشقهش بودن وبراش سرودست

میشکوندن ولی برای من اصلا مهم نبود. همسایمون بود. اسم ورسمی داشتن واسه خودشون توشهر. این

پسر مغرور یه روز اومد طرفم وگفت عاشقم شده. سایه صمیمی ترین دوسم که از بچگی باهم بزرگ شده بودیم

میگفت : خدا وکیلی این پسر به تونظر داره ولی من هرسری میگفتم به من چه اونم کلی سرم غرغمیکرد. سایه هم

مته من مادر نداشت وقتی ۱۸ سالش شد با پدرش رفتن کانادا. خیلی دلم براش تنگ شده بهم قول داد که واسه عروسی خودش روبرسونه. دارن کاراشون رودرست میکنن تا برای همیشه تو ایران بمونن.

خلاصه شهاب ازم خواست که یه فرصت بهش بدم تا خودش رو ثابت کنه به نظر پسر خوبی میومد برای همین منم قبول کردم. روز به روز که میگذشت نسبت بهش یه حسایی پیدامی کردم تا اینکه فهمیدم واقعا دوسش دارم شهاب هم خیلی دوسم داشت و اینو همه جوهره بهم ثابت کرده بود. یه روز با چهره ای ناراحت و غمگین اومد پیشم ازش پرسیدم چی شده صداش بغض داشت گفت بابام ورشکست شده همه داراییش رو فروخت الانم تصمیم گرفته که بریم هلند پیش عمم. حال اون روزم وصف ناشدنی بود بهم قول داد که یه روز برمیگرده اونم با دست پرگفت فقط منتظرم بمون.

اون روز قول دادم که منتظرش بمونم. شهاب رفت گفت درسوول کرده و باباباش مشغول کار تجارت شده هر شب باهم حرف میزدیم و از کارای روزانه برای هم میگفتیم و برای آینده نقشه هامیکشیدیم. تا اینکه اون بیماری اومد سراغم وقتی فهمیدم داغون شدم. از زندگی، از خودم از همه بدم اومده بود حتی شهاب دیگه جواب تلفناشو نمیدادم حوصله هیچ کسونداشتم. بابام با یکی از دوستاش حرف زد و همه باهم رفتیم ترکیه. اونجا توی یکی از بیمارستان های خصوصی بستری شدم. میدونستم تاثیری نداره ولی حوصله کل کل بابا با اونیمارونداشتم واسه همین گذاشتم هر کار میخوان بکنن. روز ابرام به سختی میگذشت و هر روز منتظر عزرائیل بودم تا بیادسراغم و چونمو بگیره تا اینکه با امیر آشنا شدم. اونم مته من سرطان داشت اما مته بیماری سرطانی بر خوردن میکردا که موهاش نریخته بودن و صورتش مته بیماری سرطانی نبود میگفتم این اصلا بیماری نیست. خیلی شوخ و بامزه و شیطان بود. چندباری دیدم که نیماداره باهاش حرف میزنه. همه رومیکند و ندوبه همه امید میداد چقد حسرت حال اونو میخوردم چقد دلم میخواست منم مته اون باشم. اگه الان خوبم اول لطف خدا بعدش کمکای امیر بود.

اون روز امیر هممون رو ترسوند ولی میدونستم که تنهامون نمیزاره. وقتی دکتر اومد بیرون گفت که تموم کرده ولی من باور نکردم رفتم پیشش. دستاشو گرفتم هنوزم گرم بود.

_امیر... توهم بیمعرفت شدی... میخوای بری؟ مگه قول ندادی که بمونی؟ مگه نگفتی تنهامون نمیزاری؟ میخواستی من خوب شم و خودت تنهایی بری؟ امیر؟ اون بیرون این همه ادم منتظر توان... همشون میخوان دوباره خنده هاتو... شیطننتا تو... گیتارزدناتو ببینن... امیر برگرد... بخاطر من... بخاطر اونایی که بیرون...

سرمو گذاشته بودم روی تخت و گریه میکردم تا اینکه احساس کردم انگشتش تکون خورد. فک کردم خیالاتی شدم برای همین گفتم : امیر بگو خیالاتی نشدم... یه باردیگه... فقط یه باردیگه...

دوبار انگشتش رو تکون داد. از خوشحالی دلم میخواست داد بزنم. از اتاق امیر دویدم تا دکتر و صدا کنم. دکتر اومد معاینش کرد اونم با خوشحالی گفت که میدونستم قوی تر از این چیزاست. امیر دوره درمانش رو گذروند تا وقتی که حالش بهتر شه پیشش بودم اونم خیلی خوب باهام رفتار میکرد. گاهی وقتا فک میکردم اون بیشتر از یه دوست دوسم داره ولی بعدش میگفتم نه اون فقط یه دوسته... وقتی از بیمارستان مرخص

شدمایران بودیم. خبراشواز هستی میگرفتم. دوسه روز بعد از مرخص شدنش امین و غزل وهستی وسعید هم برگشتن ایران اما امیر نیومد. دلیلش هم این بود که میخواست همون امیر قبل بشه بعدیاد (از نظر قیافه).

چقد دلم بر اش تنگ شده واسه شیطنتامون... مسخره بازیهامون... خندیدنهامون... در ددل کردنامون... گیتارزدناش... کاش بود... کاش الان اینجا بود... کاش بهم امیدواری میداد... کاش بود و میگفت انتخابی که کردم درسته و خوشبخت میشم...

نمیدونم چرا ولی به حرفاش ایمان داشتم... بیشتر از هر کسی حرفای اونو باور داشتم و میدونستم که دروغ نیگه... حسی که نسبت بهش داشتم مته یه دوست بود ولی سایه میگفت تو بیشتر از یه دوست دوشش داری و اینویه روز میفهمی اما من قبولش نداشتم و مطمئن بودم که امیر هم مته یه دوست دوسم داره. بعد از اینکه برگشتیم ایران شهاب دوباره پیدام کرد و اوناهم برگشته بودن ایران و دوباره همون خونه قبلی رو خریده بودن. نمیدونم از اومدنش خوشحال بودم یا نه... هنوزم مته قبل دوشش دارم یا نه... ولی میدونم که اون میتونه خوشبختم کنه... میدونم که خیلی دوسم داره... با کلی فکر و خیال و خستگی خوابم برد.

مراسم عروسی برای دوماه دیگه بود فرصت کمی داشتیم ولی شهاب میگفت نگران هیچی نباش همه چی رومن خودم حل میکنم. راست هم میگفت همه کارا افتاده بود و دوش شهاب و نمیزاشت آب تودلم تکن بخوره. احساسم نسبت بهش مته قبل نیس اینو میدونم ولی دوشش دارم و دلم میخواد به روز زمان این احساس بیشتر بشه. کارت های عروسی رو یکی یکی پخش میکردیم. خانواده امیر و هم دعوت کردم. احساس کردم زیاد خوشحال نشدن.

روزها به سرعت میگذشت و من به جای اینکه روز به روز علاقم نسبت به شهاب بیشتر شه هیچ تغییری نمیکرد نمیدونم چرا ولی اون هر کاری میکرد با امیر مقایسهش میکردم. احساس میکردم اشتباه کردم عجلانه تصمیم گرفتم تا میخواستم به شهاب فک کنم امیر میومد تو ی ذهنم خدایا بینی اشتباه کردم؟ یه هفته قبل از عروسی سایه برگشت ایران. توی فرودگاه کلی گریه کردیم. کلی حرف واسه گفتن داشتیم و تو ی این یه هفته همش کنار هم بودیم. تاجشم باز کردم این یه هفته به سرعت گذشت و خودم روتوی آرایشگاه دیدم شب عروسیم هم رسیده بود. اما نمیدونم چرا من مته عروسای دیگه خیلی خوشحال نبودم ته دلم یه حسی میگفت نه... همش امیر میومد جلوی چشم کاراش... شیطنتاش... خنده هاش.. اما دیگه همه برای همه چیز دیر بود. کاش امیر بود. سایه و رها و مامان شهاب همراهم اومده بودن آرایشگاه و آرایشگر کار خودش رو شروع کرد. کارم که تموم شد خودم روتوی آینه دیدم. خانم آرایشگر و بقیه کلی ازم تعریف میکردن ولی من راضی نبودم.

سایه : نازنین خوبی؟

_ خوبم...

_ به من دروغ نگو من که میشناسمت.

_ سایه...

جان دلم؟

خواستم بگم ولی ارایشگر گفت که داماد او مده و حرفم نصفه موند.

امیر"

چمدونم رواز قسمت تحویل بار گرفتم. چقد دلم برای کشورم تنگ شده بود بیشتر از همه برای نازنین. دیگه خسته شدم بودم از دوریش... دلتنگیش... او مدم که بهش بگم... بگم که چقد دوسش دارم... بگم که بدون اون چقد برام سخت گذشت... هیچ کس از او مدم خبر نداشت میخواستم همه روسوپرایز کنم. ساعت ۵ عصر بود. تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم وقتی رسیدم خونه مته همیشه تمیز بود آخه هستی خیلی روی تمیزی حساس بود و واسه همین همیشه بهش میگفتم وسواسی. مته اینکه کسی خونه نبود. رفتم توی اتاقم همه چی مته قبل سر جاش بود. چمدونم رویه گوشه اتاق گذاشتم و رفتم تادوش بگیرم.

از حموم که او مدم بیرون یه قهوه برای خودم درست کردم و با فنجان رفتم توی اتاقم. در کمدم روباز کردم. بخشی از لباسام هنوز اینجا بود. یه گرمکن مشکی بایه تیشرت سفید پوشیدم. یه قلوپ از قهوم رو خوردم. نگاهی از تو آینه به خودم انداختم. دیگه اون رنگپریدگی و کبودی و گودی زیر چشم قبل تو صورتم نبود موهام در او مده بود. به خاطر این بیماری خیلی لاغر شده بودم واسه همین رفتم بدنسازی تادوباره روی فرم بیام. خیلی دلم برای نازنین تنگ شده لحظه شماری میکردم برای دیدنش. تو این مدت که نبود فهمیدم حسی که نسبت بهش داشتم و دارم یه دوست داشتن ساده در حد یه دوست معلولی نبوده و نیست. به خودم اعتراف کردم که دوسش دارم حتی خیلیا هم اینو فهمیدن از جمله امین و غزل و هستی و سعید و حتی نیما. تصمیم داشتم وقتی برگشتم ایران و کار و کاسبیم رو راه انداختم و همه چیز جفت و جور شد برم خواستگاریش. هر چند که تا الان سعید همه چیز رو حل کرده بود قرار لود یه شرکت همینجا باز کنیم سعید هم مته من معماری خونده بود. شرکتی که توی ترکیه بود و روسپردم به یکی از دوستانم و میخواستم کارم رو اینجا ادامه بدم. حلقه ای که میخواستم دستش کنم حتی لباس عروسیش رو هم از ترکیه خریده بودم. رفتم سمت یکی از چمدونام درش روباز کردم و جعبه بزرگی رو بیرون آوردم لباس عروسی رواز داخلش آوردم بیرون و به در کمدم آویزونش کردم. تو این لباس مته فرشته هامیشده همیشه اون شبی رو که نازنین این لباس رو میپوشه تصور میکردم.

رفتم توی هال. هوا سرد شده بود. از یه جاباد سردی میومده همه جا رو چک کردم تا اینکه رسیدم به اتاق هستی. مته همیشه پنجره اتاقش باز بود رفتم بستمش وقتی خواستم برم بیرون چشمم خورد به کارت عروسی که روی میز آرایشش بود. پس رفته بود عروسی. میخواستم بدونم عروسی کیه کارت روباز کردم. یه لحظه دنیا روی سرم خراب شد توان ایستادن نداشتم برای همین روی تخت نشستم. اشک توی چشمم جمع شده بود نمیتونستم نوشته هارو واضح بخونم. نازنین داشت ازدواج میکرد؟ انه... این دروغه... اون که دوسم داشت... نه من اشتباه نمیکنم رفتاراش همه نشونه دوست داشتنش بود. اگه دوسم نداشت پس چرا کنارم بود؟ چرا از رفتنم اونقدر سیده

بود؟ چرا اونقدگریه کرده بود؟ چرا؟ نه... همه اینادروغه... شوخیه... باید با چشمای خودم میدیدم تا باور میکردم. رفتم سمت اتاقم تا لباس بپوشم. ساعت ۸ شب شده بود کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی پوشیدم امشب شب عزای من بود... امشب شب مرگ من بود... کا ش همون روز مرده بودم ولی این روز رو نمیدیدم... کا ش...

لباسام رو پوشیدم حالم اصلا خوب نبود سوار ماشینم که چند ساله از ش استفاده نکردم شدم خدا کنه روشن شه استارت زدم روشن شد. از پارکینگ اومدم بیرون. ماشینم پرشیای مشکی رنگ بود. شیشه هارو تاته دادم پایین. دیوونه وار توی جاده رانندگی میکردم.

به خدا زوده

زوده که بگی دیگه حرفی نمی‌مونه

به خدا زوده

زوده واسه مردن این دل دیوونه

به خدا خیلی زوده

به خدا سخته

سخته که بخوام بمونم بی تو تو دنیا

به خدا سخته

سخته که بگی نبوده چیزی بین ما

به خدا خیلی سخته

دل تو راحت واسه همیشه

نگو بُریدی ساده

اونی که اینجاست

دلشو راحت به تو داده

بگو یه خوابه بگو می‌مونی

نرو میترسم بی تو

می میره آخه دل شکستم تا بری تو

به خدا دیره

میبینی به تو آخه اینجوری وابستم

به خدا ظلمه

میدونی که قلبتو هیچ موقع نشکستم

به خدا خیلی دیره

به خدا بی تو

این خونه واسم مته زندونه تنهایی

به خدا تنها

این خوابه بگو نمیری بگو اینجایی

به خدا خیلی تنهام

از ماشین پیاده شدم صدای موزیک تا اینجاهم میومد رفتم داخل یه فرش قرمز پهن کرده بودن و دو طرفش چراغای کوچیکی گذاشته بودن. از اون جا گذشتم هر چقدر که میرفتم صدای موزیک نزدیک تر میشد تا اینکه جمعیت رو دیدم. عروس و داماد تو جایگاه مخصوصشون نشسته بودن. آره خودش بود... کنار یکی دیگه... چقد امشب خوشگل شده بود... اون قرار بود مال من بشه... قرار بود من کنارش باشم... نه خدا... نه... بگو که همش دروغه... بگو که همش خوابه... از یکی از مهمونا که همین آخرانشسته بود پرسیدم خطبه عقد خونده شده؟ گفت نه هنوز...

روی لباس لبخند بود معلومه که خیلی خوشحاله... از دیدن لبخندش لبخند او مدروی لبهام... عشقم داشت میرفت... بایکی دیگه... میشد خانوم یکی دیگه... لبخنداش... شیطننتاش... مهر بونیش همه و همه مال یکی دیگه میشد... این بود حق من؟ امگه من دوش نداشتم؟!

خبری ازت نبود و خیلی بیتاب تو بودم

او دم سراغت اما پره گریه شد و جودم

خیلی دلتنگ تو بودم گل مهربون و نازم

نمیدونم چرا اینجام یا اصلا چم شده بزم

اون همه قول و قرار و او دم یادت بیارم

اما انگار دیگه راهی واسه برگشتن ندارم

اینجا گل بارونه امشب چقد این فضا غریبه

چرامن هیچی نمیگم چرا میخندم عجیبه

با چشم دنبال هستی گشتم پیداش کردم به به ماشاالله همه خانواد حضور دارن رفتم سمتشون یه صندلی کشیدم
ونشستم کنارشون. همه تعجب کردن اما هیچ کدومشون الان برام مهم نبودن.

هستی : امیر؟!

امین : امیر کی اومدی؟

سعید : داداش چرا خبر ندادی بیایم دنبالت؟

وکلی سوال دیگه که آخر سر کلافه شدم و بهشون نگاه کردم گفتم : میشه اینقد سوال نپرسی (با صدای
آروم) اومدم عروسی عشقم رو ببینم.

ولی فک کنم شنیدن چون بعدش هیچ کس حرفی نزد. نازنین هنوز منو ندیده بود ولی نیمه دید و اومد طرفم و احوال
پرسی کرد جوابشوبابی حوصلگی دادم اونم فهمید که چقد داغونم...

آخه مجبورم بخندم کسی اشکامو نبینه

حالا کوتا باورم شه سر نوشت من همینه

به نظر میاد که امشب از قلم افتاده باشم

آرزوم بود که من امشب پیش تو وایستاده باشم

از جام بلند شدم اشک تو چشمم جمع شده بود میترسیدم هر لحظه بریزه برای همین خواستم هر چه
زودتر از اونادورشم قبل از اینکه کسی بلند شه محکم گفتم که دنبالم نیاین و ازشون فاصله گرفتم.

چه لباسای قشنگی بهت میاد چقد عزیزم

تو میخندی و من از دور دارم اشکامو میریزم

خوش سلیقه هم که بودی آره بهتر از من اونه

سرتره ازم میدونم اون که میخواستی همونه

"نازنین"

حس بدی داشتم لبخندروی لبام بودامادلم طوفانی. از خدامیخواستم که یه کاری کنه این ازدواج
سرنگیره. چرا اینقد دیر فهمیدم؟ چرا؟

باچشم داشتم مهمونارونگاه میکردم. چشم افتاد به میز هستیشون همشون پکر شده بودن و ناراحت. تاچند دقیقه
پیش حالشون خوب بودیه دفه چی شد دنبال نیماگشتم ولی پیداش نکردم رها رو دیدم بهش اشاره کردم که
بیادپیشم اونم اومد.

رها : جانم عزیزم؟

_رهانیماکو؟

رها : همین اطراف چطور؟ کاری داری به من بگو.

_رها تو میدونی هستیشون یهوچشون شد تاچند دقیقه پیش حالشون خوب بود.

رها جوابی نداد فقط سرشوانداخت پایین.

_رها چیزی شده؟ خواهش میکنم بگو

رها : نازنین امیربرگشته امشبم اینجا بود.

امیربرگشته... ضربان قلبم بالا رفت... دستام سرد شده بود... نمیخواستم منو اینجوری ببینه... خدایا کمک کن ازت
خواهش میکنم کمک کن. من شهاب رو دوست ندارم. خدایا میخوام اعتراف کنم که عاشقش شدم خیلی دوش
دارم دیر فهمیدم میدونم ولی کمک کن خدا.

رها : نازنین... نازنین حالت خوبه؟

شهاب : نازنین چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

_چیزیم نیس من خوبم.

رها رویه جوری فرستادم تا بره شهاب رو هم یکی صداش کرد و مجبور شد که بره به میز هستیشون نگاه کردم دیدم
نستن و رفتن. باید ببینمش. دلم براش خیلی تنگ شده. باچشم دنبالش گشتم دیدمش بالاخره دیدمش توی تاریکی
بودولی من دیدمش دوچشم داشتم دوتا دیگه هم قرض گرفتم و دیدمش. اونم دوسم داشت... حالا مطمئنم که اونم

منودوست داشت میتونستم حال داغونش روحس کنم برق اشکاش رومیدیدم. داشت نگام میکرد. یه دفه شهاب اومدواز دستم کشیدتاباهش برقصم رفتیم وسط. نه... من نمیخوام... امیرنبایدماروا اینجوری ببینه...

"امیر"

رفتن وسط تابرقصن دلم میخوادگردن اون پسر رو بشکنم. دستی به صورتم کشیدم خیس خیس شده بود. من کی گریه کرده بودم. نگاهش به سمتی بودکه من وایستادم ولی، فک نکنم منودیده باشه چون هم اینجا تاریکه هم لباسم تیره تازه اون نمیدونه که من اومدم اینجا. امین وسعیدوهستی وغزل رودیدم که خداحافظی سرسری بانیماکردن ورفتن. حتما دارن دنبال من میگردن.

تازه فهمیدم حسودم دست تو، تودست اونه

ای خدا انگاری اونم نقطه ضعفمومیدونه

حالا تودست تو حلقس دست اون حلقه تودستات

یامن اشتباه میبینم یادروغ بودهمه حرفات

بله روبگوگل من توازم خیری ندیدی

آرزوم بودکه ببینم تو، تورختای سفیدی

حالا هر دو حلقه داریم تو، تودستت من توچشمام

توزدی من اماموندم زیرقوت روی حرفام

برخوشبخت شی عزیزم توازم خیری ندیدی

آرزوم بودکه ببینم تو، تورختای سفیدی

بله روبگوگل من بگوشرشوبکن

منوزندگیه بی تو باورم نمیشه اصلا

داره سردم میشه کم کم خیسه از اشکام لباسم

همه گریاهامو کردم اشکیم نمونده واسم

میزنم بیرون از اینجابه رومیگی نباشم

میرم اون بیرون یه گوشه دست به دامن خدایم

"نازنین"

باشهاب داشتیم میرقصیدیم ولی همه حواسم پیش امیربودیه لحظه شهاب حواسم روپرت کردومجبورشدم نگاش کنم وقتی دوباره به همونجایی که امیروایستاده بودنگاه کردم دیدم نیست ورفته. ازشهاب خواستم که بشینیم توان ایستادن نداشتم نیماروصداکردم وازش خواستم بره دنبالش اونم سریع رفت.

"امیر"

داشتم ازباغ خارج میشدم که صدای پای کسی میومدوصدام میکرد. صدای نیمابود. تادریاغ فاصله زیادی نمونده بودازباغ خارج شدم نیماهم دنبالم بودخودش روبهم رسوند
نیما : امیرباتوام؟ دوساعته دارم صدات میکنم.

_نیماحوصله ندارم ولم کن.

نیما : کجاداری میری؟ بااین حالت نمیزارم رانندگی کنی.

نگاهی بهش کردم وگفتم : خیلی معلومه که داغونم...

نتونستم ادامه حرفم روبزنم چون عاقدآمده بود.

_بروداداش....بروبزاربه دردمون برسیم. ازطرف منم تبریک بگوبهشون.

گفتن این جمله خیلی سخت ترازهرچیزی بودبرام

رفتم سمت ماشین.

نیما : امیر...

سوارماشین شدم. شیشه ها روپایین دادم وباسرعت خیلی زیادرانندگی میکردم.

"نازنین"

خبردادن که عاقدآمده. نه خدا... نه... کمکم کن خدا... بایدبگم نه... من امیرو دوست دارم... حسی که تابه حال نداشتم... حتی شهاب روهم اینجوری دوست نداشتم... رفتیم داخل ساختمون... روی صندلی هامون کنار سفره

عقدنشستیم. قرآن دستم بودا مامن مته عروسای دیگه برای خوشبختی مون دعانمیکردم دعانمیکردم تا خدا بهم نیرویده بگم نه دعانمیکردم منو امیر و بهم برسونه دعانمیکردم همه چی درست شه... عاقد برای بار سوم پرسید :
دوشیزه محترمه خانم نازنین پارسیان آیابه بنده وکالت میدهید که شمارا با مهریه معلوم به عقد دائم آقای شهاب کامروا در بیارم؟ آیا وکیلیم؟
بعد از کمی مکث گفتم : نه...

همه رو دیدم که از تعجب چشاشون چهار تا شده بود بعضی هام داشتن بانیش خندنگام میکرد.

شهاب : نازنین...

_ من نمیتونم شهاب... نمیتونم وقتی دوست ندارم باهات ازدواج کنم... این بزرگترین بدیه در حقت... نمیتونم وقتی دلم، فکرم، احساسم پیش یکی دیگس باهات ازدواج کنم...

شهاب : ولی من دوست دارم...

_ که دوستش داری آره؟!

همه به سمت صدا برگشتیم. دختری اسلحه به دست روبروی ما ایستاده بود.

شهاب : ساناژ تو اینجای کار میکنی؟

دختره که فهمیدم اسمش ساناژ گفت : یادته به منم اینجوری گفتمی دوسم داری؟ گفتمی برمیگردی میبینم که داری ازدواج میکنی. من و بچت و ول کردی اومدی اینجا که هر غلطی دلت خواست بکنی؟ فکر کردی من میزارم؟ خیلی دوستش داری نه؟ اگه نباشه چیکار میکنی؟ آبرومو، غرورمو، خانوادمو همه چیز موازم گرفتمی منم عشقت روازت میگیرم.

اسلحه رو برای شلیک آماده کرد.

_ اول عشقت رو میکشم بعد خودمو.

من هاج و واج داشتم نگاهشون میکردم که با صدای شلیک اسلحه و آخ شهاب به خودم اومدم. تیر به قلب شهاب خورده بود و زخمی شده بود. شهاب خودش رو جلوی من انداخته بود. شهاب افتاده بود زمین از ترس توان ایستادن نداشتم روی دوزانو افتادم.

شهاب : نازنین...

قبل از اینکه بتونه حرفش رو بزنه از هوش رفت. مادرش داشت کنارش گریه میکرد با تعجب داشتم به شهاب نگاه میکردم که دوباره صدای اسلحه اومد. ساناژ هم تیرو به قلبش زده بود. صدای آژیر پلیس و آمبولانس شنیده میشد. هردوشون رو بردن بیمارستان.

از این همه اتفاق شکه شده بودم نمیدونستم چیکار کنم حس کردم که یکی کنارم اومده سایه بود

سایه : نازنین...

باید میرفتم دنبال امیر. از جام بلندشدم.

سایه : کجای نازنین؟

بدون هیچ حرفی اومدم بیرون. همون موقع نیمارو دیدم که داشت میومد داخل.

نیما : کجا؟

_نیما باید بریم. امیر... اون منتظرمه... باید بریم...

نیما : باشه عزیزم اروم باش میریم. میریم دنبالش...

_نیما الان بریم..

نیما بغلم کرده بودم و هامونوازش میکرد میخواست اروم کنه اما تنها چیزی که اروم میکرد الان دیدن امیر بود. سوار ماشین شدیم و به سمت خونشون حرکت کردیم. از اتفاقات امروز حسابی شکه شده بودم دلم نمیخواست برای هیچ کدومشون اتفاقی بیفته واسه همین دعایم کردم که هر دوشون خوب شن. میدونم این خودخواهی که باین همه اتفاق باز برم دنبال عشق خودم ولی میدونم که حال امیرم الان خوب نیس و دلم میخواد کنارش باشم دلم میخواد بهش بگم که دوش دارم. خونه ی پدریش رووقف کرده بودن ویه آپارتمان خریده بودن که امیر و هستی اونجا زندگی میکردن. وقتی رسیدیم باهم پیاده شدیم. زنگ روز دیدم و هستی دروازه کرد. با آسانسور رفتیم طبقه ۲۰. وقتی رسیدیم هستی دم در منتظر مون بود از قیافش معلوم بود که حال خوبی نداره. همدگه رو بغل کردیم.

هستی : خوبی؟

_امیر هس؟

هستی : نه... آب شده رفته زمین... همه جارو گشتیم ولی نیس... بیاین تو...

بانیما رفتیم داخل. امین و غزل و سعید هم بودن. یکی از یکی بدتر. همه دور هم روی مبل نشستیم. ساعت نزدیکی ۱۲ بود.

نیما : نازنین من میرم یه سر به بابا بزنم اونم حتما حالش خرابه باز میام. برات لباسم بیارم؟

هستی : لباس اینجامن بهت میدم شما زحمت نکشین آقا نیما.

_نیما تو پیش بابا باش نگران منم نباشین.

نیما : باشه پس خبری شدبه منم بگین.

سعید بلند شد که نیمارو بدرقه کنه.

هستی : نازنین پاشو بریم تواتاق من بهت لباس بدم.

باهم بلند شدیم هستی یه دست از لباس های خودش روبهم داد چندبارم تاکید کرد که تمیزن و از شون استفاده نکرده.

_خیلی خب هستی جان فهمیدم وسواسی که نیسم.

هستی رفت بیرون تا من لباسام رو عوض کنم. بعد از عوض کردن لباسم گیره های مو هام رو باز کردم و سرم داشتن سنگینی میکردن. بعدشم رفتم دسشویی دست و صورتم رو شستم. از اتاق هستی که اومدم بیرون دیدم کسی توهال نیس. مته اینکه همه رفته بودن. هستی هم بادو تالیوان از آشپزخونه اومد بیرون.

_بقیه کو؟

هستی : همشون رو فرستادم برن. امیر بیاد ببینه بخاطرش اینجوری جمع شدیم عصبانی میشه.

باهم نشستیم روی مبل و هستی فنجون قهوه رو گرفت سمتم. چقد این قهوه الان میچسبید

هستی : نازنین!؟

نگاهش کردم اونم ادامه داد : هیچی بیخیال.

میدونستم سوالش چیه واسه همین گفتم : نه نمیدونستم... من بخاطر امیر گفتم نه... من میدونم که امشب امیر اومده بود و دیدمش...

هستی : دیدیش!؟

_اره دیدمش... هستی امیر میاد مگه نه؟ منو میبخشه مگه نه؟

هستی نزدیک تر شد. فنجون رو گذاشتم رومیز.

هستی : دوش داری؟

_خیلی..

دستامو گرفت و گفت : اونم خیلی دوست داره. تابه حال امیر و اینجوری ندیده بودم. یه جوری از اینده حرف میزد که انگار همشوبه چشم دیده. وقتی شنیدیم که داری ازدواج میکنی خیلی ناراحت شدیم نخواستیم به امیر بگیم خیلی داغون میشد و اینطوری هم شد ما نمیدونستیم که امشب میاد به ما چیزی نگفته بود ولی میاد نگران نباش اون امیری که من میشناسم هیچ وقت نمیتونه از دست کسی دلخور باشه مخصوصا که اون طرف توباشی.

یکم دیگه حرف زدیم. ساعت ۳ شده بود ولی هنوز خبری ازش نبود. تایه ساعت پیش همه زنگ میزدن و خبرش رومیگرفتن ولی مته اینکه اونام از انتظار خوابشون برده بود.

هستی : نازنین پیامیخوام یه چیزی روبهت نشون بدم.

بلندشدم و دنبالش رفتم منوبرداتاق امیر.

وای خدای من... چشم افتاد به لباس بلند و سفیدی... چه لباس قشنگی... واقعا محشره... نمیتونستم چشم ازش بردارم.

هستی : اینوامیر خیلی وقت پیشاخریده بود به من میگفت به نازنین بگو چاق نشه هامیترسیداندازت نشه.

خدایامن داشتم چیکار میکردم؟ این همه دوست داشتم ولی چرا الان فهمیدم؟ چرا اینقد آزارش دادم؟ اون دوسم داشته و من این همه مدت نفهمیدم...

چشم افتاد به عکسی که کنار تختش بود. رفتم طرف عکس و برش داشتم. یه عکس از نیم رخش بود. محو عکسش شده بودم تا جایی که نفهمیدم هستی کی رفته.

_ امشب فهمیدم که چقد دوسم داری... از چشات بارونیت... از دل شکست... منوببخش امیر... منوببخش که نفهمیدم... منوببخش که اذیت کردم... فقط بیا... قول میدم که همشو جبران کنم... من... من خیلی دوست دارم امیر... خیلی...

یهوهستی دروباز کرد و گفت : نازنین اومد...

از جام بلندشدم. شالم روسرم کردم و رفتم پایین. هستی از پشت صدام میکرد : نازنین وایسامنم بیام..

. سریع سوار آسانسور شد و رفتم پارکینگ. ولی هنوز ماشینش روداخل نیورده بود. رفتم بیرون از حیاط. توی ماشینش بود سرش روهم گذاشته بود روی فرمون. به شیشه ماشین کوبیدم ولی هیچ عکس العملی نشون نداد این دفه محکم تر کوبیدم ولی باز جوابی نداد. در ماشین روباز کردم.

_ امیر...

جوابی نداد. سرشواز روی فرمون بلند کردم. داشت توی تب میسوخت و نای حرف زدن نداشت چشمش بسته بود و صورتش خیس از عرق بود. بوی مشروب میداد انگاری مست کرده بود. آروم زدم توی صورتش و صداش زدم : امیر... امیر پاشو... امیر...

هستی هم اومده بود پایین.

هستی : نازنین چی شده؟

سرمواز داخل ماشین آوردم بیرون و روبه هستی گفتم : داره توی تب میسوزه.

هستی : ببریمش بیمارستان؟

_فعلا ببریمش بالااگه حالش بدتر شد میبریمش.

با کمک هستی بردیمش بالا با اینکه خیلی سنگین بود. تو اتاقش روی تخت خوابوندمش.

_هستی تولباساش رو عوض کن تا منم برم آب سرد بیارم.

هستی : ولی من که تنهایی نمیتونم لباساش رو عوض کنم.

_وایسازنگ بزنم به نیمابیاد اینجاسر راهش هم چند تا دارو بگیره.

به نیمازنگ زدم خواب بود ولی وقتی گفتم بیاد سریع قبول کرد اسم چند تا دارو رو هم دادم تا سر راهش بیاره.

تا نیمابیاد دستمال سرد رو گذاشتم روی سر امیر تا یکم تبش بیاد پایین.

بغض راه گلموبسته بود اما نباید گریه میکردم. یاد اون روزی که حالش تو بیمارستان بد شد افتادم. اون روز فکر کردم برای همیشه تنهامون. منو ببخش عشقم... ببخش که بخاطر من به این حال افتادی... امیر؟ باید خوب شی... مته دفه قبل... این دفه کلی حرف دارم... میخوام بگم که چقد دوست دارم...

زنگ خونه روزدن. هستی رفت دروازه باز کنه منم داشتم دستمال رو دوباره خیس میکردم تا بازرم روی پیشونیش.

نیمایا وارد اتاق شد.

نیمایا : سلام حالش چگونه؟

_سلام. هنوزم تب داره. داروهایی که خواستم رو آوردی؟

نیمایا : آره همش همینجاس. بیا.

پلاستیک داروها رو ازش گرفتم و گفتم : نیمایا اول باید لباساش رو عوض کنیم.

نیمایا : باشه. شما برین بیرون من این کارو میکنم.

یکم که گذشت نیمایا صدامون کرد لباساش رو عوض کرده بود. بهش سرم وصل کردم و چند تا آمپول رو هم ریختم توی سرمش.

دستمال رو دوباره خیس کردم و گذاشتم روی پیشونیش.

هستی : نازنین حالش بهتره؟

_داروها اثر کنه بهترم میشه. هستی تو برو یکم استراحت کن من اینجا میمونم نیمایا تو هم برو.

نیمایا : نه من هستم.

با اصرار من هردوشون رفتن یکم استراحت کن. هستی رفت توی اتاقش نیماهم توهال روی
مبلادراز کشید. امیر خواب بود. کنار تختش روی زمین نشستیم. دستی که بهش سرم وصل نبود رو گرفتم توی دستم.
سرمو گذاشتم روی تخت و آروم اشک ریختم.

"امیر"

چشامو باز کردم. چند بار پلک زدم احساس کردم کسی دستم رو گرفته به دستم نگاه کردم نازنین بود. اون
اینجا چیکار میکرد؟ همه اتفاقات دیشب یادم اومد ولی اون الان باید پیش شوهرش باشه
اینجا چیکار میکنه؟ چقد اروم و معصوم خوابیده بود. اون یکی دستمو که بهش سرم وصل بود دراز کردم
تاموهاشونوازش کنم ولی پشیمون شدم اون مال من نیس... اون سهم یکی دیگس... تکنون خورد و سرشواز روی تخت
بلند کرد لبخندی زد و گفت : بیدار شدی؟ حالت چطوره؟

_خوبم تو اینجا چیکار میکنی؟

انگار ناراحت شد ولی گفت : من...

نتونست حرفشوا دامه بده چون هستی و دنبالش یه ایل وارد اتاق شدند.

هستی : سلام داداشم... خوبی؟ هممون رونگران کردی.

_سلام. خوبم تو باز یه قوم جمع کردی دور من؟

سعید : مارو باش بخاطر کی اومدیم اینجا.

_مگه من گفتم بیای؟

سعید : فک نکن بخاطر تو اومدم ها.

_اره معلومه...

سعید : اییییییش..

نیما : باز شما دو تا پریدین به جون هم؟

سعید : اول اون شروع کرد.

امین : خیلی خب حالا. امیر خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

امیر : نه داداش خوبم. یه دوش بگیرم بهترم میشم.

"نازنین"

امیررفته بود دوش بگیره. بایدیه جوری ازدلش درمیاوردم. نیاز بود که باهم تنها حرف بزنیم. نمیدونم چرا همه یهوتصمیم گرفتن که برن هرکی یه بهونه ای واسه رفتن آوردانگار اونا هم فهمیدن که مانیا زبه تنهایی داریم تاحرف بزنیم.

هستی : نازنین جون صبحونه امیر تو آشپزخونه آمادس. اومد بیرون بهش بگو بخوره من تاظهر کلاس دارم بعداز اونم میرم شرکت.

_باشه عزیزم تو برو نگران چیزی هم نباش.

چشمکی زد و ازخونه بیرون رفتن.

تو آشپزخونه روی صندلی نشسته بودم و داشتم به این فک میکردم که چجوری ازدلش دریابم که امیروارد آشپزخونه شد.

شلوارلی باتیشرت قرمز پوشیده بود حوله کوچیکی روهم روی دوشش انداخته بود.

_بقیه کجان؟

_رفتن به کاراشون برسن.

صندلی روبه عقب کشید و نشست منم بلندشدم تا براش چایی بریزم. پشتم بهش بود از صدای کاردوبشقاب فهمیدم که داره برای خودش لقمه میگیره.

_تو چرا رفتی؟ شوهرت منتظره حتما...

داشت نیش و کنایه میزد سعی کردم به روی خودم نیارم برای همین بالبخند برگشتم سمتش و چایی رو گذاشتم جلوش اونم اروم گفت : ممنون...

منم سر جای قبلیم نشستم و گفتم : کدوم شوهر؟

باتعجب نگام کرد و گفت : حالت خوبه؟

_اره خیلی خوبم.

_نه خوب نیسی فک کنم سیستم عصبیت ریخته بهم.

_نه اتفاقا بیشتر از روزای دیگه سر جاشه.

این دفه جدی تراز قبل گفت : این مسخره بازی هارو بزار کنار بابت کمکت ممنون ولی نیازی به پرستار ندارم
شما هم بهتره بری سرخونه زندگیت و به عشقت برسی.

_خب منم دارم همینکارو میکنم دیگ...

_نخیرم عشق شما همونیه که دیشب خانومش شدی.

_من خانوم کسی نشدم.

_منظورت چیه؟

_امیر دیشب همه چیز بهم خورد.(همه ماجرا رو برایش تعریف کردم) امیر منو ببخش که دیر فهمیدم... منو ببخش که
اذیت کردم... فک کردم حس بین منو تویه دوستی سادس ولی اینطور نبود... امیر من دوست دارم من باشه
از دواج نکردم چون تو رو دوست دارم من خانوم کسی نشدم و نمیشم جز تو... و حاضرم هر کاری کنم تا منو ببخشی.

"امیر"

نمیدونستم چیزایی که دارم میشنوم رو باور کنم یانه. به گوشام شک داشتم. گفت دوسم داره... گفت با اون ازدواج
نکرده... مغزم قفل کرده... میت رسیدم همش خواب باشه... خدایا اگه خوابه نزار بیدارشم هیچ وقت...

_امیر منو ببخشی؟

_ها... من؟ چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو

از خنگیم خندش گرفت و گفت : تو چرا اینجوری شدی؟

_چجوری شدم؟

_اینجوری دیگه...

_چجوری؟

_ااااا امیر... اذیت نکن دیگه...

_نازنین بزن تو گوشم...

_ااااا... واسه چی؟

_میخوام بدونم خوابم یانه...

خندید و گفت : بیدار بیداری...

_مطمئن باشم؟

_ مطمئن باش عزیزم

عزیزم؟ بامن بود؟ نه جدی جدی بیدار بودم و واقعیت داشت... خدایا چجوری ازت تشکر کنم؟ باچه زبونی؟ نوکر تم خدا... به بزرگیت قسم نوکر تم... از جام بلندشدم و رفتم طرفش اونم از جاش بلندشد.

_ به باردیگه بگو.

_ چی رو...

_ همینایی که الان گفتی.

درست روبروی هم و ایستاده بودیم چشم تو چشم هم. دستاشو دراز کرد و دستامو گرفت تو دستش و گفت : دوست دارم دیوونه من

دستامو از دستش خارج کردم و گرفتمش توی بغلم و از روی زمین بلندش کردم و چرخوندم. از خوشحالی بلند بلند میخندید. گذاشتمش روی زمین دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش اونم دستشو گذاشت رو دستام.

از هیجان هر دو مون نفس نفس میزدیم.

_ خیلی... دوست دارم... نازنین... بیشتر از هر چیز و هر کسی که فک کنی... جونمم بخوای همین الان...

انگشت شصتش رو گذاشت روی لبم و گفت : هییییی من خود تو میخوام نه جونتو... دیگه از مرگ حرف زن. فقط قول بده که کنارم میمونی.

روی شصتش رو بوسیدم و گفت : قول میدم نفسم... به شرفم... به مردونگیم قول میدم که هیچ وقت تنهات نمیزارم... تو مال خودمی... تو خانوم منی...

اون روز یکی از بهترین روزایی بود که توی عمر داشتم. تاشب بانازنین تنها بودیم جالب اینجاس که انگار بقیه هم میدونستن که نباید بیان. بانازنین ناهار خوردیم... سرناهار من جک میگفتم اونم میخندید... بعدش فیلم دیدیم... بعد فیلم رفتیم اتاق من تا چمدونم رو که هنوز لباسام توش بود رو باز کنیم.

کلی هدیه برای نازنین خریده بودم به مناسبت های مختلف... روز تولدش... روز عشق... سال نو... کریسمس... هیچ وقت مته امروز احساس خوشبختی نکرده بودم. اگه بگم از بهم خوردن این عروسی ناراحت شدم دروغ گفتم چون اصلا دلم نمیخواست نازنین رو کنار کس دیگه ای ببینم ولی دوس نداشتم اینجوری بشه. امیدوارم حال هردوشون هرچه زودتر خوب شه.

"نازنین"

شب امیر خودش منورسوند خونمون دم در خونمون...

_نمیشه نری؟

_امیر جان برم ببینم خونه چخبره؟ هم دوش بگیرم.

_اگه دست من بود که نمیزاشتم از پیشم جم بخوری ولی باشه بروایم بدون که فردا کله سحر اینجام.

خندیدم و گفتم : کله سحر اینجا چخبره؟

صورتشو آورد جلو و گفت : عشقم اینجاست...

از روی گونش بوسیدم و گفتم : پس عشقت فردا منتظرته

_آخ من فدای این عشقم بشم.

از دستش نیشگون گرفتم اونم گفت اخ وشروع به مالش دادن دستش شد.

_از این حرفا نداشتیم ها...

_بی تلبیت... اخ اخ دستم... ناقص شدم خدا... مظلوم گیر آوردی؟ اخ اخ

_خیلی خب حالا لوس نشو. تیر که نخوردی

_ممنونم از این همه ابراز احساسات...

_خواهش میکنم...

هر دو همدیگرو نگاه کردیم ویه دفه زدیم زیر خنده.

_شب بخیر

_مواظب خودت باش عشقم شب بخیر

از ماشین پیاده شدم تا وقتی که وارد خونه شم امیر دم در بود درو که بستم اونم رفت. توحیات ماشین نیما هم بود.

بابا دوست نداشت نیما از این خونه بره و مستقل شه از خلوتی خونه بدش میومد و اسه همین از شون خواست که پیش

مازندگی کنن. خونمون دو طبقه بود طبقه اول منو و بابا بودیم و طبقه دوم نیمه و اوره از زندگی میکردن از بیرون که نگاه

میکردی اصلا معلوم نمیشد که دو طبقه چون طبقه ها از داخل بهم راه داشتن و نیما و اوره برای رفتن به

بالا باید از طبقه ماردمیشدن. معمولا برای خواب یا نیما برای انجام کار بالا میرفت و بیشتر مواقع پایین پیش

منو بابا بودن. سه تا اتاق داشت بایه کتابخونه بزرگ. هر اتاقی حموم و دوشویی مخصوص خودش رو داشت یه قسمت

سالن مبلای سلطنتی چیده شده بود و معمولاً مهمونا و انجامی رفتن و به قسمتم مبلای راحتی که جلوش تلویزیون قرار داشت اون طرف هم سالن غذاخوری بود. اشپزخونه هم بزرگ بود با همه وسایل مورد نیاز طبقه بالا هم مته طبقه پایین بود ولی وسایلاش مته طبقه پایین نبود. رفتم داخل بلند سلام کردم جواب سلام رو دادن. همه دور هم توی هال نشسته بودن و چایی میخوردن.

_به به جمعتون که جمعه ماشالله فقط گلتون کم بود که اونم اومد به سلامتی.

نیما : اره گل میمون کم داشتیم پیداش شد.

_||| بابانگاش کن به من میگه میمون...

بابا : نیما اذیت نکن دخترمو...

نیما : اییییییش لوس... بابا همین کارارو کردین که اینجوری شده.

زبونم رو براش دراوردم و رفتم بغل بابا.

بابا : چطوری دخترم؟

_خوبم بابایی.

از بغلش اومدم بیرون سریع از شون پرسیدم : از شهاب چخبر؟

همه نگاه هارنگ غم گرفت. فهمیدم که خبر خوبی در انتظار نیست.

نیما : امروز رفتم بیمارستان. اون دختره سانا که همون جاتموم کرده بود. شهابم که...

_که چی؟!

نیما : امروز... امروز بعد از ظهر تموم کرد.

اشک از چشمم ریخت. من نمیخواستم اینجوری شه. من نمیخواستم بلایی سر کسی بیاد. شهاب جون خودشو به خاطر من به خطر انداخت.

بابامنودر آغوشش گرفت و گفت : گریه نکن دخترم.

_بابامن نمیخواستم اینجوری شه.

بابا : میدونم دخترم. تو تقصیری نداری. خدا رو شکر کن که قبل، از اینکه زنش بشی فهمیدی که چه ادمی بوده ولی کاش این اتفاق نمی افتاد.

آغوش باباهمیشه امن ترین جابرام بود. وقتی بغلش بودم همه غم و غصه هام رو فراموش میکردم. چقد دلم برای مامان تنگ شده بود. خیلی وقت بود که سر خاکش نرفتم. دلم میخواست برم پیشش و کلی دردودل کنم. از امیر بگم... از اتفاقاتی که افتاد... ازش بخوام برام دعا کنه... دعا کنه که در کنار امیر خوشبخت باشم...

لباسای سیاهم رو پوشیدم. امیر همینطوری که گفته بود صبح زود او آمده بود دنبالم. خبر مرگ شهاب و ساناز رو دیشب بهش گفته بودم. اونم لباس مشکی پوشیده بود. بابا و نیما و رها زود تراز ما رفته بودن سر خاک. من و امیرم به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم. جمعیت زیادی جمع شده بودن. صدای گریه از هر طرفی میومد. مادر شهاب کار قبر پسرش نشسته بود و با صدای بلند گریه میکرد و دست به خاکش میکشید. پدرش هم شکسته و پیر تر شده بود. شهاب تنها فرزندشون بود. خودم رو مقصر میدونستم. باینکه همه میگفتن من تقصیری نداشتم اشک صورتم رو پوشونده بود. امیر دستمو گرفت و فشار آرومی بهش داد. کنارش احساس امنیت و آرامش داشتم. رفتم کنار مادر شهاب تا بهش تسلیت بگم. تا منو دید شروع کرد به داد زدن : به چه حقی اومدی اینجا؟ اومدی تا بدبخت شدنمون روببینی؟ ببین... ببین پسر من کجاست؟ اون هنوز خیلی جوون بود کلی نقشه واسه ایندش داشت... این حقش نبود... گمشو از اینجا... نمیخوام ببینمت... از اینجا برو...

خانومای اطراف سعی داشتن که ارومش کنن. اروم گریه میکردم. رها و اومد کنارم و از دستم گرفت تا بلندم کنه. حرفاش خیلی برام سنگین بود. داشتیم از اون جادوور میشدیم که...

پدر شهاب : نازنین؟

سر جرم ایستادم برگشتم سمتش. فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد و نزدیکم شد. سرش روانداخت پایین و گفت : من شرمندتم دخترم... من همه اینارو میدونستم هر بارم به شهاب گوش زدمی کردم اما اون میگفت مهم نیس من فقط نازنین رو میخوام. خواستم بهت بگم ولی گفت اگه این کارو کنم برای همیشه اونوا ز دست میدم. من پدر بودم و شهاب تنها بچم. هیچ کدوم ما نمیدونستیم که قراره اون دختر بیاد... بابت حرفای شهناز هم عذر میخوام درکش کن بالاخره مادری و داغ فرزندمونده توی دلش...

از حرفاش شرمنده و خجالت زده شدم نمیدونستم چی بگم فقط گفتم : این حرفارو نگین شهناز خانم حق دارن شاید اگه من نبودم هیچ کدوم از این اتفاقانمی افتاد شاید اگه من زودتر از دلم خبر دار میشدم پیشنهاد شهاب رو قبول نمیکردم و این اتفاق نمی افتاد... منو ببخشین...

_ نه دخترم این حرفارو نزن. توبی گناهی...

بعد از حرف زدن با پدر شهاب از اون جادوور شدیم.

"امیر"

روزادرکنارنازنین قشنگ ترازاون چیزی بود که فکرشومیکردم. حالادیگه همه میدونستن که ماچدهمدیگرو دوست داریم. اونم کارش روتوی داروخانش شروع کرد. شرکتی که راه انداخته بودیم خیلی بزرگ بود برای همین تنهامشغلمون شده بوداستخدام افرادبیشتری. هستی هم درس میخوندهم توی شرکت کارمیکرد. سعیده هم افرادی که شرایط مناسب برای استخدام روداشتن روانتخاب میگردوبرای تایید نهایی میفرستادپیش من. مشغول کشیدن نقشه پروژه جدیدبودم که تلفن شرکت زنگ خورد. همونجوری که سرم پایین بودگوشی رو برداشتم.

منشی : آقای پارسا، آقای توکلی تشریف آوردن.

_خیلی خب بفرستشون داخل...

منشی : بله چشم...

گوشی رو گذاشتم ودوباره مشغول کشیدن نقشم شدم. صدای دراومد.

_بفرمایید...

_سلام خسته نباشین...

سرم روازروی نقشه برداشتم. اون مردنزدیک ترشدا زجام بلندشدم وباهم دست دادیم.

_سلام ممنون بفرمایید بشینین.

باتلفن دوتا قهوه سفارش دادم.

_خوش اومدین.

_ممنون... من پندار توکلی هستم. فوق لیسانس عمران.

تعریف شماروخیلی شنیدم خیلی خوشحال میشم اگه بتونم توی شرکت شماودرکنارتون کارکنم وفایده ای داشته باشم.

_اختیاردارین نظزلطفونه... سابقه کارم داشتن...

پندار : خیر... راستش زندگی من یکم پیچیدس حالا سرفرصت براتون تعریف میکنم.

_میتونم کاراتون روببینم.

پندار : بله حتما...

چندتا از کارا شو دیدم. خدایی کاراش خیلی خوب بود. پسرخیلی خوبی هم به نظر میومد. ضمن اینکه داشتم کاراشو میدیدم قهوه هاهم اومد. بعد از چند دقیقه بررسی..

_خب اقای توکلی...

پندار : لطفا پندار صدام کنین از این الفاظ خوشم نمیداد...

_دقیقا مثه من... خب پندار جان من کارا تو دیدم خدایی کارات خیلی خوبه... حالا من چند روز دیگه باهات تماس میگیرم...

پندار : خیلی ممنون...

باهم دست دادیم و اونم رفت. بعد از رفتنش سعید اومد.

سعید : سلام سلام اقا قورباغه...

_سلام سلام بچه بزغاله...

سعید : من کجام شبیه بزغاله هاس؟

_من کجام شبیه قورباغه هاس؟

سعید : همه جات

_توهم همه جات...

سعید : خیلی خب حالا بیخیال... بابا پاشو بریم یه جاجوج بز نیم تورگ که دادشیکم دراومده..

_ای کار دبخوره توان شیکم...

سعید : توشیکم خودت بی تلبیت اخمخ...

_پاشو بریم زیاد حرف نزن...

از شرکت اومدیم بیرون و رفتیم رستوران نزدیکی های شرکت و بقول سعید جوج زدیم تورگ.

بعد از ناهار سعید رفت شرکت منم رفتم دیدن نازنین. جلوی داروخونه نازنین...

_سلام بر عشق خودم...

_سلام خوبی؟

_بوسوبده تابگم خوبم یانه...

باخنده از روی گونم بوسید و گفت : خب حالا آقامون بگه خوبه یانه؟

_آقاتون خوب خوبه... ناهار خوردی؟

_اره خوردم...توچی؟

_جات خالی باسعیدجوج زدیم تورگ

نازنین خندیدوگفت : ایناحرفای سعیده نه؟

دماغشوکشیدم وگفتم : اخ من قربون خنده هات بشم اره...خب حالا کجا بریم؟

_نمیدونم فقط من باید باز برگردم داروخونه...

_میدونم عشقم منم باید برم شرکت...

_میگم الان بریم به کارامون برسیم بعدشیم دسته جمعی بریم بیرون..

_فکر خوبیه پس من بابچه هاهما هنگ میکنم...

_باشه عزیزدلم...پس من برم دیگه مواظب خودت باش

_توهم همینطور عشقم فعلا خدا حافظ...

_خدا حافظ...

ازماشین پیاده شدقبل ازاينكه وارد داروخونه بشه برام دست تكون دادمنم براش بوق زد ووقتی وارد شد رفتم سمت شرکت.باسعیدمشغول بررسی پروژه جدید بودیم

سعید : راسی امیرهرچه زودتر بایدیه حسابدار خوب انتخاب کنیم.

_میدونم توفکرش هسم.اینایی هم که اومدن هیچ خودمشون خوب نبودن.

سعید : راسی این پسره که جدید اومدچی شد؟

_پسر خوبی به نظر میاد کاراشم که خیلی خوب بودمن موافقم بااستخدامش.

سعید : اره خیلی پسر باحالیه.پس من باهش هماهنگ کنم که از فردا بیاد.

_باشه.

سعید : خب بامن کاری نداری؟

_نه فعلا

میخواست از اتاق خارج بشه که گفتم : راسی سعید

برگشت سمت من وگفت : بله

پنداریه دفه وارداتاق شد در حالیکه نفس نفس میزد. از جام بلندشدم و رفتم سمتش نگران شده بودم.

_چیشده پندار؟ اتفاقی افتاده؟

پندار : ن... نه... ف... فقط...

_فقط چی؟ بیابشین اینجایییم.

یکم که نفسش اومد سر جاش گفت : امیریادته یه ماه پیش درموردیه زمین بزرگ حرف میزدیم روش طرح میریختیم؟

_خب؟!

پندار : صاحبش یکی از دوستای دوران دانشجوییم دراومد. داشتیم درمورد چیزای مختلف حرف میزدیم که بحث رسیداونجا. گفت دارم روپیشنهادیه نفرک میکنم منم ازش خواهش کردم که به ماهم یه فرصتی بده تا کار خودمون رو بهش نشون بدیم

_خب؟

پندار : خب به جمالت اونم قبول کرد.

_جدی میگی؟ وای داداش تو معرکه ای.

همدیگرو بغل کردیم. خیلی خوشحال بودم با این کار شرکتمون اسم ورسمی برای خودش پیدامیکرد و میتونستیم خودمون رونشون بدیم.

سعید وارداتاق شد و گفت : به به میبینم که جمعتون جمعه گلتون کم بود که تشریف آورد.

رفتم سمتش دستمواندا ختم دور گردنش.

سعید : داداش خوبی؟ مهربون شدی؟

خندیدم و گفتم : سعیداگه بدونی چی شده؟

سعید : چی شده؟

پنداریه باردیگه ماجرا رو برای سعیدهم تعریف کرد. اونم خیلی خوشحال شد چقد حسرت اون زمین رو خورده بودیم. زمین یکم از شهر خارج تر بود. دور تا دورش خالی بود و میشد هرکاری باهاش کرد. برای دوست پندار هم از اجاداش باقی مونده بود. تصمیم گرفتیم که با دوست پنداریه دیداری داشته باشیم و بعد از بستن قرارداد کشیدن طرح رو شروع کنیم.

اون روز هممون خیلی خوشحال بودیم. هرکی یه نظری برای این زمین میداد. روز بعد پندار بادوستش قرار گذاشت اونم اومد شرکت. دوست پندار که اسمش علی بود خیلی پسر خوب و مودبی بود. آلمان زندگی میکرد. الانم مجبور شده بود بخاطر این زمین بیاد اینجا بعدش میخواست از اینجا برای همیشه بره. زمینی که داشت خیلی باارزش بود.

علی : این زمین برای من خیلی ارزش داره. نه اینکه فک کنین ارزش مادی داره نه این زمین از پدر بزرگم به من رسیده و روش خیلی زحمت کشیده شده نمیخوام زحمتاش به حدربره دوس دارم مورد استفاده قرار بگیره.

__بله درسته...

علی : علاوه بر شما شرکت دیگه ای هم خواهان این زمینه خیلی دلش میخواد پروژش رو، روی این زمین پیاده کنه. برای همین هم من به هر دو شرکت میگم که طر حاشون رو بکشن و در عرض دوهفته به من تحویل بدن. تا از بینشون انتخاب کنم.

پندار : علی جان دوهفته زمان کمی نیس؟

علی : باور کن اگه میشد وقت بیشتری میدادم اصلا من از همون اول میخوام زمین رو بسپرم دست اونا اما وقتی تورو دیدم تصمیم گرفتم که به شما هم یه فرصتی بدم.

پندار : لطف داری...

بعد از رفتن علی من و پندار و سعید دور هم نشستیم تا فکرامون رو روی هم بریزیم.

سعید : خب حالا باید چیکار کنیم؟

__باید نشون بدیم که این همه سال درس خونديم الكی نبوده. سعید توهم میدونی که ما باچه سختی این شرکتوراه انداختیم از اولم خواستیم روی پاهای خودمون وایستیم.

پندار توهم از وقتی که اومدی دیدی که چقد هممون تلاش میکردیم تا کارامون به بهترین شکل تحویل بدیم.

الانم باید همه با همکاری هم یه پروژه عالی تحویل بدیم تا حدی که کسی نتونه روش نه بگه.

پندار : حق با امیره... اما ما برای ساختن هتل اونجا برنامه ریزی کردیم اینجوری که علی میگفت دوست داره یه چیزی باشه که ارزش معنوی داشته باشه.

سعید : ینی چیزی که بشه ازش برای کمک کردن استفاده کرد.

پندار : دقیقا...

سعید : امیر تو چرا ساکتی؟

__دارم روش فک میکنم. وقت زیادی هم نداریم.

پندار : فقط دوهفته.

سعید : خیلی خوب میشداگه میتونستیم بفهمیم تااون یکی شرکت چه طرحی داره.

فکر همه ی مامشغول این پروژه شده بودوهر کی یه نظری میداداما هیچ کدومش نظرم روجلب نمیکرد.

امروز پنج شنبه بودوما تافردا وقت داشتیم تایه طرحی پیدا کنیم وازشنبه شروع به کشیدن کنیم.

همه دورهم خونه من جمع شده بودیم.

نازنین : هنوزم نتونستین چیزی پیدا کنین؟

سعید : والا ما هر پیشنهادی به ایشون میدیم یه بهونه ای میاره وردش میکنه.

_سعیدتوان زمین رومگه نمیخوای؟ تومگه نمیخواستی روی اون زمین کار کنی؟ مگه نمیخواستی شرکتمون اسم و رسم دار شه؟

سعید : خب معلومه...

_پس بایدیه چیزی باشه که باعث شه این کار مال ماشه.

پندار : امیرتوفکری نداری؟

ازروی مبل بلندشدم ورفتم جلوی پنجره. دستمامو کردم توی جیب شلوارم وبه منظره بیرون خیره شدم.

_نه هنوز...

اعصابم خیلی خوردشده بود. هیچ فکری به ذهنم نمیرسید. این کاربرای هممون خیلی مهم بود.

به هوای بیرون نیاز داشتم.

_من میرم بیرون یکم هوا بخورم.

نازنین : امیروایساتامنم پیام.

بانازنین رفتیم بیرون. هوا خیلی خوب بود. باهم توی پیاده رو ها قدم میزدیم.

نازنین : امیر؟!

_جانم؟

میدونستم که نمیخواه چیزی بگه فقط میخواست اسممو صدا کنه. چقد شنیدن اسمت از بون عشقت بر اادم قشنگه انگار قشنگترین اسم دنیاروداری.

همینجوری بی هدف توی خیابون قدم میزد دستام توی جیب شلوارم بود و نازنین هم دستشودور بازوم حلقه کرده بود. ساعت نزدیکای ۱۰ شب بود و خیابون تقریباً خلوت.

نزدیکای یه سطل زباله بودیم که دیدیم که بچه تقریباً ۵.۶ ساله داره از توی سطل زباله دنبال چیزی میگرده. وقتی دید داریم نزدیکش میشیم از کارش دست کشید خواست فرار کنه که من زود تر بهش رسیدم. یه پسر بچه کوچیک بالباسای پاره و کثیف...

_داشتی چیکار میکردی؟

پسر بچه در حالیکه داشت گریه میکرد گفت : بخداهچی..

نازنین : چرا گریه میکنی؟ ماکه کاریت نداریم...

_راس میگه عمو... مامان و بابات کجان؟ تو چرا این وقت شب بیرونی؟

پسر بچه که ترسش فرو ریخته بود و حالا اروم تر شده بود گفت : مامان و بابام پیش خدان... منم داشتم دنبال غذا میگشتم.

نازنین : اینجا؟!

پسر : اخه دوروزه که هیچی نخوردم.

هر دو از دیدن حال این پسر خیلی ناراحت شدیم تا حدی که نازنین داشت اشک میریخت.

پسر : خاله چرا گریه میکنی؟ من نمیدونستم مال شماس بخداهچی ازش برنداشتم اخه دیدم دوستان همیشه از این جاها غذا میگیرن منم خواستم امتحان کنم.

نازنین : نه خاله جون این چه حرفیه...

_دوستان کجان عمو؟

پسر : همین دوروبرا...

_خیلی گرسنته؟

سرشوبه نشونه ی اره به بالا و پایین تگون داد.

_راسی نگفتی اسمت چیه؟

پسر : مهدی؟

_بریم؟

مهدی : کجا؟

_ مگه نگفتی گرسنه بریم یه چی بخوریم دیگه منم عجیب گرسنم شده.

باهم رفتیم یه ساندویچ فروشی همین نزدیکی ها. ساندویچ هاروسفارش دادم. تاسفارشاییان نازنین مهدی
روبرد تادستا شو بشوره. تا اونابیان ساندویچا هم اومد.

نازنین : بخور خاله...

مهدی شروع به خوردن کرد. اونقدری گرسنش بود که دولپی غذا میخورد. وقتی نصف ساندویچش رو خورد دست
از خوردن کشید.

نازنین : چرانمیخوری خاله؟

مهدی : سیر شدم...

_ همچنین گفتمی گرسنه منم گفتم الان ده تا ساندویچم میخوری بخور عمو... مرد که نباید کم غذا باشه.

مهدی : اخه دوستانم گرسنن...

اشک توچشمای نازنین جمع شده بود و روشو کرد و اونور تا مهدی نبینه منم بغض کرده بودم. یه قلوپ از نوشا ب
رو خوردم تا بغضم رو قورت بدم.

_ تو بخور عمو نگران اوناباش واسه اوناهم خریدم.

مهدی بالبختندنگام کرد خوشحال بود و با اشتها به خوردن غذاش ادامه داد. یه لحظه چشم افتاد به نازنین که داشت
باعشق نگام میکرد. لبخندی به روش زد و همه احساسم رو ریختم توی چشمام تا با همه ی وجودم بگم دوست
دارم. وقتی غذای مهدی تموم شد از اون جا اومدیم بیرون. مهدی رو رسوندیم جایی که میموندن. یه ساختمون نیمه
کاره. از پله هارفتیم بالا تا رسیدیم طبقه ۳ کلی بچه اونجا بود بالباسای کهنه... پاره... موهای اشفته... دست و صورتی
کثیف... اولش ترسیدن ولی وقتی مهدی رو دیدن همشون اروم شدن... به سمت پلاستیکی که دست مهدی بودن
اومدن معلوم بود که خیلی گرسنن. نازنین طاقت دیدن این صحنه ر نداشت برای همین از اونجا رفت بیرون. خواستم
برم دنبالش که مهدی صدام کرد : عمو؟!

روی زانوخم شدم و گفتم : جان عمو؟

صورتش و آورد جلو و از روی گونم بوسید و گفت : ممنون

بغلش کردم و گفتم : مواظب خودت و دوستات باش.

از اونجا اومدم بیرون.

__نازنین؟!

نازنین : امیر چرا؟ گناه اینا چیه که حقشون اینه...

رفتم نزدیکش بغلش کردم و سرشو چسبوندم به سینم و گفتم : اروم باش عشق من... زندگی همینیه... سرنوشت اونا هم همین بوده...

اون شب فهمیدم که توی اون زمین چی باید ساخته بشه. تا صبح همه طرحامو و کارهایی که میخواستم انجام بدم رویادداشت کردم. از فردا باید کارو شروع میکردیم.

شب اصلا خواب به چشمم نیومد. همش نگران اون بچه ها و این پروژه بودم. صبح روز جمعه رفتم شرکت کسی توی شرکت نبود. به پندار و سعید هم گفتم که بیان. تا اونا بیان روی نقشه قبلی کار کردم. دیگه اخراش بود. نقشه یه اپارتمان سه طبقه بود. حدود ساعت ۱۰ سعید و پندار اومدن منم کارم رو تموم کرده بودم و داشتم قهوه میخوردم.

سعید و پندار : سلام

__سلام خوبین؟

پندار : من که عالیم و امادم واسه کار.

سعید : منم خوبم. تو چطوری؟

__خوبم.

پندار : چشات چرا قرمزه؟

سعید : این وقتی نمیخوابه چشاش اینجوری قرمز میشه.

__حالا بحث چشم منو بزارین کنار بیان کارمون رو شروع کنیم.

پندار و سعید کتشتون رو در آوردن و روی صندلی نشستن.

توی شرکت همه باید کت و شلوار میپوشیدن ینی همه تیپ رسمی باید داشته باشن. اتاق من بزرگترین اتاق بود.

از در که وارد میشدی یه میز بزرگ با صندلی بزرگ چرم درست جلوی پنجره قرار داشت. جلوی میز هم یه دست مبل راحتی برای کسانی که میومدن قرار داشت. یک طرف کتابخونه، یه طرف میز نقشه کشی و یه میز بزرگتر دیگه که چند تا صندلی دورش بود و معمولاً جلسه های غیر رسمی اونجا برگزار میشد. دور اون میز نشسته بودیم من داشتم طرح رو واسه بچه هامیگفتم و اونا با دقت گوش میدادن. بعد از تموم شدن حرفام...

سعید : پسر تو معرکه ای

پندار : حالا از کجا این فکر به ذهنت رسید؟

ماجرای دیشب روبراشون تعریف کردم. هردوشون خیلی ناراحت شدن.

_ خیلی دلم میخواد براشون کاری کنم برای همین این فکر رسیده ذهنم.

پندار : ولی تا این طرح ساخته بشه حداقلش یه سال طول میکشه.

سعید : البته اگه قبول بشه.

_ درسته. باید یه فکری برای اون بچه ها کنیم.

پندار : خب از کی شروع کنیم کارو؟

_ هر چه زودتر بهتر. حتی از همین الان.

سعید : من که امادم.

پندار : منم همینطور.

_ فقط از این طرح کسی چیزی نفهمه طرحمون لوبره احتمال پیروزمون خیلی کم میشه.

پندار : حق باتو. من در مورد شرکت اریان تحقیق کردم. مهندسای خیلی خوبی دارن. ماشالله بادیگارد دارن این هوا...

کارمون رو شروع کردیم. هر کی یه بخش از نقشه رو میکشید طرح کلی ساختمان برای من بود ولی برای هر قسمت نظرهایی میدادیم. شب و روز کار میکردیم هم بخاطر شرکت خودمون هم بخاطر اون بچه ها. از خواب و خورد و خوراک افتاده بودیم. گاهی وقتاروی میز خوابمون میبرد یاروی مبل میخوابیدیم. غدامون شده بود بیسکوییت و قهوه. هستی و نازنین خیلی اعتراض میکردن اما فایده ای نداشت. یک هفته از مهلتی که بهمون داده بودن گذشته بود و فقط یه هفته دیگه وقت داشتیم. تقریباً نصف کارو انجام داده بودیم. مشغول کار بودیم که نازنین وهستی بایه سبد وارد اتاق شدن.

هستی : سلام بر آقاییون پرکار.

از جام بلند شدم و رفتم طرف نازنین چقد دلم براش تنگ شده بود یک هفته بود که درست درمون ندیده بودمش.

بغلش کردم و گفتم : اخ که چقد دلم برات تنگ شده بود

اون گله کرد و گفت : اره دیدم توی این یه هفته چقد تحویل گرفتی.

_ ای ای ای گله نداریم ها...

سعید : کفتران عاشق اگه تموم شد بیا این.

باخنده برگشتیم سمتشون.

پندار : امیرببین چیکارکردن.

نازنین : شماکه ازاینجاییرون نمایین ماهم گفتیم پس مابریم.

سعید : آخ اگه بدونین چقد گشمنه.همش تقصیراین امیره دیگه مارواینجازندونی کرده ونمیزاره بریم بیرون.

_ااااااااااامن توروزندانی کردم؟راه بازبودوجاده دراز کی جلوتوگرفته بود؟

پندار : خواهشبابازشروع نکنین توی این یه هفته موضوعی نبودکه شماسرش دعوانکنین.

همه خندیدیم.

هستی : ایناکارشون همینه اگه دعوانکنن جای تعجب داره.

نازنین : حالابیخیال غذاسردشدبخورین.

نقشه هاروازروی میزجمع کردیم ووسایل غذاروچیدیم وهمه دورهم مشغول خوردن شدیم.

_اگه این پروژه مال ماشدوبرنده شدیم هممون بریم شمال.

سعید : هوووورااااا...میبینم که دست ودلبازشدی.

_بودم.

سعید : ماکه ندیدیم.

_پس کوربودی.

پندار : اههههه بازکه شروع کردین..

دوباره همه خندیدیم.دربین خنده گوشیم زنگ خورد.ازجام بلندشدم ورفتم سمت میزکارم.شمارش ناشناس

بودهمه ساکت شده بودن.دکمه اتصال روزدم.

_بله بفرمایین؟

_آقای امیرپارسا؟

_بله خودم هستم.امرتون؟

_ببین آقاپسربهتره که خودت ازاین پروژه انصراف بدی این پروژه ازاولم مال مابوداگه نمیخوای باخت روبینی

بهتره بکشی کنار

__ شما باید از شرکت آریان باشین درسته؟

__ میبینم که پسر باهوشی هسی.

__ پس اینو خوب گوش کن من به همین راحتی دست از این پروژه نمیکشم شما هم مرد باش و تا آخرش بمون.

__ باشه پس هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

__ منتظرم که ببینم.

گوشی رو قطع کردم و روی میز پرتش کردم. هه فک کرده به همین راحتی میکشم کنار.

سعید : چی میگفت؟

رفتم سمتشون و سر جام نشستم.

__ هیچی یه مشت چرت و پرت. نمیدونم از این پروژه دست بکشین و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

فک کرده میتونه منو با این حرفاش بترسونه.

پندار : حالا میخوای چیکار کنی؟

__ هیچی به کارمون ادامه میدیم این دفه جدی تر و مصمم تر.

بعد از ناهار دوباره برگشتیم سر کارمون. سه روز مونده بود به ارائه طرحمون. سعید روی مبل خوابش برده بود ساعت حدود ۴ نصفه شب بود. با پندار داشتیم کارای نهایی رو انجام میدادیم.

کش وقوسی به بدنم دادم و گفتم : بالاخره تموم شد.

پندار : ولی عجب طرحی شدها.

نقشه هارو لوله کردیم و همشوم مرتب کرده روی میز گذاشتیم.

پندار : بریم بیرون قدم بزنیم. سعید که خوابه.

__ باشه بریم.

کتم رو با گوشیم برداشتم و از شرکت اومدیم بیرون. توی خیابون اقدام میزدیم و درمورد این پروژه و حرف میزدیم و تموم شدنش رو تصور میکردیم. نمیدونم چقدر راه رفته بودیم که یه دفه صدای جیغ یه دختری روشنیدیم.

پندار : امیر شنیدی؟

__ اره صدا از این ور میاد.

به سمت صدافتیم هرچقدبیشتر میرفتیم صدای دختر نزدیک ترمیشد. تا اینکه به یه کوچه بن بست رسیدیم. سه تاپسردوریه دختر جمع شده بودن. یکیشون نزدیک دختره میشد. با پنداره سمتشون دویدیم.

__چیکار میکنین آشغالای عوضی؟

به سمت ما برگشتن باهم درگیر شدیم. زدیم و خوردیم.

بعد از چند دقیقه درگیری اونی که با پندار درگیر بود چاقویی درآورد. یکیشون هم روی زمین افتاده بود منم با اون یکی درگیر بودم. چاقوروبه سمت ضربدری جلوی پندار میکشید و پندارم جا خالی میداد. حواسم پیش اونا بود که یه مشت خورد توی دماغم. احساس کردم داره خون میاد. پاپشت دست کشیدم روی دماغم. داشت خون میومد. با اونی که کشت زد درگیر شدم. اونم افتاد زمین. دیدم اون پسر بازوی پندارو زخمی کرده رفته سمتشون چاقورو گرفت سمت من. با پا زدم رودستش چاقوازدستش افتاد قبل از این بتونم بزمنش همشون باهم فرار کردن. رفتم سمت پندار دستش روی بازوش بود.

__خوبی پندار؟

پندار : خوبم چیز مهمی نیس یه خراش سطحیه. امیر دماغت داره خون میاد

__مهم نیس.

پندار : ولی تو کم خونی داری الان سرت گیج میره.

راس میگفت. این کم خونی یادگاری بود که اون بیماری از خودش برام گذاشته بود. کافی بود یه خون ریزی داشته باشم زود سرم گیج میرفت و جلو چشم سیاه میشد

پندار : دختره کو؟

به اطراف نگاه کردم. توی یه قسمت از کوچه که تاریک بود روی زمین نشسته بود و توی خودش جمع شده بود و اروم اشک میریخت. رفتیم سمتش. از ترس بیشتر جمع شد.

__نترس ماکاریت نداریم. فقط خوبی؟

جوابی نداد چون هنوزم میترسید.

پندار : امیر بهتره ببریمش دکتر.

__چجوری اخه؟ هستی هم که نیس زنگ بزnm بیاد از طرف دانشگاه رفتن شیراز. وای سازنگ بزnm به سعید

هرچی زنگ میزدم جواب نمیداد.

__خواب خرس داره.

پندار : زنگ بزن به نازنین.

شماره نازنین رو گرفتم معلومه که خوابه دیگه میخواستم قطع کنم که باصدای خواب آلود جواب داد : جانم؟

_نازنین بخشیدیدارت کردم ولی موضوع مهمیه.

نازنین که خوابش پریده بود بانگرانی گفت : چیزی شده امیر؟

سرم داشت گیج میرفت وجلوچشام تاریک میشددستموبه دیوار تکیه دادم وخودموچسبوندم بهش.

پندار : امیرخوبی؟

نازنین که نگران ترشده بودگفت : امیرچی شده؟جواب بده

_خوبم خوبم نگران نباش فقط تویبایه این آدرسی که بهت میدم

نازنین : باشه الان اومدم.

آدرس رودادم به نازنین.پندارداشت دنبال چیزی توی جیبش میگشت.

_دنبال چی میگردی؟

پندار : شکلات...بدم بهت تابخوری

_نیازی نیس.

نگاهی به دختره کردم.به یه گوشه خیره شده بود.معلومه که خیلی ترسیده.فقط این وقت شب توی خیابون به این خلوتی چیکار میکرد؟اونم تنها...یه ربع بعدنازنین باماشینش اومدهمونجایی که مابودیم.چراغ جلوی ماشین روشن بودنازنین سریع ازماشین پیاده شدواومدسمت من.میدونستم اگه بلندشم بازسرم گیج میره وجلوی چشم سیاه میشه ولی بایدبلندمیشدم.قبل ازاینکه ازجام بلندشم نازنین اومدکنارم زانوزدوبانگرانی پرسید : امیرخوبی؟چی شده شماهارو؟

_عشق من توچرااینقدنگرانی من خوبم.بعدابرات تعریف میکنم که چی شده الان بایدبریم بیمارستان.

نازنین : بیمارستان؟بیمارستان برای چی؟

نازنین که معلوم بودهنوزدختره روندیده نگاهی به پندارکردودیدداره ازبازوش خون میاد.

نازنین : پنداربازوت..

پندار : چیزمهمی نیس.

نازنین : میشه یکی بگه اینجاچه خبره؟

به دختر اشاره کردم و گفتم : نازنین این خانوم به کمک احتیاج داره مارفتیم طرفش ولی ازمون میترسه گفتیم شاید توبتونی کمکش کنی.

نازنین به سمتی که اشاره کردم نگاهی انداخت. از کنار من بلند شد و رفت پیش دختره. باهاش آروم حرف میزد. با کمک پندار از جام بلند شدم و رفتیم سمت ماشین تا اوناراحت تربتون حرف بزن. چند دقیقه بعد نازنین دختره رو از روی زمین بلند کرد و از دستش گرفته بود و باهم میومدن سمت ماشین. پندار در عقب ماشین رو باز کرد و براشون. پندار : نازنین توهم بشین من خودم رانندگی میکنم.

نازنین : ولی دستت...

پندار : گفتم که چیز مهمی نیس.

سوویچ ماشین رو گرفت و درو بست بعد اومد سمت من و کمکم کرد تا بشینم توی ماشین.

پندار با سرعت به سمت نزدیکترین بیمارستان رفت.

خون ریزی بینیم بند اومده بود و حالم بهتر شده بود.

به بیمارستان که رسیدیم. دختر و بردن توی یه اتاق پندارم رفت تا دستشو پانسمان کنه. منم جلوی در اتاق روی صندلی نشسته بودم تا بیان. سرموبه دیوار تکیه داده بودم و چشم بسته بود. کمی بعد صدای بازوبسته شدن دراومد. دکتر از اتاق همراه نازنین اومده بودن بیرون. از جام بلند شدم و رفتم سمتشون.

_حالش چطوره؟

دکتر : خوبه... از ترس زیادی فشارش افتاده بود پایین بهش سرم وصل کردیم فردا صبح میتونین ببرینش.

نازنین : خیلی ممنون خانم دکتر.

دکتر : خواهش میکنم.

دکتر رفت و نازنین نزدیک تر شد.

نازنین : امیر خوبی؟

_خوبم عزیز دلم

نازنین : رنگت پریده بیابشین اینجا.

نشستم روی صندلی هنوز وقت نکرده بودم دست و صورتم رو بشورم. جیب پیراهنم پاره شده بود و خونی بود.

پندارم اومد. لباس اونم خونی بود و خاکی. آستین دستش که زخمی شده بود رو پاره کرده بودن و پانسماش دیده میشد.

پندار : حالش چطوره؟

نازنین : خوبه بهش سرم وصل کردن. فردا مرخص میشه. تو چطوری؟

پندار : خوبم چیز مهمی نبود. امیرپاشویه آبی به دست و صورتمون بزیم.

با پندار به سمت دسشویی رفتیم. از توی آینه خودم رو نگاه کردم. زیر چشم کبود شده بود و دماغم خونی بود. پندارم گوشه لبش پاره شده بود. دست و صورتمون رو شستیم.

پندار : حالا باین قیافه چجوری بریم کنفرانس؟

_تا اون موقع خوب میشه. هنوز ۳ روز مونده.

از دسشویی اومدیم بیرون و رفتیم پیش نازنین. روی صندلی نشسته بود.

ماهم نشستیم کنارش گوشیم زنگ خورد از شرکت بود.

_بله؟

صدای سعید بود که آروم میومد..

_الوسعید؟ چی شده؟

سعید : امیربیا...

بعد قطع شد.

_سعید؟ سعید؟

ولی قطع شده بود. دوباره شماره شرکت رو گرفتم ولی اشغال میزد گوشه سعیدم خاموش بود.

پندار : امیرچی شده؟

_باید بریم شرکت. یه اتفاقی افتاده. حال سعید خوب نبود. نازنین سویچ ماشینت رو بده.

سویچ رو داد.

_تو اینجابمون.

نازنین : باشه به منم خبر بده.

__باشه.

باپندار دوی دیدیم سمت ماشین وبه سرعت به سمت شرکت رفتیم. منتظر آسانسور نایستادم و از پله ها بادورفتم بالا. در شرکت وباز کردم ورفتم داخل.

__سعید؟ سعید کجایی؟

به سمت اتاق من رفتیم در اتاق نیمه باز بود. ازدور دیده میشد که همه چی بهم ریخته. با سرعت بیشتری رفتیم سمت اتاق در اتاق روباز کردم.

__باامام زمان

پندار : سعید کجایی؟

همه چیز بهم ریخته بود. هرکدوم از وسایلیه گوش بود. بین اون همه شلوغی دنبال سعید می گشتیم.

پندار : امیربیا اینجا س.

پشت میز من بود. به دیوار تکیه داده بود. سرشوبادستاش پوشونده بود.

جلوش زانو زدیم.

__سعید؟ داداش خوبی؟

پندار : سعید جواب بده مردیم از نگرانی.

دستاشواز دوطرف صورتش برداشت و سرشوبلند کرد. وای خدای من. صورتش غرق خون بود.

__سعید؟ چی شده؟ تو چرا اینجا جوری شدی؟

پندار : باید بریم بیمارستان.

سعید : همه چی تموم شد.

__هییییش هیچی نگو فعلا الان باید بریم بیمارستان.

با کمک پندار سعید روازروی زمین بلند کردیم و بردیمش بیمارستان. دکتر ا معاینش کردن. خدا روشکر چیز مهمی نبود فقط سرش چند تابخیه خورد. تو همون بیمارستانی بودیم که نازنین هم اونجا بود. سعید خواب بود.

__من برم پیش نازنین. تو هم بمون پیش سعید

پندار : باشه تو برو.

رفتیم سمت نازنین. تا منو دیدا و مدس متم.

نازنین : چی شد امیر؟

باخستگی فراوان و ناراحتیم بخاطر حال سعید نشستیم روی صندلی.

_ رفتیم شرکت. اتاق من همه چی داغون شده بود. همه وسایلاروشکسته و بهم ریخته بودن. سرسعیدم خونی بود.

اوردیمش همینجا. چندتابخیه خوردالانم بهش ارامبخش زدن و خوابیده.

نازنین : وای خدای من... امشب چرا اینجوری شده؟

_ حال دختره چطوره؟

نازنین : بهتر از قبله. رنگ و روش برگشته.

چشامو بستیم و سرمو تکیه دادم به دیوار. نازنین دستاشو دور بازوم حلقه کرد و سرشو گذاشت روی شونم.

داشتم به این فک میکردم که ینی کارکی میتونه باشه. هراحتمالی دادم. یهواون روزی که داشتیم ناهار میخوردیم یادم اومد. تلفنی که شد. یهواز جام بلندشدم.

نازنین بانگرانی : چی شده امیر؟

_ نقشه ها...

دویدم واز بیمارستان اومدم بیرون رفتم سمت شرکت. دوباره رفتم توی اتاقم بین وسایلادنبال نقشه ها گشتم ولی نبود. همه جارو گشتم باخودشون برده بودن. باپام ضربه ای به پرنده ای که روی زمین بود وارد کردم. بادست موهامو محکم دادم عقب.

روی زمین نشستم و به میزم تکیه دادم. سرمو بادست پوشوندم. حالا باید چیکار کنیم؟ این همه روش زحمت کشیدیم. فقط ۳ روز مونده بود. فقط ۳ روز مونده بود تا به هدفمون برسیم. یاد زحمتایی که کشیدیم افتادم... یاد روزایی که اینجاشب شد و شبایی که اینجا روز شد... اون بچه ها... نمیدونم چقدر توان حالت بودم که دیدم پندار اومده توی اتاق. کنار در تکیه داد به دیوار و سرخورد زمین و نشست.

پندار : همه چی تموم شدنه؟

_ باخودشون بردن. همه جارو گشتم ولی نیس.

پندار : حالا چیکار کنیم امیر؟

_ نمیدونم... نمیدونم پندار... هیچی نمیدونم...

نزدیکای ظهر بود که هم سعید هم اون دختره که اسمش بهار بود مرخص شدن. سعید رسوندیم خوشن امین و غزل رو خبردار کردم اونا هم رفتن پیشش. به سعید هنوز نگفتیم که نقشه هانیس. فقط من و نازنین و پندار میدونستیم. حالا مونده بود بهار.

__ بهار خانم کجا بریم؟ منظورم ادرس خونتون رو بدین تا برسو نمتون.

بهار : من همینجا پیاده میشم. بقیشو خودم میرم.

نازنین : نه بهار جون داریم میریم تورو هم میرسونیم سالم تحویل خانوادت بدیم تا خیالمون راحت شه.

بهار : آخه...

پندار : آخه نداریم دیگه.

بهار : خانواده ای ندارم که بخواین منو بهشون تحویل بدین.

یه گوشه پارک کردم ماشینو. من و پندار برگشتیم و عقب رانگاه کردیم. بهار سرش پایین بود و داشت با انگشتاش بازی میکرد.

نازنین : یعنی چی؟

بهار : فوت کردن.

همه با هم گفتیم : خدا رحمتشون کنه.

اونم اروم گفت : ممنون.

پندار : فامیلی، آشنایی چیزی ندارین؟

__ من میگم بریم خونه من اونجا راحت تر حرف بزنین هم بهار خانم همه چیز از اول برامون تعریف کنه. قبوله؟

نازنین و پندار موافقت خودشون رو اعلام کردن ولی بهار چیزی نگفت. به سمت خونه خودم رفتم. نازنین چایی گذاشت منم رفتم لباسام رو عوض کردم. یه تیشتر تم به پندار دادم. همه رومبل دور هم نشسته بودیم.

نازنین : خب مامیشنویم.

بهار همینجوری که سرش پایین بود شروع کرده تعریف کردن.

بهار : ۸ سالم بود که بابام توی یه تصادف فوت کرد. از اون روز به بعد بابام درم زندگی میکردم. مادرم هر کاری میکرد. بافتن و دوختن لباس گرفته تا کار کردن توی خونه این و اون. فقط میخواست من درس بخونم. من میخوندم نه بخاطر خودم فقط به خاطر مامانم. میخواستم یه کسی واسه خودم بشم تا دیگه مادرم کار نکنه و فقط بشینه توی خونه. روزامون به سختی میگذشت خیلی سخت. حتی گاهی میخواستم درسم رو ول کنم و برم دنبال کار ولی مامانم

میگفت اگه میخوای ازت راضی باشم باید درس بخونی منم مجبور بودم بخونم. ۱۶ سالم بود که مادرم سرطان معده گرفت. پولی نداشتیم که ببریمش دکتر یا براش دارو بخریم. برای همین به چند ماه نکشید که فوت کرد. یه پیرزن خیلی مهربونی بود که همسایمون بود. از اون روز به بعد اون ازم نگهداری کرد. خیلی خانوم خوبی بود. من بهش میگفتم عزیز جون. خودش بچه ای نداشت و منو مثه دختر خودش میدونست. قبلنا معلم بوده و بازنشست شده زندگیشم باهمون حقوق بازنشستگی میگذروند. یه صاب خونه ای داشت خیلی هیرو بود اخلاق بود ولی عزیز جون از پیشش برمیومد. درسامو میخواندم. کنکور که دادم رشته های خوبی قبول شدم ولی همشون شهر اش دور بود از بینشون طراحی داخلی رو که توی همین تهران بود روانتخاب کردم تا هم برام راحت تر باشه هم پیش عزیز جون باشم. عزیز جون خیلی خوشحال شده بود وقتی قبول شدم رفتم سر خاک مامان و بابا و گفتم من به قولم عمل کردم و ازم راضی باشین. دوسه سال بعد عزیز جون سخته کرد و منو تنه ا گذاشت. از زندگی کردن سیر شده بودم. به هر کی دل میبستم خدا او نوازم میگرفت و نمیزاشت پیشم بمونه. دیشب صاب خونه برای گرفتن اجاره خونه اومده بود خونه. خواستم از همون دم در پولشو بدم تا بره ولی گفت کارم داره و جلوی در خوبیت نداره که حرف بزنین منم گفتم زود تر کار تو بگو برو. او مد داخل. گفت یه لیوان چایی نمیدی؟ بهش چایی دادم. از چیزای مختلف حرف زد تا اینکه...

بغض کرده بود و نمیتونست ادامه بده. نازنین رفت کنارش و دستاشو گرفت و گفت : میخوای بزاریمش برای بعد؟ بهار : بهم نزدیک و نزدیک تر شد. دادمیزدم اما بادستاش جلوی دهنم رو گرفته بود. افتاده بودم روی زمین. بادستم اطراف رو گشتم تا شاید یه چیزی پیدا بشه که بشه باهاش از دستش خلاص شد یه گلدون اومد توی دستم باهاش محکم زدم توی سرش. از روم کنارش زدم. خیلی ترسیده بودم میترسیدم برم سمتش. من یه نفرو کشته بودم. از اونجا فرار کردم. داشتم توی خیابون میرفتم که اون پسر امزامم شدن. دیگه آخرا راه بود و راه فراری نداشت. توی دلم به خدا گفتم اگه دست بهم بزنن قسم میخورم که خودم رومیکشم ولی خدا صدام روشنی و شماهارو فرستاد بعدشم که خودتون میدونین.

اشکاش اروم میریخت. نازنین دلداریش میداد. پندار دستاشو مشت کرده بود. معلوم بود که خیلی عصبانیه. نازنین بهار و بردتوی اتاق هستی تا استراحت کنه.

پندارم داشت از پنجره بیرون نگاه میکرد رفتم طرفش دستمو گذاشتم روی شونش

__پندار؟

پندار : چه آدمای عوضی و آشغالی توی این دنیا پیدا میشن. مرتیکه...

__اروم باش داداش من خدا رو شکر که بلایی سرش نیومده.

از امین خبر سعید رو میگرفتم. حالش بهتر شده بود فقط پانسمان سرش بود و چند روز دیگه بخیش رو باید میکشید.

هنوز از ماجرای نقشه ها چیزی نمیدونست.

روز بعد بابا بهار و پندار رفتیم خونه بهار تا وسایلاش رو جمع کنه هم اینکه خیال بهار راحت شه از این بلایی سراون مرتیکه نیومده. وقتی رسیدیم خونشون اون مرد سر شو بسته بودیه مرد تقریباً ۴۵، ۴۰ ساله. چند نفر آورده بود و داشت وسایلا رو مینداخت بیرون.

از ماشین پیاده شدیم. بهار پشت ما قایم شده بود. وقتی ما رو دید او مد سمت ما.

مرد : هه از ما بهتر پیدا کردی و رفتی بغل اونا.

_هوووی حرف دهنهت رو بفهم.

مرد : چقد بهش دادین که قبول کرد شب باها تون باشه.

پندار دیگه طاقت نیاورد و با مشت افتاده جونش. سعی داشتیم که جداش کنیم. دهن و بینی مرد خونی شده بود از روی زمین بلند شد.

مرد : از تون شکایت میکنم.

پندار و گرفته بودم تا دوباره نره سراغش ولی باشنیدن این حرفش خواست سمتش بره که محکم تر نگهش داشتیم.

پندار : ولم کن امیر بزار من این آشغالو آدم کنم.

بهار نزدیک ترا و مدگریه کرد و گفت : آقا پندار خواهش میکنم.

با این حرف بهار پندار آروم شد. بهار و وسایلاش رو برداشت. مقداری پول در آوردم و پرت کردم توی صورتش

و گفتم : اینم اجاره عقب موندت.

و از اون جادو رو شدیم.

توی آپارتمانی که ما زندگی میکردیم دو واحد رو برویش مال ما بود. یکیش مال من و اون یکی مال هستی. هر دو مون

توی خونه هستی زندگی میکردیم و اون واحد خالی بود. از اون روز به بعد من رفتم توی واحد خودم و بهار هم پیش هستی موند توی اتاق قبلی من. وسایلا ی اتاق رو برای بهار درست کردیم. هستی از شیراز برگشته بود. یه عادت خوبی

که هستی داشت این بود که نمیزاشت هیچ کس پیشش احساس غریبی کنه. برای همین بابا بهار خیلی خوب

شدن. بهار برام مته هستی بود و اونم بهم میگفت داداش امیر. خجالت زده و شرمنده بود ولی یه روز من و هستی

تکلیف مون رو باهاش روشن کردیم و گفتیم : ادم توی خونه خواهر و برادرش احساس شرمندگی و غریبی نمیکنه.

پندارم از اون هر شب خونه من بود. احساس میکردم یه حسایی نسبت به بهار داره. حالا اینکه احساسم درسته

یا غلط روزمان مشخص میکنه.

دور از این ماجرا گذشته بود و ما توی روز سوم بودیم و فردا روز ارائه طرح بود. اتاقم مته روز قبل شده بود. با پندار توی اتاق بودیم و به فردا فکر میکردیم که سعید بایه سری کاغذ لوله شده اومد توی اتاق. قرار بود بخیه سرش رو صبح باز کنه برای همین الان سرش بدون باندپیچی بود.

سعید : سلام

_سلام اینا چیه؟

سعید : وا... امیر خوبی؟! نقشه هان دیگه.

پندار : کدوم نقشه ها؟

سعید : خوبه به سر من ضربه خورده شما دو تا هنگیدین؟

_سعید مسخره بازی در نیار و مته ادم بگو اینا چیه؟

سعید : مسخره بازی رومن در میارم یا شما؟ نقشه هان دیگه همونایی که فردا باید تحویل بدیم.

من و پندار با تعجب بهم نگاه کردیم و هر دو با هم بلند شدیم و رفتیم سمت نقشه ها. روی میز بازشون کردیم. نه واقعا خوشون بودن. همون نقشه هایی که کشیده بودیم.

هر دو مون خیلی خوشحال شدیم و همدیگرو بغل کردیم.

سعید : نه واقعا شماها یه چیتون میشه ها.

رفتم سمت سعید.

_پسر تو معرکه ای.

سعید : میدونم.

خندیدم و بغلش کردم. وای خدا شکرت... اونقدری خوشحال بودم که حد و اندازه نداشت.

سعید : حالا میشه بگین چتونه؟

کل ماجرا رو براش تعریف کردیم.

سعید : ای نامردا رفتین قدم بزنین و منو تنه ا گذاشتین.

_خب تو خواب بودی.

پندار : حالا نقشه ها رو از کجا پیدا کردی؟

سعید : نقشه هاگم نشده بود که وقتی بیدار شدم دیدم شما هانیستین کلی بهتون فحش دادم که چرا خودتون رفتین و به من خبر ندادین. برای همین منم نقشه ها رو برداشتم و رفتم پایین. گذاشتمشون توی ماشین. خواستم بهت زنگ بزنم که دیدم گوشیمو بالا جا گذاشتم دوبار رفتم بالا. وقتی به در شرکت رسیدم دیدم که بازه قبلش من در بسته بودم اروم رفتم داخل. دیدم یه سه نفر مرد غول پیکردارن اتاق رو بهم میریزن و دنبال یه چی میگردن رفتم طرف اتاق دم در بودم که یکی از پشت محکم زد توی سرم. افتادم زمین و از هوش رفتم. وقتی هم به هوش اومدم دیدم اونارفتن. خودمورسوندم داخل اتاق و زنگ زدم به تو.

_ولی خدا رو شکر که بلایی سرت نیومد.

پندار : عجب شبی بود اون شب.

سعید : حالا دختره این بهار خانوم خوشگله که مابستونیمش؟

قیافه پندار ناراحت و عصبانی شد. دستاشو مشت کرده بود و روی پاش گذاشته بود سرش پایین بود ولی حرفی نمیزد.

_کی گفته مادخر میدیم؟

سعید : ینی نمیدی؟

_نخیر. به تو که عمرا

سعید : مگه من چمه؟ پسربه این ماهی، خوشتیپی، مهربونی، خوش اخلاقی مگه نه پندار؟

پندار حواسش به مانبود برای همین جواب سعید رو نداد.

سعید : هووووی پندار با توام.

حواسش اومد سر جاش و گفت : ها؟ اره.

سعید : چی اره؟

پندار : همون که گفتی.

سعید : خب مهم اینه که چی گفتم.

_اَهههه. سعید اذیتش نکن دیگه. پاشین بریم خونه استراحت کنیم که فردا خوب باشیم اونجا.

پندار از وقتی که بهار و دیده بود خیلی عوض شده بود. حالا خوبه فقط ۳ روز بود که همومیشناختن. نسبت بهش حساس بود. تا اسم بهار میومد چشاش برق میزد. احساس میکردم اون بهار و دوست داره. حتی دیروز پیشنهاد داد که بهارم بیاد تو شرکت پیش هستی کار کنه. منم گفتم اگه این پروژه مال ما شد میارمش توی شرکت به کمکش نیاز داریم. اون روزم گذشت و ماسه تا صبح ساعت ۱۰ توی سالن کنفرانس شرکت آریان حاضر شدیم. هممون کت و شلوار پوشیده

بودیم. رئیس شرکت که یه مرد تقریباً ۴۰ ساله بود لبخندی روی لباش بود که انگار این پروژه رو برده و این طرح مال خودشون شده. معلوم نیس کدوم یکی از نقشه هامون روجای نقشه اصلی با خودشون بردن که اینجوری خوشحالت. وقتی علی و چند نفر آدم همراهش اومدن جلسه شروع شد. اول شرکت آریان طرحشو گفت. همونطوری که حدس زده بودم طرح یه هتل مجلل بودولی خدایی طرحشون خیلی قشنگ بود و همچین هتلی هیچ جای ایران وجود نداشت. بعد از تموم شدن حرفاشون نوبت شرکت ما شد. دکمه ی کتم رو بستم و بالپ تا پیم رفتم جلو. طرح کلیمون رو آوردم و تصویرش روی پروژکتور نمایان شد. مشغول توضیح دادن طرحمون شدم. همه رو با جزئیات و دقیق توضیح دادم. وقتی تموم شد رفتم سر جام نشستیم. علی و اون چند نفر مشغول حرف زدن شدن. و آخر سر گفتن چند روز دیگه نتیجه شو اعلام میکنیم. قیافه اعضای شرکت آریان دیدنی بود از عصانیت نمیدونستن چیکار کنن ولی عجیب قرمز شده بودن. بعد از جلسه همه رفتیم خونه من.

سعید : وای خدایا فاشون چقد خنده دار بود.

هستی : حالا نفهمیدین کدوم نقشه هارو بردن؟

پندار : چرا. نقشه های قبلی که برای اون زمین کشیده بودیم رو بردن.

_جدی؟ تواز کجا فهمیدی؟

پندار : چند روز پیش داشتم دنبالشون می گشتم ولی نبود. در ضمن احساس نکردی بعضی جاهاش شبیه نقشه قبلی ما بود.

سعید : راس میگه منم الان یادم اومد. خواستم همونجا هم بگم.

نازنین : حالا کی نتیجه شو معلوم میشه؟

_چند روز دیگه.

اونشب شام دور هم بودیم. امین و غزل کمتر توی شلوغی میومدن. نیما و راهم دوست نداشتن پدرشون روتنها بزارن برای همیشه بیشتر مواقع خونه بودن.

امشبم مته همه اون شبهایی که پندار خونه ما بود حواسش پیش بهار بودولی بهار اصلاً متوجه نمیشدینی فک کنم توی اون جمع فقط من فهمیده بودم.

روزهامون به خوبی میگذشت. میتونم بگم بهترین روزارو داشتیم. پروژه مال ما شده و همه سخت مشغول بودن. تصمیم داشتیم یه ماه دیگه که کار اسبک شده همه دسته جمعی بریم ویلا ی شما. پندار شده بود مهندس ناظر و هر روز سر پروژه بود. منم تاجایی که میتونستم به اونجا سر میزدم. بهار توی شرکت کنار هستی مشغول به کار شد. هر دوشون ترم آخر بودن و تا تموم شدن درسشون کم مونده بود. قرار شد هر وقت امتحاناشون تموم

شد کار طراحی داخلی اون پرورشگاه رو شروع کن. دلم میخواست بهترین پرورشگاه برای بچه ها باشه. طوریکه هیچ کم و کسری توی پرورشگاه نباشه.

امشب سامان جلیلی توی برج میلاد کنسرت داشت. بعد از این همه کار برای هممون خوب میشد. امین و غزل که گفتن میان. چون غزل ۵ ماهش شده بود و این وراون و رفتن براش سخت بود. بلیطارو سفارش دادم. برای ساعت ۸ شب بود و صندلی جلوروزو کرده بودم.

به همه هم خبر دادم خیلی خوشحال شدن.

یکم که کارارو راست و ریس کردم از شرکت زدم بیرون.

سرراه شیرینی گرفتم و رفتم خونه نازنین. باباش بارها خونه بودن.

_سلام

پدر نازنین : سلام پسر من خوش اومدی.

رها : سلام امیر خوبی؟

_ممنون شما خوبین؟ شرمنده مزاحم شدم.

پدر نازنین : این چه حرفیه پسر من. بیاتو... چرا زحمت کشیدی؟

شیرینی رو دادم دست رها و با هم رفتیم داخل سالن.

پدر نازنین : خب پسر من خوبی؟ کارا خوب پیش میره؟

_خدا رو شکر همه چی خوبه...

رها با سینی چای و شیرینی اومد. تعارف کرد و منم یه استکان برداشتم.

_ممنون.

رها : باباجون بامن کاری ندارین؟

پدر نازنین : نه دختر من.

رها : من میرم خرید. زود میام.

پدر نازنین : باش دختر من مواظب خودت باش.

رها : چشم با اجازه.

یه قلوپ از چاییم رو خوردم.

پدرنازنین : خب پسر من دیگه چخبر؟

لیوان چای رو گذاشتم روی میز و صدامو صاف کردم و گفتم : سلامتی خدارو شکر همه چی خوبه. غرض از مزاحمت خواستم ازتون اجازه بگیرم.

پدرنازنین : اجازه؟ برای چی؟

_راستش شما هم حتما شنیدین که منو و نازنین چقد همدیگرو دوست داریم. خواستم قبل از اینکه از نازنین درخواست ازدواج کنم از شما که بزرگترین اجازه بگیرم که اگه نازنین و شما هم راضی بودین بعدش همه چی رورسمی کنیم.

اروم نفسی از سر آسودگی کشیدم. عرق کرده بودم. از خجالت داشتم آب میشدم گفتنش خیلی سخت بود.

پدرنازنین : بله کم وبیش چیزایی میدونم. تالان سعی کردم اوناهر تصمیمی گرفتن کنارشون باشم و اگه نیاز بود راهنماییشون کنم. سعی کردم چیزی توی زندگیشون کم نباشه یه جورایی هم خواستم مادر باشم هم پدر. یه پدر جز خوشبختی و آسایش بچه هاش دیگه چی میتونه بخواد؟ خدارو شکر نیمی با انتخاب درستش منوبه آرزوم رسوند. حالا فقط نازنین مونده. نازنین خیلی شبیه مادرشه. همیشه بادیدنش یاد مادرش می افتم. وقتی میخواست با اون پسر از دواج کنه اگه بگم راضی بودم دروغ گفتم ولی خواستم خودش انتخاب کنه. من از اولم میدونستم که شما دو تایه حسایی نسبت بهم دارین ولی هر دو تون میزاشتین به پای دوستی و بالاخره یه روز اینوفهمیدین. تو خیلی پسر خوبی هستی و خیالم از بابت دخترم و انتخابش راحت. من راضیم پسر من. امیدوارم دخترم رو خوشبخت کنی.

_خیلی ممنونم آقای پارسیان. مطمئن باشین جونم میدم تا خوشبخت باشه.

پدرنازنین : یادته یه روز بهت گفتم پسر من؟ میخوام من رو هم پدر خودت بدونی.

_چشم آقا جون.

همدیگرو بغل کردیم مثل یک پدر و پسر. بعد از اون جارفتم خونه. دوش گرفتم و آماده شدم. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیدم. از خونه اومدم بیرون خواستم در خونه هستی رو بزنم ک در باز شد و اومدند بیرون. هستی صوتی زد و گفت : اوووو داداش منو... تیپ زدی.

بهار : بیچاره نازنین.

_یکی این هندونه هارو از زیر بغلم بگیره.

هستی : خیلی خب حالا لوس نشو. بریم دیر میشه ها.

ازاون وررفتم دنبال نازنین امشب عجیب خوشگل شده بوداونم مته من تیپ سفیدمشکی زده بودشال
سفیدچقدبهبش میداروم دم گوشش گفتم : ازپیشم جم نمیخوری؟

هستی : هوووی درگوشی نداریم ها...

.سعیدوپندارهم قراربودباهم بیان.نیماوراهام دنبالمون بودن.

یه ربع مونده به کنسرت رسیدیم.

_شمابرین ردیف اول بشینین.منم میام.

نازنین : توکجا؟

_به کارکوچیک دارم زودی میام.نیماداداش یه دودقیقه مواظب این فرشته من باش تابیا ازت تحویل بگیرم.

نیما مته سربازها دستشور دبالای سرش وسلام نظامی دادوگفت : اطاعت قربان...

نازنین"

نشستیم سرجامون. پنج دقیقه به شروع کنسرت مونده بودولی هنوزامیرنیومده بود.یه طرفم نیما نشسته
بودو طرف دیگم جای امیربود.

_نیما تونمیدونی امیر کجارت؟

نیما : نه منم مته شما بیخبرم.نگران نباش پیدااش میشه.

چراغ خاموش شد.دیگه داشت برنامه شروع میشد.

شروع به زدن کردن خواننده شروع به خوندن کرد.ولی اینکه صدای سامان جلیلی نبود.همه مته من تعجب کرده
بودن.توی اون تاریکی چهرشم دیده نمیشد

_ دنباله یه حرف تازه توی رویای تو بودم

واسه ابراز علاقم این ترانه رو سرودم

تو عبور واژه ها که پشت هم پ یش میگشتم

آخرش رسید به این حرف دوست دارم و نوشتم

دوست دارمو نوشتم..

چراغ روشن شد. وای خدای من امیراوان بالا بود و این صدا، صدای امیر بود. همه مثل من از تعجب دهنشون بازو چشاشون درشت شده بود. نگاه امیر به من بود و لبخند روی لباش.

من دوست دارم قدره آسمون پر ستاره
جوری که سمت تو میام بی اراده بی اشاره
بی اراده بی اشاره
من دوست دارم قدره قدری که تو نمیدونی
قدری که بگم تا ابد توی خاطر م میمونی
توی خاطر م میمونی..

امیر میخندید. انگار حال مون خیلی خنده دار بود. صداش خیلی قشنگ بود. گیتارزدنش رودیده بودم ولی این اولین بار بود که میخوند.

سمت من نشونه رفته تیره عشق تو عزیزم
دخل من اومده انگار بسته شد راه گریزم
عشق من یکی یدونست اصلنم همتا نداره
تو همیشه مثل بارون روی دل تو میباره
روی دله تو میباره
من دوست دارم قدره آسمون پر ستاره
جوری که سمت تو میام بی اراده بی اشاره
بی اراده بی اشاره
من دوست دارم قدره قدری که تو نمیدونی

قدری که بگم تا ابد توی خاطر میمونی

توی خاطر میمونی..

وقتی تموم شده‌م برآش دست زدن. من هنوز توی بهت و تعجب بودم.

امیر : میدونم که همتون منتظر بودین تا آقای سامان جلیلی بیاد و متعجبین از اینکه من اینجام. از همتون عذر می‌خوام که وقتتون رو می‌گیرم و از آقای جلیلی سپاس گذارم که این فرصت رو در اختیار من گذاشت.

امشب می‌خوام جلوی همتون یه اعتراف کنم. این بزرگترین اعتراف زندگیم میشه. چند سال پیش یه فرشته ای وارد زندگیم شده که از دنیای جهنمم برام بهشت ساخت. فرشته ای که اگه شب و روز هم بخاطر داشتنش از خدا تشکر کنم باز کمه.

از روی سن اومد پایین. دیدم داره سمت من میاد. جلوم زانو زد و یه جعبه مخملی قرمز بیرون آورد.

صدای همه می‌ومد که میگفتن : واوووو...

زبونم قفل شده بود و نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم.

امیر در جعبه رو باز کرد و یه انگشتر تک تاج بود.

امیر : فرشته ی من، عشق من، عمر من، نفسم من، زندگی من، نازنینم خانومم میشی؟ با من ازدواج میکنی؟!

از شدت شوق اشک تو چشمام جمع شده بود. من چقد این مرد رو دوست داشتم.

_ با همه ی وجودم و از ته قلبم اره

همه برامون دست زدن و می‌گفتن مبارکه

از روی زمین بلند شدم و از جام بلند شدم انگشتر و توی دستم کرد اول از پیشونیم بوسید بعد هم بغل کردیم.

در همین حین سامان جلیلی وارد سن شد و خواند : من دوست دارم قده آسمون پرستاره...

"امیر"

پندار : امیر؟

_ هوم؟

پندار : میشه حرف بزنینم؟

_درمورده؟

پندار : بهار.

سرم روازروی برگه هابرداشتم وبه پندارنگاه کردم وباتعجب ازش پرسیدم : بهار؟!

پندار : امیرمن خواهروبرادری ندارم وقتی باشماها آشناشدم تووسعیدرومته برادرم دونستم وهیتی روخواهرم.اماهرکاری کردم نتونستم به بهاربه دیدیه خواهرنگاه کنم.بی شرفم اگه نگاه بدبهبش کرده باشم.

امیرمن...من دوشش دارم...ازهمون روزاول...شایدبه عشق دریکنگاه اعتقادنداشته باشی ولی من دریکنگاه عاشقش شدم وهرروزکه میگذره این احساس بیشترمیشه.دیگه خسته شدم ازاینکه احساسم روتودلم پنهون کردم.بهاردخترخوشگلیه میترسم کسی زودترازمن بیادواونوبگیره.من بدون اون...

نتونست ادامه بده.زدن این حرف براش خیلی سخت بود

_میدونم پندار.درکت میکنم.خودتم میدونی که بهاربرام هیچ فرقی ازهستی نداره واونم خواهرمه.برام خوشبختیش خیلی مهمه مخصوصاباسختی هایی که توی زندگیش کشیده.توروهم میشناسم میدونم که پسرخوب وپاکی هسی.راستش من عشق روتوی چشمای تونسبت به بهاردیدم ولی نخواستم چیزی بگم تاخودت بگی.اگه میدیدم که به خواهرم نگاه بدداری مطمئن باش گردنت رومیشکوند وولی ازاونجایی که میشناسمت میدونم که همچین پسری نیستی.دراین موردهم بهتره اول باخانوادت حرف بزنی بعدبهار.

پندار : ینی توموافقی؟

_گفتم که برای من مهم خوشبخیه بهاره اگه اون بخوادچراکه نه؟کی بهترازتو؟

پندارباخوشحالی ازجاش بلندشدواومدطرفم وبغلم کرد : نوکترم داداش.

خواست بره بیرون که گفتم : حالاکجا؟

پندار : میرم که باخانوادم حرف بزنم.

_دراین حد؟

پندار : یه روزم یه روزه.اگه بدونی که چقددیوونم کرده.

_میدونم...

پنداررفت.بعدرفتنش گوشیم زنگ خورد.امین بود.

_جانم داداش؟

امین باخوشحالی : امیربه دنیااومد.باباشدم...بابا...

از خوشحالی از جام بلندشدم و گفتم : جدی؟ کی؟

امین : یه ساعتی میشه. غزلم به هوش اومد.

__یه ساعته به دنیا اومده الان میگی؟

امین خندید و گفت : اصلاً یادم رفته بود.

__دستت درد نکنه. حالا کدوم بیمارستانی؟

اسم بیمارستان رو پرسیدم و از اتاقم اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق هستی و بهار.

__عمه خانوما پاشین بریم.

هستی : کجا؟

بهار : عمه خانوم؟

__اَهههه چقد سوال میپرسین من رفتم جیگر عمورو ببینم شماهام خواستین بیاین.

از اتاق اومدم بیرون میدونستم که الان چشاشون چهار تا شده. بادو خودشون رورسوندن بهم.

هستی : امیربچه داداش امین به دنیا اومد؟

__پ ن پ من به دنیا اومدم.

بهار : کی؟

__وقت گل نی

بهار : مسخره

__نظر لطفته ابجی کوچیکه.

به بیمارستان که رسیدیم رفتیم اتاق شون. بچه رو هم آورده بودن.

هستی : ای جان چه دخیل نازییه...

__اه اه این چه طرز حرف زدنیه؟ درست حرف بزن بچه یاد میگیره.

هستی : به توجه من دوس دارم باعسلم اینجوری بحرفم.

__لووووووس. برو کنار ببینم.

این دفه عصبانی ترشد و افتاد به جونم. زورش بهم نمیرسد من از خودم محافظت میکردم و اونم سعی میکرد که بادستای ظریفش منو بزنه من میخندیدم و اون بیشتر عصبانی میشد. بهار و امین در حالیکه میخندیدن اومدن تا مارو جدا کنن.

امین : بچه شدین باز؟ صداتون کل بیمارستانو گرفته الان هممون رو پرت میکنن بیرون.

ولی مته اینکه هستی گوشش بدهکار این حرفا بود و به کار خودش ادامه داد. پرستار با عصبانیت وارد اتاق شد و گفت : اینجا چخبره؟ کل بیمارستانو گذاشتین روسرتون. برید بیرون.

هستی از روم کنار رفت. لباسم رو درست کردم و روبه هستی گفتم : خیالت راحت شد؟

هستی : همش تقصیر تو.

_ خیلی پرویی.

پرستار عصبانی تر از قبل : بیروووووون...

با داد پرستار گریه عسل هم دراومد.

_ یواش خانم ترسوندی بچه رو. خیلی خب میریم چرا داد میزنی؟

خانمه که معلوم بود پیشمون شده این دفه اروم تر گفت لطفا هر چه سریع تر برین بیرون.

به سعید و نازنین خبر دادم. به پندارم زنگ زدم ولی گوشیشو جواب نداد

بعد از ظهر همون روز سعید و نازنین و نیما و رها هم بایه دسته گل اومدن. با هستی سر عسل کلی کل کل میکردیم و بقیه هم به مامیخندیدن. از پندار هنوزم خبری نبود. روز بعد غزل مرخص شد و همه باهم رفتیم خونه امین.

بله... بالاخره ماهم عمو شدیم. هر روزی که میگذشت زندگی برام شیرین تر میشد. خودم رو روی ابرامیدیدم. عاشق نازنین بودم و اونم دوسم داشت. دیگه بیشتر از این چی میخواستیم؟! خدایا هر چه قدر بگم شکر کم گفتم نوکرتم خدا این خوشی رو، این خوشبختی رو از من نگیر قول میدم قدرشو بدونم.

&&&&&&&

سعید : امیر؟

_ هوم؟!

سعید : هوم و کوفت، هوم و زهرمار. باید بگی جانم سعید جان.

پقی زدم زیر خنده و گفتم : آخه تو آدمی؟

سعید : پ ن پ تو آدمی.

__صددردصد.

سعید : خیلی خب بابا آدم از پندار خبر نداری؟ یه هفتس نیومده شرکت.

__نه والا. هرچی زنگ میزنم به گوشیش جواب نمیده.

سعید : نکنه خدایی نکرده اتفاقی واسش افتاده باشه.

__خدانکنه. امروز بعد شرکت میرم خونش.

سعید : میخوای منم بیام؟

__نه لازم نیس من میرم خبرشم بهت میدم.

سعید : ok

بعد از شرکت رفتم خونه پندار. زنگ روزدم. بعد از پنج دقیقه دروازه باز کرد. قیافش آشفته وموهاش بهم ریخته بود.

__سلام.

پندار بابی حوصلگی : سلام بیاتو

__این چه قیافه ایه؟

پندار : چشمه مگه؟

__مته اینکه از تو آینه به خودت نگاه نکردی. با خورشید قهر کردی که اینجا اینقد تاریکه.

رفتم سمت پنجره وهمه پرده هارو کشیدم کنار و به غرغرای پندارم گوش ندادم.

__اینجا زلزله اومده؟ قبلنا تمیز تر بودی؟

پندار : امیراومدی اینجا مته پیرزنا غرغرنی؟

__اره... چون لازمه. پاشو برویه دوش بگیر بینم بوی گندت کل خونه رو برداشته.

پندار زیر بغلش و پیرهنش رو بو کرد.

پندار : وا من که بونمیدم.

__چرا میدی پاشو بدو بعد کارت دارم.

پندار : چیکارم داری؟

__برو دوش بگیر و بیا تا بگم.

پندار از جاش بلند شد و گفت : اهههه امیر...

_کوفت...

پندار : بی تربیت.

پندار رفت تادوش بگیره منم یکم اطراف رو جمع و جور کردم و ظرفای کثیف رو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی قهوه سازرو هم به برق زدم. داشتم دوتا قهوه توی فنجان میریختم که پندار باموهای خیس و حوله کوچیکی روی دوشش اومد داخل سالن. فنجان قهوه رو گرفتم طرفش و گفتم : حالاشدی پسر خوب.

فنجون رو گرفت و هر دوروی مبل نشستیم.

_خب میشنوم.

پندار : چی رو؟

_دلیل اینکه نمیای شرکت و جواب تلفنمون رونمیدی.

پندار : حوصله نداشتم.

_|||||فک کردی شهرهرته؟ اون شرکت قانون داره توهم وظیفته هرروز صبح بیای شرکت اگر مشکل داشتی از رئیس شرکت که بنده میباشم مرخصی بگیر.

پندار : امیربیخیال شو جون داداش.

_پندار جدا از شوخی بگوچی شده؟ هفته پیش گفتم میری با پدر و مادرت حرف بزنی خب چی شد؟

پندار : رفتم خونه بابام که از سرکار اومد سرمیزناهار بهشون گفتم میخوام ازدواج کنم هر دوشون خیلی خوشحال شدن و ازم درمورد دختری که انتخاب کردن پرسیدن منم عکسی که دست جمعی توی کنسرت گرفته بودیم رونشون دادم. از نظر قیافه خیلی خوششون اومد و مامانم عروسم عروسم صداش میکرد تا اینکه بابام درمورد خانوادش پرسید. منم همه چی رو بهشون گفتم و گفتم که گذشتش اصلا برام مهم نیست و مهمم تراز همه الان خواهر امیره. اینو که شنیدن بابا گفت : نه

گفتم : چرا؟ گفت : پسر تو نمیفهمی یا خودت وزدی به نفهمی؟ میخوای ابرو مو ببری که بگن تک نوه خاندان تو کلی باچه کسی ازدواج کرده؟ گفتم : حرف مردم اصلا برام مهم نیست. درضمن شما هم اگه بشناسینش میبینین که چه دختر خوب و پاکیه. گفت نه و والسلام... آخرش دعوا شد و بابام زد تو گوشم. گفت یه هفته وقت داری انتخابت رو بکنی یا خانوادت یا اون دختره.

_خب حالا میخوای چیکار کنی؟

پندار : امیرمن خیلی دوستش دارم. از این خودخواهی های خانوادم هم خسته شدم فقط حرف حرف خودشونه و نظرمنم اصلاً براشون مهم نیس. من باهمه ی وجودم بهار و انتخاب میکنم ولی وقتی اینوپدم بشنوه هرچی که دارم روازم میگیره اونوقت میشم یه پسر آس و پاسی که هیچی نداره. بهار حاضره باهمچین پسری ازدواج کنه؟
من دوس ندارم اون یه قطره اشک از چشاش بیادچه برسه به اینکه بخواد توی سختی زندگی کنه.

__پندار از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

پندار : جونمو میدم ولی از عشق بهار دست نمیکشم ولی...

__ولی چی؟

پندار : اگه اون دوسم نداشت چی؟ اگه اون منونخواست چی؟ اون حاضرمیشه با کسی که هیچی نداره زندگی کنه.
__پندار مته اینکه تو بهار و نشناختی؟ اون قبل از اینکه با ما آشنا شه توی چه وضعیتی بود؟ بهار دختری نیس که ادمای اطرافش رو بخاطر پولشون انتخاب کنه. توهم بهتره بجای غم برک زدن و آیه ی یأس خوندن بری با بهار حرف بزنی تا تکلیفت روشن شه.

پندار : میتروسم امیر. میتروسم بگه نه... میتروسم بگه نمیخوامت... بگه دوست ندارم... من طاقت شنیدن اینارو ندارم... میمیرم... باور کن میمیرم...

__از این چرت و پرت تانگو. بالاخره که باید یه روزگی چه امروز چه فردا. نیم ساعت دیگه از شرکت میان بیرون. برومته ادم لباس بپوش و برو دنبالش و ببرش یه جا و حرفت ابهش بگو.

پندار : یعنی بگم؟

__پندار تا کی میخوای اینجوری بشینی؟ تکلیف خودت رو روشن کن.

پندار از جاش بلند شد و رفت توی اتاقش. لیوان هارو برداشتم و بردم توی آشپزخونه.

پندار از توی اتاقش : امیر

__بله؟

پندار : یه لحظه بیا.

رفتم توی اتاقش داشت از توی کمد دنبال لباس میگشت.

پندار : امیر تیپ اسپرت بزنی یا رسمی؟

__مگه میخوای بری خواستگاری؟ اسپرت بزنی تازه اسپرت بیشتر بهت میاد.

پندار : باشه.

__پندار من دیگه میرم. خبر شوبه منم بده.

پندار : اوکی.

قبل از اینکه خارج بشم.

پندار : امیر؟

__بله؟

پندار : ممنوتم داداش.

لبخندی زدم و گفتم : قابلی نداشت.

از خونه پندار اومدم بیرون و رفتم دنبال نازنین. الان توی داروخونه بود. جلوی در داروخونه منتظر ایستادم تا کارش تموم شه و بیاد بیرون. نیم ساعت بعد اومد بیرون. براش بوق زدم وقتی ماشینم رو دید بالبخند اومدم سمتش.

درواز داخل براش باز کردم.

__سلام بر خانم خودم.

نازنین : سلام کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟

__نیم ساعتی میشه. ناراحتی برم؟

نازنین : ایا امیر لوس نشو.

__چشم. خوبی؟

نازنین : خوبم تو چطوری؟

__تو رو دیدم عالی شدم.

نازنین کمر بندش بست منم ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت یه رستوران تاناها ریخوری.

نازنین : راسی امیر از پندار خبر گرفتی؟

__آره رفتم خونس داشتم از همون جامیومدم.

نازنین : خب چی شد؟

__با خانوادش حرف زده ولی او نامخالفن.

نازنین : واسه چی؟

__پندار همه چی رودر مورد بهار به خانوادش گفته اونام با گذشته ای که بهار داره مخالف این ازدواجن

نازنین : گذشتش مگه چشه؟ چون پولدار نیستن ینی دختره خوب نیس؟ بعضیا واقعا طرز فکر مزخرفی دارن.

__خب هر کی یه جوهره عشق من.

نازنین : حالا میخواد چیکار کنه؟

__خانوادش گفتن یا مایا اون دختره پندارم میگه من بدون بهار نمیتونم ولی وقتی انتخابم روبه خانوادم بگم اوناهرچی که دارم روازم میگیرن اونوقت من چجوری بابهار ازدواج کنم منم گفتم بهار به پول کسی نگاه نمیکنه توهم بهتره باهاش حرف بزنی تا تکلیفت روشن شه. حالا قرار شد الان بره دنبال بهار و باهم حرف بزنن.

نازنین : به نظرت بهار قبول میکنه؟

__پندار پسری خیلی خوبیه. نمیدونم ولی حس میکنم بهارم پندارو میخواد.

نازنین : منم همچین حسی دارم.

__امیدوارم تهش خیر باشه.

نازنین : انشالله.

بانا نازنین رفتیم رستوران و کنار هم ناهار خوردیم. به نظر من این ناهار، ناهاره عشقه. هر چیزی که کنار نازنین باشه برام عشقه. مثه ناهار عشق، شام عشق... وقتی اینوبه نازنین میگفتم میخندید. عاشق خنده هاشم. وقتی میخنده انگار دنیا مال منه. دلم میخواد همینجوری بخنده ومن تا آخر عمرم نگاش کنم. وقتایی که کنار همیم دوس دارم زمان متوقف شه و هیچ وقت از کنارم نره.

&&&&

__بهار؟

بهار : بله داداشی؟

__یه دودقیقه کار توول کن بیامیخوام باهات حرف بزنم.

بهار : اومدم الان.

بهار و هستی داشتن توی آشپزخونه شام درست میکردن منم داشتن تلویزیون میدیدم. بهار که اومد تلویزیون رو خاموش کردم.

بهار : بله داداشی؟

__ بهار وقتی اومدی اینجا بهت گفتم که با خواهرم هستی هیچ فرقی نداری درسته؟

بهار : درسته.

__ همونقدری که خوشبختی هستی برام مهمه خوشبختی توهم مهمه. گفتمی منو مته داداشت قبول داری وماهمه خانوادتیم

بهار : همه اینادرسته ولی داداش واسه چی اینارومیگی؟

__ من میدونم که پنداردوست داره وامروزم باهم رفتین بیرون تاحرف بزنین. ازت نمیپرسم چیاگفتین وچیکارکردین چون میدونم اونقدری خانوم وبزرگ هسی که بتونی خودت تصمیم بگیری. ازت میخوام به تصمیمت خوب فک کنی. پندارپسرخیلی خوبیه ومنم خیلی دوستش دارم اما قبل ازاون توبرام مهمی. میخوام به هیچ کس جزخودت فک نکنی. اگه دوستش نداری امیدوارش نکن چون اینجوری خیلی ضربه میخوره.

بهار که تالان سرش پایین مونده بود وساکت نشسته بود گفت : پس خانوادش چی؟

__ پندارانتخاب خودش رو کرده وجزتوهیچ کسی رونمیخواه میگه یاتوباهیچ کس. توهم بهتره به فکرخودت وآیندت وکمی هم پندارباشی. بهتره خوب فکراتوکنی وبعدتصمیم بگیری.

هستی ازتوی آشپزخونه : امیر؟! بهار؟! بیاین شام حاضره.

__ پاشوبریم شام بخوریم که حسابی گشنمه.

&&&&

سعید : به به آقا پندار زحمت نباشه این همه راه اومدین شرکت مرخصی میخواین بازم.

__ سعید اذیتش نکن. چخبهر پندار؟

پندار : رفتم سر پروژه پرورشگاه. کارا خوب پیش میره. امروزم سفارشامون میرسن. کامیوناتوراهن.

__ خوبه. همه چی طبق نقشس دیگه.

پندار : آره همه چی حله.

__ زودتراین کارتموم شه تا من خیالم راحت شه.

سعید : بگومیخوام عروسی بگیرم.

__ خب که چی؟

سعید : هیچی. ای جان عروسی داریم.

_ امان از دست تو.

دستاشوبه سمت آسمون دراز کرد و روبه خدا گفت : خدایانصیب ماهم کن (بعد روبه ما) بگو الهی آمین.

منو پندار : الهی آمین...

پندار : میگم امیر آستینامون رو بالا بزنیم واسه این.

_ کیه که به این زن بده؟

سعید : وامگه من چمه؟ پسربه این ماهی. از خداشونم باشه.

_ پندار میبینی ترکهای سقفو؟

هرسه تامون خندیدیم.

سعید : ولی اول باید داداشام زن بگیرن بعد من.

_ ماکه آماده ایم.

سعید : توکه آره پندارو میگم.

_ از کجا معلوم شاید اونم یکی روانتخاب کرده باشه.

سعید با تعجب : کی؟ چرا به من نگفتین؟

پندار : هنوز هیچی معلوم نیس.

سعید : جون من بگیرن کیه؟

_ ||||| پسر چرا قسم میدی؟

سعید : بگیرن دیگه.

پندار : نمیدونستم اینقد فضولی.

سعید : فضول نیسم کنجکاوم. بگیرن دیگه.

بین حرفامون دراتاقم روز دن.

_ بفرمایین.

بهار با چند تا کاغذ و ارداتاق شد.

بهار : داداش یه نگاهی به اینا بنداز ببین چطورن؟

سعید : سلام عرض شد ابجی خانوم.

بهار : سلام

سعید : یکم تحویل بگیر ی بدنسا..

_ اهییه سعید چقدر حرف میزنی.

سعید : به توجه من دارم بابهار حرف میزنم. بهار؟ بامن قهری؟

بهار : نه..

سعید : پس چرا اینقدر خشکی؟ من پسر به این ماهی مگه نه پندار؟

جوابی از پندار نیومد. زیر چشمی به پندار نگاه کردم سرش پایین بود و توی افکار خودش غرق شده بود.

سعید : هوی پندار با توام؟ جدیداً یه چیت میشه ها

پندار : ها؟!

سعید : ها و کوفت. بهار؟! قهر نکن دیگه.

بهار : میخواستی به قولت عمل کنی.

کارم که تموم شد بر گه ها رو دادم دستش و گفتم : باز چه قولی داده که عمل نکرده؟

بهار : قرار بود دیشب مارو ببره سینما ولی من وهستی هر چقدر منتظر موندم آقا نیومد.

پندار : خب به من میگفتن میبرد متون.

بهار در جواب پندار چیزی نگفت.

سعید : غلط کردم. قول میدم دیگه تکرار نشه حالا آشتی؟

بهار : فقط من نیسم که هستی هم هس.

سعید : تو ببخش تا من برم سراغ اون یکی.

_ حالا این دفه بخاطر من ببخشش دفه بعد تکرار شد خودم تنبیهش میکنم.

بهار : باشه فقط بخاطر داداش امیر.

سعید : آقربون ابجی خوشگلم برم من. حالا بریم سراغ اون زلزله.

بهار از اتاق بیرون رفت سعید خواست درو ببندد که گفت : فک نکنین یادم رفته برگشتم باید بگین طرف کیه.

_ امان از دست این سعید.

پندار ساکت نشسته بود.

_ پیش از چته؟!

پندار : چرا اینقد بی محلی میکنه؟

_ کی؟ بهار؟

پندار : به نظرت چقد باید منتظر بمونم تا جواب بده.

_ اون باید فکرشو کنه.

پندار : بخدا قسم تا آخر عمرم منتظرش میمونم فقط بهم بگه یه روز میاد، یه روز مال من میشه.

_ پندار یه سوال بپرسم؟

پندار : بپرس.

_ اگه جوابش نه بود چی؟

پندار با ترس : یعنی ممکنه؟

_ من هیچی نمیدونم ولی همچین احتمالی هم بده.

پندار با ناراحتی : اون موقع یه خاکی توی سرم میریزم.

&&&&

هستی : سلام کی اومدی؟

هستی که تازه وارد خونه شده بود کیف و کلیدش رو گذاشت روی جالباسی دم در.

_ به نیم ساعتی میشه. بهار کو؟

هستی : از شرکت که اومدیم بیرون بابای پندار رانندش رو فرستاده بود دنبالش اونم باهاش رفت.

بانگرانی از جام بلندشدم و گفتم : چی؟ کی از شرکت اومدین بیرون.

هستی : سه ساعت پیش. چی شده امیر؟! اتفاقی افتاده؟

گوشیمواز جیبم دراورددم و شماره بهارو گرفتم ولی "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

هستی هم نگران شده بود : امیر میشه بگی چی شده؟

__بین پندار بهار و دوست داره این موضوع روبه خانوادش گفته ولی خانوادش راضی نیستن میتروسم اونا هم حرفی به بهار بزنن که ناراحت شه. بهار خیلی حساسه زود میشکنه.

هستی : کاش زودتر میگفتی نمیزاشتم بره یا حداقل نمیزاشتم تنها بره بهش گفتم باهات پیام گفت نه باید تنها برم.

__گوشیشم که خاموشه. من میرم خونه پندارشون شاید هنوزم اونجا باشه. تو همینجا بمون خبری گرفتی هم به من بگو.

هستی : باشه منو هم بی خبر نزار.

__اوکی.

اول رفتم خونه پدر پندار ولی گفتن که دوساعت پیش از اینجا رفته. مطمئن بودم که اینا حرفی زدن که باعث ناراحتیش شده. هر جا که میدونستم میتونه رفته باشه رفتم امان بود. زنگ زدم به هستی اما هنوز خونه هم نیومده بود.

رفتم سمت خونه تا اونجا منتظر باشم واگه خبری ازش نشد برم پلیس. دم در خونه دیدم که ماشین پندار هست و بهارم جلودره دارن باهم حرف میزنن. از ماشین پیاده شدم. از چهره بهار معلوم بود که خیلی گریه کرده.

بهار : برای چی دنبالمی؟ چی میخواین از جونم؟ برو به زندگیت برس دیگه برو با همون دختری ازدواج کن که برات انتخاب کردن چرا دنبال منی که هیچب نیستی نه پدر دارم نه مادر. دختری پولداری هم نیسم.

پندار : ولی من دوست دارم برام هیچ کدوم اینا هم مهم نیس.

بهار : من دوست ندارم من نمیخوامت میفهمی؟

با این حرف پندار داغون شد اینو مطمئنم. غمی که توی چهرش بود دل آدم رو میسوزوند.

پندار : این حرف آخرته؟

بهار : آره حرف اول و آخرمه.

پندار : باشه دیگه مزاحمت نمیشم. مواظب خودت باش خدا حافظ

رفت سمت ماشینش. حالش اصلا خوب نبود. دویدم سمتش و صداش زدم : پندار؟! پندار وایسا...

ولی به حرفم توجهی نکرد و گازشو گرفت و رفت. بهار روی پله هانشسته بود و داشت گریه میکرد. رفتم طرفش و بغلش کردم.

بهار : من دلشو سکوندم داداشی. من داغونش کردم داداشی. من دیدم که چجوری شکست... من دیدم... غم تو چشمش رو دیدم.... من مردم داداشی موقعی که دلشو سکوندم مردم... من دوش دارم به خدا دوش دارم

نمیخوام بلایی سرش بیادواسه همین دروغ گفتم که نمیخوامش... از خودم بدم میاد... کاش نبودم... کاش هیچ وقت باشما آشنا نمیشدم...

_هییییییش اروم باش. تو خواهر خودمی... تو عزیز دلمی... از این حرفان زن... پاشو بریم بالا...

بهار و از روی پله ها بلند کردم توان ایستادن نداشت. با هر زوری بود خودشورسوند بالا.

هستی : بهار؟!

_هستی الان نه... بزار استراحت کنه...

هستی بهار و بردتوی اتاقش یه قرص آرامبخش هم بهش داد تا آرام بخوابه.

_خوابید؟

هستی : اره.

_هستی من میرم دنبال پندار حال اونم اصلا خوب نبود تو مواظب بهار باش کاری داشتی یا اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن.

هستی : باشه تو نگران نباش.

اول رفتم خورش ولی نبود اونجا. بعد رفتم خونه باباش. رانندشون گفت اومد اینجا و با خانوادش دعوا گرفت بعدش کلید ماشین و اپارتمان و کارتای بانکیشو گذاشت و رفت.

به سعید زنگ زدم تا اگه خبری ازش گرفت بهم بگه. اونم گفت دنبالش میگردم. رفتم شرکت ولی اونجا هم نبود.

به بعضی از دوستانش که میشناختمشون زنگ زدم ولی پیش اونا هم نبود. دوسه ساعتی توی شهر میچرخیدیم تا پندار رو پیدا کنیم ولی آب شده بود و رفته بود زمین.

سعید : چی شد؟ خبری ازش نیست؟

_نه آب شده رفته زمین.

سعید : ساعت ۱۲ شب شده. ینی کج رفته؟

_نمیدونم. سعید فک کن ببین شاید بهت گفته باشه.

هر دو مون مشغول فک کردن شدیم.

_سوار شو بریم.

سعید : کجا؟ جایی به ذهنت رسید؟

__نه ولی هم اطراف رومیگردیم هم فک میکنیم ازایستادن که بهتره.

سواوماشین وشدیم وخیابونای شهرومیگشتیم.

سعید : امیراونجاروبیین چقدشلوغه.

__ینی چی شده؟

سعید : بروسمتشون.

رفتیم سمت جمعیتی که دوریه چیزی جمع شده بودن.ازماشین پیاده شدیم ازبین جمعیت گذشتیم.

__پندار...

پندارغرق درخون بی هوش روی زمین افتاده بود.رفتیم طرفش وجلوش زانوزدیم.

__پندار؟پندارداداش چشمانتوواکن.

سعید : پندار...بیدارشوپندار.

دادزدم : یکی آمبولانس خبرکنه.

یکی گفت : زنگ زدیم توراهه الان میرسه.

سعید : کارکی بود؟چه بلایی سرداداشم اومد؟

یه آقایی گفت : من اونورخیابون بودم این اقاتوی پیاده رووایساده بودیه ماشینی هم به سرعت میومد تاماشین

نزدیک شدخودشوانداخت جلوش.راننده هم ازترس فرارکردولی من شماره پلاکش روگرفتم.

آمبولانس اومد.پنداروسوارآمبولانس کردن.

__سعیدمن باهاش میرم توهم دنبالمون بیا.

سعیددویدسمت ماشین.دست پندارتوی دستم بود.

__پندار؟داداشم بیدارشو...الان میرسیم...بایدزنده بمونی بخاطربهار...پنداراون دوست داره بخدادوست داره فقط

بخاطر حرفای پدرومادرت اینجوری گفت میترسیدبلایی سرتوبیادپاشوپسر نزارتوروتوی این وضع ببینه.

رسیدیم بیمارستان.سعیدهم ازماشین پیاده شد.پنداروسریع بردن اتاق عمل.دم دراتاق عمل منتظرش

موندیم.توی دلم دعامیکردم که بلایی سرش نیاد.

سعید : امیرخوب میشه مگه نه؟

__بایدخوب شه اون حق نداره تنهامون بزاره.

گوشیم زنگ خورد. هستی بود.

هستی : الوامیر؟ کجایی؟ بهار بیدار شده میگه خواب بد دیده خبری از پندارندارین؟

__ بین هستی مالان بیمارستانیم پندار تصادف کرده.

هستی با صدای بلند : چییی؟

__ هییییس اروم باش بهار نباید بفهمه.

هستی : حالش چگونه؟

__ بردنش اتاق عمل ماهم منتظریم.

هستی : باشه منوبخبر نزار.

سه ساعت پشت در اتاق عمل منتظر بودیم. بالاخره دکتر اومد بیرون ماسکش رو از روی صورتش برداشت.

__ چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟

دکتر : نگران نباشین خدارو شکر خطر رفع شد. به سرش ضربه سختی خورده بود و خون ریزی داشت ولی خدارو شکر تونستیم جلوی خونریزی رو بگیریم. دست راستش هم متاسفانه شکسته. خدا بخیر گذروند.

نفسی از سر آسودگی کشیدیم.

سعید : ممنونم آقای دکتر.

__ کی میتونیم ببینیمش؟

دکتر : وقتی به هوش اومد به بخش منتقلش میکنیم اونوقت میتونین ببینینش.

دکتر رفت منو سعید هم دیگه رو بغل کردیم زنگ زدم به هستی.

هستی : الوامیر چی شد؟

__ خدارو شکر خطر رفع شد. ینی حالش خوب میشه.

هستی : خدایا شکرت.

__ بهار چگونه؟

هستی : خدارو شکر دوباره خوابید. فردا سراغ شمارو گرفت چی بگم؟

__بگوشه همشون رفتن سرپروژه وتاشب اونجان تابعدش ببینم چی میشه.شماهم خونه نمونین برین شرکت
تامشغول کارشه وکمتریادپنداریافته

هستی : باشه

__فعلاخداحافظ

هستی : خداحافظ.

سعید : امیر؟

__بله؟

سعید : دختری که پندارازش حرف میزدبهاربود؟

__اره.جریانش مفصله بعدابرات توضیح میدم.

سعید : یعنی پندارواقعامیخواسته خودکشی کنه؟

__نمیدونم شاید.بهم گفته بوداگه بهاربگه نه میمیرم.

پنداروازاتاق عمل آوردن بیرون.سرش باندپیچی شده بودودستشوگچ گرفته بودن.صورتش زخمی وکبودبود.

روزبعدپنداربه هوش اومدومنتقلش کردن به بخش.

سعید : به به میبینم که آقابه هوش اومده.چطوری پسر؟باباتوکه ماروترسوندی.ناقلاتنهاتنهامیخواسی بری؟

پندارباصدایی که ازته چاه درمیومدگفت : برای چی نجاتم دادین؟

عشق لیاقت میخواهدوعاشق شدن جرات...

همیشه درپی کسی باش که باهمه کاستی هاوکمی هاوعیب هایت حرفانزن.الان فقط به فکرخوب شدنت باش.

پندار(سرشواوربالا) : من اگه نخوام...اخ...

__خوبی پندار؟

پندار : خوب؟!هه...

سعید : داداش من به فکرخودت نیسی به فکرماهاباش

پنداردیگه حرفی نزدماهم ازاتاق اومدیم بیرون تااستراحت کنه.

سعید : نمیخواهی چیزی به بهاربگی؟

_الان نه..

سعید : به نظر من بگی بهتره شاید توی تصمیمش تاثیر بزاره و برگرده.

_سعید اون بخاطر حرفای خانواده پندار گفت نه بخاطر خود پندار و گرنه اون خیلی دوستش داره. اگه پندار و توی ای وضعیت ببینه میدونی چی میشه؟

سعید : اینجوری بیشتر دل پندار میشکته از این که بهار کنارش نیس. از اینکه حس میکنه اون دوستش نداره.
_نمیدونم سعید... نمیدونم ولی الان وقتش نیس.

سعید : باشه منم نمیگم که الان بگو. فردا یاپس فردا بهش بگو.

سعید و فرستادم خونه تا استراحت کنه چون قرار شد شب اون پیش پندار بمونه منم برم خونه تا بهار شک نکنه.
نگاهی به گوشیم کردم نازنین کلی زنگ زده بود واسه ام اس داده بود. بهش زنگ زدم.

نازنین : معلوم هس تو کجایی؟ چرا جواب تلفن نامو نمیدی؟ مردم از نگرانی...

خیلی شاکی بود. حقم داشت امکان نداشت مارو زی همون بینیم از دیروز ندیده بودمش چقد دلم واسش تنگ شده بود.

_سلام

نازنین : سلام (ارو مترازا قبل) معلوم هس کجایی؟ کلی زنگ زدم چرا جواب نمیدادی.

_عزیز دلم ندیدم گوشیم روی سایلنت بود.

نازنین : قرار بود بعد از ظهر بیای ولی نیومدی امروز منتظر بودم زنگ بزنی ولی داره شب میشه و هیچ خبری ازت نبود.

_تو بیمارستان بودم.

نازنین : بیمارستان؟ واسه چی؟

_پندار تصادف کرد منم فرصت نکردم بهت خبر بدم.

نازنین : والای خدای من حالش چگونه الان؟

_خوبه خدارو شکر.

نازنین : بیمارستانی هنوزم؟

_اره ولی دیگه کم کم میرم خونه منتظر سعیدم.

نازنین : باشه عزیزدلم منم فردامیام بیمارستان. مواظب خودت باش شب بخیر

_توهم همینطور. دوست دارم شب بخیر.

سعیدکه اومدرفتم خونه بهار حال خوبی نداشت منم خیلی خسته بودم یه دوش گرفتم و خوابیدم.

صبح آماده شدم تا برم بیمارستان.

بهار : امیر؟

_بله؟

بهار : میری شرکت؟

_نه کاردارم میرم جایی.

بهار : پندار خوبه؟ دیروزم ندیدمش.

_خوبه.

بهار : واقعا؟

_اَهه بهار چقدسوال میکنی خوبه دیگه من رفتم خداحافظ.

یکم بیشتر میموندم قشنگ لومیدادم خودم رو. به بیمارستان که رسیدم سعیدروی صندلی خواب بود. بیدارش

کردم و فرستادمش تا استراحت کنه. رفتم داخل اتاق پندار. بیدار شده بود

_چطوری پسر؟

پندار : ازاین بهتر نمیشم.

روی صندلی کنار تخت نشستم و گفتم : واسه چی این کار کردی؟

پندار : موندنم فایده ای نداشت.

_پس بهار چی؟

پندار : اون که منو نمیخواه.

_از کجا معلوم؟

پندار : از حرفای دیشبش. این دفه نشدولی مطمئن باش دفه دیگه میشه. بیخودی نجاتم دادین.

_پندار؟

پندار : امیر حوصله ندارم میخوام بخوابم.

دروغ میگفت که میخواد بخوابه خودش تازه بیدار شده بود ولی بازم از اتاق اومدم بیرون. اگه پندار دوباره این کارو میکرد چی؟ این دیوونه تراز این حرفاس. باید به بهار همه چی روبگم.

_ الوهستی؟

هستی : سلام بله؟

_ هستی بهار و بیار اینجا. بهش چیزی نگو فقط بگو میخوایم بریم عیادت یکی.

هستی : مطمئنی که باید بفهمه.

_ اره وگرنه پندار باز بلایی سر خودش میاره.

هستی : باشه ما نیم ساعت دیگه اونجا ییم.

توی این نیم ساعت نازنین اومد. رفتم سمتش و بغلش کردم.

نازنین : خوبی امیر؟

_ آخ اگه بدونی چقد دلم برات تنگ شده بود.

از بغلم اومد بیرون و گفت : منم همینطور عشقم.

بانا نازنین رفتیم داخل اتاق پندار. پندار بانا نازنین خوب رفتار کرد ولی معلوم بود که بی حوصلس نازنینم زیاد نموند و با هم از اتاق اومدیم بیرون. هستی و بهار و دیدم که دارن میان سمت ما.

نازنین : بهش گفتم؟

_ نه ولی میخوام بگم.

هستی و بهار : سلام.

نازنین و هستی و بهار همدیگرو بغل و سلام احوال پرسید کردن.

بهار : داداش تو اینجا یی؟ عیادت کی اومدیم؟ هرچی از این هستی پرسیدم فقط میگفت یکی از فامیلامون.

_ بهار ازت میخوام آروم باشی. برو داخل یکی منتظر ته.

بهار : کی؟

_ برو داخل میفهمی.

بهار باترس و نگرانی وارد اتاق شد. ماهم پشت در منتظرشون موندیم.

&&&&&

عاقده : دوشیزه ی محترمه خانم بهار صادقی آیابه بنده وکالت میدهین که شمارا بامهریه معلوم به عقد دائم آقای پندار توکلی دریاورم؟ آیا وکیلیم؟

بهار قرآن رو بست و بوسید و با صدای آرومی گفت : بله... همه دست زدیم و دختر اکل کشیدن. سعیدم صوت میزد.

اون روز توی بیمارستان بهار و پندار کلی باهم حرف زدن و از علاقه ای که نسبت بهم داشتن گفتن. خانواده پندار از این موضوع هیچ خبری نداشت. بهار حاضر بود کنار پندار باشه توی هر شرایطی. بعد از خوب شدن حال پندار مراسم خواستگاری صورت گرفت. نازنین و نیما و رها و بابای نازنین شدن طرف پندار و بهار و خواستگاری کردن. بهار راضی نشد که عروسی بگیره گفت فقط یه عقد ساده. توی اون چادر سفید مته فرشته هاشده بود. پندارم از خوشحالی داشت بال در میاورد. قرار شد بعد از عقد برای ماه غسل برن ترکیه. پندار میگفت اگه بشه دیگه نمیخواد برگرده و برای همیشه همونجا بمونه.

_ ابجی خوشگل خودم. ایشالله که همیشه خوشبخت باشی.

سندخونه یی که توی استانبول داشتم روبه همراه کلیدش در آوردم و دادم دست بهار چند روز پیش به اسمش کرده بودم.

_ اینم هدیه من. انشالله بهترین روزارو توی اون خونه داشته باشین.

بهار : خیلی ممنونم داداشم. تو بهترین داداش دنیایی.

_ وظیمه توفقط خوشبخت باش.

سعید : پندار دودنگ شرکت ترکیه روزدیم به نام تو. از این به بعد تو هم صاحب اون شرکتی و میشی رئیس شرکت.

پندار : نمیدونم باچه زبونی از تون تشکر کنم واقعا ممنونم.

همدیگرو بغل کردیم.

_ تو مواظب خواهر ما باش مادیگه هیچی نمیخوایم

پندار : جونمومیدم اگه یه قطره اشک بریزه.

بقیه هم هدیه های خودشون رو دادن و از اونجا همه رفتیم فرودگاه و بهار و پندار و برای همیشه راهی ترکیه کردیم.

امیدوارم همیشه خوشبخت باشن....

دیگه طاقت نداشتم هرچه روز دترمیکوام برم خواستگاری نازنین. اولش خواستم تا تموم شدن پروژه صبر کنم ولی دیدم نمیشه. حداقل نامزدشیم و اونوقت مراسم عروسی رو بعد پروژه میگیریم. پروژه خیلی سریع داشت پیش میرفت چون نیروی کار زیاد بود و هرچه زودتر دوس داشتیم که اون کار تموم شه. دنبال مهدی و اون بچه هاهم رفتم ولی صاحب ساختمون بچه هارو از اونجا انداخته بود بیرون. گشتم دنبالشون ولی پیدا شون نکردم.

شب بود و با هستی رفتیم خونه امین. با غسل بازی میکردیم دختر تپل و نازی شده بود با موهای طلایی. وقتی میخندید آدم دلش میخواست بخورتش.

امین : راسی امیر به بهار زنگ زدی از وقتی رفتن؟

عسل روداد دست هستی و رفتم پیش امین روی مبل نشستیم.

_اره داداش. زنگ زدم حالشون خیلی خوب بود.

امین : خدارو شکر.

_داداش؟

امین : بله؟

_میگم که حالا که همه چی وبه راهه بهترینس بریم خواستگاری؟

غزل با سینی چای وارد شد و گفت : راس میگه امین خیلی وقته که امیر تکلیف ازدواج کرده بهتره که همه چی رورسمی کنیم.

امین : من حرفی ندارم. زنگ میزنم به آقای پارسیان. هفته دیگه خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم : عالی

امین : جمع کن لب و لوچتو. دامادم اینقد هول.

همه خندیدیم.

هستی : بیچاره نازنین که قراره زن تو بشه.

بالش مبل رو پرتاب کردم سمتش اونم جا خالی داد.

هستی روبه عسل گفت : میبینی عمه چقد عموت وحشیه؟

با حرص گفتم : هستی؟

هستی بالبخند : جونم داداشی کاری داشتی؟

امین : خواهش شروع نکنین تورو حیه بچم تاثیر میزاره.

_خوبه چندماهشه ها

امین : به هر حال دختر من زرنکه همه چی رومیفهمه.

_خب معلومه دیگه به عموش رفته.

"نازنین"

بابا : نازنین؟

_جانم بابا؟

بابا : دخترم بیا کارت دارم.

_اومدم بابا.

از اتاقم اومدم بیرون ورفتم سالن روی مبل روبروی بابانشستم و گفتم : بله بابا؟

بابا : دخترم پس فردامهمون داریم.

_کی؟!

بابا : امرخیره...

_امرخیر؟

بابا : اره بابا...امرخیر

_ولی امیرکه به من چیزی نگف.

بابا : مگه من گفتم امیره؟!

_منظورت چیه بابا؟

بابا : شب جمعه برات خواستگار میادونم میخوام تو باین پسرازدواج کنی روحرف منم حرف نمیزنی.

_بابااگه شوخیه خیلی مسخرس.

بابا : قیافم شبیه اوناییه که شوخی میکنن؟

_بابا؟ جدی که نمیگی؟

بابا : کاملاً جدیم.

__ ولی بابا...

بابا : ولی واماواکه نداریم. حالاً برو تواتاقت.

بابا وقتی جدی میشد غیر قابل نفوذ بود و اگاه حرفی میزد و روش وایمیستاد و نظرش عوض نمیشد ولی بابا میدونست که من امیر و دوست دارم. من جزا میره هیچ کسو نمیخواهم. زنگ زدم به سایه...

سایه : سلوووووم چطولی؟!

بابغض گفتم : سایه؟!

نتونستم ادامه بدم سایه که فهمید حالم بده گفت : نازنین؟! داری گریه میکنی؟

__ سایه میتونی بیای پیشم؟

سایه : باشه یه ربع دیگه اونجام.

تا اومدن سایه کلی گریه کردم. تصور اینکه با کس دیگه ای ازدواج کنم و به جزا میرکنارم کس دیگه باشه از مرگ هم برام بدتر بود. بدون اون زندگی رونمیخواهم. بابا هم اینو میدونست ولی نمیدونم این اصرارش چی بود. تابه حال تورو بابا و اینستاده بودم و دلم نمیخواه هیچ وقت هم همچین اتفاقی بیفته. خدایا من چیکار کنم؟!

سایه که اومد بغلش کلی گریه کردم و موضوع رو براش گفتم وقتی که یکم آرام شدم گفتم : سایه من چیکار کنم؟

سایه : آرام باش عزیزم حالا یه فکری میکنیم. به امیر گفتی؟

__ نه... اگه بشنوه داغون میشه. باید خودم یه جوری حلش کنم. سایه تو رو خدایه فکری کن. من جزا میره هیچ کسو نمیخواهم.

یکم دیگه با سایه حرف زدم بعدش رفت ولی گفت که فردا باز میاد تا حرف بزنیم. اونشب شام نخوردم نیما و رها بارها اومدن و صدام کردن. روی تخت نشسته بودم و پاها مو توشیکم جمع کرده بودم و داشتم به امیر و روزایی که باهم داشتیم فک میکردم. صدای در اومد جوابی ندادم. نیما در و باز کرد و وارد اتاق شد.

نیما : اجازه هس؟

سر موتکون دادم. اومد لبه ی تخت نشست.

نیما : با منم قهری؟

__ قهر نیسم ولی دلخورم. تو هم میدونی من چقد دوستش دارم ولی چیزی به بابا نمیگی.

نیما : از کجا معلوم که نگفتم.

_میدونم اونجور که باید نگفتی.

نیما : تابه حال بابارو اینقد جدی و مصمم ندیده بودم.

_تونمیدونی اینایی که میخوان بیان کین؟

نیما : نه چیزی نگفتم بهم. به امیر گفتی؟

_نه...اگه بدونه خیلی ناراحت میشه باید خودم حلش کنم.

نیما : اگه حل نشد چی؟

_نیما اومدی اینجا دلداری بدی یاداغ دلمو تازه کنی؟

نیما : خیلی خب ببخشید.

تلفن نیما زنگ خورد و مجبور شد که بره. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به امیر. خیلی دلم واسش تنگ شده بود.

امیر : جانم عشقم؟

سعی کردم که از صدام چیزی نفهمه : امیر؟

امیر : جونم؟!

_دلم واست تنگ شده

امیر : من بیشتر عشقم. فردا میام دنبالت.

_نه امیر فردا سرم شلوغه نمیشه.

این اولین دروغی بود که بهش گفتم نمیتونستم توی چشمش نگاه کنم امیر همیشه از چشم همه چیومیفهمید.

امیر : ای بابا. پس الان میام.

_نه نه الان همه خوابن زشته که پیام بیرون.

امیر : باش عشقم. هر جور تو راحتی.

_امیر؟

امیر : جان دلم؟

_خیلی دوست دارم.

امیر : من دیوونتم نفسم.

__ مواظب خودت باش.

امیر : توهم همینطور.

__ شب بخیر

امیر : شب بخیر نازنینم.

روز بعد اصلا بابا حرف نمیزدم. اشتهای غذا خوردنم نداشتم فقط بخاطر اصرارهای نیما ورهاچند قاشق میخوردم. حتی داروخونه هم نرفتم. میخواستم برم توی اتاقم که

بابا : نازنین؟

با احم و ناراحتی نگاهش کردم تا به حال نشده بود این قدازدست بابا دلخور باشم.

بابا : برو آماده شو میخوایم بریم خرید.

__ من حوصله ندارم.

بابا : ده دقیقه دیگه دم در باش

__ بابا...

بابا : از همین الانم ده دقیقه شروع شد.

باعصبانیت رفتم داخل اتاق. دلیل این کارای بابا رو نمیفهمیدم من چیکار کنم خدا؟ بابی میلی تمام آماده شدم. به سایه هم گفتم که نیاد اینجا. همراه بابا و رها رفتیم خرید. یه دست لباس برای فردا شب خریدیم.

از کارای بابا هیچی سردر نمی آوردم. میخواست باهام خوب باشه ولی من باهاش حرف نمیزدم. بزار کار خودش رو بکنه شب خواستگاری ببینم آقا داماد از من خوشش میاد یا نه.

&&&&

__ سایه تو واقعا از این پسر خوش میاد؟

سایه : خب اره پسر خوبی به نظر میاد.

__ من که اصلا ازش خوشم نیومد.

سایه : وای چرا؟

__ نمیدونم سایه یه جوریه.

__همین که گفتم

رها : حالا چرا درو قفل کردی؟

__رها مگه نگفتی اومدن خب برود یگه.

مئه اینکه رفت. صدا های درهم برهمی میومد از اونجایی که اتاق من از در ورودی خیلی فاصله داشت واضح شنیده نمیشد احتمالاً دارن احوال پرس می کنن. دل تودلم نبود. دستام عرق کرده بود و قلبم به شدت میتپید. یه ربعی گذشت تا اینکه صدای دراومد. رفتم روبروی پنجره تا وقتی وارد شد پشت بهش باشم.

__بفرمایین.

درباز شد. صدای کفشش که روی پارکت میخورد و هر قدم بهم نزدیک میشد میومد. بسم الله گفتم و برگشتم طرفش. تنها چیزی که دیدم یه دسته گل بزرگ بود که جلوی صورتش گرفته بود. نمیدونستم چی بگم برای همین برگشتم سمت پنجره و شروع کردم به صحبت کردن

__ببینین آقای محترم اهل مقدمه چینی نیسم برای همین زود میرم سراصل مطلب نمیدونم پدر من بر چه اساسی به شما قول داده ولی من کاملاً مخالف این ازدواجم من یکی دیگه رودوست دارم و جز اون هیچ کس نمیخوام شما هم حتماً دلتون نمیخواد با کسی ازدواج کنین که یکی دیگه رودوست داره و همه ی فکر و دلش پیش اونه. بهتره خودتون برین به همه بگین که از من خوشتون نیومده.

__ولی اگه با همه این وجود من دوستش داشتم چی؟

امیر... واقعاً صدای امیر بود... برگشتم سمتش درست روبرو بود... کت و شلوار طوسی با پیراهن ابی پوشیده بود و با همون دسته گل درست جلوم وایساده بود و داشت با تعجب نگاه میکرد.

__امیر؟!

امیر : نازنین!؟

رفتم طرفش و بغلش کردم اشکم داشت در میومد. اونم دسته گل رو گذاشت و بغلم کرد. با بغض گفتم : اومدی امیر؟ میدونستم تنهام نمیزاری... امیر اینا نمیخوان منوبه یکی دیگه بدن... امیر من نمیخوام... جز تو کسی رونمیخوام...

بغض توی گلوام اجازه نداد ادامه بدم و اشکام سرازیر شد

امیر منواز خودش جدا کرد و با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد و گفت : هییییش آروم باش خوشگل من. جزم من تومال هیچکسی نمیشی من نمیزارم که بشی. بیابشین اینجاناتو ضیح بدم جریان چیه.

با هم روی تخت نشستیم دست امیر توی دستم بود و نمیخواستم به هیچ وجه جدا کنم.

امیر : ببین نازنین دوروز پیش به امین گفتم الان که همه چی روبه راهه بریم خواستگاری اونم گفت باشه هفته دیگه میریم. همون روززنگ زده به بابات و قرارخواستگاری رو واسه امروز گذاشته منم خبر نداشتم همین امروز بعد از ظهر بهم گفت کلی باهاش دعواهم گرفتم ولی ته دلم خوشحال بودم ازدیت توهم دلخور شدم که چرانگفتی وقتی اومدیم اینجافک کردم توهم دم دروايستادی ولی نبودى بابات همه چيوهم گفت. گفت فقط ميخواسته با اين كارش مطمئن شه كه نازنين واقعا دوست داره يانه نميخواسته مته دفه قبل بشه.

_ولی کار خیلی بدی کرد. میدونی من تو این دوروز چی کشیدم.

امیر بغلم کرد و سرمو گذاشت رو سینش و گفت : میدونک عشق من...از دستش دلخور نباش بهش حق بده که نگرانت باشه حالا هم اشکاتو پاک کن تا بریم پیش بقیه.

از بغلش اومدم بیرون و نگاش کردم و گفتم : با این قیافه؟

امیر : اییییییی این چه قیافه ایه که ساختی؟ میخواستی طرفوسکته بدی؟

از روی تخت بلند شدم و رفتم سرمیز آرایش تا باشیرو پاک کن آرایشم رو پاک کنم.

_به من چه میخواست رو مال مردم دست نزاره.

امیر از جاش بلند شد و اومد طرفم و از پشت بغلم کرد و گفت : آخ من قربون اون مال مردم بشم من.

_امیر تو برو تا منم آماده شم و بیام.

امیر : باشه زودی بیاها.

_چشم.

امیر : چشت بی بلا.

امیر میخواست از در خارج بشه که گفتم : امیر؟

امیر : جانم؟

_از این تیپا جایی که دختر هستن نزن باشه؟

امیر خندید و گفت : مخصوص خانممه.

امیر که از اتاق رفت بیرون سریع آرایش غلیظ رو پاک کردم و به جاش یه آرایش ملیح و دخترونه کردم. لباسی که امروز خریده بودیم رو پوشیدم. لباسم طوسی بود انگار اونا هم میدونستن که امیر چی میپوشه شایدم فقط یه اتفاق تصادفی باشه. موهامو باز کردم و جلوشو کج ریختم و از روش یه شال حریر طوسی رنگ انداختم. وقتی از خودم راضی شدم از جلوی آینه دل کردم و رفتم توی سالن.

همه چشمارومن بودم مخصوصا امیر که کپ کرده بود و چشمم ازم برنمیداشت. هستی اومد طرفم و بغلم کردم و دم گوشم آروم گفت : دختر تونیومده میخوای داداشم روسکته بدی. اخه این جنبه نداره که یهو اینجوری مته حوری بهشتی میای جلوش.

از حرفای هستی خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم و فقط یه لبخندی زدم. باهمه سلام و احوال پرسى کردم.

امین : خب حالا که عروس خانم تشریف آوردن بریم سراصل مطلب. شما دیگه مارو میشناسین فک نمیکنم نیازی باشه که بخوام از شغل امیر و رفتارش توضیح بدم. امیر پسر خیلی خوبیه اینوبه عنوان داداشش نمیگم ازهرکی هم بپرسین همینومیه که این دو تاجوون عاشق هم شدن و میخوان یه عمر زندگی رو باهم بگذرونن وظیفه ی ما هم اینه که کمکشون و راهنماییشون کنیم آقای پارسیان ما پدر و مادری نداریم که الان اینجابه عنوان بزرگتر ما این کار و انجام بدن من به عنوان بزرگتر خانواده و داداش امیر دخترتون نازنین رو برای داداشم امیر خواستگاری میکنم.

بابا : بله امیر جان مته پسر مه اینو خودشم میدونه. من همیشه گفتم که نظریچه هام خیلی مهمه اگر م به نازنین دروغ گفتم فقط میخواستم این دفه مطمئن باشه از احساسش از تصمیمش وقتی این دو تاجوون موافقن دیگه حرفی نمیمونه دیگه. مبارکه.

همه دست زدن و میگفتن مبارکه. غزل و هستی اومدن پیشم و بوسم کردن و به گردن بدطالای سفید انداختن گردنم.

غزل : نازنین جون این انگشتر مامان امیره وقتی اومدن خواستگاری من اینو دستم کردن حالا قسمته توس که دستت کنی مطمئنم اونم الان اینجاس و از اینکه بچه هاش خوشبختن خیلی خوشحاله.

غزل رو بغل کردم و گفتم : مرسی غزل جون.

هستی : ایههه چرافیلیم هندیش میکنین؟ ناسلامتی اومدیم خواستگاری ها...

همه خندیدن.

امین : خب عروس خانوم چایی اولو که رها خانوم آورد شما نمیخواین به ما چایی بدین؟

_چشم الان میارم.

خیلی خوشحال بودم احساس میکردم روی ابرام همیشه این روز و تصور میکردم اما فک نمیکردم به این قشنگی باشه. خدایا شکرت... الهی شکرت که این روزم رسید. قول میدم قدر تک تک لحظه هامو بدونم.

چایی رو ریختم و بر دم توی سالن. تاریخ مراسم عقد و عروسی هم مشخص شد. دوماه دیگه پروژه امیر ایناتموم میشد برای همین مراسم عقد و عروسی شد بعد تموم شدن کارشون... حس خیلی قشنگیه داشتن عشقت... بودن در کنارش... لمس دستاش... دیدن خنده هاش... من این حس قشنگو مدیون امیرم... کسی که باهمه وجود دوسم داره کسی که باهمه وجود دوسش دارم... کسی که وقتی کنارشم بهترین لحظه هارو دارم... کسی که آغوشش آرامش بخش ترین جابراه... کسی که حاضرم بخاطرش جونم بدم... خدایا ازت ممنونم که امیر و بهم دادی... ممنونم خدا...

&&&&&

نیما او مدتوی آشپزخونه. داشتم سالاد درست میکردم و رها هم داشت غذا رو چک میکرد. نیما یه خیار برداشت و یه گاز ازش زد.

نیما : میگم از اول تابستونه همش سرکاریم و تفریح نداشتیم.

رها : خب میگی چیکار کنیم؟ شما همیشه کار دارین؟

نیما که کارش بیزینس بود گفت : خب حق داری کار که همیشه هس من میگم یه چندروزی همه به خودمون استراحت بدیم بریم شمال.

_ فکر خوبیه.

نیما : همه رو جمع کنیم دسته جمعی بریم. رفتیم اونجا هم یه ویلا جاره میکنیم.

رها : عالیه....

نیما : پس نازنین توبه امیر خبر بده تایه روز برنامه بریزیم.

_ باشه میگم بهش.

رها رفت پیش نیما و دستاشو حلقه کرد و دورگردنش و گفت : آقامون مهربون شده.

نیما خندید و گفت : آقاتون مهربون بود.

رها : ماکه ندیدیم.

نیما رها رو بغل کرد و گفت : میخوای نشون بدم؟!

_ اهم اهم خانواده نشسته اینجا.

همه باهم خندیدیم بابا وارد آشپزخونه شد و گفت : خب دیگه به قول سایه تهنا تهنا میخندیدن.

من خندیدم و گفتم : این الفبای سایه روشماهم تاثیر گذاشته؟

بابا : چیکار کنیم دیگه؟ راسی کجاس این وروجک امروز ندیدمش؟

_ کار داشت امروز نتونستیم همو ببینیم.

نیما : راسی بابا داشتیم قرار شمال میذاشتیم. شما هم میان دیگه نه؟

بابا : جدی؟ خوبه برین خیلی وقته همتون سرگرم کارشدين براتون خوبه. نه من نمیام. شما جوونا برین.

_|||||باباشماهمیشه اینطوری میکنین.تنهایی میخواین چیکارکنین؟

بابا : خب دخترم من تنهای تنهاهم که نیستم به دوستانم میگم بیان اینجا،باهم میریم کوه نوردی وکلی کاردیگه شمانگران من نباشین.

هرکارکردیم بابا راضی نشدکه بامابیاد.هرچندکه هنوز رفتنمون قطعی نبود.هنوز با امیر و بقیه صحبت نکرده بودم.بعدشام یه زنگ به سایه زدم.

_سلام بر دخیل بلا.چطوری؟

سایه : به به میبینم که راه افتادی.خوبم تو خوبی؟

_خوبم خداروشکر.

سایه : آقادات چطوره؟

_اونم خوبه سلام نداره چون هنوز باهاش حرف نزدم.چخبر؟!چیکار میکنی؟!

سایه : هیچی تازه از بیرون اومدم.

_کجابودی مگه؟

سایه : بارایان رفته بودیم پارتی.

_بیشووووور پارتی میری خبرنمیدی؟

سایه : به جون ابجی خواستم بگم هاولی رایان گفت خودشم از طرف یه دوست دعوت شده.

_خیلی خب باباشوخی کردم.به بابات رایان رانشون دادی؟!

سایه : نه هنوز.میتروسم قبولش نکنه هم اینکه میخوام بیشتر باهاش آشناشم.باباهم هرروز گیرش بیشتر میشه ومیگه یایکی روانتخاب کن وبیار تامن تاییدش کنم یاخوادم یکی روانتخاب کنم.

_خب بااین فشاری که داره بهت مباره بهترنیس هرچه زودتر رایان رومعرفی کنی؟

سایه : خودمم دلم میخوادولی رایان میگه هنوزنه.

_سایه تو مطمئنی که این پسر دوس داری؟

سایه : اگه بگم عاشقشم دروغ گفتم چون تازه یه ماهه که آشنا شدیم ولی یه حسایی نسبت بهش دارم اونم خیلی دوسم داره.

_باشه امیدوارم هرچه زودتر بهم برسین

سایه : انشالله.

_راسی سایه میخوایم بریم شمال توهم بایدبیای.

سایه : نمیگفتی هم میومدم. حالا کی؟ باکیا؟

_هنوز روز دقیقش معلوم نیس باامیرم هنوز صحبت نکردم دیگه همه بچه هادیگه.

سایه : اوکی پس اطلاعات دقیقش روبه منم بده.

_باشه.

سایه : اشکال نداره رایانم بیاد؟

_نه چه اشکالی؟ اتفاقا باهاش آشنا هم میشیم.

سایه : باشه... اخ جوووون چقد خوش بگذره.

_اره خیلی.

از سایه خدا حافظی کردم وزنگ زدم به امیر.

امیر : سلام بر بانووووو

_سلام عزیز دلم خوبی؟

امیر : صدای تورو شنیدم توپ شدم تو چطوری دختر بلا؟

_خوب خوبم. چخبر؟

امیر : خبر سلامتیت.

_چیکار میکردی؟

امیر : من همین الان از شرکت اومدم. تازه کتم رود راورددم که تو زنگ زدی.

_تا الان شرکت بودی؟

امیر : اره عزیزم. چون شرکتمون حسابدار نداره کاراشومن انجام میدم یه سری حساب کتاب بودمنم نشستم اونارو انجام دادم.

_خسته نباشی عشقم

امیر : درمونده نباشی نفسم.

_راسی امیرامروز نیمامیگفت دسته جمعی بریم شمال مسافرت.

امیر : فکر خوبیه بریم.

_اخ جووووون...

امیر : اخ من قریون توبشم.

_اولین مسافرت باعشقم.به بقیه هم بگودیگه.

امیر : به روی چشم.حالاکی میریم؟!

_هرچه زودتر بهتر.ماکه آماده ایم برنامه باشما.

امیر : باشه پس من باقیه هم حرف بزنم خبرشوبهت میدم.

یکم دیگه باامیر حرف زدم وبعدش قطع کردم.

&&&&&

توراه شمال بودیم.من وامیر توماشین امیر.نیماورها،امین وغزل کوچولوشون عسل هم که پیش مامان بزرگ

وبابابزرگش بود،سعیدوهستی وسایه ورایان.

امیرتوی ماشین مسخره بازی درمیاوردو کلی میخندیدم.سقف ماشین روهم باز کرده بودوصدای موزیک

روبلند کرده بود.جاده برخلاف انتظار خلوت بود.ماشین سعیدکنارماشین ماقرارگرفت.شیشه هاشون پایین بود.

سعیدازتوی ماشین دادزد : داداش حواست باشه نخورنت.

حق باسعیدبودیه ماشین پردختر درست پشت سرما بودونگاهشون به امیر.انگارنه انگار که من نامزدش بودم.امیرم

که ماشالله تیپ زده بود.شلوارکتان سفیدباپیراهن صورتی چرک آستین کوتاه جذب پوشیده بودکه بازوهاشم

قشنگ معلوم بود.عینک آفتابیشم به چشم زده بودموهاشم باژل داده بودبالا.حرصم دراومده بود.

_امیرچقدآروم میری؟نگاه همشون ازماجلوزدن.

امیر : وایاااعشقم؟سرعتم خوبه دیگه تازه مگه عجله داریم؟

_دوس ندارم اخراز همه باشیم.

امیر : باشه عزیزدلم چرا عصبانی میشی الان میرم ازشون جلو.

بهونم الکی بود.فقط نمیخواستم کسی به امیر نگاه کنه امیرمال من بود.اون بیچاره هم تقصیری نداشت

اصلاحواشتم به اونانبودمن الکی بهش گیر دادم.

امیر دستشوبر دستم سیستم و چند تا آهنگ عقب جلو کرد تا رسید به اهنگی که میخواست.

امیر : این مخصوص عشقمه.

بالبختدنگاش کردم. دستمو گرفت و گذاشت روی دنده و دست خودش گذاشت روی دستم.

دیگه کی میدونه منو دیوونه کردی تو

آره خودت میدونی ببین چی سرم آوردی تو

بخند به حال من خنده به اون لبات میاد

جون به جون این دل دیوونه کنی

باز تو رو میخواد باز تو رو میخوام

واسم عادت شده صدات و بشنوم

اسم تو بی هوا بیارم رو لبم

واسم عادت شده وقتی میبینمت

بی تابی میکنم وقت رفتنت

آخ چقدر میخوام دیگه باشی باهام

میخوام چشم فقط با صدای تو

باشه نگام خیره باشه به چشمای ناز تو

آخ که چقدر میخوامت تو رو

بعضی جاهاشم خودش همراه اهنگ میخوند. من نمیدونم چرا امیر با این صدای قشنگی که داشت نرفت خواننده بشه.

کم کم تپش قلبم میگه عاشقم نمیشه دلم ازت جدا شه

باید دلم همیشه پیش تو باشه که با دلت هم صدا شه

میخوام باور کنم همیشه با منی
وقتی از عاشقی واسم حرف میزنی
میخوام باور کنم که دلت با منه
کسی نمیتونه تو رو ازم جدا بکنه
آخ چقدر میخوام دیگه باشی باهام
میخوام چشم فقط با صدای تو
باشه نگام خیره باشه به چشمای ناز تو
آخ که چقدر میخوامت تو رو

رسیدیم شمال.یه جاهده ایستادیم.ازماشین پیاده شدیم.

امیر : خب چیکار کنیم؟

نیما : من میگم دونفر برن دنبال یه ویلای خوب بگردن اونوقت همه بریم همونجا.

سعید : فکر خوبیه.

امین : پس من وامیر بریم بعدبه شماهم خبر میدیم.

امیر و امین رفتن دنبال ویلا.ماهم توی ماشین منتظرشون موندیم تا بیان.یه ربعی که گذشت اومدن.به سمت ویلایی که انتخاب کرده بودن رفتیم.خیلی ویلای قشنگ و بزرگی بود.دریا قسمتی از ویلا بود و نیازی نبود که برای دیدن ویلا از خونه خارج شی.داخل ویلا هم خیلی بزرگ بود.پایین یه سالن بزرگ با آشپزخونه و یه سرویس بهداشتی.بالاهم کلی اتاق.

سعید : وای عجب جاییه.ادم اصلادلش نمیخواه از اینجا بره.

امیر : کاش اینجامال من بود.اصلا از اینجانی اومدم بیرون.

نیما : به جای این حرفا بیا این وسایلا رو بیاریم داخل بعدش به فکرناهار باشیم.

سعید : اخ گفتم داداش عجیب گرسنم شده.

رایان : من میگم تاشما کاراتون رو بکنین من وسایه بریم دنبال غذا.

امیر : شما زحمت نکشین خودمون میریم.

نمیدونم چرا امیر اصلا از رایان خوشش نیومده بود خب منم همچین ازش خوشم نمی اومد فقط به خاطر سایه چیزی نمیگفتم. رایان یه پسر سوسولی بود که فقط با پول باباش میتونستی ادم حسابش کنی.

سعید : خب حالا که میخوان برن خوب برن دیگه امیر.

امیر دیگه حرفی نزد. رایان وسایه رفتن.

هستی : امیر تو چرا با این پسره اینجوری رفتار میکنی؟

امیر : خب خوشم نمیداد ازش.

_ولی امیر تو اینجوری میکنی سایه هم ناراحت میشه.

امیر : من نمیدونم سایه دختر به این خوبی از چیه این خوشش اومده؟

_امیر بهتره که اوقات خودمون روتلخ نکنیم. بخاطر سایه کاری به کارش نداشته باش.

امیر : فقط به خاطر خواهر زنم ها.

لبخندی به روش زدم. امیر وسایه همدیگرو خیلی دوست داشتن امیر سایه روبه عنوان خواهر من میدونست واقعا همینطور بود سایه از خواهرم فرقی نداشت امیرم حق داشت منم نمیدونم سایه از چیه این پسر خوشش اومده بود. اتاقا رو تقسیم کردیم. به اندازه کافی اتاق بود.

امین و غزل، نیما و رها تویه اتاق. من وسایه وهستی و امیر و سعید و رایان هم هر کدوم تویه اتاق. تا وسایلا رو جابه جا کنیم سایه و رایان هم اومدن. بعد از خوردن ناهار هر کی رفت توی اتاقش تا استراحت کنه.

روز بعد سایه هوس کرده بود بره دریاشنا کنه. ظهر بود و همه خواب بودن. باهم از خونه زدیم بیرون. از ویلا دور نشدیم فقط بیرون از ویلا بودیم. سایه رفت توی دریا.

داد زدم : سایه زیاد دور نشو.

سایه : نازنین توهم بیاد یگه.

_نه من همینجامیشینم.

رو بروی دریاروی شن هانشستم. یه دفه هوا ابری شد و بارون شروع به باریدن کرد و دریا هم طوفانی شد. توی تابستون همچین هوایی بعید بود.

_سایه؟! سایه بی بیرون.

سایه داشت میومد سمت ساحل بارون عجیب میبارید و داشتیم خیس خیس میشدیم. سایه همینجوری داشت میومد که یه دفه موج بزرگی اومد و اونو با خودش برد داد زدم : سایه؟! سایه!؟

سایه داشت خفه میشد. همینجوری داشتم دادمیزدم و کمک میخواستم. یه پسر جوونی دوید سمت اب. داشتم گریه میکردم دیدم امیرو بقیه هم دارن از ویلا میدون سمت ما.

امیر : چی شده نازنین؟

_امیر؟ سایه... سایه داره غرق میشه... نجاتش بده امیر...

انتظار داشتم توی این موقع رایان بدوه سمت اب ولی سر جاش ایستاده بود و داشت به اب نگاه میکرد.

امیر خواست بره سمت اب که اون پسر سایه روتوی بغلش گرفته بود و داشت میومد سمت ما. هر دوشون خیس خیس بودن و بارون همینجوری میبارید. وقتی رسید ساحل سایه رو گذاشت روی زمین. رفتم طرف سایه.

_سایه؟ سایه چشمتو باز کن.

پسر : نترسین زندس فقط از ترس بیهوش شده.

رایان سایه رو بلند کرد از روی زمین برد داخل ویلا.

_واقعا ازتون ممنونم شما جون خواهرم رونجات دادین.

پسر : خواهش میکنم هر کسی بود همینکارو میکرد.

پسری قد بلند بود و هیكلی. صورتش پرریش بود و بخاطر باران خیس خیس شده بود و موهاش از خیسی ریخته بود توی صورتش.

امیر : پسریا بریم تو خیس خیس شدی.

پسر : نه مزاحم شما نمیشم.

امیر : این چه حرفیه بیابریم تو.

باهم رفتیم داخل. به پسر پتو دادیم تا دور خودش بپیچه شومینه رو هم روشن کردیم. یه دکترم خبر کردیم تایه نگاهی به سایه بندازه. دکترم حرفای اون پسر و گفت. از ترس فشارش افتاده بود پایین و از حال رفته بود. براش یه سرم وصل کرد و رفت. از اتاق سایه اومدم بیرون.

هستی : حالش چطوره؟

_خدا رو شکر خوبه الان خوابیده.

رها : خدا به خیر گذروند.

_اگه اون پسر نبود معلوم نبود خدایی نکرده چه بلایی سر سایه میاد. کجاس الان؟

غزل : پایین کنارشومینه.

رفتیم پایین. پسر پتو دور خودش پیچیده بود و کنارشومینه بود. پسر کنارش بودن. نگاهی به رایان کردم بیخیال یه گوشه وایساده بود. رفتم کنار امیر نشستیم.

امیر : حالش چطوره؟

_خوبه خداروشکر.

امیر : خداروشکر. اگه سپهر نبود معلوم نبود چی میشه

پسره که حالا فهمیدم اسمش سپهره گفت : من کاری نکردم وظیفم بود.

پسر خیلی خجالتی به نظر میومد. با صدای آرومی ولی مردونه حرف میزد و سرش پایین بود.

سپهر : بالا جز تون من دیگه برم.

امیر : کجا؟ تو این بارون کجامیخوای بری؟

سپهر : مزاحم شمانمیشم دیگه.

امیر : این چه حرفیه پسر. امشب اینجامیومنی اگه کسی منتظر ته بهش خبر بده.

جوابی نداد فقط سرش پایین بود.

سپهر : آقا امیر میشه اجازه بدین تا برم؟!

امیر رفت سمت سپهر و گفت : بامن بیا.

باهم رفتن توی اتاق و درو بستن.

دوسه روزی بود که توی شمال بودیم. تو این چند روز کاری کردیم تا حسابی بهمون خوش بگذره همه روز ابرامون خوب بود به جز روزی که سایه داشت غرق میشد. حال سایه خیلی خوب شده بود و از سپهر هم تشکر کرد بخاطر نجات جونش. بعد از اون اتفاق سپهر و امیر خیلی باهم صمیمی شدن نمیدونم دلیلش چی بود ولی سپهر پسر خیلی خوبی بود و روز به روز این بیشتر معلوم میشد خجالتی بود و معذب برای همین هر کاری میکردیم تا احساس راحتی کنه. هر جا میرفت سپهرم با خودش میبرد. نمیدونم توی اون اتاق چی بهم گفتن که باعث صمیمیتشون شد از امیرم که پرسیدم گفت از دوستای قدیمی بودیم که حالا همو پیدا کردیم. روزامون با کارای مختلف میگذشت. از بازی های مختلف گرفته تا فیلم دیدن و گردش در بیرون. توی خونه هم که بودیم بیکار نمینشستیم. امیر سعی میکرد که زیاد بارایان رو برونشه همه باهم خوب بودیم و میگفتیم و میخندیدیم. روز پنجم بود که توی شمال بودیم. هوانسبت به روزای دیگه خیلی خوب و خنک تر بود. داشتیم دسته جمعی پانتومیم بازی میکردیم. پسرایه دسته دختر اهرم یه

دسته هرگروهی باخت شام برعهده ی اون گروه بود. بازی رومابردیم وقرار شد که پسر اشام درست کنن. خیلی جالب میشددیدن آشپزی پسرا.

امیر"

بازی روباختیم وقرار شد شام رومادرست کنیم. یه برنامه عالی واسه شب چیدم که نگو. خانمارفته بودن بیرون پیاده روی. واسه شب کلی گوشت و مرغ گرفتیم میخواستیم کباب درست کنیم. توی حیاط روچراغونی کردیم تاتاریک نباشه یه میز بزرگ وباصندلی به تعداد توی حیاط گذاشتیم. بساط منقلم که آماده کردیم. اونورترینی درست کناردریاه جای بزرگ برای آتیش درست کردم میخواستم بعدشام همه دورش جمع شیم وسیب زمینی آتیشی بخوریم.

سپهر : امیر کار چراغاتموم شد.

_باشه داداش کار منم تموم شده الان میام.

باسپهر چندروز پیش اشناشدم. روزی که سایه میخواست غرق شه وسپهر نجاتش داد. اونشب ازش خواستم که پیشمون بمونه وفردا بره ولی اصرار داشت که همون شب بره. یه غمی توچشماش بود اینوحس میکردم. بردمش توی اتاق تاباهم حرف بزنییم.

_سپهر چیه؟ ازماخوشت نیومد؟

سپهر : نه اقا امیر اصلاهمچین چیزی نیس.

_اولا اقا امیر نه وامیر دوماپس چی؟

سپهر : راستش...

_سپهر منو نگاه کن.

سپهر سرشو آورد بالا وتوچشمام نگاه کرد.

_اگه بامامشکل داری وازمون خوشت نیومده خودم همین الان میبرمت خونتون ولی اگه...

نذاشت ادامه بدم وگفت : خونه؟ کدوم خونه؟ خونه ای که طلبکارای بابام چندروز پیش ازم گرفتن؟

۵سالم بود که خواهرم به دنیا نیومده مرد. مادرم دیگه نمیتونست بچه دار شه. چقدگریه میکرد چقد غصه میخورد.

یه روز شنیدم که بابام به مامانم گفت ماهنوز یه بچه داریم یه پسری که همه زندگیمونه پسری که توباید براش مادری کنی پسری که ازدیدن حال مادرش ناراحته و...

با این حرفای پدرم مادرم به زندگیش برگشت. بهترین روزارو داشتیم. بزرگ و بزرگتر میشدم. وضعمونم خوب بود. ۱۷ ساله بودویه پسردبیرستانی. یه روز که از مدرسه میرفتم خونه یه دختری رودیدم که بایکی ازدوستاش داشت میرفت خونه. تا اون موقع هیچ دختری به اندازه اون نظرم رو جلب نکرده بود. دختری خوشگل و شیطان اولش فک کردم یه حس بچگونس ولی روزبه روز که میگذشت میفهمیدم بیشتر دوسش دارم هر روز صبح دم درخونشوپ منتظر میموندم تا بیاد بیرون و تادم مدرسه شون دنبالش میرفتم و ظهر هم از مدرسه اولین نفر میومدم بیرون تا دوباره ببینمش نذاشتم این احساس به درسم لطمه بزنه اون تک دختریه خانواده بود پس منم باید واسه خودم کسی میشدم تا بتونم برم خواستگاریش. وقتی دانشگاه قبول شدم بابام برام ماشین خریدویه جشن بزرگ برام گرفت. اون سه چهار سالی ازم کوچیکتر بود و باید صبر میکردم تا اونم کنکورش رو بده. روز هام بایواشکی دیدنش میگذشت. به مناسبت های مختلف براش هدیه میگرفتم و پیش خودم نگه میداشتم به امید اینکه یه روز بهش بدم ۱۸ سالش که شد باباش بردش خارج. اون روزی که میخواست بره منم توی فرودگاه بودم و از دور نگاهش میکردم و اشک میریختم. تودلم دعا میکردم که این رفتنش همیشگی نباشه و دوباره بتونم ببینمش. دوسه سالی از رفتنش میگذشت که یکی سر بابام کلاه گذاشت و همه دارایشو با خودش برد. طلبکارا ریختن و هرچی داشتیم و نداشتیم رو با خودشون بردن. مجبور شدیم خونمون رو هم بفروشیم و رفتیم شمال خونه پدری پدرم که دست نخورده مونده بود. هیچی پول نداشتیم. بابام معتاد شده بود. وقتی مواد بهش نمیرسیده منو و مامانم رو کتک میزد نمیتونستم حرفی بهش بزنم چون بابام بود. هم من هم مامانم برای تامین مواد بابام کار میکردیم. یه شب مامانم وقتی خوابید دیدگه بیدار نشد و ما رو تنها گذاشت. دیدگه زندگی برام بی معنی بود. رفتم پیش دوستای قدیمیم تا از شون کمک بخوام ولی همشون یه جوری ردم کردن همشون تا پول داشتیم رفیقم بودن. پول نداشته باشی هیچکسی تحویل نمیده. وقتی از تهران برگشتم دیدم بابام از نشنگی زیاد یه گوشه افتاده مرده. اون روز تا میتونستم زار زدم. این همه بدبختی یهواز کجا پیدا شده بود؟ نفرین کی پشت سرمون بود؟ بابام بخاطر تامین موادش کلی از این و اون قرض گرفته بود تا مردهم اومدن سراغ پولشون منم خونه پدر بزرگم رو فروختم و بدی هاشو دادم. با پولی هم که مونده بود توی مسافر خونه یه اتاق واسه خودم گرفتم. پولم ته کشیده بود واسه همین نرفتم دیگه اونجا. شناسنامه و وسایلم هم همونجا مونده. رفتم دنبال کار ولی تا پول نداشته باشی هیچکی تحویل نمیده چه برسه به اینکه بخوان بهت کار بدن. شباموتوی پارک و این و اون ورمیگذروندم. امروزم داشتیم توی ساحل قدم میزدیم که صدای کمک خواستن یه خانمو شنیدم دویدم سمت صدای خانومی کنار ساحل داد میزنه و کمک میخواد فهمیدم که یکی غرق شده رفتم توی آب. دختره رواز زیر آب آوردم بالا. وقتی دیدمش قلبم برای یه لحظه ایستاد. به چشم اعتماد نداشتم چند بار بازوبستش کردم ولی واقعا خودش بود. همون دختری که سالها پیش عشقش توی دلم جوونه زد و کم کم رشد کرد تا اینکه تبدیل به درختی شد که با هیچ تبری قطع نمیشه. دختری که سالها منتظر برگشتنش بودم و الان توی بغلم بود. نزدیک بود برای همیشه از دستش بدم و لس خدا اونوبهم بخشید. سایه همون دختری که اون بالا خوابیده عشق منه... همه زندگیه منه و خودش یابتره بگم هیچ کس نمیدونه جز این دل بی کس من... اره داداش اینه زندگیه من... حالا باز میخوای بمونم؟! میخوای منو برسونی خونمون؟!!

_اره هنوزم میخوام بمونی. بابت اتفاقاتی که واست افتاده متاسفم میدونم هرچی بگم آرومت نمیکنه گذشته گذشته والان و آیندت مهمه. تو باید روپات وایسی و بازندگی بجنگی و حقتوازش پس بگیری.

سپهر : برای چی؟ بخاطر کی؟! بخاطر خانواده ای که ندارم یادختری که منونمیخواه حتی نمیدونه دوش دارم؟

_بخاطر خودت... اول از همه باید بخاطر خودت بجنگی.

سپهر : هه بخاطر خودم... خودم؟! امن کیم اصلاً؟!

_بین داداش من زندگی همینه توهم نمیتونی عوضش کنی مهم اینه که ازگذشتت پلی بسازی برای رفتن به آیندت.

سپهر : برای تو گفتن همه اینا آسونه.

_انجام دادنش هم آسونه کافیه که بخوای. من خودم هم پیشت میمونم و کمکت میکنم.

سپهر : از دلسوزی خوشم نمیاد.

_من دلم برات نسوخت فقط درکت کردم به عنوان کسی که پدر و مادرش رو خیلی وقت پیش از دست داده. منم راحت به همه این چیزا نرسیدم توهم نمیرسی.

سپهر : چرا؟

_چی چرا؟

سپهر : چرا میخوای کمکم کنی؟

_برای اینکه پسر خوبی هسی برای اینکه حقته که به خواسته هات برسی برای اینکه میتونم درکت کنم و خیلی از خوبی های دیگه که مطمئنم داری.

سپهر : اگه از پشت بهت خنجر زدم چی؟

_این کارو نمیکنی.

سپهر : اگه کردم؟!

_اگه با این کار آروم میشی میبخشمت.

سپهر سرشوانداخت پایین و چیزی نگفت. این پسر به چیزی داشت که باعث میشد برم طرفش نمیدونم چی... صداقتش؟! پاکیش؟ مهر بونیش؟ مردونگیش؟

هرچی که بود دلم میخواست کنارش باشم و برایش بهترین دوست باشم. رفتم طرف و روی زمین روی یه زانوم نشستم و دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم : میخوام الان که هیچی نداری رفیقت باشم تا نگی بخاطر پولم کنارمی من میخوام بخاطر خودت کنارت باشم برادرت باشم ادمی باشم که هر وقت به مشکل برخوردی اولین نفر اس من بیاد تو ذهنت.

سپهر : پس بقیه چی؟

_ مطمئن باش همه اونا هم وقتی بشناسنت عاشقت میشن. نیازی هم نیس کل زندگیتو بهشون بگی میگی مادوستای دوران بچگی بودیم که هموگم کرده بودیم والان که باهم حرف زدیم همو شناختیم خوبه؟

سپهر : تو خیلی خوبی امیر.

خندیدم و گفتم : خوبی از اون بالا یه که میدونم باهاش قهری.

سپهر : از کجا میدونی که باهاش قهرم؟

_ از اونجایی که مادام خیلی بی معرفتم تو این جور موقع ها باهاش قهر میکنیم.

روز بعد رفتیم مسافر خونه و وسایل سپهر و گرفتیم و پول مسافر خونه رو هم پرداخت کردیم و از اون روز سپهر کنار ما نوند. سپهر فهمید که سایه و رایان هم دیگه دوست دارن خواستم در این مورد باهاش حرف بزنم ولی گفت نمیخواه که در این مورد چیزی بگه بارها دیدم که باچه حسرتی به سایه نگاه میکرد میخواست غمش رو پشت خنده های مصنوعی پنهون کنه ولی هرکی هم نمیفهمید من اینو میدیدم و میفهمیدم. از زندگی سپهر چیزی به بقیه نگفتم فقط اینکه ورشکست شدن و خانوادش فوت کردن. از شانس خوبمون هم سپهر حسابداری خنده بود و قرار شد توی شرکت مشغول به کار شه و پیش من بمونه. همونجایی هستی و سپهر صیغه خواهر برادری خوندم تا اینجوری هردوشون راحت شن مته اون موقع که بین من و بهار خونده شد.

شب شده بود رفتیم بالا تا لباس مناسب بپوشیم. شلوار زرشکی با پیراهن نخی سفید پوشیدم آستینامو تا زدم و تا آرنج دادم بالا. ساعتی که بندش زرشکی و صفحش مشکی بود رو هم دستم کردم و رفتم پایین. همه پایین بودن نازنینم شلوار زرشکی با مانتو مشکی و شال زرشکی پوشیده بود.

سعید صوتی زد و گفت : تیپ زدی پسر...

هستی : داداش من همیشه خوشتیپه.

سعید : همین کارارو میکنین که پرومیشه دیگه

_ سعید کاری نکن بجای اون جوجه هاتورو کباب کنم.

رفتم پیش سپهر دستمو انداختم دور گردنش و گفتم : داداش گلم چطوره؟

سپهر بالبخندی مصنوعی : خوبم.

اروم تراز قبل گفتم : میدونم خوب نیسی جون داداش یه امشب بیخیال همه چی باش بزار امشب بهت خوش بگذره.

هستی : چی دارین پیچ پیچ میکنین تو گوش هم؟ میخواین از کار فرار کنین؟!

_من از کار فرار کنم؟! عمرا.

رفتم پای منقل و مشغول بادزدن شدم.

_یک کبابی درست کنم که انگشتاتونم باهاش بخورین.

هوی پسر پاشوبیا اینجا کمک بدو.

سپهر با خنده از جاش بلند شد و او مد پیشم. با سعید مسخره بازی در میاوردیم و همه روم میخندوندیم. بعد شام آتیش رو روشن کردیم و همه دورش جمع شدیم و مشغول سیب زمینی خوردن شدیم.

_من الان برمیگردم.

نازنین : کجا؟

_میا الان عشقم.

رفتم سمت ماشینم و از صندوق عقب گیتار مشکیمو برداشتم و برگشتم تو جمع.

هستی : اخ جون امیر میخواد برامون بزنه.

همه برام دست میزدن و یک صدای گفتن : امیر... امیر..

منم هماهنگ با دست زدنشون میرقصیدم. گیتارم رو گرفتم بغلم و نشستم سر جام.

_خب بریم... همکاری هم کنین ها...

شروع کردم به زدن و خوندن...

منکه لبها و چشا و نگاتو

منکه لبها و چشا و نگاتو

وقتی میای با لبخند آب میشه تو دلم قند

نمیشه از تو دل کند ، نمیشه دل کند
تو می شی از جلوم رد ، میگم ببین کی اومد
ما رو دونسته قابل ، یه دل نه صد دل
همه میدونن عاشقتم من
همه میدونن
همه میدونن
منکه لبها و چشا و نگاتو
گردی اون صورت ماتو
به همه دنیا ، نمی دم نه
بعد یه سال و چند ماه تازه رسیدی از راه
آخ که چه حالی دارم ، تویی کنارم
گفتنی هات فراوون ، میشنوم از دل و جون
حرفای تو شیرینه به دل میشینه
روزای ابری از من ، منم بارون از تو
شونه به شونه از من ، چتر و خیابون از تو
هوا هوای عشقه هوای با تو بودن
چه خوب و شاعرانست وقتی همه میدونن
همه میدونن عاشقتم من
همه میدونن عاشقتم من...
همه دست میزدن وچندتایی میرفتن و میرقصیدن. سپهرم شاد بود خوشحال بودم از اینکه به حرفم گوش کرده و یه
امشب همه چیو گذاشته کنار... بدون مکث رفتم سر آهنگ بعدی...

ناز داره..

تو چشماش دلبر من راز داره

کنارش باشی دل آواز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره..

تو حرفاش لذت پرواز داره

صدای نازکی چون ساز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره ، ناز داره

گیتارم بغلم بودهمونجور که میزدم ومیخوندم همراه بانازنین میرقصیدیم بقیه هم نشسته بودن وسوت ودست میزدن..

بی قرارم

وقتی که نیستش کنارم

دل به هیچ کاری ندارم

بی قرارم ،بی قرارم

بی قرارم ،بی قرارم

من واسش چشم انتظارم

خوندن از چشمای نگارم

هرشب و هر روزه کارم

بی قرارم ،بی قرارم

بی قرارم ،بی قرارم..

ناز داره ..

تنش بوی نرگس شیراز داره

کنارش باشی دل آواز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره..

کنارش باشی دل آواز داره

تو حرفاش لذت پرواز داره

ناز داره ، ناز داره..

همه نشستیم بودیم دور آتیش.

وای که چقدر این دل عاشق بلاست

میون دل با من همیشه دعواست

به دل میگم غم و تو خونت راه نده

میگه جونم مهمون حبیب خداست

چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

کاشکی دلم غصه ی پنهون نداشت

خونه ی دل حیا ط و ایون نداشت

پر می کشید خنده روی لبانم

ابر چشم یه قطره بارون نداشت

چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

دل خوابه و چشمای من بیداره

از ناله های من خبر نداره

می ترسم این خونه خرابه ها شه

دست گلی به آب بده دوباره

چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

کاشکی دلم غصه ی پنهون نداشت

خونه ی دل حیاط و ایون نداشت

پر می کشید خنده روی لبانم

ابر چشم یه قطره بارون نداشت

چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

دوسه ساعتی زدیم ورقصیدیم تا اینکه خسته شدم وگفتم : این آخرین اهنگه

همه صدای اعتراضشون بلندشد.

_بابا ضبط صوت که نیسم ۲۴ ساعت بزنم و بخونم. آخرین اهنگ رو هرچی داداش سپهر بگه همونومیزنم.

سپهر اسم یه آهنگی دم گوشم گفت منم شروع کردم به زدن. دلم میخواست جوری بزنم که همه این حرفاروی سایه تاثیر بزاره و تا عمق وجودش نفوذ کنه تا شاید از راز دل سپهر خبردار شه.

از کجا شروع کنم قصه ی تنهاییمو

اونی که دوش دارم نمیفهمه حالمو

تو دلم یه عالمه غصه و درد و غمه

ای خدایه کاری کن ببینم کنارمه

دست رودستش بزاره بدونم دوسم داره

همیشه پیشم باشه نره تنهام بزاره

عشق من نرو نرو بی توتاریکه شبام

عشق من بیابین پره بارونه چشم

عشق من اگه بری بی تومن تنهامیشم

عشق من خوب میدونی بی تودیوونه میشم

عشق من نرو نرو میمیرم برای تو

عشق من بزار بگم عمر من فدای تو

عشق من اینو بدون بی تو آرام نمیشم

عشق من خودت بگوهر چی بخوای همون میشم

روزاول که دیدم چشای قشنگتو

دلم عاشق توشد بی خبر از دل تو

توبمون پیشم نرودل تنهاموببین

التماست میکنم بیاوپیشم بشین

خیلی وقته دل من بی کس وتنهاشده

خیلی وقته دل من بی کس وتنهاشده

عشق من نرونروبی توتاریکه شبام

عشق من بیاببین پره بارونه چشم

عشق من اگه بری بی تومن تنهامیشم

عشق من خوب میدونی بی تودیوونه میشم

عشق من نرونرومیمیرم برای تو

عشق من بزاربگم عمرمن فدای تو

عشق من اینوبدون بی توآروم نمیشم

عشق من خودت بگوهرچی بخوای همون میشم

&&&&

یه دستم فنجان قهوه بودویه دستم توی جیب شلوارم.ازاتاقم اومدم بیرون یه چرخی توی شرکت زدم نگاهی به کارکارمنداانداختم وبعدش رفتم اتاق سپهر.

_چخبرسپهر؟

سپهر : آخره ماهه دیگه دارم حسا ب کتاباروراست وریس میکنم.

_خوبه.

سپهر : ازسعیدچخبر؟

_امروزمیاد.

سپهر : خوبه.کارای عروسی چطورپیش میره؟

_همه چی تقریباحله فقط کارت نویسی مونده وخریدلباس.

سپهر : بجنب دیگه دوهفته بیشترنمونده.

_توبیشتر از من عجله دار یاااا

سپهر : به هر حال عروسی داداشمه دیگه.

_این داداش تونو کرتتم هس. میخوام یه تیپی برات بزنم که همه دختراتو گفت بمونن.

سپهر : نیازی نیس.

_هس. بابا این ریشاچیه مته این آخونداشدی موهاتم که ماشالله مته دختراس.

سپهر : الان نه امیر باشه بعد.

_خب عروسی داداشت میخوای این ریختی بیای؟ نخیرم نمیشه میخوای بگن داداش داماد چرا اینجوریه؟

باسپهر سرعوض کردن تیپش بحث میکردیم ولی کوتاه نیومد که نیومد.

&&&&

نازنین : امیر؟

_جانم؟

نازنین : لیست مهمونای ما آمادس.

_مال ماهم همینطور. میدم به سپهر تا نوشتنوشروع کنه.

فرداهم میریم دنبال خریدلباس.

نازنین : باشه. بقیه چیزاچی؟

_بقیه حله. باغی که مراسم توش برگزار میشه که رزوشد بایه آشپزخونه درجه یک هم هماهنگ کردم ولیست

غذاهارو هستی انتخاب کرد فقط منتظره تعداد مهموناس که فردا بپوش میگم. گروه موزیک هم که با سعیده.

نازنین : خوبه پس. سعید کی میاد؟

_گفت امروز میایم. ساعت ۱۲ باید بریم فرودگاه.

نازنین : وای امیراگه بدونی چقد استرس دارم.

_استرس برای چی خوشگلم؟ راحت باش همه چی حله دوهفته دیگه میشی مال خودخودم.

ساعت ۱۲ رفتیم دنبال سعید و خانوادش. دوستای خانوادگی بودیم. دلم واسه خاله و عموخیلی تنگ شده

بود. چقد ذوق و شوق داشتن واسه عروسی. خاله میگفت عروسی پسر مه وانشالله سعیدم یه چی به کلش بخوره وزن

بگیره. خاله و عمو و سعید و رورسوندیم آپارتمان سعید. زیاد اونجا نموندیم تا اوناستراحت کنن. از روز بعد افتادیم دنبال

خریدلباس.ازاونجایی که نازنین خانوم خیلی مشکل پسندبودخریدلباس سه روزی طول کشید.کارت نویسی هم تموم شده بودوکارت هرکس وپست کردیم براشون.

یه روز هم من وسعیدوسپهررفتیم بیرون تاسعیدوسپهر لباس بخرن.سایه ونازنین وهستی هم باهم رفتن. سعیدکت وشلواروکراوات طوسی باپیراهن سفیدگرفت. برای سپهرهم کت وشلواروکراوات سرمه ای باپیراهن سفیدگرفتیم.

"نازنین"

سایه : نازنین بدودیگه هستی منتظره.

_اومدم اومدم.

رفتم دم در تاکفشاموبپوشم.

_باباماداریم میریم.

بابا : باشه دخترم.بروبه سلامت.

بانگرانی گفتم : سایه مطمئنی همه چیوبرداشتیم.

رها : دخترتوچقدهولی باباهمه چی روبرداشتیم بریم که آرایشگرمنتظره.

سوارماشین شدیم.

هستی : چقددیرکردین ازصبح صداراین آرایشگره زنگ زد.

سایه : تقصیراین عروس خانومه.

_خب چیکارکنم میتروسم یه چی روفراموش کرده باشم.

رها : نازنین جان همه چی حله تونگران هیچی نباش.

گوشیم زنگ خورد.

_جانم امیر؟

امیر : عروس خانم چطوره؟

_امیراسترس دارم.

یهو همه باهم زدن زیر خنده. روبهشون گفتم : چیه؟ چرا میخندین؟

امیر : بهشون بگو خانم منومسخره نکنن ها.

_امیر میگه مسخرم نکنین.

آروم و یواشکی میخندیدن.

امیر : عشق من نترس همه چی خوب میشه. امشب بهترین شب ماست پس خوش باش باشه؟

_باشه. تو کجایی؟

امیر : من الان خونم. ولی یکی دوساعت دیگه ماشین رومیبرم تادرستش کنن.

_باشه. امیر جان ما رسیدیم آرایشگاه

امیر : باش عشقم برو مواظب خودتم باش.

_تو هم همینطور. فعلا

امیر : فعلا

تماس رو قطع کردم و وارد آرایشگاه شدیم و خودموسپر دم دست آرایشگر اونم کارشو شروع کرد.

"امیر"

ماشین رو بردم گل فروشی بعد از اونم رفتم باغ تاهمه چیوچک کنم. صندلی هاچیده شده بود و جایگاه عروس آماده شده بود و مشغول درست کردن سفره عقد بودن.

از درباغ که وارد میشدی یه فرش قرمز پهن شده بود و دو طرفش آبشاری بود تا وقتی ما اومدیم روشن شن. هوانسبتا خوب بودنه زیاد سردونه زیاد گرم. روی پله ها سفره عقد چیده شده بود و تا پایین پله کشیده میشد روی ایوون هم جایگاه عروس و داماد بود. اون طرف هم جایی واسه ارکستر قرار داشت که اونا هم چند ساعت دیگه میومدن.

سعید : امیر بهتره دیگه بریم آرایشگاه.

با سعید و سپهر رفتیم آرایشگاه. موی زیادی نداشتم که بخواد درست کنه. لباسام رو پوشیدم. سعید صوت بلندی زد و گفت : ایول خوشتیپ.

سپهر هم آماده شده بود.

سعید : چه شود امشب؟!

از آرایشگاه اومدیم بیرون. باماشین سعید رفتیم گل فروشی تا هم گل بگیرم هم ماشینو. ماشین به طرز زیبایی تزیین شده بودیه دسته گل رز هم گرفتم.

_خب بریم دیگه.

باهم رفتیم آرایشگاه فیلم بردارم از گل فروشی دنبالمون بود.

"نازنین"

لباسم رو پوشیده بودم و حاضر و آماده منتظر داماد بودیم.

لباسم دکلته بود تا پایین کمر تنگ و از اونجابه بعد پفی بود قسمت های پفیش با تور پوشیده شده بود و یک قسمت کوچیکش از طرف راست به صورت مثلثی از بالای کمر تا پایین با گلای سفید پوشیده شده بود. روی سینه چپش هم یه گل مثله گلای روی دامن بود. دور گردنم یه بند نازک حریر همراه بایه گل کوچیک که یه طرف گردنم وایمیستاد قرار داشت. دنبالم خیلی بلند بود.

از قیافم راضی بودم و بقیه هم خیلی تعریف میکردن.

آرایشگر : عروس خانوم آقا داماد اومد.

بازم استرس گرفتم. دستام سرد سرد شده بود. شنلم رو پوشیدم ولی کلاشونزاشتم روسرم. امیر از پله ها اومد بالا. توی اون کت و شلوار مشکی رنگش خیلی خوشتیپ شده بود. پیراهن سفید و پاپیون زده بود. چشماش برق خاصی میزد. خشکش زده بود. با قدمهای اروم اومد نزدیک تر.

امیر : نا...ناز...نازنین...

از طرز حرف زدنش و حالتش خندم گرفت. لبخندی زدم و باناز گفتم : جانم؟!

هستی : آقا داماد نمیخواه ی گل رو بدی دست عروس خانوم؟

امیر به خودش اومد دسته گل داد دستم. خودش کلاه شنلم رو گذاشت روی سرم. همونجوری که فیلم بردار میگفت از پله ها اومدیم پایین و سوار ماشین شدیم.

_امیر؟!

امیر : هوم؟!

__چیزی شده؟

امیر : نه..

__پس چرا ساکت و توفکری؟

امیر : دارم نقشه میکشم.

__نقشه چی؟

امیر : فرار

__فرار؟

امیر : آره فرار میخوام همشون روبپیچونم وباهم بریم یه جای خلوت.

بلند خندیدم. امیر نگام میکرد.

__امیر جلوتونگاه کن الان یه راس میریم اون دنیا.

امیر : دست خودم نیس. زودتر بگذره.

__که چی بشه!؟

امیر : اونشود یگه نشون میدم بعدا.

__بی تلبیت.

این دفه امیر با صدای بلند خندید. امیر صدای ضبط رو بلندتر کرد و پایه پای خواننده با صدای بلند میخوند.

شبِ منو شبِ تو ، تبِ منو تبِ تو

اسمِ تو رو لبِ من ، اسمِ من رو لبِ تو

پرم از عشقِ چشات ، مهربونی توو نگات

جون میگیره نفسام ، با اون عطرِ نفسات

منو تو هر دو عاشق ، حالا به هم رسیدیم

توو سختیای دنیا ، دوتایی نبریدیم

برای هم می میریم ، کنار هم می خندیم

توی تنهایی و غم ، چشامونو می بندیم

خدا برای این عشق به تو مدیونم

تا جون دارم بدون قدرشو می دونم

می خوام دعا کنم تموم عشقارو

خدا برای امشب از تو ممنونم

خیلی دلم روشنه ، نبضم برات میزنه

تو که برای منی ، دنیا برای منه

یه حسی داره میگه ، شروع عاشقیه

دلم میخواد ببینی ، دیوونه ی تو کیه

منو تو هر دو عاشق ، حالا به هم رسیدیم

توو سختیای دنیا ، دوتایی نبریدیم

برای هم می میریم ، کنار هم می خندیم

توی تنهایی و غم ، چشامونو می بندیم

خدا برای این عشق به تو مدیونم

تا جون دارم بدون قدرشو می دونم

می خوام دعا کنم تموم عشقارو

خدا برای امشب از تو ممنونم

رفتیم عکاسی برای عکس گرفتن عکاس خانوم جوونی بود که خیلی چشش امیرو گرفته بود. حرصم داشت

درمیومد.خوبه من کنارشم وداره اینجوری نگاه میکنه.

عکاس : شما آماده شین تانم برگردم.

از اتاق رفت بیرون.باخم رو کردم سمت امیروگفتم : خوشم نیاد این خانومه ایجوری نگا ت میکنه ها!!!!!!دختره پرو

!!!!انگار نه انگار من کنارتم ها.

همینجور داشتم گرمیزدم که یهو امیر شروع کرد به بوسیدنم.هش دادم به عقب.

۱! امیرداری چیکار میکنی؟ یکی میاد میبینه.

امیر : خب ببینن چیه مگه؟ خانوممی هروقت عشقم بکشه میبوسمت مشکل دارن به من ربطی نداره.

خواستم جوابشو بدم که عکاس اومد.

عکاس : خب آماده این؟

ژشتایی که عکاس میگفت روانجام میدادیم و پشت سرهم عکس میگرفت.

عکاس : بهترین زوجی که ازشون عکس گرفتم شما بودین خوشبخت بشین انشالله این آخرین عکسه.

توی این زشت قرار بود من روی مبل دراز بکشم و امیر هم روم زشت بوسیدن از گردنم روبگیره. عجیب گرم شده بود. امیرم که چشاش فقط به لبام بود. عکاس بعد دوسه تا عکس گرفتن امیر طاقت نیورد و شروع کرد به بوسیدنم عکاسم هی عکس میگرفت. این دفعه نتونستم خودمو کنترل کنم منم همراهیش کردم.

از ماشین پیاده شدیم امیر دستشو دراز کرد و منم دستشو گرفتم. بابا و امین و چند نفر دیگه جلوی درب بودن. رفتیم جلوشون بابا از پیشونی هر دو مون بوسید به امین هم دست دادیم. وقتی خواستیم از فرش قرمز بگذریم آبخاری هاروشن شدن. به مهمونا سلام دادیم و رفتیم سر جامون نشستیم. صدای موزیک همه جارو گرفته بود و تعدادی وسط میرقصیدن. سپهر نزدیکمون شد.

۲! سپهر چخبر؟

سپهر : همه چی حله عاقدم تو راهه الانا میرسه.

۳! باشه داداش

عاقد اومد. خطبه ی عقد رو میخوند. قرآن دستم بود داشتم برای خوشبختی مون دعا میکردم و از خدا میخواستم که امیر و هیچوقت ازم نگیره. یاد شب اون شب افتادم. شبی که داشتم باشهاب ازدواج میکردم. ترسیدم... از اینکه امشبم خراب شه... توی افکار خودم غرق شده بودم که امیر اروم صدام کرد و گفت : نازنین خوبی؟

۴! اره... اره خوبم...

امیر : عاقد منتظره ها...

عاقد : آیا وکیلیم؟

چشماتو بستم و باهمه ی وجودم گفتم : بله...

حالا من شده بودم زن امیر... رسمی و قانونی... خوشبخت ترو خوشحال تراز من پیدا نمیشد... خدایا صد هزار مرتبه شکرت... نمیدونم باچه زبونی ازت تشکر کنم ولی قول میدم که قدر این خوشبختی رو بدونم... حلقه هارو آوردن

امیر حلقه رودست من کرد و منم حلقشودستش کردم بعد غسل آوردن هر دو مون انگشت کوچیکمون روتوی غسل کردیم و گذاشتیم توی دهن هم. امیر چشماشو بسته بود و بالذت میخورد. خواننده صدامون کرد و از مون خواست که برقصیم. وسط خالی شده بود. امیر دستمو گرفت و باهم رفتیم وسط.

دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم

قدخدای آسمون من تو رو دوست دارم

باتو خوشبخت ترین عاشق روزمینم

قسم به عشقت تا ابد تویی عزیزترینم

باتو خوشبخت ترین عاشق روزمینم

امشب تواج آسمون کنار ماه میشینم

نیما، سعید، سپهر، امین، غزل، رها، سایه وهستی دورمون حلقه بسته بودن و دست میزدن. چقد جای بهار و پندار امشب خالی بود. هرکاری کردن باز نتونستن که بیان.

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم دنیا مال ما دوتاس

بده دستاتو به من ماه نقره کو ب من

با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

امیر آروم و مردونه میرقصید و لبخندروی صورتش بود

چشم حسودا کور بشه چه انتخا بی کردم

امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم

واژه به واژه خط به خط من به تو فکر میکردم

که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس
منو تو مال همیم دنیا مال ما دوتاس
بده دستاتو به من ماه نقره کو ب من
با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من
امیردستموگرفت ویه دور چرخوندم.

شبمون خیلی به خوبی میگذشت. از وسط اصلا بیرون نمیومدیم. دیدم چشمه همه دختر اسپهر و گرفته ولی
سپهر هیچ اهمیتی بهشون نمیداد. هستی رو دیدم که بایه پسر خوشتیپ و خوش قیافه ای مشغول حرف زدن. نگام
افتاد به سعید که داشت نگاشون میکرد اوه اوه چه اخی هم کرده بود. سایه و رایان هم یه گوشه مشغول حرف زدن
بودن. نیماپیش بابا بود. رها و غزل هم به مهمونامیرسیدن. شبمون خیلی قشنگ میگذشت. باهمه یه دور رقصیدم
تا اینکه نوبت به رقص دونفریمون رسید.
همه چراغا خاموش شد و فقط چند تانور فشارو، رویایی کرده بود. امیر دستاشو گذاشت روی کمر من گذاشتم روی
شونش.

Dualar eder insan

انسان دعا میکند

Mutlu bir umür için

برای یه عمر خوشبختی

Sen varsan her yer huzur

وقتی توباشی همه جا پر از آرامشه

Huzurla yanar icim

از آرامش زیادی وجودم آتیش میگیره

cok şükür bin şükür

شکر... صد هزار بار شکر

seni bana verene

از کسی که تو رو بهم داده

yazmasın tek günümü sensiz kadere

خدایک روزموبدون تو،توی سرنوشت ننویسه

ellerimiz bir gunullerimiz bir

دستمون یکیه،قلبمون یکیه

nedaglar denizler engeldir sevene

نه صخره هاونه دریاها برای عاشق مانع نیستن

bu sarkı kalbimin tek sahibine

این آهنگ برای تک صاحب قلبم،

omürlük yarima

یک عمر یارم

gonül esime

وهمسرم هس

bahar sensin bana gülüsün cennet

برای من توبهار ی ولبخندت مثله بهشت هست

melekler nur sacmıs askın yüzüne

عشقم فرشته هاروی صورت تونورپاشیدن

همه برامون دست زدن.اهنگ بعدی هم پخش شد.این دفه زوج های دیگرم کنارمامیرقصیدن.

امین وغزل...نیماورها...سعیدوهستی...سایه ورایان...

وچندزوج دیگرم...کاش سپهرهم یکی روداشت...

oyle sevdim ki ben seni

جوری دوست دارم که

Tarifi yok hic bir dilde

باهیچ زبانی قابل گفتن نیس

Dünyanın en mutlu insanı yaptın beni

منوخوشبخت ترین آدم روی زمین کردی

En kutü günümde bile

حتی توی بدترین روزم

Seninle biz ikimiz

منوتوباهم

Mutlulugun resmiyiz

یک نقاشی از خوشبختی هستیم

iyi ki hayatımdasın

خوبه که توی زندگیمی

iki kisilik bir asıklar sehriyiz

یه شهردونفره ایم

?Bir omür benimle yaslanır mısın

حاضری که یک عمرپابه پای من پیرشی؟

Kendimi terk ederim seni yarım

bırakmam

خودم روول میکنم(فراموش میکنم)اماتوروهیچ وقت تنهانمیزارم

Dort yolu ask dolu yolumsun benim

یک راهه چهارطرفه وپرازعشقی(که همه راه ها به تومیرسه)

Her saat her dakika her saniye kalbimdesin

هرساعت،هردقیقه وهرثانیه توی قلبمی

Sen gozlerimin son adresisin

توتنهاوآخرین آدرس چشمای منی.

مراسم عروسی که تموم شد همه دنبالمون باماشین میومدن به قول خودشون عروس کشون داریم. ماشیناپشت سرهم بوق میزدن وسعیدم مسخره بازی درمی آورد. ماشین سعید اومد جلومون و کمی جلوتر ایستاد. از ماشین پیاده شد در ماشینش باز بود. نصقه های شب بود و خیابون خلوت. ماشینای دیگه هم پشت سرش ایستادن. صدای ضبط ماشین روداد بالا و مشغول رقصیدن شد

امیر : ازدست این دیوونه.

بارقص اومد طرفمون وامیرو از ماشین پیاده کرد و مشغول رقصیدن شدن. دست میزدن. جیغ میکشیدن سوت میزدن.

وقتی به خونه امیر رسیدیم. موقع خدا حافظی بود. بابا دوباره از پیشانیم بوسید و روبه امیر گفت : پاره تنموسپر دم بهت مواظبش باش.

امیر : از چشم بیشتر مواظبشم.

بعدش نیما اومد و منته لاتاگفت : ببین داش مشتی اگه بخوای این ناموس مارواذیت کنی واشکشودر بیاری خودم قیمه قیمت میکنم اوفتاد؟

همه از این طرز حرف زدن نیما میخندیدیم.

امیر : داش اوفتاد اساسی.

سایه : ببین امیر من هر روز خونتونم هاگفته باشم.

امیر آروم وزیر لب گفت : بر خر مگس معرکه لعنت.

من شنیدم برای همین آروم خندیدم.

بعد خدا حافظی باهمشون رفتیم بالا. چه جالب مته عروسای دیگه گریه وزاری راه ننداختیم و برعکس همه خوشحال و خندون بودیم. وقتی وارد خونه شدیم. امیریه دفه از روی زمین بلندم کرد. یه جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم : امیر بزار زمین.

امیر : جات خوبه. حالا دیگه خانوم منی واختیار تم دست منه.

منو برد سمت اتاق خوابی که هفته پیش درست شده بود. دکوراسیون خونه امیر از حالت مجردی تبدیل شده بود به خونه متاهلی. برعکس واحد و برویی که مال هستی بود خونه امیر سه تا اتاق داشت که که یکیش اتاق مشترکمون بود یکیش اتاق کار امیر اون یکی هم خالی بود. سپهر هم از وقتی نامزد کرده بودیم رفته بود پیش هستی میموند تا اونم تنهانشه خواهر و برادر بودن دیگه بینشون هم صیغه خونده شده بود. اینجوری همه راحت تر بودن.

امیر منوگذاشت روی تخت. چشم توچشم هم بودیم. نفسای امیر میخوردتوی صورتم و فاصله بینمون کم و کمتر میشد تا اینکه.....

صبح با کمردرد بدی از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ۹ : ۳۰ صبح بود. امیر کنارم خوابیده بود. رفتم حموم تادوش بگیرم وقتی از حموم اومدم بیرون کمردردم بهتر شده بود لباسام رو پوشیدم و موهامو خیس باز گذاشتم رفتم روی تخت نشستم و صورت امیر و نوازش کردم یه تکونی خورد آروم صداش زدم : امیر... امیر پاشود یگه

امیر : نازنین بزار یکم دیگه بخوابم

_امیر جان الان مهمونامیان شبم پرواز داریم پاشود یگه

امیر چشماشو باز کرد. معلوم بود که خیلی خوابش میاد.

روی تخت نشست منم از جام بلند شدم و رفتم تامو هاموشونه کنم.

امیر : ساعت چنده؟

_نزدیک ۱۰

امیر : چیه این مراسمای مسخره؟ آهههه

_امیر غرنزن.

امیر : خب راس میگم دیگه

همینجور که داشت غرغری کرد رفت حموم. منم رفتم سرکمدش تایه لباس خوب براش انتخاب کنم. از حموم که اومد بیرون دیگه غرنمیزد. داشتم آرایش میکردم که از پشت بغلم کرد سرشو بردنزدیک موهام و بوییدشون.

امیر : چه خوشبو...

_امیر برو لباساتو بپوش الان میان.

امیر : چشم.

دزدن. امیر داشت لباساشو میپوشید منم رفتم تادرو باز کنم. همه بودن.

سعید : این داماد خوابالو هنوزم خوابه

امیر : نخیر کی گفته خوابه؟ سلام... سلام... خوش اومدین

سایه : مائازه میخواستیم بیایم از خواب بیدارتون کنیم.

باخودشون صبحونه وکلی چیزمیزآورده بودن. مامان سعیدهم بود. صبحونه رو گذاشتن روی میز. امیر بعد از خوردن صبحونه از خونه زد بیرون من موندم و مراسم پاتختی...

"امیر"

رفتم فرودگاه تا بلیطارو بگیرم. بعد از گرفتن بلیطایه سرفتیم شرکت تاکاها رو، روبه راه کنم و سفارشات لازم روانجام بدم. من و سپهر توی اتاق بودیم و سعید برای انجام کاری رفته بود بیرون.

سپهر : امیر؟

__بله؟

سپهر : این پسره داره با احساسات سایه بازی میکنه.

سرمو بردم بالا و به سپهر نگاه کردم و گفتم : کدوم پسره؟

سپهر : همین پسره رایان

__از کجا میدونی؟

سپهر : دیشب داشتم از بیرون میومدم که دیدم لابه لای درختاصدای حرف زدن کسی میاد دقیق تر که شدم دیدم همون پسرک فک کنم داشت بایه دختر حرف میزد.

__خب از کجا فهمیدی طرف دختره؟

سپهر : از طرز حرف زدنش. میگفت عزیز دلم... عشقم... میام نگران نباش و از این چیزا.

__به سایه گفتی؟

سپهر : نه

__خب واسه چی؟ این یه فرصته واسه تو

سپهر : من که مدرکی ندارم که بخوام ثابت کنم.

__راس میگی. باید بیشتر حواسمون به این پسره باشه.

کارام که تموم شد برگشتم خونه. جز فامیلای درجه یک بقیه رفته بودن. اونا هم تاشب خونمون بودن تا باهامون بیان فرودگاه. قرار بود برای ماه عسل بریم ترکیه تا هم پندارو بهارو ببینیم هم اینکه توی شرکت یه کاری داشتم.

چمدونا آماده بودن وهمه باهم راهی فرودگاه شدیم.

"نازنین"

بعد از خدا حافظی بابا و بقیه سوار هواپیما شدیم و رفتیم به سوی ترکیه. کنار امیر همه چی برام قشنگ بود. احساس میکردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم. لبخندش امید، دستاش گرمی، آغوشش آرامش و تپش قلبش بهم زندگی میداد. من این خوشبختی رو در کنار امیر داشتم. امیری که با همه وجودم دوستش داشتم و همه زندگیم بود. وقتی میدیدم خلیا با حسرت به امیر نگاه میکنن من با غرور بهشون نگاه میکردم چون امیر مال من بود اون آرزوی هر کسیه ولی الان فقط و فقط مال منه. این عشق ذره ذره تو وجودمون ریشه زد و روز به روز بزرگ و بزرگتر میشد و امیدوار بودیم تابه روز میوه هم بده. من قدر این زندگی رو میدونم چون راحت به دستش نیوردم شاید تاوان این عشق کم بوده و هنوزم باید تاوان داد ولی حاضرم بخاطر امیر و این عشق جونم بدم....

"امیر"

از هواپیما پیاده شدیم. یاد قدیم افتادم. روزی که فهمیدم اون بیماری رو گرفتم و او مدیم اینجا. تو همین کشور با عشقم آشنا شدم. تو همین کشور عشقمو شناختم. توی فرودگاه پندار و دیدم ولی بهار کنارش نبود.

پندار : به به عروس و داماد گل خوش اومدین

همدیگرو بغل کردیم.

_ چطوری پسر؟

پندار : عالی...

پندار دستشویه طرف نازنین دراز کرد و باهم دست دادن.

پندار : چطوری زن داداش؟

نازنین : خوبم مرسی

_ پ بهار کو؟

پندار : خونه منتظر تونه. نمیتونست بیاد.

_ اتفاقی افتاده؟

پندار خندید و گفت : نه بابا چه اتفاقی؟ حالا بریم میفهمی.

سوار ماشین پندار شدیم و رفتیم سمت خوش. وارد خونه که شدیم بهار و دیدم که داشت آروم به سمتمون میومد.
من و نازنین از تعجب بهم نگاه کردیم. بهار خندید و گفت : سلام چرا قیافه هاتون اینجوریه؟

پندار : خانومم مته اینکه تابه حال زن باردار ندیدن.

پندار و بهار باهم خندیدن. نازنین زود تر از من از بهت بیرون اومد و رفت سمت بهار و همدیگرو بغل کردن.

نازنین : وروجک باردار میشی و خبر نمیدی؟!

پندار از شونم زد تابه خودم پیام. رفتم طرف بهار و باهمه وجودم بغلش کردم چقد دلم واسش تنگ شده بود.

بهار : داداشی؟ بچم کتلت شد.

پندار : هووووی داداش یواش تر ماکتلت نمیخوایم نی نی میخوایم.

باخنده از بهار جدا شدم.

__ چرا به مانگفتین؟

همه روی مبل نشستیم.

بهار : اگه میگفتیم همتون از کار و زندگیتون میزدین و پامیشدین و میومدین اینجا.

نازنین : خب باید بیایم دیگه توتنهایی اینجا.

بهار : نه اتفاقا کلی دوست اینجا پیدا کردیم. واسه کارای خونه هم که پنداریکی رواستخدام کرده.

__ خوبه پس معلومه که کارا خوب پیش میره پندار؟

پندار : خدا رو شکر همه چی خوبه.

نازنین : چند ماهشه حالا؟

بهار : یه هفته دیگه به دنیا میاد.

__ پس یه هفته دیگه دایی میشم اره. اخ جوووووون.

پندار : بچمون کتلت نشه فقط.

دوباره همه زدیم زیر خنده. کلی حرف واسه گفتن داشتیم.

بهار و نازنین باهم حرف میزدن و من و پندار باهم گاهی هم بحثامون مشترک میشد. بعد ناها رفتیم استراحت کنیم.

خونه قبلی من که الان مال پندار و بهار بود بزرگ بود و ویلایی. از در که وارد میشدی سمت چپ آسانسور شیشه ای قرار داشت که باهاش میرفتی طبقه بالا. از یه راهرو خیلی کوچیک که میگذشتی میرسیدی به یه قسمت از خونه که میز غذاخوری قرار داشت. باسه تاپله به قسمت پذیرایی میرسیدیم که بایه دست مبل راحتی و تلویزیون پر شده بود. طبقه بالا هم چند تا اتاق قرار داشت. پایین هم که آشپزخونه بزرگی قرار داشت که الان خدمتکارا ازش استفاده میکردن. بعد از یه چرت بعد از ظهر برامون عسرونه آوردن.

پندار : ببین امیر بخوای اینجا غریبی کنی و تعارف و از این جور مسخره بازی من میدونم و توفهمیدی؟!

_فهمیدم حسابی.

پندار روبه بهار : جذبه روحال کن.

دم گوش پندار گفتم : نذاشتم جلو خانومت ضایه بشی حالا پرونشو

پندار آروم تر گفت : من نوکر تم هسم پیش زن و بچه ضایم نکن جون داداش.

بهار : چی بچ میکنین شما دو تا؟

پندار : هیچی....

بهار : مثلاً و مدین ماه غسل ها. چرانشتین پس پاشین برین بگردین دیگه.

_ینی داری از خونه بیرونمون میکنی دیگه نه؟

بهار : نه به جون داداش.

از جام بلند شدم و رفتم از پشت بغلش کردم و گونش و بوسیدم و گفتم : میدونم خوشگلم داشتم شوخی میکردم. (روبه نازنین) خانومی پاشو آماده شوکه بریم.

پندار ماشینش رو داد تا راحت تر بریم و بیایم.

_وقتی اینجا بودیم نتونستیم دو تایی شهر و برگردیم.

نازنین : به جاش الان تلافی میکنی.

_صدا در صد. خب دلت میخواد کجا بریم خانوم؟

نازنین : بریم لونا پارک

_پس بزن بریم.

رفتیم لونا پارک و سوار چیزای مختلف شدیم. ماشالله مته همیشه شلوغ بود.

نازنین : امیر؟

__جون دلم؟

نازنین : من از اونا موخوام.

دستشوبه سمت پشمکای صورتی رنگ دراز کرده بود.

__چشم عشقم توجون بخواه.

رفتم ویه پشمک گرفتم. مته بچه ها وبالذت میخورد. یه تیکه از پشمک روجلوی دهنم گرفت تا خواستم بخورم گذاشت توی دهن خودش. بغل کردم و قلقلکش میدادم.

نازنین : امیر جون من نکن بیا اصلا همه پشمکامال تو.

__اها حالاشد.

پشمکارو گرفتم ازش و مشغول خوردن شدم صدایی ازش در نمیومد. نگاهش کردم. دیدم داره با حسرت به پشمکانگاه میکنه. با صدای بلند شروع کردم به خندیدن طوری که همه نگاه هابرجشت سمت من.

نازنین : امیریواش تر همه دارن مارونگاه میکنن... امیر باتوام...

خندم رو قورت دادم و گفتم : اگه بدونی باچه حسرتی به اینانگاه میکردی.

دوباره زدم زیر خنده ولی آروم تراز قبل. نازنین نیشگونی از بازوم گرفت و گفت : نخند بیتلبیت...

بغلش کردم و گفتم : بازم میخوای از اینا

لباشو غنچه کرد و گفت : نوموخوام

از لباش آروم بوسیدم اونم با اعتراض گفت : چیکار میکنی امیر؟ زشته...

__تقصیر خودته میخواستی لباتو اونجوری نکنی خودت که میدونی من بی جنبم. خب حالا چیکار کنیم؟

نازنین : من بستنی میخوام.

__بستنی؟

نازنین : اره بستنی.

رفتم دو تا بستنی قیفی گرفتم و توی ساحل قدم میزدیم و میخوردیم. نازنین بستنیشو که تموم کرد بستنی منو گرفت و شروع کرد به خوردن.

__خیلی ببخشید اکه مزاحم خوردنتون میشم احساس میکنم اون بستنی مال من بود.

نازنین همونجوری که مشغول خوردن بودگفت : مال توبودالان دیگه مال منه.

_اااا نه بابا؟

نازنین : زن بابا.خب دیگه اینم تموم شد.

_کم نباشه برم یکی دیگه بگیرم؟

نازنین : کم که بودولی دیگه نمیخواهزحمتت میشه.

_نه مته اینکه توبازم قلقلک میخوای.

تااینوشنیدفرارکردمنم دنبالش دویدم توی ساحل دنبال هم میدویدیم تااینکه من رسیدک بهش وگرفتمش

ازپشت بغلش کردم وگفتم : کجاوروجک؟

نازنین : امیر؟

_جون دلم؟

نازنین : من که دوست دارم.

_منم دوست دارم ولی قلقلکوبایدنوش جان کنی.

نازنین : نه دیگه.

_اره دیگه.

خواستم قلقلکش بدم که برگشت طرفم ولبشو گذاشت روی لبم یه بوس کوتاه زد.

نازنین : خیلی دوست دارم امیر

بغلش کردم وگفتم : منم خیلی دوست دارم عشقم.

تاساعت ۱۲توی شهرگشت زدیم.

نازنین : امیرزشت نیس الان بریم خنوشون همه خوابن الان.

_منم توهمین فکر بودم.بریم یه هتل امشب فردابازمیریم خنوشون.

نازنین : خب بریم.

شب روبانازنین توهتل گذروندیم. صبح رفتیم خونه بهارو پندار.کلی دعوا مون کرد ن ازاینکه چراشب

نیومدیم.پندار برای راحتیمون کلیدخونه رودادبهم تاراحت تربتونیم بریم وبیایم.یه هفته ای از اومدنمون به

استانبول گذشته بود.

این یه هفته همه جای استانبول روبانازنین رفتیم وگشتیم.

باپندارتوشرکت بودیم که نازنین زنگ زد.

نازنین : امیربدویین داره میاد

ازجام بانگرانی بلندشدم وپرسیدم : چیشده نازنین؟ کی داره میاد؟

نازنین : بچه...بچه داره میاد...ماداریم میریم بیمارستان

_باشه باشه اومدیم.

پندار : چی شده؟

_پاشوپسرکه کوچولوداره میاد.

پندارباخوشحالی بلندشدوبادورفت سمت ماشین.باهم رفتیم بیمارستان.بهاروبرده بودن اتاق عمل.

بچشون پسربود.یه پسرخوشگل وتیل که شبیه پنداربود.

_مبارکه پسر

پندار : مرسی...

پنداربچه روگرفت بغلش.چقدبهبش میومد.پسرکوکولو چشمش بسته بودوپندارباشوق وذوق به پسرش نگاه میکرد.

"نازنین"

دوسه روزی بودکه بهارروآورده بودیم خونه.خبربه دنیااومدن آرمین کوچولوروبه همه دادیم.اولش همشون متعجب بودن ولی خیلی خوشحال شدن.پنداروبهار هردوشون خیلی خوشحال بودن.پندارسرکاربودومن وبهارم داشتیم قهوه میخوردیم آرمین هم روی مبل بودوامیرداشت باهاش بازی میکرد.

بهار : امیرخیلی بچه دوست داره

_آره منم همینطور

بهار : انشالله قسمت ماهم بشه که بشیم عمه

لبخندی به روش زدم وگفتم : انشالله...

پنداربرای آرمین یه پرستارگرفت تابه بهارکمک کنه.شب بودوقرارشدهمه باهم بریم دیسکو.آرمین خواب بود.

صدای موزیک کرکننده بود و کلی دختر پرسرداشتن میرقصیدن. فضا با چراغای مختلف روشن شده بود. رفتیم و دوریه میزنشستیم. پندار و امیر مشروب سفارش دادن برای من و بهار هم آب پرتقال. امیر از دستم گرفت و رفتیم وسط برای رقصیدن. پسرا و دخترای دیگه هم کنار ما میرقصیدن.

biz degil miydik ask ile yanan

مگه این ما نبودیم که با عشق سوختیم

Eger ayrılırsak olürdük falan

میگفتیم اگه جدا بشیم میمیریم و فلان

Hani ne oldu bak, ne hallerdeyiz

چی شد؟ ببین الان تو چه حالی هستی

Sensiz yapamam lafı külliye yalan

بی تو نمیتونم یه حرف دروغه و بس

Bu dünyada cılgın ararsan biri sensin biri ben

اگه دو تا دیوونه تو این دنیا باشه یکیش توئی یکیش من

Ama artık delilik yok beni sen tut seni ben

ولی دیگه دیوونگی بسه، منو تو بگیر تو رو من...

Ne dünyayı ? bırak dunsün dursun sabredince hic oyle ermiyorsun

چه دنیاییه این؟ ول کن بذار بچرخه، وقتی صبری اصلا هم به هدفت نمیرسی

Ele gecmez bir daha boyle fırsat sevelim seviselim

همچین فرصتی دیگه بدست نمیاد بیا عاشقی کنیم

Yıkıla yıkıla gezip dolasalım

بیا بگردیم و تفریح کنیم

Eskiye unut gel barısalım

گذشته رو فراموش کن بیا آشتی کنیم

Gözünü güzüme degdir o zaman

چشماتو به چشمام بدوز

Kalbime dokun ask konusalım

دستت رو بذار رو قلبم و با هم از عشق بگیم

Yıkıla yıkıla gezip dolasalım

بیا بگردیم و تفریح کنیم

Eskiye unut gel barısalım

گذشته رو فراموش کن بیا آشتی کنیم

Gözlerin gözüme degdigi zaman

چشماتو به چشمام بدوز

Hatırı kalır alt dudagin

اونوقت خاطره ی لب پایینی یادت میفته!

دوباره نشستیم سر جامون. به رقص بقیه نگاه میکردیم و سر جامون هماهنگ با آهنگ تگون میخوردیم. پندار و بهار رفتن تا برقصن.

_امیر؟

امیرنگام کرد و گفت : جانم؟

_یکم تند نمیری.

امیر : یه امشب دیگه عشقم مطمئن باش دیگه نمیخورم.

_باش عشقم ولی بخاطر خودت میگم.

امیر : نترس خانومی حالا حالاها بیخ ریستم.

دوسه ساعتی بود که اونجا بودیم. امیر مست مست شده بود و مسخره بازی در میورد و همه مامیخندیدیم.

بهار : بچه ها بریم این دورم برقصیم بعدش برگردیم خونه.

پندار : امیر تونمیی؟

امیر : ن..نه شو ما برین...برین...مواظب عشقش منم باشین.

_منم میمونم پیشش.

امیر : نههههه جیگرم تو برو...برو

همراه پندار و بهار رفتیم وسط ولی همه حواسم پیش امیر بود. به دختری باموهای طلایی و قد بلند که لباس خیلی کوتاهی پوشیده بود رفت پیش امیر کنارش نشست. امیر اصلا حواسش به اون دختر نبود انگار داشت با چشم دنبال مامیگشت. دختره سعی داشت به امیر نزدیک شه. از حسادت داشتم میترکیدم رفتم طرفشون.

بهار : نازنین کجا؟

تامسیر نگاهمودیدن اونا هم دنبال اومدن.

دختره تمارو دید از جاش بلند شد و رفت.

امیر : او...اومدی عشقم.(باکف دستش میزد روی مبل) بیا...بیابشیین پیشم

پندار : امیردیگه بسه پاشوبریم.

امیر : کوجا بریم؟ تازه داره گرم میشه.

پندار رفت پیش امیر و دستشوانداخت دور گردن خودش و تاماشین بردش. امیر داشت چرت و پرت میگفت. تابه حال اینجوری ندیده بودمش ولی خیلی بامزه میشد. اون دختره اعصابمو خورد کرده بود. رسیدیم خونه پندار امیر و خوابوند روی تخت بعدش از اتاق رفتن بیرون. امیر مته یه بچه خوابیده بود دستمو بردم طرف صورتش و آروم نوازشش کردم بعدش از گونش بوسیدم و آروم گفتم : دوست دارم.

خواستم از تخت بیام پایین که دستمو گرفت و گفت : نرو

_میام عشقم لباسام رو عوض کنم میام.

امیر سرشو گذاشت روی پام و گفت : نومو خوام...

_امیر جان روی بالش بخواب دیگه.

امیر : همین جا خوبه...

موهای کمی داشت. همیشه کوتاه کوتاهش میکرد. نوازشش میکردم. دستم توی دستش بود و ولش نمیکرد.

یکم که گذشت خوابش برد.

"امیر"

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم.

_اوووووووف سرم...

نازنین کنارم نبود. نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ شده بود.

نازنین وارد اتاق شد و بالبخند گفت : بیدار شدی عشقم؟

_اره چرا بیدارم نکردی؟

نازنین : دلم نیومد.

خواستم از جام بلند شم که یهودردش بیشتر شد

_اخ

نازنین بانگرانی : چی شد امیر؟

از جام بلندشدم و گفتم : هیچی عشقم سرم دردمیکنه. من برم یه دوش بگیرم.

نازنین : باشه.

یه دوش گرفتم و لباسام رو پوشیدم و رفتم پایین. سردردم یکم بهتر شده بود.

_صبح بخیر

بهار : صبح بخیر داداشم خوبی؟

_خوبم پندار کو؟

بهار : رفت شرکت.

نازنین : امیر صبحونه تو بخور بعدش یه مسکن بهت بدم تا سردردت خوب شه.

صبحونه رو که خوردم نازنین یه مسکن بهم داد. بعدش نشستم پشت تلویزیون.

نازنین : امیر منو بهار داریم میریم بیرون خرید. تونمیی؟

_نه شما برین آرمین کو؟

بهار : پرستارش برده مهد

_باشه مواظب خودتون باشین

نازنین : باشه.

از رفتن بهار و نازنین دوسه ساعتی گذشته بود که پندار اومد.

پندار : سلام بقیه کو؟

_سلام رفتن خرید

پندار : تو خوبی؟

_خوبم

پندار : دیشب حسابی خوش گذشتا بهت

_اره صد در صد.

پندار : من برم لباسامو عوض کنم ومیام.

نیم ساعت بعد پندار اومد.

پندار به خدمتکارشون گفت تا براش قهوه بیارن.

پندار : چخبر؟

_هیچی خبر خاصی نیس. پندار؟

پندار : بله؟

_حالا که آرمین به دنیا اومده بهتر نیس بری پیش پدر و مادرت شاید این دفه قبولتون کنن.

پندار : نه

_چرا؟ هرچی باشه اونا پدر و مادر تن.

پندار : هنوز حرفایی که به بهار گفتن یادم نرفته بخاطر اونا من عشقمو داشتم از دست میدادم اونا اگه خوشبختی منو میخواستن مخالفت نمیکردن.

_باشه هر جور تو میخوای ولی مطمئن باش بهارم خوشحال میشه از اینکه بری پیششون.

"نازنین"

خورشید داشت کم کم غروب میکرد و منو امیر داشتیم توی ساحل قدم میزدیم. اطراف شلوغ بود.

امیر : نازنین؟

_جانم؟

امیر : یه قولی بهم میدی؟

_چه قولی؟

امیر : قول بده همیشه دوسم داشته باشی قول بده هیچ وقت فراموشم نکنی.

به سمتش برگشتم و تو چشماش زل زدم و دستاشو گرفتم و گفتم : مگه قراره فراموشت کنم؟

امیر : نه کلی گفتم.

تو چشمات ترس بود. ترس از اینکه دوسش نداشته باشم... ترس از دست دادن من... ترس از این که فراموشش کنم... دستاشو ول کردم و رفتم طرف نیمکتی که اونجا بود و روش ایستادم.

امیر : چیکار میکنی نازنین؟

دست زدم تاهمه توجهشون بهم جلب بشه. اونوقت باصدای بلندوبه زبان ترکی گفتم : هی مردم این آدمی که میبینیش (به امیر اشاره کردم) عشق منه... زندگیه من... دنیای منه... نفس منه... خیلی دوستش دارم و هیچ وقت فراموشش نمیکنم (به امیر نگام کردم که باعشق نگام میکرد) خیلی دوست دارم امیر.

اطرافم پره آدم شده بود و دست و صوت میزدن. امیر با لبخند او مدطرفم بغلم کرد و چرخوندم. میخندیدم. منو گذاشت روی زمین و گفت : خیلی دوست دارم دیوونه من...

"امیر"

فکر کنم بهترین ماه عسل روماداشتیم. جایی نبود که نرفته باشیم. هر روز بیرون بودیم. ۶ ماهی میشد که اومده بودیم ایران. پندارم راضی شده بود که برای دیدن پدر و مادرش بیاد ایران برای همین یه هفته پیش اومدن. آرمین کوچولو خیلی بزرگ و بامزه شده بود. نازنین میگفت منو با این عروسک تنه‌ناز این و گرنه میخورمش. هر دو مون خیلی بچه دوست داشتیم ولی نه من اصراری میکردم و نه نازنین. ببینیم گذر زمان چیکار میکنه. توی شرکت تواتا قم بودم. سپهر هم روبروم روی مبلانشسته بود و سرش پایین روبرگه ها بود.

_ سپهر؟

همونجور که داشت به برگه هانگاه میکرد گفت : هوم؟

_ تو نمیخواهی کاری کنی؟

سپهر : چیکار؟

_ در رابطه با سایه میگم.

سرشوبلند کرد و روبرو به من : مثلاً چیکار؟

_ نمیدونم بالاخره که باید کاری کنی تا کی میخوای این راز و تودلت نگه داری؟

سپهر : تا ابد...

داشتم باخودم فک میکردم چقد خوب میشه سپهر و بابای سایه رو باهم آشنا کنم. چند روز پیش نازنین میگفت مهلت سایه واسه انتخاب همسر تموم شده و حالا باباش میخواد خودش انتخاب کنه. کی بهتر از سپهر؟ مطمئنم اونم چند بار باهاش هم کلام بشه میفهمه که چه پسره خوبیه. یه مراسمی چیزی باید ترتیب بدم تا اینا بتونن همو ببینن. سعیدم اومد توی اتاق. وقت ناهار بود و همه میخواستیم ناهار بخوریم. بعضی وقتا توی شرکت میخوردیم

گاهی هم میرفتیم بیرون. نازنین هم چون توی دارو خونه بود وقت نمیکرد ناهار بپزه. ناهارو آوردن خواسیم شروع به خوردن کنیم که گوشیم زنگ خورد.

__ به به داداش گلم چطوره؟

امین : خوبم امیر جان تو چطوری؟ نازنین خوبه؟

__ خوبیم داداشم اونم سلام داره. عسل عمو چطوره؟

امین : اونم خوبه باشی تنتاش

__ ای جان عمو فداش شه.

امین : امیر زنگ زد منم تابگم امروز بابای آقای طاهری زنگ زد و میگفت اگه اجازه بدین میخوایم با خانواده بیایم خواستگاری هستی.

__ جدی؟! کی زنگ زد؟

امین : دیشب

__ تو چی گفتی؟

امین : من گفتم اول باید از هستی بپرسم

__ حالا با هستی حرف زد؟

امین : نه هنوز ماشب میایم خونه شما تا در این مورد حرف بزیم. پسر خوبی به نظر میاد.

__ منم همین فکر و دارم حالا باید نظر هستی رو بپرسم

سعید و سپهر داشتن منو نگاه میکردن و با ایما و اشاره میپرسیدن که جریان چیه. انگشت اشاره مو بردم بالا به نشونه ی اینکه صبر کنین.

امین : اره دیگه پس ماشب بعدشام میایم کاری نداری فعلا؟

__ نه داداشم قربونت سلام برسون

امین : باشه حتما تو هم همینطور فعلا خدا نگهدار

__ خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و رو بهشون گفتم : چخبر تونه بابا کشتین خودتونو نمیبینین دارم حرف میزنم؟

سعید : جریان چیه؟

_این آقای طاهری استاد هستی عاشقش شده بود قبلا هستی بهم گفته بود که در مورد علاقت با هستی حرف زده حالا هم که درس هستی تموم شده میخواد بیاد خواستگاری

سپهر : پسر چطوره؟

_من یه باردیدمش پسر خیلی خوب و مودبیه.

سعید ساکت شده بود و اخماش توهم بود.

سپهر : ببینیم ابعیمون چی میخواد مگه نه سعید؟

سعید جوابی نداد. سرش پایین بود و اخماش توهم.

_سعید؟

سرشو با همون اخماش آورد بالا و نگام کرد.

_چته؟ غیرتی شدی؟

سعید : هستی هنوز بچس وقت شوهر کردنش نی

سپهر : ولی باید بهش گفت شاید اونم پسره رودوس داشته باشه.

سعید با عصبانیت : نخیر هستی دوستش نداره

سپهر : خیلی خب چرا عصبانی میشی؟ گفتم شاید

سعید از جاش بلند شد

_کجا؟

سعید : میرم بیرون هوا بخورم.

سعید رفت بیرون.

سپهر : این چش بود؟

_نمیدونم والا. غذا تو بخور...

&&&&

زنگ خونه روز دم. ساعت ۸ شب بودیه دستم کیف سامسونیکم بود و دست دیگم شاخه گل رز که پشتم قایمش کرده بودم. از وقتی ازدواج کرده بودیم هر روز موقع برگشت از خونه شاخه گل رز می گرفتم. نازنین عاشق شاخه گل رز بود. دروباز کرد.

__سلام عشق من

نازنین لبخندی زدوگفت : سلام عزیزدلم پس گلم کو؟

__اخ اخ یادم رفت

اخماشوتوهم کردوگفت : خیلی بدی امیر...منم رات نمیدم خونه.

__واقعا؟!

نازنین : واقعا...

__نازنین ولی خیلی خستما

نازنین : نه میخواستی یادت نره

__خیلی خب بوسم کن تا برم گل بیارم برات

ازروی گونم آروم بوسیدمنم گلوازپشتم آوردم جلووگرفتم سمتش.

__تقدیم به خانوم خوشگلم.

نازنین خندیدوگفت : امیییییر؟

__جانم؟

نازنین : توگل گرفته بودی ودوساعت داشتی اینجا...

__کرمه دیگه یهومیروزه حالامیزاری پیام تو؟

ازجلوی درکناررفت وگفت : بفرمایین آقا

رفتم داخل کیغم رو گذاشتم روی مبل کتمم درآوردم.

__بیابغلم ببینم.

اومدتوی بغلم بینیموبردم لای موهای مشکی رنگ وخوشبخوش وباهمه ی وجودم نفس کشیدم.

ازخودم جداش کردم وازروی گردنش بوسیدم.

نازنین : تالباساتوعوض کن وآبی به دست وصورتت بزنی منم برات چایی میریزم.

__چشم خانومم.

رفتم توی اتاقمون ولباسام روعوض کردم ودست وصورتم روشستم ورفتم توی آشپزخونه.

به به خانومم چه بوهایی راه انداخته.

درقابلمه روباز کردم.قیمه بادمجون درست کرده بود.دوتاچایی ریخته بودو گذاشت روی میز غذاخوری ۴نفره توی آشپزخونه.

روی صندلی نشستم ونازنین هم رفت به غذا سربزنه.

نازنین : چخبر عشقم؟

سلامتیت نفسم.راسی امشب امینشون بعدشام میان خونمون.

نازنین درقابلمه رو بست واومد کنارم نشست وگفت : خیره؟

اره خیره.واسه هستی خواستگار پیدا شده میخواد درمورد همون حرف بزنه

نازنین : جدی؟چه خوب...کی هس حالا این داماد خوشبخت؟

هنوز که چیزی نیس فقط باباش زنگ زده با امین حرف زده استاد دانشگاهشون آقای طاهری

نازنین : باهستی حرف زدین؟

نه قراره امشب حرف بزنیم.

نازنین که چایشو خورده بود رفت تا سالاد درست کنه.

نازنین : میگفتی واسه شام بیان دیگه

خود امین گفت بعدشام میایم.

نازنین : سپهرو هستی کجان؟ پندارو بهار هم وقتی اومدم نبودن. زنگم زدم ولی جواب ندادن

سپهرو هستی یکم دیر ترا من خارج شدن از شرکت میان حالا. وای سامن یه زنگ به پندار بزنم ببینم کجان؟

گوشیموا ز روی اپن برداشتم وشماره پندارو گرفتم ولی جواب نداد که نداد. به بهار زنگ زدم از اونم خبری نبود.

نه جواب نمیدن.

نازنین که مشغول چیدن میز بود گفت : نکنه رفتن خونه پدر و مادر پندار

نمیدونم شاید...

"بهار"

پندار و راضی کردم که امشب بریم خونه پدر و مادرش. رفتیم خونشون ولی خدمتکارش گفته که حال پدر پندار بد شد و بردنش بیمارستان. پندار خیلی نگران بود. سعی میکرد که من چیزی نفهمم ولی خیلی مشخص بود. رفتیم بیمارستان. مادرش روی صندلی جلوی در اتاق نشسته بود و گریه میکرد. پندار با قدم های بلندتری خودش رو رسوند به مادرش. بادیدن پندار اشکاش با شدت بیشتری ریختن مادر و پسر هم دیگه رو بغل کرده بودن و اشک میریختن اشکای منم سرازیر شده بود. آرمین توی بغلم بود انگشت اشارهش توی دهنش بود و داشت به اطراف نگاه میکرد. نگام به پندار و مادرش بود که از هم جدا شدن.

مادر پندار : بالاخره اومدی پسر من؟ نمیدونی چقدر دلمون برات تنگ شده بود.

پندار : حالش چطوره ماما؟

مادر پندار : خدارو شکر امروز منتقلش کردن به بخش.

پندار : چی شده بود؟

مادر پندار : یه ماهی میشد که قلبش درد میکرد و یه هفته پیش حالش بد شد و آوردیمش بیمارستان.

هنوز ما رو ندیده بود چون پندار جلوش وایساده بود

مادر پندار : تنها اومدی ماما؟

پندار از جلوش کنار رفت. حالا مادرش مارودید.

پندار : نه ماما باز و بچم اومدم.

مادر پندار : بچه؟!

نزدیک تر شدم. با صدای آرومی سلام گفتم.

مادر پندار : خانومت اینه؟

پندار : بله ماما اینم پسر من آرمین.

مادرش لبخندی زد و آرمین رو گرفت توی بغلش. آرمین زد زیر گریه خواست آرومش کنه ولی نشد. پندار آرمین

رو گرفت بغلش. ماما نش نزدیک تر شد و گفت : اسمت بهاره نه؟

__بله...

محکم بغلم کرد. از این رفتارش تعجب کرده بودم انتظار همچین رفتاری رو ازش نداشتم. دستام پایین بود ولی اون محکم بغلم کرده بود. کمی بعد به خودم اومدم و منم بغلش کردم. از هم جدا شدیم. دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت : میدونستم سلیقه پسر من حرف نداره. (از پیشونیم بوسید) خوش اومدی عروس خوشگلم.

اون روز که رفته بودم خونه پندار مامانش خونه نبود واسه همین منونديده بود.

نگاهی به پندار انداختم از خوشحالی چشاش برق میزد. به روم لبخندی زدم من جواب لبخندش دادم.

مادر پندار : حالا این پسر کوچولو نمیخواه دیاد بغل مادر بزرگش؟

__ یکم بداخلاقه کم کم عادت میکنه بهتون.

مادر پندار بالبخند گفت : پس عین باباشه.

پندار : وا؟ ماما؟ من کجام بداخلاقه؟

__ در این مورد با خانوم تو کلی موافقم.

مامان پندار با اخم نگام کرد و گفت : خانم تو کلی چیه بهم بگو ماما دیگه نشنوم هااا

خندیدم و گفتم : چشم ماما...

اونم لبخندی زد. پرستار از اتاق اومد بیرون و گفت : خانم تو کلی؟

برگشتیم سمتش. ماما گفت : بله؟

پرستار : آقاتون به هوش اومدن میتونین ببینینش.

مامان : خدایا شکرت... خیلی ممنون خانوم...

مامان خواست بره داخل که پندار گفت : ماما؟

مامان : جانم پسرم؟

پندار : بزار اول من برم تو

مامان : باشه پسرم برو.

پندار رفت داخل. ماهم و روی صندلی هانشستیم و مشغول حرف زدن شدیم. چقدر خانوم خوب و مهربونی بود ولی

نمیتونست روحش شوهرش حرف بزنه شاید دلیل مخالفتش هم همین باشه. از زندگی من گفتم کارایی که

کردیم. نیم ساعتی گذشته بود که پندار با اخم از اتاق اومد بیرون.

__ پندار؟!

پندار : من میرم بیرون هوا بخورم.

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای از من دور شد.

مامان : توبرودنبالش منم برم تواتاق ببینم چی شده.

رفتم دنبال پندار. توی حیاط روی نیمکت نشسته بودودستاشم بغل کرده بود.نشستم کنارش

__پندار؟

پندار : فک کردم بعداین همه مدت نظرش عوض شده باشه.بهش گفتم نوه توآوردم ولی اون...

__پندارجان عصبانی نباش بالاخره اونم راضی میشه.

پندارروبه من گفت : من خوشبختم مگه آرزوی هر پدرومادری خوشبختی بچه هاش نیس؟پس چراپدر من اینجوری میکنه.

__پندار؟بایدبیش زمان بدیم صبرکن گذرزمان همه چی روحل میکنه.

پندارآروم ترشده بود.مامان باناراحتی که ازتوی چشاش خونده میشداومدکنارمون.ازجام بلندشدم نشست کنارپسرش.مشغول حرف زدن شدن.

ازشون دورشدم ورفتم داخل بیمارستان.

درزدم وواردشدم.روی تخت درازکشیده بودوبه دستش سرم وصل شده بوداخماشم حسابی توی هم بود.نگاهی بهم کردوباعصبانیت گفت : کی گفت به توییای تو بروبیرون.

__سلام

+گفتم بروبیرون.

__باشه میرم ولی اولش بایدبه حرفاگوش کنین.

+نمیخوام به حرفای بی ارزش توگوش کنم بروبیرون.

__آره درنظرشماحرفای من بی ارزشه چرا؟چون پولم مته شماازپاروبالانمیره.چون بابام پولدارنیس چون خونمون بالاشهرنیس چون ماشین آخرین سیستم زیرپامون نیس ماهیچ کدوم ازاینارونداشتیم ولی بازم خوشبخت بودیم. بابام ازصبح تاشب کارمیکردتابتونه یه لقمه نون حلال واسمون بیاره اخرشم توی جاده مردبعدازاون مامانم مشغول کارشد.هرکارب میکردتافقط من درس بخونم.خیلی شبامیشدکه یه تیکه نون خشک نداشتیم بخوریم شایدتوی همون شباشمامرغ وگوشت کباب میکردین ومیخوردین.مامانم مریض بودولی پول دوادرمون نداشتیم.شماشخصیت آدمارو به اندازه ای که پول دارن میبینن ولی مابه خودآدمانگاه میکنیم میدونین پنداراصلاشیه شمانیس.برای اون تنهاچیزی که مهم نیس پوله.من لباسای شبک وگرون قیمت نخریدم،من غذاهای آنچنانی نمیخوردم،من مسافرتای خارج ازکشورنمیرفتم من هیچ کدوم ازاون کارایی که شماپولدارامیکنین رونکردم ولی بازم خوشبخت بودم چون هم پدرداشتم هم مادر داشتن اونایینی خوشبختی

وقتی خدااونا روازم گرفت خوشبختی روهم ازم گرفت ولی به جاش پنداروبهم داد. کسی که باهمه ی وجوددوسم داشت ودوسش داشتم. به گذشتم نگاه نکرد به پول خانوادم نگاه نکرداون فقط خودمودید.

خوشحالم ازاینکه پولدارنبودیم چون اونوقت هرکی کنارمون میومدبخاطرپولمون میشد. مادرکنارهم خوشبختیم. اومدیم پیشتون تانوه تون رونشون بدیم. دوست دارم پدرومادربرزگش روبشناسه. اگه دوست ندارین منوببینین باشه کاری میکنم که حتی سایمم نبینین ولی پسر تون رواز خودتون دورنکنین نوه تون رواز خودتون دورنکنین میدونم شماهم دوست دارین پندارکنارتون باشه پس باهاش خوب باشین نزارین ناراحت شه. سعی میکنم هر جاکه شما هستین من نباشم تاناراحت نشین.

حرفام تموم شده بود. تواین مدت بدون هیچ حرفی گوش میکرد. آروم خداحافظ گفتم وخواستم خارج شم که گفت : صب کن

سرجام ایستادم. برگشتم طرفش.

+اسمش چیه؟

به آرمین اشاره میکردنگاهی به آرمین کردم که داشت نگام میکردلبخندی به روش زدم اونم خندید گفتم : آرمین...

+بیاجلو

باترس واضطراب نزدیکش شدم.

+تختوبیاربالا تر.

کاری که گفت روکردم. حالانشسته بود. دستشودراز کرد تا آرمین روبگیره. آرمین رو گذاشتم توی بغلش. آرمین شروع کرد به گریه کردن. دراین مورد به پسر حق میدم که بترسه وگریه کنه.

_گریه نکن پسر بابابزرگه... گریه نکن مامانی...

یکم که گذشت آرمین آروم شد. وقتی دیدم که دیگه گریه نمیکنه گفتم : من میرم بیرون تا شماراحت باشین.

پشتم وبهش کردم خواستم قدم اولوبردارم که گفت : اره درنظرمن عروسم باید پولدارواصل ونسب دارمیشدهیچ کدوم ازاون دخترای پولداری که دیدم پاکی ونجابت وصدافتی که توی چشمات بودرونداشتن. همه شون فقط به فکراین بودن که امروز پولشون روکجابریزن من همه اینارومیدیدم ولی باز منظرم عوض نمیشد. وقتی پندار اومد اینجانهوزم نظرم همون بودولی بالین حرفای تو... انگاریکی باید اینارومیگفت تا به خودم بیام وبفهمم که اشتباه میکنم همه آدم اشتباه میکنن منم اشتباه کردم میخواستم جلوی خوشبختی پسر رو بگیرم در صورتی که خودم میخواستم خوشبخت باشه من عشقوتوی چشمای پندار میدیدم وقتی که ازتو تعریف میکرد. اگه فقط سعی

میکردم تا تورو بشناسم پسر من همه عذاب نمیکشید. منو ببخش دختر من... ممنونم که با حرفات منوبه خودم آوردی...

اشکام سرازیر شده بود برگشتم طرفش. دیدم توی چشمای آقاجون هم اشک جمع شده. لبخندی به روش زدم. اونم لبخند زد. دستاشو باز کرد منم رفتم طرفش و بغلم کرد.

+ همیشه آرزو داشتیم که یه دختر داشته باشیم خوشحالم که خدایکی خوبشونصیبم کرد.

از بغلش اومدم بیرون سرمو انداخته بودم پایین راستش خجالت میکشیدم ازش. اونم با صدای بلند دزدی زده. در باز شد و پندار و مامان وارد اتاق شدن.

پندار : اینجا چخبره؟

نگاش کردم و به روش لبخند زدم. مامان هم میخندید.

آقاجون : بیابینم پسر

پندار : آقاجون؟

آرمین رو گرفتم بغلم. پندار اومد طرف پدرش و همدیگرو بغل کردن.

آقاجون و مامان مشغول بازی کردن با آرمین بودن. حال آقاجون خیلی بهتره شده بود. دکتر میگفت انگار منتظر بوده تاشما بیاین و حالش خوب شده. داشتم بالذت بهشون نگاه میکردم که پندار اومد پیشم و آروم کنار گوشم گفت : پیش... ناقلچی به بابام گفتی که شدی عزیز دلش؟

آروم خندیدم و گفتم : هیچی...

پندار : خوبه والا هیچی نگفتی و شدی سوگلیش ماسالهاس داریم کنار گوشش و راجی میکنیم ولی فایده نداشت.

_حسووووود...

پندار : حسوومد خب کسی جز من حق نداره تورو دوست داشته باشه.

_ااااا نه بابا؟

پندار : آره بابا...

آقاجون : چی دارین دم گوش هم پیچ میکنین؟

پندار : هیچی آقاجون داریم از استعدادای عجیب بهار خانوم حرف میزنیم.

باحرص گفتم : پندار ااااا؟

پندار : جون دلم؟

مامان : اذیت نکن عروسمو..

پندار : مامان این منواذیت میکنه....

آروم ازبازوش نیشگون گرفتم که صدای آخش بلند شد و با آه و ناله گفت : نییییگا...

آقا جون و مامان میخندیدن.. پندارم خندید. گوشیش زنگ خورد.

پندار : اوه اوه امیره... من یادم رفت به اینا خبر بدم حتما کلی نگران شدن... (دکمه اتصال تماس روزد) جانم داداش؟

یکم حرف زدن بعد پندار گفت : خیلی شاکی شده بود. کلی هم زنگ زده یادمون رفت خبر بدیم.

مامان : بهش میگفتی سرت شلوغ بوده مامان.

پندار : گفتم مامان...

آقا جون : الان کجامیمونین؟

پندار : خونه هستی خواهرامیر

آقا جون : برین وسایلاتون رو بردارین بریم خونه زشته تو خونه مردم بمونین.

پندار : خونه مردم چیه بابا؟ اونامته خواهر و برادرای مان.

آقا جون : میدونم پسر. تا الان کنارت بودن دستشونم درد نکنه ولی از این به بعد بزار من که پدرتم کنارت

باشم. دیگه هم نمیخواد برین ترکیه همینجامیمونین.

پندار : ولی باباهمه زندگی من اینجاس

آقا جون : زندگی تو خانومت و بچت و خانوادتن که اونام اینجان پس توهم میمونی همینجا.

پندار بهتره که برگردیم ایران. اونجاهم که کسی نیس اینجاهمه هستن و تنهام نمیمونیم.

پندار : باشه پس من با امیر حرف میزنم.

" هستی "

شب همه خونه امیر جمع شدیم. فکر میکردم همینجوری جمع شدیم تا اینکه موضوع جدی شد. بحث سر آقای طاهری استاد دانشگاهمون بود. پدرش زنگ زده به امین تایید خواستگاری. الانم میخواستن نظر من رو بپرسن. نمیدونم چرا این وسط سعید پکروا خماش توهم بود. توی چشاش غم عجیبی بود که دلش رو نمیدونستم.

امین : خب هستی نظر توجیه؟

_من حرفی ندارم.

امین : ینی بگیم بیان؟

سپهر : من میگم بیان ایناباهم حرفاشون روبزنن باهم آشناشیم اینجوری هستی بهتر میتونه فکراشوکنه

غزل : حق باسپهره..

امیر : چرا ساکتی تودختر؟

نمیدونستم چی بگم. من هیچ حسی نسبت بهش نداشتم شاید حق با ایناباشه. باید باهم حرف بزنیم تا بفهمیم به دردم میخوریم یا نه.

_باشه بگین بیان.

امین : پس من به آقای طاهری میگم که آخر هفته بیان.

همه مشغول حرف زدن شدن. توی فکراین بودم که چرا سعید امشب اینجوری شده. نمیدونم چقدر توی خودم بودم که برام اس اس اومد. بازش کردم. سعید بود. نوشته بود "یه جوری بقیه روبیچون و بیاپایین منتظرتم"

ینی چیکارم داشت؟ شاید میخواست مته همیشه دردودل کنه. از جام بلندشدم.

امیر : کجا؟

_میرم اونور. سرم دردمیکنه یه مسکن بخورم وبخوابم. سپهر تونمیی؟

سپهر : نه تو برو...

_راسی بهار و پندار کجان؟

امیر : با خانوادش آشتی کردن امشب اونجان.

سپهر : جدی؟

امیر : آره بهش زنگ زدم و...

دیگه نشنیدم که چی میگن سریع از خونه اومدم بیرون. سعید جلوی در آپارتمان توی ماشین نشسته بود و سرش گذاشته بود روی فرمون. درواز کردم و نشستم داخل ماشین. اونم سرشو آورا بالا و ماشین رو روشن کرد و توی سکوت رانندگی میکرد. سکوت روشکستم و گفتم : سعید؟ نمیخوای حرف بزنی؟ کجاداریم میریم؟ من به بقیه گفتم میرم بخوابم الان سپهر بیاد خونه نگران میشه

سعید : نترس زود میبرمت خونه.

ماشین رو پارک کرد. اومده بودیم همون پارکی که وقتی دلمون میگرفت با سعید میومدیم اینجا و در دل میکردیم. من با سعید بیشتر راحت بودم تا امیر. همه حرفام به سعید میگفتم حتی اشتباهاتم رو ولی به امیر کمتر میگفتم. سعید برام مته امیر بود و همیشه هوامو داشت و هر موقع که میخواستم کنارم بود.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت همون نیمکت همیشگی. نشستیم روش....

سعید : یادش بخیر اولین باری که اومدیم اینجا. یادته؟ دلت واسه مامان و بابات تنگ شده بود اومدیم اینجا کلی حرف زدیم تا آروم شی.

_آره یادمه...

سعید : یادته گفتم حق نداری دیگه گریه کنی؟ یادته گفتم فقط باید بخندی؟ یادته گفتم باید خوشبخت باشی؟

_آره همش یادمه...

سعید : حالا حس میکنی کنارش خوشبختی؟

_کنار کی؟

سعید : همین پسر خواستگارت

_نمیدونم هنوز که هیچی نیست فقط قراره بیان واسه آشنایی

سعید : دوسش داری؟

_راش من هیچ حسی نسبت بهش ندارم داداش سعید

سعید : هیچ وقت دوست نداشتم بهم بگی داداشی هیچ وقت دوست نداشتم منوبه چشم داداش ببینی من نمیخواستم داداش باشم ولی تو بقیه اینجوری دیدن من تو رو هیچ وقت مته خواهرم دوست نداشتم هیچ وقت تو رو مته بهار ندیدم من تو رو بیشتر از اینا دوست داشتم.

_سعید..

سعید : هیییس هیچی نگو فقط گوش کن. حالا که تونستم این زبون لعنتی رو باز کنم فقط گوش کن.

من از همون اولین باری که تو رو دیدم عاشقت شدم به دختر راهنمایی شرو شیطون. امیر و امین مته داداشم بودن ولی هر کاری کردم نتونستم تو رو مته خواهرم ببینم. هر چقدر که میگذشت احساسم نسبت به بیشتر و عمیق تر میشد اما نداشتم کسی چیزی بفهمه حتی امیر که نزدیک تراز همه بهم بود نفهمید سعی کردم جوری رفتار کنم که

بقیه از احساسم نفهمن. هر شب قبل خواب عکساتونگاه میکردم و کلی باهات حرف میزد. احساس من فقط عکسات میفهمن. میترسیدم از اینکه کسی تو روازم بگیره یا عاشق کس دیگه ای بشی یا اینکه از احساسم خبر دارشی و اونوقت دیگه نگام نکنی. سالها سکوت کردم و چیز ب نگفتم اما امشب باید حرف میزدم باید میفهمیدی بالاخره که باید این روز رو میدیدم.

(روبه من کرد) هستی من دوست دارم... بیشتر از هر چیزی که فکرشو کنی اگه پیشم بمونی حاضرم چونم بدم تا خوشبخت شی. میدونم تا الان داداش بودم ولی ازت میخوام دیگه داداش نباشم. میخوام بشم همسرت... کسی که دوشش داری... پدر بچه هات... همدست... هم رازت... هستی نمیدونم باچه زبونی یا چجوری احساسم رو بگم ولی بیشتر از هر چیزی دوست دارم.

...ولی...

انگشت اشارش رو گذاشت روی لبم و گفت : هییش هیچی نگو فعلا... به حرفام فک کن بعد جواب بده. میدونم متعجبی ولی بالاخره باید میفهمیدی. حالا هم پاشو تا زود تر برسونت خونه تا بقیه نگران نشدن.

جلوی آپارتمان

سعید : هفته دیگه همین روز و همین ساعت توی پارک منتظرت میمونم اگه بیای ینی پیشنهاد رو قبول کردی و کنارم میمونی اگر نیای اشکالی نداره من یه جوری بادللم کنار میام. نترس بقیه هم چیزی نمیفهمن بایه بهونه ای برای همیشه میرم پیش پدر و مادرم.

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل.

سپهر هنوز نیومده بود خونه. از خونه امیرم سرو صدا میومد معلومه که هنوز نرفتن. با مغزی پر و سر در دشتید و وارد خونه شد. نمیدونستم باید چه حسی داشته باشم خوشحال باشم؟ ناراحت باشم؟

فک نمیکردم یه روز کسی که یه زمانی برام مته داشتم بود بیاد و بهم بگه که دوسم داره. سعید این همه مدت عاشقم بوده و من نفهمیدم. همه احساسات و رفتاراش رومیزاشتم به پای حس برادری ولی اینطور نبوده. دوست نداشتم الان به این موضوع فک کنم برای همین یه مسکن خوردم و رفتم خوابیدم.

از روز بعد سعید نیومد شرکت. خونه امیرم نمیومد. راستش یه جورایی از همه دور شده بود. امیر و سپهر داشتن شک میکردن ولی سعید بهشون گفته که بدسر ما خورده و نمیاد شرکت. خواستن برن پیشش ولی نمیدونم چی گفته که راضی شدن نرن. تموم این مدت فکر من روی حرفایی بود که سعید گفته بود. روی هیچ کدوم از کاران میتونستم تمرکز کنم. گاهی وقتا میرفتم توی خودم و ساعتها بیرون نمیومدم. رفتارم جوری شده بود که اطرافیانم هم یه جوری نگام میکردن. آقای طاهری هم با خانوادش اومدن برای مراسم خواستگاری. امین و امیر خیلی از اون و خانوادش خوششون اومده بود و کلی تعریف میکردن. به منم وقت داده بودن تا فکرا موکنم تا جوابشون رو بدن ولی توی این مدت من اصلا به اونافک نمیکردم همه فکر و حواسم پیش سعید بود.

آیا واقعا منم اونومته داداشم دوست داشتم؟ ینی حسی که من نسبت بهش دارم یه حس خواهرانه اس؟ نه میتونستم از دلم چیزی بفهمم نه منطقم کار میکرد. باخودم درگیر بودم به کسی هم چیزی نمیگفتم شایداگه میگفتم اونامیتونستن کمکم کنن. رفتم سر خاک مامان وباباتا از اونابخوام که برام دعاکنن تابتونم از احساسم چیزی بفهمم تادرست ترین انتخاب روکنم.

بالاخره اون روز رسید. روزی که سرنوشت منوسعید به اومدن یانیومدن من مربوط میشد. تصمیم گرفتم برم پیشش. اون شبی که اون حرفاروزد عشق رومیتونستم ازنگاش بخونم انگار اون پرده ای که سالها عشق وتوچشماس مخفی کرده بودروبرداشته بودو گذاشته بودتا از احساس بفهمم. شایدمن به اون اندازه ای که اون دوسم داره دوشش ندارم ولی میدونم که دوشش دارم نه به عنوان برادرم به عنوان همسر آیندم... به عنوان شریک زندگیم...

بعد از ظهر شده بود و دتر از روزای دیگه از شرکت زدم بیرون. روزای دیگه چون با سپهر میومدم باماشین میرفتم ولی امروز دوست داشتم پیاده برم خونه. هوای خیلی خوبی بود و من احساس خیلی خوبی داشتم. نمیدونم شایدهمش بخاطر وجود سعید بود. احساسم حالا نسبت بهش فرق داشت و من اینوباهمه وجودم حس میکردم. خواستم از این ورخیابون برم اونطرف حواسم پیش سعید و کارا و رفتاراش بود اون طرف خیابون رونگاه کردم قدمهام رو برداشتم که صدای بوق ممتد ماشینی اومد و من افتادم روی زمین و....

"سعید"

چمدونم روبسته بودم و واسه ساعت ۱۲ بلیط گرفته بودم. اگه هستی نیومدمیخواستم برم پیش امیروازش خداحافظی کنم و از همونجاهم برم فرودگاه. عجیب دلم شور میزد همش حس میکردم اتفاق بدی افتاده. رفتم همون پارک همیشگی... همون پارکی که بیشتر روزای خوبم در کنار عشقم همینجا بود. ساعت ۹ بود. عقربه های ساعت دنبال هم میرفتن و زمان میگذشت. هر ثانیه که میگذشت دلم یه ترک برمیداشت. هستی نمیخواست بیاد. ساعت ۱۱ شد ولی نیومد. میدونستم... میدونستم که قبولم نمیکنه. بادلای شکسته سوار ماشین شدم. خواستم برم خونه امیرو ولی دلم نیومد. طاقت رو برداشتم و با هستی رونا داشتم میدونستم اگه ببینمش دل کندن ازش برام سخت میشه. برام سخت بود خداحافظی کردن از عشقم... گوشیمو برداشتم و شماره امیرو گرفتم.

امیر : جانم سعید؟ خوبی؟

سعی کردم جوری حرف بزنم که از صدام چیزی نفهمه : خوبم داداش... امیر من دارم میرم

امیر : کجا؟! ببین نامرد تنها بری جوج بزنی من میدونم باتوهااااا. هر جامیخواهی بری من میام.

باهمه تلخی هام لبخند زدم و گفتم : دیوونه این وقت شب جوج کجا بود؟ درضمن تومگه زن نداری که میخواهی دنبالم بیای؟

امیر : پس کجامیخواهی بری؟

__میرم پیش پدرومادرم

امیر : اتفاقی افتاده؟

__نه نه دلم براشون تنگ شده میخوام برم پیششون

امیر : کی میخواهی بری؟

__به ساعت دیگه پروازدارم

امیر : نامردیه ساعت دیگه پروازداری الان میگی؟

__بیهویی شدیدیگه

امیر : خیلی خب منوسپهرمیام فرودگاه واسه دیدنت پسریه هفتس که ندیدیمت

__ولی...

امیر : ولی نداره میبینمت خداحافظ

بدون اینکه فرصتی واسه حرف زدن بده قطع کرد.

نگاهی به داخل پارک انداختم ولی هستی نبود. ماشین روروشن کردم ورفتم سمت فرودگاه.

سپهروامیرهم اومده بودن. دلم نمیخواست برم ولی مجبور بودم. احساس سنگینی میکردم وپاهام توان بلندکردن وزنم رونداشتن. سعی کردم باهمه دردی که توی دلم دارم کناربهترین رفیقام بخندم شایداین آخرین باری بودکه میدیدمشون. امیرسنگ صبورم بودوهمه دردام روبهش میگفتم ولی ازاحساسم نسبت به هستی خبرنداشت. نمیدونم چراولی هیچ وقت جرأت گفتنش رونداشتم. باهاشون خداحافظی کردم. پشتمو بهشون کردم وباقدمهایی آروم میرفتم.

__سعید...

سرجام ایستادم. به گوشام شک داشتم. یه باردیگه صدام زد. نه واقعاخودش بود...خودش هستیم بود.

برگشتم طرفش... یاخدا... هستی چرااینجوری شده بود. صورتش زخمی بودورنگ ورونداشت. انگاری توان ایستادن نداشت امیروسپهربانگرانی نگاش میکردن نگهش داشته بودن تانیفته.

هستی : سعیدنرو...

اینوگفت وتوبغل امیرازهوش رفت.

امیر : هستی؟ هستی خواهری چشاتوبازکن

سپهر : هستی...هستی..

دویدم سمتش سپهروکنارزدم و سرهستی روخودم بغل کردم مردم دورمون جمع شده بودن.

_هستی؟ عشقم؟ چشاتوبازکن قربونت برم...من بمیرم وتورواینجوری نبینم...هستی بازکن چشاتولامصب تانمردم باشه نمیرم توفقط چشاتوباز کن.

آمیولانس اومده بودوهستی رو گذاشتن روبرانکاردوسوار آمیولانسش کردن منم همراهش بودم.بقیه دیگه برام مهم نبودن الان فقط عشقم مهم بود.بلایی سرش بیادمن میمیرم تاالان به عشق بودنش بودم نباشه منم نیستم هستی همه هستیه منه...زندگی منه...نفس منه...

به بیمارستان که رسیدیم بردنش داخل یه اتاق ودکتررفت تامعاینش کنه.سپهروامیرهم کنارم بودن هیچی نمیگفتن اونا هم منه من فقط نگران حال هستی بودن.نیم ساعتی گذشت که دکترازاتاق اومدبیرون زودتر ازبقیه رفتم طرفش

_آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر : شما از نزدیکاشین.

امیر : بله من برادرشم

دکتر : خواهرتون تصادف کرده بودآوردنش بیمارستان ولی فرار کرده بودخداروشکرچیزمهمی نیس ولی ما بازم برای اطمینان بیشترازش عکس میگیریم که شکستگی یاخونریزی خدایی نکرده نداشته باشه.یه سرم بهش وصل کردیم الانم خوابه.

سپهر : ممنونم آقای دکتر.

دکتر : خواهش میکنم.

به دیوار تکیه دادم.هممون نفسی ازسرآسودگی کشیدیم.

امیر : سعید؟

نمیدونم چرا ولی خجالت میکشیدم ازاینکه توچشاش نگاه کنم ولی من که کارخطایی نکرده بودم.

امیر : سپهرمنوسعیدمیریم هوا بخوریم تواینجا باش که خبری شدبگی

سپهر : باش شما برین نگران نباشین من هستم.

همراه امیر شدم.رفتیم توی حیاط بیمارستان وروی نیمکتی نشستیم.

امیر : هر چقد که بزرگتر میشه بیشتر شبیه مامان میشه بابا عاشق هستی بود همیشه بادیدنش انگار مامان رومیدید. اون خواهر کوچیکه من بود و حاضر بودم براش جونم بدم. هستی امانتی و یادگاری مامان برای هممون بود. وقتی کنار من بود با شینت عاشق همه غم و غصه رو از یاد من میبرد. همیشه سعی میکردم براش بهترین دادم باشم نمیدونم تونستم یا نه وقتی تو اومدی توی زندگیمون رابطه با هستی صمیمی تر از من شد. هستی همه حرفاشو به تو میگفت وقتی دلش میگرفت باتو که حرف میزد آروم میشد اما هیچ کدوم از اینارو با من نداشت اولش بهت حسودی کردم ولی بعدش خوشحالم شدم از اینکه شما با هم خیلی خوبین. فک میکردم حس بین شما دو تا خواهر برادر انس ولی امشب فهمیدم که اینطور نبوده. فک میکردم هیچ رازی بینمون نیست ولی سالها تویه چیزی رو از من مخفی میکردی اونم علاقت به هستی بود. همیشه از خودم میپرسیدم دلیل اینکه سعید از هیچ کسی خوشش نمیاد یا اینکه ازدواج نمیکنه چیه دلیلش رو امشب فهمیدم. دروغ گفتی که بخاطر اینکه دلت واسه خانوادت تنگ شده میخوای بری دلیل نیومدن یه هفته ای به شرکت، اخم تخمات هم بخاطر خواستگاری بود که واسه هستی اومد. واقعا گاه امشب هستی نمیومد میخواستی بری؟ چطوری با دلت میخواستی کناری باشی؟ میتونستی فراموشش کنی؟ میتونستی به همین راحتی ازش بگذری؟

_ نه ولی...

امیر : ولی چی سعید؟ از چی ترسیدی؟

_ از، از دست دادن بهترین رفیقم و عشقم... ترسیدم بفهمین و دیگه نخواین کنارم بمونین... ترسیدم فک کنی بهت خیانت کردم... ترسیدم اعتمادت رو نسبت به من از دست بدی... امیر عشق دست مانیس خودش میاد آروم و آهسته وبی صدا... بدون اینکه بفهمی... خواستم جلوش رو بگیرم ولی نشد... خواستم ازش دوری کنم ولی نشد حاضر بودم چشم رو روی احساسم ببندم ولی شمارو از دست ندادم...

امیر : واقعا فک کردی من جلوت وایمیستم؟ من آرزومه که خواهرم و بهترین رفیقم خوشبخت شن فک کردی جلوی خوشبختیتون روم بگیرم؟ کی بهتر از تو میتونه خواهرمو خوشبخت کنه؟ بهتر از تو کی میتونه اینقد دوستش داشته باشه؟ از اینکه عاشق شدی ازت دلخور نیسم ولی از این دلخورم که با سکوتت با فکر اشتباهت میخواستی جلوی خوشبختی خودت و عشقت رو بگیری.

امیر از جاش بلند شد چند قدم که برداشت صداش زدم. دستاش توی جیب شلوارش بود. از پشت هم خوشتیپ بود دختر احق داشتن که کشته مردش باشن برگشت سمت من و منتظر منوند تا حرفمو بزنم.

_ ازت ممنونم... ممنونم که همیشه کنارم بودی همیشه هوا مو داشتی همیشه بهم اعتماد داشتی خوشحالم که بهترین برادر و رفیق مال منه جبران میکنم رفیق

لبخندی زد و گفت : توفیق مواظب خواهرم باش

سلام نظامی دادم و گفتم : اطاعت قربان...

امیر جلوتر از من رفت داخل. باکلی اصرار و خواهش از شون خواستم که برن خونه واستراحت کنن. دلشون راضی نبود ولی تونستم راضی شون کنم که برن. وقتی رفتن منم رفتم داخل اتاق. چه معصوم و نازخواهی بود. هر کی الان میدیدش فک میکرد چه دختر آروم و ساکتیه در صورتی که شیطنت ازش میبارید. کنارش روی صندلی نشستم و دستای کوچولو و ظریفش رو گرفتم. آروم بوسه ای بر روی دستاش زدم. با اون دستم موهاشونو نوازش کردم.

وقتی تورو توی اون حال دیدم داشت نفسم میرفت آخه دختر تو حواست کجاس؟ آگه خدایی نکرده بلایی سرت میومد من بدبخت چیکار میکردم؟ حالا نمیتروسم از اینکه همه بفهمن که دوست دارم میخوام همه دنیا بفهمه که چقد دوست دارم.

هستی : سعید؟ چقد حرف میزنی؟

تو مگه خواب نبود؟

هستی : مگه تو میزاری که بخوابم.

ببخشید... بخواب...

چشمات که بسته بود رو باز کرد و گفت : شوخی کردم دیوونه...

نه اتفاقا راس گفتم بخواب عزیز دلم.

هستی : سعید؟

جان دلم؟

هستی : بهم قول بده که دیگه نمیری

وقتی عشقم اینجاس کجا برم؟

هستی : سعید؟

جونم؟

هستی : دوست دارم...

چی؟! چی گفت؟ گفت دوسم داره؟! واقعا گفت؟!!

چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو

هستی : دوست دارم دیوونه من...

قلبم اونقدری تندتند میزدانگاربال درآورده بود و میخواست پرواز کنه خودم روروی آسموناحس میکردم خدایامن بیدارم مگه نه؟ این همه سال آرزوی شنیدن همین یه جمله رواززون عشقم داشتم والان اون اتفاق افتاده بود. نمیدونستم خوشحالمو چجوری نشون بدم نمیدونستم چی بگم هرچی میگفتم هرکاری هم میکردم حس الانم رونمیتونست نشون بده. توی چشماش نگاه کردم میخواستم همه ی عشق توی قلبم روبه چشم منتقل کنم ازته قلبم باهمه ی وجودم گفتم : دوست دارم هستی من...

سایه "

رایان : حالا میخوای چیکار کنی؟

_نمیدونم رایان نمیدونم تالان هرپسری روبه بابانشون دادم قبول نکرده ازوقتی هم که گفتم فقط توسخت گیریش بیشتر شده

رایان : من نمیدونم این بابات چرا ازمن خوشش نییاد؟

_منم نمیدونم...

رایان : من میگم تو چرا اینقد خودتو عذاب میدی اول و آخرش که همه چی بابات مال تومیشه

_نه دیگه بابا فکر همه چیو کرده اگه من ازدواج نکنم همه مال و اموالش رو وقف میکنه.

رایان : پس این وسط من چی میشم؟ من دوست دارم سایه

_منم دوست دارم رایان من جز تونمیتونم کسی رو دوست داشته باشم.

رایان دستمو گرفت. توی فکر فرو رفته بودم وبه فکر راه چاره بودم. داشتم به این فک میکردم که یه نفری رو پیدا کنم تاباهم ازدواج کنیم و بعدیه مدت ازهم جداشیم ولی باکی؟ اصلا نمیشه توی این نمونه به کسی اعتماد کرد. اصلا از کجا معلوم بعدیه مدت قبول کنه که ازم جدا شه. یهوسپهر به فکرم اومد. تالان که شناختمش پسر خوب و ساده ای به نظر میومد.

_رایان من یه فکری دارم

رایان : چی؟

_من میگم یکی رو پیدا کنیم تا واسم نقش شوهر و بازی کنه و بعدیه مدت ازهم جدا میشیم.

رایان : سایه تومیفهمی چی داری میگی؟ اصلا فکر نکرده حرف میزنی. اولاهمچین ادمی رومیخوای از کجا پیدا کنی؟
دوما از کجا معلوم که بشه بهش اعتماد کرد؟ سوما از کجا معلوم که ازت جدا بشه؟ چهارما....

__بووووورایان بسه دیگه.اون پسری که اون روز توی شمال نجاتم داد یادتَه؟

رایان : سپهر و میگی؟

__آره...من مطمئنم که بابا قبولش میکنه.ازش میخوام که کمکم کنه یه حسی بهم میگه که میشه بهش اعتماد کرد

رایان : از کجا معلوم؟

__بین رایان تو این مورد باید ریسک کرد در ضمن حس من اشتباه نمیگه من باهش حرف میزنم امیدوارم که قبول کنه.

رایان : ولی من دلم راضی نیس.

__مجبوریم رایان.اینجوری من هم بابامو از دست نمیدم هم تورو هم مال و اموالمو...

رایان دیگه حرفی نزد.از هم که جدا شدیم زنگ زده سپهر

__سلام آقا سپهر؟

سپهر : سلام بله خودم هستم بفرمایین

__من سایه ام دوست نازنین

سپهر : بله بفرمایین

__میخواستم ازتون بخوام که یه جاهمو ببینیم کارتون داشتیم.

سپهر : چه کاری؟

__میشه وقتی همو دیدیم بگم؟

سپهر : خیلی خب کجا باید پیام؟

__کافی شاپ....

خودم زود تر رفتم و منتظرش موندم تا بیاد.نمیدونم چرا استرس گرفته بودم.خودمم از کاری که میخواسم بکنم مطمئن نبودم حرفای رایان یادم میومد."از کجا معلوم بشه بهش اعتماد کرد"دیگه کم کم داشتم پشیمون میشدم که سپهر اومد.یه پسر قد بلند لاغر باموی کمی بلند مشکی و صورتش پرریش مشکی رنگ بود و همین باعث میشد صورتش تیره تر دیده بشه.رایان من در کنارش خیلی خوشتیپ تر بود ولی پسر با ادب و مهربونی بود.

صندلی درست روبروی من رو عقب کشید و نشست.

سپهر : سلام

_سلام خوبین؟

سپهر : ممنون شماچطور؟

_خوبم ممنون.چی میل دارین؟

سپهر : هیچی.

گارسون اومدبرای گرفتن سفارش ولی سفارشی نداشتیم که بدیم.

سپهر : خب من درخدمتم.

_راستش نمیدونم چجوری بگم؟من به کمکتون احتیاج دارم.

سپهر : چه کمکی؟اگه درحدا توانم باشه حتماکمکتون میکنم.

_شمالطف دارین.ازتون...ازتون میخوام...

گفتنش برام خیلی سخت بود.چشماموبستم ونفس عمیقی کشیدم وگفتم : ازتون میخوام بامن ازدواج کنین.

سپهر ازتعجب ابروهاش بالارفته بودوچشماش قدیه کاسه شده بودکمی که ازبهت دراومدبلندزدزیرخنده درحدا

که همه آدمایی که اونجابودن به مانگاه میکردن

_آقاسپهریواش ترهمه دارن به مانگاه میکنن.

خندش آروم ترشده بودولی هنوزم میخندید.حرصم گرفته بودازخندش.

_مئه اینکه شمانمیخواین کمکم کنین ازاولم اشتباه اومدم

کیفم روبرداشتتم وخواستم بلندشم که گفت : خیلی خب ببخشید.آخه واقعا حرفتون خنده داربود.

کیفم رو گذاشتم سر جاش وبااخم گفتم : ببخشید کجاش خنده داربود؟

سپهر : تابه حال ندیده بودم یه دختر ازیه پسر خواستگاری کنه.

_خیلی ببخشیدولی شما منظور منواشتباه گرفتین ببینین بزارین براتون توضیح بدم.پدرمن یه مدته که اصرارداره

ازدواج کنم اگر این کارونکنم همه مال واموالش رووقف میکنه منم مجبورم باکسی ازدواج کنم که اون تاییدش

کنه تالان هرکی روبهش معرفی کردم یه ایرادی ازش گرفته

میون حرفم پریدوگفت : خیلی ببخشیدولی ازکجامعلوم که منوقبول کنه؟

_میخوام شانسمو امتحان کنم شاید شمارو قبول کرد. ما با هم ازدواج میکنیم ولی نه واقعی فقط طوری که بابام و بقیه باور نکنن وقتی هم که بابا راضی شد از هم جد میشیم قول میدم جبران کنم وقتی مال و اموال به نام من شد ۲۰٪ مال شمامیشه. از تون خواهش میکنم روموزمین نندازین.

عادت نداشتم از کسی خواهش و التماس کنم مخصوصاً از یه پسر ولی الان کارم لنگ بود.

سپهر : اگه پدرتون فهمید چی؟

_ما اگه نقشمون رو خوب بازی کنیم چیزی نمیفهمن.

سپهر : اسم هم میره توی شناسنامه هامون.

_نگران اون نباشین وقتی این ماجراتموم شدن شناسنامتون رو تمیز تحویل میدم.

سپهر : پس دوس پسر تون چی؟

_من باهاش حرف زدم اونم بخاطر من راضی شد.

سپهر : چرا با همون ازدواج نمیکنین؟

_مادو تا از خدامونه ولی بابام رایان رو قبول نمیکنه وقتی این ماجراتموم شد قراره که با هم ازدواج کنیم.

سپهر حرفی نزد. توی فکر بود.

_قبول میکنین؟

سپهر : باشه قبوله.

والله ای خدای من قبول کرد... خدایا صد هزار مرتبه شکر ت فقط مونده که بابا قبول کنه.

_مطمئنین؟

سپهر : آره مطمئنم من کمکتون میکنم.

_خیلی ممنونم قول میدم جبران کنم. شما خیلی خوبین.

سپهر : خواهش میکنم

_فقط اگه میشه به امیرم چیزی نگین بینمون دو تا نمونه

سپهر : خیلی خب

_من امشب بابا با حرف میزنم بعد بهتون خبر میدم که برای آشنایی بیان.

سپهر : باشه پس من منتظر خبرتون هستم.

__بازم ممنون...

"سپهر"

نمیدونستم تصمیمی که گرفتم درسته یا نه ولی حالا دیگه قبولش کرده بودم. من حاضر بودم براش جونمم بدم این که دیگه کاری نبود. اینجوری حداقل یه مدت کنارم بود. الکی هم بودزنم میشد. کنارهم زندگی میکردیم. ولی تهش چی؟ بالاخره که بایدازهم جدامیشدیم. بالاخره که بایدازش دل میکندم. اون یکی دیگه رودوست داشت اون تهش میخواست کنارکس دیگه ای باشه. سرنوشت منم همینه دیگه. چاره ای ندارم جزاینکه قبول کنم جزاینکه بااین سرنوشت کناربیام.

"سایه"

__بابا؟

بابا : بله؟

باباروی صندلی راحتیش نشسته بودوپاش روروی پاش انداخته بودوباخه همیشهگیش روزنامه میخوند.

__میشه باهم حرف بزنیم.

روزنامه روبست وحواسش رودادبه من.

__بابامیخوام بایکی آشناسی؟

بابا : اگه اینم مته قبلیمس بهتره ازهمین الان ردش کنی.

__نه بابااین بابقیه فرق داره. این دفته موضوع فرق داره من...من عاشقش شدک بابااونم دوسم داره

ببخشیدباباکه بهت دروغ میگم ولی خودت مجبورم کردی

بابا : کی هس حالااین پسری که دل دخترمنوبرده؟

__اسمش سپهره توی شرکت امیرشوهرنازنین حسابداره پدرومادرش فوت کردن وتنهاس. تنهای تنها هم نه امیر اونومته داداشش دوست داره وپیش هم زندگی میکنن یه جورایی عضوی ازخانوادشون شده.

بابا : خیلی خب بگو بیادتابیینمش. این دفته اگه راضی نشدم باکسی که خودم میگم ازدواج میکنی

_ مگه کسی رو پیدا کردین؟

بابا : آره

_ ولی بابامن جز سپهر کس دیگه ای رونمیخوام یاسپهر یا هیچ کس.

بابا : واسه اون پسر قرطی هم همینو گفتم.

_ خیلی ببخشید ولی واسه اون نقش بازی کردم این یکی جدیه اصلا همه مال واموالتون رو وقف کنین ولی بزارین ما باهم ازدواج کنیم.

بابا : فعلا بزار ببینمش بعد تصمیم میگیرم.

"سپهر"

روی مبل نشسته بودم وبه صفحه تلویزیون خیره شده بودم. کسی خونه نبود. هستی وسعید باهم رفته بودن بیرون امیرونازنین هم که خونه خودشون بودن. به سایه فک میکرده. به آینده... به اینکه چی قراره بشه... گوشیم زنگ خورد. خودش بود. همیشه سعی کردم نه اون نه بقیه چیزی از احساسم نفهمن مخفی کردنش خیلی سخته خیلی ولی تا الان تونسته بودم این کارو انجام بدم. حتی گاهی امیر میگفت اونقدری سرد و خشک وبی تفاوت میشی در برابرش که شک میکنم به اینکه عاشقشی.

_ سلام خوبین؟

سایه : سلام ممنون شما چطورین؟

_ خوبم خدا رو شکر

سایه : مزاحم که نشدم؟

_ نه بفرمایین

سایه : من بابا با حرف زدم گفت که میخواد باهاتون آشنا شه. بهش گفتم که ما هم خیلی دوست داریم حتی اگه ثروتون رو هم وقف کنین من از شما دست نمیکشم.

کاش واقعا همینطور بود که میگفت. کاش واقعا دوسم داشت کاش بخاطر خودم میومد جلو... کاش... کاش...

سایه : الو آقا سپهر؟ هستین؟

_ بله بله هستم

سایه : فردا برای شام تشریف بیارین خونمون آدرس براتون اس ام اس میکنم.

__باشه

سایه : فقط حواستون باشه که جلوی بابا شما و آقا و خانم و اینجور چیزا نباشه یکم صمیمی تر باشیم.

__حواسم هس اگه میخواین وقتی خودمون هستیم هم از جمع استفاده نکنیم.

سایه : باشه سپهر.

لبخندی روی لبام نشست. چقد شنیدن اسمم از زبونش برام شیرین بود انگار زیباترین اسم برای من بود.

__تافردا

سایه : خدا نگهدار

"سایه"

همه چی حاضر و آماده بود. خدمتکار غذار و آماده کرده بود میوه و شیرینی هم روی میز بود. لباسم رو پوشیده بودم و خیلی شیک و تمیز منتظر سپهر بودم. رایان هم امروز برای دوماه رفت نروژ برای یه کاری اینجوری بهتر بود حداقل هم من راحت کارم انجام میدادم هم اون از حضور سپهر ناراحت نمیشد. ته دلم بهش اعتماد داشتم میدونستم که تاتهش کمکم میکنه. یه حسی هم بهم میگفت بابا از سپهر خوشش میاد فقط کاش میشد بهش بگم یکم موهاشو کوتاه کنه ریشاشم بزنه. خدمتکار در زد.

خدمتکار : خانم مهمونتون تشریف آوردن.

__خیلی خب اومدم.

یه نگاه دیگه از توی آینه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم. خدمتکار جلوی در منتظر سپهر بود. منم رفتم جلوی در. باباتوی اتاقش بود. روبه خدمتکار گفتم : توبه کارت برس.

خدمتکار : چشم خانوم.

از پله ها اومد بالا. تیپش کت و شلوار طوسی با پیراهن سفید و کراوات مشکی بود. موهاشو ژل زده و داده بود بالا ریشاشم که مثله همیشه روی صورتش بود. اگه یکم هیکل و بدن داشت و لباساش روتنگ ترمی پوشید و اون ریشاشو میزد خیلی خوب میشد. یه دسته گل هم دستش بود.

سپهر : سلام

دسته گل رو گرفت طرفم لبخندی به روش زدم و گفتم : سلام خوش اومدی بیاتو...

با کفش اومد تو. گاهی وقتا شک میکنم این پسر توی روستا بزرگ شده باشه رفتارش، طرز حرف زدنش، کاراش همه مثله یه پسر پولدار و خارجیه.

باورود سپهر باباهم از اتاقش خارج شد. سپهر سریع رفت سمتش و باهم سلام و احوال پرسی کردن. روی میلانشستیم بابا بر خورش با سپهر نسبت به بقیه کسایی که انتخاب کرده بودم خیلی خوب بود. مثه اینکه خوشش اومده بود.

بابا : خب آقا سپهر کارو بار چطوره؟

سپهر : خوبه خدا رو شکر.

بابا : یکم از خودت بگو

سپهر : از کارو بارم که حتما سایه جان بهتون گفته راستش پدر و مادر من عمرشون رودادن به شما.

بابا : خدا بیامرز

سپهر : خدا رفتگان شمارو هم بیامرز. من خانواده ای نداشتم تا اینکه توی شمال با امیر آشنا شدم از اون روز به بعد برام مثه یه برادر شد و خانوادش شد و هرچی که الان دارم رومدیون همونام همونجام بوده که با دخترتون آشنا شدم و این شده که الان خدمت شما.

بعد صحبتای متفرقه در مورد کار و آب و هوا و چیزای دیگه رفتیم شام بخوریم. رابطه سپهر و بابا خیلی خوب بود. نمیدونم بابا توی سپهر چی دیده بود که بقیه همون ویژگی رو نداشتم. بعد شام سپهر گفت : شمایه پدرین و مطمئنم که بهترین چیزارو برای دخترتون میخوان ازتون میخوام بهم یه فرصت بدین تا برای خوشبختیش هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم و خودم و علاقم رو هم به سایه و هم به شما ثابت کنم.

منتظر بودم تا بدونم بابا چی میگه دل تودلم نبود. ینی قبولش کرده بود؟

بابا : وقتی شما دو تا راضی هسین منم حرفی ندارم و از اینکه دخترم رو خوشبخت میکنی هیچ شکی نیس.

به گوشام اعتماد نداشتم. بابا توی همین جلسه اول راضی شد. خدا یا شکرت... لبخندی از ته قلبم اومد روی لبم با قدردانی به سپهر نگاه کردم اونم بهم لبخند زد. این اولین بار بود که توی چشمش زل زده بودم و رنگ چشاش رو دیده بودم روزای دیگه همیشه سرش پایین بود. روی لبش لبخند بود ولی توی چشاش یه غم عجیب غمی که دلیلش رو نمیدونستم چیه ولی امیدوارم هرچی هس هرچه زودتر از بین بره. سپهر رفت و قرار شد که بابقیه برای رسمی کردن مراسم بیان خواستگاری. بابایان حرف زدیم و همه جریان رو بهش گفتم نمیدونم چرا ولی حس میکردم بی تفاوت شده و اصلا براش مهم نیس شاید من اشتباه بودم. به سپهر اس ام اس دادم و ازش تشکر کردم اونم گفت میشه اینقد تشکر نکنی مایه قراری باهم گذاشتیم و من خودم قبول کردم که بهت کمک کنم پس دیگه تشکر لازم نیس...

"سپهر"

_امیر؟

امیر : هوم؟

_من وسایه میخوایم ازدواج کنیم.

امیر از تعجب سرش رو آورد بالا و با چشمای بیش از حد گشاد شدش به من نگاه کرد.

امیر : چی گفتی؟

_گفتم من وسایه میخوایم باهم ازدواج کنیم.

امیر : جریان چیه؟

_چه جریانی؟ من به سایه از احساسم گفتم و ازش خواستم یه فرصت بهم بده اونم قبول کرد

امیر : به همین راحتی

میدونستم دروغ گوی خوبی نیسم مخصوصاً در برابر امیر. اون خیلی تیز و زرنگ بود و زود میفهمید که راست میگی یا دروغ ولی. مجبور بودم جوری حرف بزنم و نقش بازی کنم که باورش شه. مطمئن بودم اگه اون بفهمه جریان چیه جلوی من رومیگیره.

_به همین راحتی هم نه ولی بالاخره قبول کرد

به پیشونیش اشاره کرد و گفت : سپهر اینجای من نوشته خر؟

_امیر چرا اینطوری میکنی تو؟ مگه تونبودی که میگفتی از احساسم به سایه بگم و به دستش بیارم خب منم همین کارو کردم دیگه

امیر : |||| نه بابا؟ از کی تا حالا پسر حرف گوش کن شدی؟ اون موقع که من حرف نزده بودم اشهدم رومیخوندم یه جوری میگفتی نه که شک میکردم دوشش داری و اونو میخوای حالا اومدی اینجا داری از ازدواج حرف میزنی؟!

_اَههههه امیر گیرنده دیگه تو مگه همیشه نمیگفتی آرزو ته که این روزو ببینی خب بیا حالا که میخوای ببینی این جوری میکنی؟

امیر : خیلی خب برادر من باشه. حالا کی بریم خواستگاری؟

_فرداشب...

امیر : باشه پس من با بقیه حرف میزنم که واسه فرداشب آماده باشن

_ ممنونم امیر...

"امیر"

_ چیکار میکنی عشقم؟

نازنین که مشغول هم زدن یه چیزی بود گفت دارم کیک میپزم.

از پشت بغلش کردم و گفتم : بابا خانم آشپز راضی به زحمت نبودیم.

نازنین : حوصلم سررفته بود.

_ ااااا پس حوصلت سررفته بود.

باز شیطننت اومده بود سراغم و وقتی اینجوری میشه کسی نمیتونه جلومو بگیره انگشت اشارمو آردی کردم وزدم به نوک بینی نازنین.

نازنین : ااااا امیر نکن.

_ خب چیکار کنم حوصلم سررفته.

هردونه نگاه شیطونی بهم انداختیم. یه دونه هردو همزمان دستمونو بردیم سمت آردویه مشت آرد برداشتیم و سمت هم پرتاب کردیم. همینجوری بهم آرد پرتاب میکردیم همه جای آشپزخونه آردی شده بود. سروصورت ما هم آردی بود. بین پرتاب آرد رفتم طرفش و از پشت بغلش کردم.

_ خانم منم از این شیطننتا بلد بود و رونمیکرد؟

رو شو کرد طرف من و زل زد توی چشمم.

نازنین : اگه تو پیشم باشی میشم شیطان ترین آدم روی زمین.

_ شما حق نداری پیش هرکسی از این شیطننتا کنی. شیطننتا، خنده هات، دستات، همه چیت مال منه افتاد؟

نازنین : بر منکرش لعنت...

محکم بغلش همدیگرو بغل کردیم. وقتی از بغل هم اومدیم بیرون نازنین گفت : نیگا آشپزخونه رو چیکار کردی

_ فقط من این کارو کردم؟

نازنین : اول تو شروع کردی

_ اره دیگه خودم تنهایی اینجارو کثیف کردم؟

صبح روز بعد ساعت هفت همه جلوی خونه ما جمع شدن و دنبال ماشین من راه افتادن. امین و غزل و عسل کوچولو، نیماورها، بهار و پندار همراه پدر و مادرش، نیماورها و آقاجون، سپهر و سایه همراه پدرش، سعید و هستی هم همراه پدر و مادر سعید که یه ماهی میشد که بخاطر مراسم خواستگاری و نامزدی اومده بودن. از شهر کمی خارج شدیم و رفتیم جنگل سرسبز. اولای پاییز بود و هنوزم هوا مثه تابستون بود. صدای رودخونه و پرندها حس خوبی به آدم میداد. دو تا چادر حاضر کردیم تا هر کی دلش خواست توش بشینه. کنار رودخونه هم یه فرش پهن کردیم. خانوما مشغول ریختن چای شدن. بزرگترها باهم نشستند و خانوما باهم و ما جوونا باهم. خیلی بهمون خوش میگذشت. ناهار کباب درست کردیم. ظهروم بعدیه چرت کوتاه دوباره مشغول بازی و حرف زدن شدیم.

نازنین : خب نوبتیم باشه نوبت چیه؟

سایه : چی؟

نازنین : امیر پاشو.

چرا؟

نازنین : ایا امیر پاشو دیگه باید برامون بخونی.

ول کن نازنین من شروع کنم شما تا فردا هم ولم نمیکنین.

بهار : تقصیر خودته که صدات قشنگه.

آقاجون : بچه ها اذیت نکنین پسرمو

آقربون آقاجونم برم من که همیشه هوا مو داره

نازنین : ایا بابا شما لوسش کردین دیگه پاشو امیر باید امروز برامون بخونی.

بعد شروع کرد به دست زدن و میگفت : امیر باید بخونه امیر باید بخونه

بقیه هم همراهیش میکردن. دستامو به نشونه ی تسلیم بردم بالا و گفتم : خیلی خب باشه (رو به نازنین) خدمت شما هم بعد امیر رسم خانم خوشگله

نازنین : تا ایا بعد... فعلا پاشو برامون بخون.

چپ چپ نگاهش کردم اونم برام زبون درآورد. سرمو به چپ و راست تکیون دادم و رفتم از ماشین گیتارم رو برداشتم و برگشتم پیششون. دور هم نشستیم و من گیتارم رو گرفتم بغلم. هر کی کنار جفتش بود.

_خب چی بخونم؟!

نازنین : من بگم؟

_بگو عشقم

نازنین : حالم خوبه احمدسعیدی

_به روی چشم.

_مته توباکی تا آخر میمونم؟

بزار عشقمو کل دنیا بدونن

از ته دلم میخوام که باتو بگذرم روزو

میبینم تورو حتی تو خوابو تورو یاااا

توفکو تو میرم از عشق تو جون میگیرم

بخاطر تو میمیرم تو پر کردی دنیا مو

اگه تو فکر من باشی نمیزارم که تنه اش

توزیبایی مثله نقاشی همونی که میخواموووو

عشقم جونم قلبم عمرم کنار تو میمونم

وقتی غمگین میشی بازم لباتو میخندونم

حالم خوبه وقتی قلبم به قلب تونزدیکه

خوشم میاد وقتی فاصله بین مایه مرزباریکه

"سپهر"

روزام در کنار سایه برام بهترین بود. هیچ وقت منه الان خوشبختی روحس نکرده بودم میدونم یه روز قراره از هم جداشیم ولی دلم میخواد الان از لحظه لحظه ی بودن در کنارش استفاده کنم. خیلی خوب باهم تفاهم داشتیم و از هر فرصتی برای تفریح استفاده میکردم دلم میخواد حتی وقتی ازم جدا میشه همیشه این روزای خوبه یاد بیاره. دل کندن ازش برام خیلی سخته مخصوصا الان که حس بودنش زندگی کنارش برام اینقد شیرینه و دوست داشتنی برای همین تمام سعیم رومیکنم تا اونو کنار خودم نگه دارم تمام سعیم رومیکنم تا اون عاشقم شه. رایان

از سفر برگشته بود و حالا سایه واوون هم دیگر و میدیدن. خیلی اذیت و ناراحت میشدم ولی نمیتونستم چیزی بگم وقتی از کاراش و آیندش با اون میگفت دلم میخواست اون پسرو از ریشه نابود کنم خودمو به زور کنترل میکردم که چیزی نگم. از وقتی هم اومده بود سایه کمتر میومد پیشم و توجهش کمتر شده بود. دیدارمون هم حتی کم بود چه برسه به این که مته قبل بخوایم بریم تفریح و گردش. چقد دلم براش تنگ شده بود. شیطننتاش، مسخره بازیش، خنده هاش، سپهر گفتنش... اما اون نبود. همسر من بود اسمش توی شناسنامه من بود ولی دلش احساسش فکرش پیش کس دیگه ای بود. کاش قبول نمیکردم کاش پاموتوی این بازی نمیزاشتم کاش این خوشبختی رو این حس بودم در کنارش رو هیچ وقت حس نمیکردم حالا که حسش کردم چجوری ازش دل بکنم؟ چجوری؟!

مته همیشه ساعت دوازده اومد خونه. حتما با اون پسره رفته بوده از این پارتی ها. دیگه صبرم تموم شده بود. حداقل حرمت منونگه میداشت. خواستم برم بیرون و باهاش حرف بزنم ولی پشیمون شدم. مطمئن بودم اگه با این عصبانیت برم سمتش دلش رومیشکنم هم اینکه اون از اولم گفته بود ما تو کارای هم دخالت نمیکنیم برم بهش چی بگم؟ هرچی بگم بهم میگه به توهیج ربطی نداره. من دلم اون سایه قبل رومیخواه. سایه ای که پیشم بود مهریون بود. حاضرم مته دوستش بهم نگاه کنه ولی الان دیگه کاملاً از دور شده بود انگار اصلاً سپهری وجود نداشت.

صبح روز بعد حدود ساعت ده از شرکت زدم بیرون و رفتم سراغ رایان باید باهاش حرف میزدم شاید اون حرف منو میفهمید. به شرکتی که توش کار میکرد رفتم. مهندس کامپیوتر بود. وارد شرکت شدم منشی سر جاش نبود. رفتم سمت اتاقش در زدم ولی کسی جوابی نداد دوباره در زدم ولی صدایی نیومد در باز کردم ولی...

از صحنه ای که دیدم داشتم تعجب میکردم. رایان رومبل نشسته بود و دو کمه های پیرهنش باز بودیه دخترم روی پاهاش بود و داشتن همومیبوسیدن اونقدری غرق کارشون شده بودن که متوجه در زدن و حضور من نشدن. اخمام حسابی توهم بود. در وبستم و از شرکت اومدم بیرون. این بود اون پسری که عاشق و دلخسته سایه بود؟ اینه لیاقت سایه؟ نه نیست... هنوز باهم ازدواج نکرده داره بهش خیانت میکنه معلوم نیس بعد از دواج چیکار کنه. از این ورسایه حتی نمیزاشت بهش دست بزنم برای کمکم بود حتی میگفت نمیخواه به رایان خیانت کنم. با اینکه ما بهم محرم بودیم ولی اون عوضی...

حوصله شرکت نداشتم برای همین رفتم خونه. چیکار باید میکردم به سایه میگفتم؟ آره باید بگم ولی اگه بگم دلش میشکنه عشق من داغون میشه ولی اگه نگم اون آشغال باز بهش خیانت میکنه تا شب همینجور راه میرفتم و فک میکردم اونقدری توی فکر غرق شده بودم که نفهمیدم کی شب شد تا اینکه صدای چرخش کلی و باز شدن درو شنیدم. همه جاتاریک بود. سایه اومده بود کلید بر قوزدو چراغ روشن شد.

سایه : هییییی... سپهر؟

روی مبل نشسته بودم. اخمام هنوزم توهم بود. نگاش کردم.

سایه : کی اومدی؟ چرا تو تاریکی نشستی؟

سایه وارد شد و او مد سمت من ساکت بودم نمیدونم چرا نمیتونستم توچشاش نگاه کنم میترسیدم همه چیواز توچشام بفهمه. بعد کلی فکر کردن تصمیم گرفتم که چیزی بهش نگم و برم بارایان در این مورد حرف بزنم این باردومی بود که میدیدم به سایه خیانت میکنه اگه دوباره همچین چیزی دیدم یاشنیدم مطمئنا به سایه میگم

سایه : سپهر خوبی؟ چرا حرف نمیزنی؟

_خوبم زوداومدی...

سایه از جاش بلند شد و در حالی که میرفت سمت اتاقش گفت : امشب تولد یکی از دوستانه بارایان میخوایم بریم اونجا زوداومدم که آماده شم.

دستامو که روی پاهام بودمشت کردم باز اون عوضی. من چی کم از اون دارم که سایه منو دوست نداره؟ چرا من امشب باهاش نرم تولد دوستش؟ منی که همسرشم...

_نمیشه حالانری؟

سایه : نه بهش قول دادم که برم.

_باشه برو خوش بگذره.

بعد مدت ها این اولین باری بود که باهم حرف زدیم و تونستیم همو ببینیم. روزای دیگه من شرکت بودم و اون مطب شباهم که قبل از اینکه من پیام میرفت بیرون و نصف شب برمیگشت.

سایه رفت و من تا صبح منتظر او مدنش بودم که نزدیکای صبح خوابم برد. ساعت نه بود که یهو بیدار شدم به اتاق سایه سر زدم دیدم که اومده و باهمون لباساش خوابیده. معلومه که خیلی خسته شده. رفتم حموم و یه دوش گرفتم تا شاید حال و هوام سر جاش بیاد. نمیدونستم باید چیکار کنم با وجود اون چجوری دل سایه روبه دست بیارم. کاش میتونستم باکسی دردودل کنم کاش امیر همه چیو میدونست و کمکم میکرد ولی...

بعد دوش یه قهوه خوردم و رفتم خرید. توی یخچال چیزی نمونه بود. وقتی برگشتم سایه هنوزم خواب بود. حوصله رفتن به شرکت رو نداشتم بقیه هم حتما فک میکردن که من و سایه مته دو تا عاشق تصمیم گرفتیم که یه روز کنار هم باشیم. هه خبر نداشتم از وضع زندگیم. یکم اطرافو جمع و جور کردم و ظرفارو ریختم توی ظرف شویی. زندگی ما هم برعکسه والا الان باید این کارا رو سایه انجام بده نه من. غذا هم ماکارونی درست کردم. میز و چیدم و خواهم برم سایه رو صدا کنم که خودش وارد آشپزخونه شد. لباساشو عوض کرده بود و دست و صورتش شسته بود.

سایه : سلام صبح بخیر

مته قبل نبودم باهاش دوست داشتم ولی نمیدونم چرا از دستش دلخور بودم خودمم میدونستم اون گناهی نداره ولی نمیدونم چرا باز ازش دلخور بودم. سرسنگین گفتم : سلام الان ظهره...

سایه : چقد خوابیدم من مطبم نرفتم.

__بعد از ظهر میری.

سایه : به به چه بوهای خوبی میاد. چی درست کردیییی حالا؟

__ماکارونی

سایه : ای جان خیلی وقت بود که نخوردم.

داشتم غذارو میکشیدم که گفت : سپهر تو خوبی؟

اره خوبم چطورمگه؟

سایه : هیچی همینجوری

اونم متوجه لحن سردم شده بود. غذارو گذاشتم روی میز مشغول خوردن شدیم. اون غذارو با اشتها میخورد ولی من میلی به خوردنش نداشتم.

سایه : چرا نمیخوری؟

__میخورم.

از خوردن دست کشید و نگام کرد و گفت : سپهر تو چته؟ چرا اینجوری شدی؟ از دست من دلخوری؟ کاری کردم که ناراحت شدی؟

نمیدونستم چی بگم از جام بلند شدم و گفتم : نه تو بخور نوش جان

قبل از اینکه از خونه بیام بیرون صداش شنیدم که صدام میکرد. هوای پاییزی ابری بود. آسمونم مته من دلش گرفته بود. توی خیابون اقدام میزدم و به سایه و روزایی که باهم داشیم فک میکردم. یاد چند روز پیش افتادم.

بابا : چته پسرم؟ چرا توفکری؟

__چیزی نیس بابا. بخاطر شرکته.

بابا : به من دروغ میگی حداقل به خودت دروغ نگو

__من به شما دروغ نگفتم

بابا : اصلا دروغ گوی خوبی نیسی.

__بابا در مورد چی حرف میزنین.

بابا : من همه چیومیدونم. این بازی که راه انداختین رومیگم. اون روز که یواشکی داشتن با سایه حرف میزدین شنیدم.

...ولی...

بابا : حرفم قطع نکن. اگه تا الان حرفی نزدم و گذاشتم به بازیتون ادامه بدین بخاطر توبود

...بخاطر من؟

بابا : من عشقی که توی چشما ته رومیبینم چیزی که دختر من هیچ وقت ندیداون خیلی سادس نمیدونه همه ادمایی که کنارشن فقط بخاطر پولاییه که قراره بهش برسه این وسط فقط تویی که دوسش داریو بخاطر خودش وعشقت کنارشی دارم میبینم که چقد دوسش داری و همه کارا و محبتات از روی دوستی یا کمک کردن به سایه نیست. نمیدونم چرا این کار کردی ولی من خودم سکوت کردم چون میدونستم هیچ کسی مته تونمیتونه اونو دوسش داشته باشه. سپهر همه ی مال و اموال من از اولم به نام سایه بود این شرطو براش گذاشتم چون میخواستم خیالم از بابتش راحت شه پسرم نزار بفهمه که همه مال و اموال به نامشه چون میدونم که بعدش از هم جدامیشین و اونوقت معلوم نیس بعد تو چه بلاهایی سرش بیاد. کنارش بمون بزار خیالم راحت باشه.

اون روز من همه داستان زندگیم رو برای بابا تعریف کردم و با هم دردودل کردیم و به خودم و بابا قول دادم که کنارش بمونم ولی من چجوری سرقولم بمونم؟ من. و سایه کنار همیم ولی دراصل فرسنگها با هم فاصله داریم. خدایا خودش کمکم کن. خودت میدونی که چقد دوسش دارم میدونی که حاضرم بخاطرش جونم بدم پس نزار ازم دور شه خدا... نزار... تنهام نزار خدا... هوا تاریک شده بود. داشتم از روبروی کافی شاپی میگذشتم که یه چهره آشنایی رو دیدم کمی که دقت کردم دیدم رایانه. حتما اون دختری هم که روبروش نشسته و پشتش به منه سایه هس دیگه. دلم بیشتر از قبل گرفت من اینجا داشتم از عشقش میسوختم و دیوونه میشدم اونوقت اون...

از جاشون بلند شدن. مته اینکه میخواستن برن دختره رو شوهر گردوندولی... ولی اینکه سایه نیس. این عوضی.... دستامو مشت کرده بودم و اخمام حسابی توهم بود. داشتم نگاشون میکردم که رایان منو دید. یه چی به دختره گفت و با عجله داشت میومد سمت من. از اونجادور میشدم اونم از پشت صدام میکرد تا اینکه رسید بهم و بازو مو گرفت و برم گردوند.

رایان در حالی که نفس نفس میزد گفت : باتوام سپهر مگه نمیشنوی؟! این همه صدات زدم.

باخشم بازو مواز دستش کشیدک بیرون و گفتم : چیه؟

رایان : خواستم بگم من و اون دختر...

نذاشتم ادامه بده و با عصبانیت بهش گفتم : تو اون دختر چی؟ هان؟ حیف سایه... به توهم میگن مرد؟ چیه چشت پولش رو گرفته؟ میخوام بدونم اگه بفهمه که توی شرکت باکیاتوی اتاقت هسی و شباباکی توی کافی شاپ قرارمیزیاری چی میشه.

رایان : توهمچین کاری نمیکنی.

چرا اتفاقا این دفه این کارو میکنم.

پشتمو کردم بهش و خواستم برم که گفت : باشه بگو ولی بدون تهش برای تو بد میشه.

توجهی به حرفش نکردم و رفتم خونه.

سایه : کجایی تو؟ چرا گوشیت خاموشه؟ فکر کردم اتفاقی افتاده برات به همه زنگ زدم.

الان باور کنم که نگرانی؟

سایه : اره خب نگرانت شدم مثلاً تو دوستمی ها

من نخوام دوستت باشم باید چی کار کنم؟

سرشوانداخت پایین و گفت : میدونم از دستم خسته شدی باور کن من خودم شرمندتم ولی باباهنوزم اون...

بغض کرده بود و نونتو نست حرفشو ادامه بده. منظور حرفم رواشتباه فهمیده بود. بهش نزدیک شدم دستامو دراز کردم تادستاشو بگیرم ولی وسط راه پشیمون شدم.

سایه منظور من این نبود. من هیچ وقت از اینکه کمکت کردم پشیمون نیسم ولی..

سایه نگام کرد و گفت : ولی چی؟

ازش گذشتم و رفتم جلوی پنجره. کوچه خلوت خلوت بود و هوا هم ابری.

سایه من باید دید چی رویهت بگم.

سایه : چی؟

برام سخته گفتنش ولی باید بدونی

سایه : سپهرمیشه زودتر بگی چی شده دارم از نگرانی میمیرم

چیزی که از رایان دیده بودم رو براش گفتم طاقت دیدن غم چشاش رو نداشتم برای همین پشتم بهش بود. حرفم تموم نشده بود که صدای بسته شدن در اومد. برگشتم ولی سایه نبود. دویدم دنبالش. وقتی رسیدم پایین سوار ماشینش شده بود و داشت از پارکینگ خارج میشد. رفتم طرف ماشین درش قفل بود به شیشه زدم ولی توجهی

نکرد و گازشو گرفت و رفت. سوار ماشین خودم شدم و رفتم دنبالش. با سرعت زیادی رانندگی میکرد. کمی بعد جلوی یه پارک نگه داشت و پیاده شد. منم پشت سرش پارک کردم و پیاده شدم. باتند و با قدمهای بلند داشت میرفت. از دور رایان رو دیدم که منتظرش بود و رفت طرفش و زد توی گوشش. رایان داشت با تعجب نگاهش میکرد.

سایه : خیلی آشغالی... خیلی پستی... من احمق کی رو دوست داشتم؟ من احمق بخاطر کی جلوی پدرم وایستادم؟ من احمق کی رو دوست داشتم؟ من باینکه سپهر محرمم بود باینکه شوهرم بودن زاشتم بهم دست بزنه فقط بخاطر توی آشغالی که دوست داشتم این بود جوابش؟ آره؟ این بود جواب دوست داشتم؟ د حرف بزن لعنتی...

رایان : چی داری میگی سایه؟ این حرفا چیه؟

سایه : کوچه علی چپ بن بسته آقا!... سپهر همه چیو بهم گفت دیگه دروغ بسه خیلی عوضی رایان خیلی...

رایان داد زد و گفت : بسه....

سایه ساکت شد و با صورتی اشک آلود نگاهش کرد.

رایان : متهمم؟ مجرمم؟ آره؟ به کدوم جرم؟ به جرم اینکه دوست دارم؟ آره اگه دوست داشتن جرمه من حاضرم مجرم ترین ادم روی زمین بشم. من دنبال پول باباتم؟ منی که گفتم لازم نیس این بازی رو شروع کنی؟ منی که میگفتم نیازی به پول بابات نداریم؟ من یا اون؟ تابه حال با خودت نگفتی چرا اون پسر که باهفت پشتت غریبس چرا به همین راحتی پیشنهادات رو قبول کرد؟ هیچ فک نکردی چرا این همه الکی بهت محبت میکنه؟ آره ساده ای سایه خانوم ساده ای چون گول محبتای ادمی رو خوردی که فک کردی خوبه مهربونه. منم اگه ریشم مته اون بلند بود و موهام موته بسیجی هافرق راست باز میکردم و دکمه های یقموتاته میبستم میشدم پسری که بابات حاضر بشه دخترشو بهش بده؟ من خودم بودم و او مدمم جلوی اون خیلی خوب تونست نقششو بازی کنه. اون یه چی گفت تو هم به همین زودی باور کردی؟ دستت درد نکنه این بود اون همه عشقی که ازش دم میزدی؟ من امروز با اون خانوم رفتم کافی شاپ چون قرار بود در مورد جشن تولدی که میخواسم برات بگیرم حرف بز نیم ولی تو..... برای خودم متاسفم.... خدا حافظ سایه خانوم....

از حرفایی که شنیده بودم دهنم باز مونده بود. چقد خوب نقش بازی میکرد. جوری حرف میزد که کم کم داشت باور میشد. سایه برگشت طرفم و گفت : حرفاش راسته؟

جوابی ندادم و داشتم با بهت نگاهش میکردم این دفه بلند تر از قبل گفت : راسته؟!

جوابی نداری بدی نه؟ چون راسته من احمق حرفای تو رو باور کردم و دل عشقمو شکوندم. من باورت کردم از اینکه مته یه دوست کنار می از اینکه به خاطر خودم کمکم میکنی ولی... نگفتی اگه یه روز همه چیو بفهمم دلم میشکته نگفتی بابام کمرش میشکته داغون میشه نگفتی من چرا اینقد احمقم؟ چرا؟! متاسفم که نقشت لورفت متاسفم که نتونستی به اون چیزی که میخوای بررسی همه چی تموم شد سپهر اصلا بابا ثروتشو به هر کی دلش میخواد بده من هیچی نمیخوام جز رایان. از هم جدا میشیم اینو بدون که بد دل مو شکوندی....

بعد پشتشو کرد بهم و رفت و من موندم و تیکه های دلم که خودم باید تنهایی جمعشون میکردم

یه سلام ساده انگار
 سرنوشتمو عوض کرد
 نمی دونم که چی می شه
 توی این روزهای دلسرد
 تو آتیش اشتباهم
 بی صدا دارم می سوزم
 می تونی منو ببخشی
 اگه یادمی هنوزم
 بی تو دلگیرم و خسته
 بی تو و برونم و مبهم
 باورم کن که دیگه من
 اون من همیشه نیستم
 تو که پیشمی یه دنیا
 عشق و شادی روبرومه
 نگو فرصتی نمونده
 نگو که دیگه تمومه
 تمومه
 هر چی بین ماست تمومه
 ها ها ها
 تمومه
 تمومه

تمومه

هر چی بین ماست تمومه

ها ها ها

تمومه

تمومه

_کيه؟

_منزل آقای پاکدل؟

_بله خودم هستم بفرمایین.

_پستچی هستم بی زحمت تشریف بیارین پایین.

_الان میام.

رفتم پایین و برگه رومضا کردم. احضاریه دادگاه بود. پس میخواست ازم جداشه. چرا؟ به خاطر جرمی که مرتکب نشدم؟

"سایه"

_بابا میخوام باهاتوت حرف بزنم.

بابا : بالاخره میخوای بگی که چرايه هفته اینجایی و ازخونه وشوهرت دوری؟

_آره بابا میخوام بگم. میخوام بگم من وسپهر میخوایم ازهم جداشیم.

بابا : چی؟! معلوم هس چی داری میگی؟

_اره بابا. تا الان روی حرف شما حرف نزدم و هرکاری شما خواستین کردم ولی شمايه بارم ازم نپرسیدین این کاری که باید انجام بدم رو دوست دارم يانه. من بخاطر اون مال واموالی که هيچ ارزشی نداشت دل کسی که خیلی دوستش دارم رو شکوندم و باکسی ازدواج کردم که اولش فک کردم قصدش کمک به منه در صورتی که چشم اونم دنبال ثروت شما بود. بابا همه مال واموالتون رو بدین به هرکی که دلتون میخواد من فقط میخوام کنار کسی باشم که دوستش دارم.

بابا : این حرف آخرته؟

_اره بابا این حرف آخرمه.

بابا از جاش بلند شد و گفت : این دفه جلوی اشتباهت رونمیگیرم میزارم خودت این راهوبری وبفهمی که اشتباهه یادرسـت.

_منظورتون چیه؟

بابا : شایدیه روز خودت بفهمی.

"سپهر"

توی دادگاه به صورت کاملاتوافقی ازهم جداشدیم.

_سایه؟

توجهی بهم نکرد و همراه عشقش داشت میرفت.

_سایه؟

برگشت طرفم و گفت : چیه؟ چی میخوای بگی؟

قیافه ی رایان رو دیدم. ته چهرش خوشحالی و روی لباش لبخند بود. عصبانی شدم و باداد بهش گفتم : به چی

میخندی لعنتی؟ خوشحالی که گولش زدی؟ آره؟

میون حرفم سایه با صدای بلند گفت : سپهر؟

ساکت شدم و نگاش کردم.

سایه : تموم شد. همه چی تموم شد. به چیزی که میخوای نرسیدی این فیلمارو هم برو واسه کس دیگه بازی کن. برا

ت متاسفم هه یه نگاهی به خود ت بنداز انگار تو عهدقاجار زندگی میکنی ازیه آدمی که توی روستا بزرگ شده

بیشتر از اینم همیشه انتظار داشت.

امیر : سایه هه...

سایه : میگم امیر تو هم حواست باشه که یهوهمه دارا ییتوبه بادندی. آخه بعضیا زبادی پول پرستن

صدای تیکه تیکه شدن قلبم روشنیدم. داشتم ازدرو ن میلرزیدم. ای ن اشکای لعنتی هم نمیزاشتن برای آخرین

بار درست ببینمش. چشم پراشک شده بود. امیر هی صدام میزد اما توان جواب دادن نداشتم. حالم اصلا خوب

نبود. نگام هنوز به جایی بود که چند دقیقه پیش سایه اونجا و ایستاده بود. امیر محکم زد توی گوشم دردش
در برابر درد قلبم هیچ بود.

امیر : سپهر به خودت بیا... با توام سپهر...

کنارش زدم و حرکت کردم. دنبال میومد و هی صدام میزد. اما توجهی بهش نداشتم. سوار ماشینم شدم امیر خیلی
سعی داشت جلومو بگیره ولی نتونست خواهش میکرد که با این حال رانندگی نکنم ولی گوشم بدهکار این
حرفان بود. شده بودم یه جسم بی جون. انگار روح نداشتم بدنم. دستمو بردم سمت سیستم ماشین و روشنش کردم.

حالا که تو داری میری نمیدونی بی تو چه زندگی سخته

چجوری این دل و ساکت کنم

بهش بفهمونم آخه اون دیگه رفته

حالا که تو داری میری جلو گریه هام و نمیگیری

بدون ...

داری رد میشی ساده

از کسی که تو این بازی

به پای تو همه چیشو باخته

.

حالا که تو داری میری نمیدانی حتی یه نگاه به پشت

داری میری نمیدونی

که کلید قفل این قلب تو مشقت

حالا که تو داری میری جلو گریه هام و نمیگیری

بدون ...

تنها یادگار خوبت لا به لای خاطراتم

یه گل روز خشکه

یه چند روزی فکر میکنم روزای آخره
 ته قصه مون رسیدیم
 شاید نمیشه باورت
 که از احساسی که بهم داری ساده گذر کنی
 آخه از این کابوس لعنتی
 تازه بلند شدی
 داری میری فکر من نیستی اصلا
 حتما میخوای با رفتنت
 آتو بدی دستم
 که از احساسی که به تو دارم چشم پوشی کنم
 اصلا حق با توئه
 باید از عشق دوری کنم
 حالا که تو داری میری نمیندازی حتی یه نگاه به پشت
 داری میری نمیدونی
 که کلید قفل این قلب تو مشقت
 حالا که تو داری میری جلو گریه هام و نمیگیری
 بدون ...
 تنها یادگار خوبت لا به لای خاطراتم
 یه گل روز خشکه
 چطور میخوای بری؟! آخه من نمیفهمم
 تو دلت میخواست تو زندگی
 منطقی تر شم
 واسه یه دیوونه هست از این حرفی بی ربط زد

داری با این سکوت

بهم میگی بر نمیگردم

من نمیفهمم که تقصیر از کیه؟! از چیه من رنجیده؟!

پس تکلیف من چیه؟!

حالا نسبت به همه چی دیگه مسموم فکرم

انقدر با اطمینان به من نگو

این بوده قسمت

نه بی من نرو نه بدون تو نباشی پژمرده میشم

چجوری این دل و ساکت کنم؟!

بگو

منی که از دوریت افسرده میشم

چرا نمیفهمی نرو ...

نگیر گرمی دستای منو

نههههه....

نگو دیگه نمیا ی

نگو دیگه منو نمیخوا ی

ساعت دوازده ونیم بود که رسیدم خونه.امیر جلو ی دربود. تانودیداومدطرفم.

امیر : سپهر؟ دادا ش خوبی؟

حوصله جوا ب داد ن بهش رونداشتم.بی توجه به حرفا ش رفتم طبقه خودمو ن. حالامن چجوری این خونه

روبدون سایه تحمل کنم؟ چجوری بایدبدون اون نفس بکشم؟ خدایابخاطر کدوم گناهم اینقد مجازاتم میکنی؟

امیر : سپهر باتوام....

_ اَههههه بسه دیگه دست از سرم بردارین تو چرا اینجایی؟ ها؟ باچه نسبتی؟ من وتوهیچیه هم نیسیم

میفهمی؟ حالا برو تا همه داراییت رواز دست ندادی برو تا همه پولاتوبالانکشیدم

از چشاش میشد خوند که خیلی دلخور شده. من ناراحتیم روسراون خالی کردم اون هیچ گناهی نداشت فقط اونم دوسم داشت همین. رفیقم بود داداشم بود بیشتر از همه هوامو داشت ولی من احمق دلشوشکوندم.

امیر : سپهرمن...

_ برو امیر برو بزار تودرد خودم بمیرم

امیر : ولی...

_ گفتم برو امیر

دلش راضی نبود ولی رفت.

"امیر"

نازنین : چی شد امیر؟

کلید پورت کردم روی این و گفتم : نداشت بمونم.

نازنین : حالش خوب بود؟

_ نه

نازنین : اخه اینا چرا بیهوا اینجوری شدن؟ سایه هم چیزی به آدم نمیکه.

_ نمیدونم.

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و خودمو ولو کردم. سرم بد درد گرفته بود.

نازنین : سرت دردمیکنه امیر؟

_ اهوم..

نازنین : وای سالان برات قرص میارم بعدش بگیر بخواب.

خیلی نگران سپهر بودم. من از اولم این ماجرای عاشق شدن سایه و ازدواجشون رو باور نکردم ولی بخاطر سپهر چیزی نميگفتم. سپهر امروز بد دلش شکست. حرفایی که سایه بهش زد خیلی سنگین بود براش. خدایا تاکی میخوای این پسرو غذا بیدی؟ نباید توی زندگیش یه روز خوش ببینه؟

قرصی که نازنین داد رو خوردم و بعدش گرفتم خوابیدم.

"سپهر" _

Sonbahardı, soğuk bir sabahtı

پاییز بود و یک صبح سرد

Gördüm seni, bana yakın gözlerini

تورودیدم، چشمتو که به من نزدیک بود

Ne zamanı ne beni hiç anlamadın

نه زمان روونه من رو هیچ نفهمیدی

Neydi bu sendeki hayatın rengi

توزندگی رو باچه دیدی نگاه میکردی؟

İlk tanışmamız, ilk bakışmamız hala çıkmadı aklımdan

اولین باری که باهم آشنا شدیم، اولین باری که تو چشمای هم نگاه کردیم هنوزم از یادم نرفته

Şimdi ne oldu böylece bitti ama bendeki aşkın bitmedi

چی شد که همه چی همینجوری تموم شد؟ ولی هنوز عشق توتوی قلبمه

Susuyorum, çok yalnız kaldım işte

ساکت میشم چون خیلی تنهاموندم

Duruyorum, nasıl geçer hayat böyle

منتظر میمونم، زندگی چجوری قراره بگذره؟

Susuyorum, çok yalnız kaldım işte

ساکت میشم چون خیلی تنهاموندم

Duruyorum, ölüme yakın uykulardayım

منتظر میمونم، خوابام شبیه مرگه

Gel, gel, gel

بیا، بیا، بیا

Gel çok özledim

بیایه دلم برات تنگه

Gel, gel, gel

بیا، بیا، بیا

Çok çaresizim

هیچ چاره ای ندارم

Gel, gel, gel

بیا، بیا، بیا

Böyle bitmesin

نباید اینجوری تموم شه

Gel, gel, gellll

بیا، بیا، بیا، بیا، بیا

Tam üç aydır çok uzaksın sen bana

سه ماهه که ازم خیلی دوری

Yalvarmıştım, dualar ettim Tanrıya

ازت خواهش کردم، دعا کردم

Küçük ellerinle ellerim kavuşsun diye

واسه اینکه دستام دستای کوچیکت روبگیره

Son bir şans ver bu aşkın hatrına

برای آخرین باریه شانس بده بخاطر این عشق

İlk tanışmamız, ilk bakışmamız hala çıkmadı aklımdan

اولین باری که باهم آشنا شدیم، اولین باری که توچشمای هم نگاه کردیم هنوزم ازیادم نرفته

Şimdi ne oldu böylece bitti ama bendeki aşkın bitmedi

چی شد که همه چی همینجوری تموم شد؟ ولی هنوز عشق توتوی قلبمه

Susuyorum, çok yalnız kaldım işte

ساکت میشم، خیلی تنهاموندم

Duruyorum, nasıl geçer hayat böyle

منتظر می‌مونم، چجوری خواهدگذشت این زندگی

Gel, gel, gel

بیا، بیا، بیا

Gel çok özledim

بیا که خیلی دلم برات تنگه

Gel, gel, gel

بیا، بیا، بیا

Çok çaresizim

که هیچ چاره ای ندارم

Gel, gel, gel

بیا، بیا، بیا

Böyle bitmesin

که نباید اینجوری تموم شه

زندگی دیگه برام بی معنی شده بود. حالا که به بودنش عادت کرده بودم دیگه زندگی برام بدون اون سخت شده بود. حرفاش بد دلش می‌کند بود. سه ماهی از رفتنش می‌گذشت. سه ماهی از نبودش می‌گذشت. توی این سه ماه نه از خونه رفتم بیرون نه کسی رو دیدم. فقط گاهی میرفتم بیرون قدم می‌زدم. چندبارم رفتم دم درخونه سایه تاشاید بتونم از دور ببینمش دیدمش ولی کنارش اون پسر هم بود. کنارش خوشبخت بود می‌خندید شاد بود برای منم همین کافی بود. جز خوشبختی اون چی می‌خواستم مگه؟ ولی خدا چرامن نه؟ چرا کنار من خوشبخت نمیشد؟ باور کن منم خیلی دوسش دارم از حال و روزم معلوم س نمی‌بینی که چقد داغونم؟ بریدم خدا... بریدم... دیگه خسته شدم صبر منم یه حدی داره تاکی آخه؟ کی قراره منم از ته دلم بخندم؟ کی قراره از ته دلم خوشحال باشم؟ از توی آینه نگاهی به خودم انداختم. ریشام بیشتر از قبل شده بود و موهام نامرتب بود. خیلی وقته که به خودم دیگه نمیرسم. هر کی هم می‌ومد پیشم بد دلش می‌شکوندم. مخصوصا امیر. میدونستم اون اتقصیری ندارن ولی دست خودم نبود. دلم پر بود از همه دنیا از همه آدماش...

چندبار خواستم خودمو از این زندگی خلاص کنم ولی نتونستم حتی عرضه این کارو هم ندارم. خدایا باز قراره تو زندگیم چه اتفاقی بیفته؟ توی حال نشستم و عکس مامان بابام رو گرفتم دستم.

_کاش پیشم بودین. دلم خیلی براتون تنگ شده دلم واسه دوران بچگیم تنگ شده دلم اون روزارو میخواد روزایی که بابا باهم فوتبال بازی میکردیم و میزاشتی گل بزنم تا احساس قوی بودن کنم روزایی که مامان برام قصه میگفتی تا بخوابم دلم واسه اون غذاهای خوشمزه تنگ شده دلم واسه اوندخونه بزرگمون تنگ شده. چرامنو با خودتون نبردین؟ مگه دوسم نداشتین؟ مگه پسر تون نبودم؟ پس چرا من اینجام و شما نیستین. چرا؟ چقد دلم آغوش گرمتون رومیخواد دلم میخواد سرمو بزارم روزانوتون و یه دل سیر گریه کنم. بابا میگفتی مرده که گریه نمیکنه ولی بابا ببین پسرت داره گریه میکنه.

بغض کرده بودم و اشکام صورتمو خیس کرده بودن. صدای زنگ دراومد. اشکامو پاک کردم و رفتم درو باز کنم. امیر بود. امیر : سلام...

درو کامل باز کردم و گذاشتم بیاد تو. بغلش کردم. اونم برادرانه بغلم کرد توی بغلش گریه میکردم.

_خستم امیر... خسته... دیگه بریدم تا کی ادامه داره؟

امیر : هییییش آروم باش پسر... آروم باش...

یه دل سیر که بغلش گریه کردم. نشستم روی مبل و امیر رفت قهوه بیاره.

باقهوه ها او مد کنارم نشست.

_امیر؟

امیر : جانم؟

دلم تنگ شده....

دستشو گذاشت روی شونم و گفت : میدونم پسر... میدونم ولی توقوی تراز اینایی باید کنار بیای تازه تو مگه قبل از این نبودن اون زندگی نمیکردی الان میتونی ما کنار تیم سپهر مایه. خانواده ایم و توی هر شرایطی کنار تیم هیچ وقت حس نکن تنهایی باهم بلند میشیم باهم از این درد خلاص میشیم.

_امیر ینی میشه دوباره همه چی مئه قبل شه؟

امیر : میشه حتی بهتر از قبلم میشه.

روی مبل دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی پای امیر و پاهامو توشیکم جمع کردم و دستامو گذاشتم لای دوتا زانوم. احساس خالی شدن داشتم. انگاریه بارسنگینی از روی دوشم برداشتن وقتی با امیر درد و دل کرده کلی آروم شدم. با کلی فکر و خیال روی پای امیر خوابم برد.

صبح که بیدار شدم روی همون مبل بودم ولی امیر نبود. زیر سرم بالش گذاشته بود و دروم پتوانداخته بود. بلند شدم امیر نبود. مته اینکه رفته بود. رفتم دسشویی تادست و صورتمو بشورم وقتی اومدم بیرون امیر دروازه باز کرد و با خریداش وارد شدنون تازه هم گرفته بود.

امیر : سلام صبح بخیر نون تازه گرفتم یه صبحونه دیش باهم بزنیم.

_سلام صبح بخیر نوش جان تو بخور من اشتها ندارم

امیر درحالی که میرفت توی آشپزخونه گفت : نداشتیم سپهر خان این صبحونه با صبحونه های دیگه فرق داره بادستای خودم میخوام برات درست کنم.

_من فک کردم تورفتی

امیر : کجابر من؟ بعد مدت ها راهم دادی کجابر من برم؟

_امیر؟

امیر : بله؟

_من یه عذرخواهی بهت بدهکارم راستش به همه بدهکارم بابت حرفام عذر میخوام

امیر : فراموشش کن داداش بین برادر اپیش میاد از این چیزا.

همراه امیر صبحونه خوردیم. بعد صبحونه...

امیر : خب پاشو بریم

_کجابریم؟

امیر : شرکت دیگه

_ول کن امیر بیخیال من شو

امیر : فک نکن چون داداش منی هر وقت دلت خواست بیای و بری بدو آماده شو بریم شرکت

_ولی...

امیر : صدبار گفتم رو حرف من حرف نزن

روی حرفش نمیشدم حرف زد. خودمم خسته شده بودم از این وضعیت شاید کار کردن باعث میشد کم تر به بدبختیم فکر کنم. برای همین آماده شدم و باهم رفتیم شرکت.

سعید : به به سپهر خان تو آسمون دنا بالت میگشتیم میبینم که تو زمینا پیدات کردیم

پندار : میگم سپهرمیخواهی یه چندماه دیگه نیای نگران نباش اصلا همه کاراتو خودم انجام میدم

امیر : بچه ها اذیتش نکنین.

سعید : سلامت کو؟

_سلام

سعید : علیک سلام پسربا خوبی گلم؟

امیر : سعییید...

سعید : جونم؟!؟

هستی : صدبار بهت گفتم اون جونم روا اینجوری نگو. سلام داداش سپهر...

سلام ابجی خوشگلم خوبی؟

هستی : خوبم داداشم تو خوبی؟!؟

_خوبم عزیز دلم...

سعید : یکم مارو تحویل بگیر مثلاً نامزدتم ها.

هستی : حسودی نکن...

امیر : خیلی خب دیگه برین سر کاراتون تادعوانکردین.

سعید : چشم رئیس...

امیر کلی کار و سرم ریخت. میدونم همه این کارارو میکرد تا کمتر به سایه فک کنم راستش موفق هم شدا و نقدری غرق کاراشده بودم که نفهمیدم کی زمان گذشت.

"امیر"

همه دور هم خونه سعید جمع شده بودیم. مامان و بابا باش از مون خواسته بود که برای شام بریم خونهشون. من و نازنین و سپهر و هستی و پندار و بهار بودیم.

سعید : میگم بچه ها فردا تولد یکی از دوستانه جشن بزرگی میخواد بگیره منم دعوت کرد و گفت هر کی رو خواستی با خودت بیار پایه این بریم؟

مامان سعید : نمیخواد برین من میدونم این جشن چجوریه.

سعید : مامان شما دیگه چرا؟ به من میاد از اون رفیق داشسته باشم؟! بریم بچه ها؟

پندار : من که موافقم خیلی وقته جشنی نرفتیم آخرین جشن نامزدی شماسه ماه پیش بود.

نازنین : امیرماهم بریم؟

__بریم عشقم.

سعید : سپهر توهم میای دیگه؟

سپهر : نه داداش شما برین

نازنین : ااااا سپهر باز شروع کردی؟ توهم باید بیای

بهار : نازنین راس میگه سپهر تونیای ماهم نمیریم.

سعید : بیادیگه سپهر

بابای سعید : توهم باهاشون برو پسرم حال وهواتم عوض میشه.

سپهر : خیلی خب میام.

هستی : هورااااا...

"سپهر"

روز جشن همه شیک و تمیز بودیم. ریشم باموها مو کوتاه نکرده بودم راستش دیگه به این قیافم عادت کرده بودم بقیه خیلی سعی کردن تاراضیم کنن که ریشامو بزnm ولی قبول نکردم. به هممون خیلی خوش میگذشت دوست سعید مهر داد خیلی پسر خوبی بود. میرفتیم وسط میرقصیدم. وسطای جشن بودیم که... ضربان قلبم رفته بود بالا. خودش بود چقدر خوشگل شده بود روی لباس لبخند بود کنار یکی دیگه. برق حلقه ای که روی هردوشون بود رو دیدم. پس خبرنگار میشون درست بود. چشم تو چشم هم شدیم ولی اون روشو برگردوند. امیر آروم دم گوشم گفت : آروم باش پسرخند خوشحال باش نزار بفهمه که ضعیفی نزار فک کنه که تونسته شکست بده بهش نشون بده که هنوز قوی.

انجام دادن چیزی که میگفت برام سخت بود ولی باید انجام میدادم اون نباید میدید که شکست خوردم نباید میدید که دارم ازدوریش دیوونه میشم. نباید... خودمو جمع وجور کردم. لبخند مصنوعی مهمون لبام کردم ومشغول نوشیدن نوشیدنی شدم. اونا هم دست در دست هم نزدیک مامیشدن.

سایه : سلام بردوستای بی معرفت...

باخانومارو بوسی کردوبه آقایون دست داداین وسط فقط منو تحویل نمیگرفت. رایان هم با آقایون دست داد.

__سلام عرض شد سایه خانوم. مبارکه ببخشید که خبرش دیره گوشم رسید

سایه : ممنون راستش دیرهم شد باید زود تر از اینا این کارو میکردیم (درحالی که دست رایان رومیگرفت) آخه ما خیلی همو دوست داریم و سرچیزای الکی کلی وقتمون رو حدر دادیم.

باینکه تودلم داشتم آتیش میگرفتم خودمو آروم وبی خیال نشون دادم وگفتم : چه خوب انشالله خوشبخت بشین و انتخاب درستی کرده باشین اخه توی این زمونه خیلی سخت میشه به ادما اعتماد کرد مگه نه رایان خان؟ رایان که معلوم بود عصبانی شده ولی لبخندی زد و گفت : صد درصد واینکه مطمئن باشین که ما خوشبخت ترین آدم روی زمین میشیم.

_ببینیم و تعریف کنیم.

هستی : داداشی بریم باهم برقصیم.

سعید : من اینجا بوقم؟

دوس داره با داداشش برقصه حسودی نکن بروا و نور.

سایه : وای شما هنوزم بهم میگین داداش وابجی اعتماد کردن توی این زمونه خیلی سخته حواستون جمع باشه.

سعید با اخم گفت : شما نگران مانباشین مامیتونیم ادمای اطرافمون رو خوب بشناسیم شما بهتره که چشما تون رو خوب باز کنین که یه وقت دچار اشتباه نشین.

سایه که معلوم بود حرصش گرفته به رایان گفت : عزیزم بریم پیش بقیه تا سلامی کنیم مزاحم بعضیا هم نباشیم.

رایان و سایه رفتن منو هستی هم رفتیم وسط برقصیم. درحین رقص...

هستی : داداشی؟

_جونم؟

هستی : ناراحت نباش بالاخره یه روز میفهمه که اشتباه کرده

_مهم نیس...

هستی : مهم هس چون هنوزم از چشات معلومه که چقد دوستش داری داری بامن میرقصی ولی همه حواست پیش اونه.

_بس کن هستی...

هستی : باشه...

سایه و رایان از کنار هم جم نمیخوردن. گاهی میرفتن وسط میرقصیدن. وقتی رایان دستاشو میگرفت، وقتی در حین رقص دستاشو میذاشت روی کمرش یا سایه رومبچسبوند به خودش دلم. میخواست گردنش روبشکونم. کنارش خوشحال بودمیخندید و هیچ توجهی به حال من نمیکرد. منم از حرص لیوانای مشروب رویکی پس از دیگری خالی میکردم تا شاید دردمو کمتر کنه ولی هیچ اثری نداشت. مست مست شده بودم تعادل نداشتم. امیر لیوان توی دستمو گرفت و گفت : بسه سپهر میخوای خودتوبکشی الان سنگکوب میکنی بریم بیرون یه بادی به کلت بخوره. باکمک امیر رفتم بیرون فضاتاریک بود و فقط رقص نور چراغای کوچیک کمی فضا رو روشن کرده بود. دختر پسر داشتن اون وسط میرقصیدن. جشن توی یه ویلای بزرگ بود. باهم رفتیم توی حیاط و منوروی یکی از صندلی هایی که توی حیاط بودنشوند.

امیر : توبشین اینجاست منم برم برات قهوه بیارم جایی نروسپهر تا برگردم.

حوصله جواب دادن بهش رونداشتم سرمو گذاشتم روی میزی که جلوم بود چشمم رو بستم تا چشمم بسته شد خنده های سایه توی بغل رایان، نگاه عاشقانش به اون، دستاش توی دستای اون همه و همه از جلو چشم گذشت. صدای پای کسی میومد. فک کردم امیره ولی تا حرف زد فهمیدم که امیر نیس.

رایان : معلومه که خیلی دردمیکشی که تا این حد خوردی...

تا صداشو شنیدم سرمو از روی میز برداشتم و باخشم گفتم : به توربطی نداره

رایان : ججججج... درست نیس آدم با عشق عشقش اینجوری صحبت کنه.

بیشتر از قبل عصبانیم کرد از جام بلند شدم و خواستم بامشت بزنم توی صورتش ولی جا خالی داد و افتادم روی زمین. حیاط چون بزرگ بود از ساختمون فاصله داشتیم. و هر دو مون پشتمون به ساختمون بود.

رایان با صدای بلند میخندید.

"سایه"

از رفتن رایان خیلی گذشته بود. گفت هوای اینجا یکم براش سنگین شده میخواد بره بیرون هوا بخوره. تصمیم گرفتم برم دنبالش. از ساختمون اومدم بیرون. از دور دیدمش. لابه لای درختا بود. دستاشو کرده بود توی جیب شلوارش و قهقهه میزد. کنارش یه ادمم روی زمین نشسته بود. خم شد طرف اون آدم. نزدیکشون شدم پشت هردوشون به من بود و من نمیدیدم خواستم صداش کنم که صدای رایان اومد.

رایان : میخوای کمکت کنم؟ ولی نه تو باید این پایین بمونی آخه همه از بالا بهت نگاه میکنن. یه پسر روستایی ساده که در نظر عشقش هیچ ارزشی نداره. میدونی چیه تو خیلی احمقی ولی احمق تراز تو هم هس پس نگران نباش میدونی کیه؟! سایه... میشناسیش که...

سپهر از جاش بلند شد و گفت : خفه شو آشغال...

خواست بزنتش که رایان خودشو کشید کنار اونم دوبار افتاد روی زمین. خیلی مست کرده بود و تعادل نداشت.

رایان : میدونی چرا حرفای تو رو باور نکرد؟ چون اونم یه ساده ایه مته تو. من سالهاست که واسش نقشه کشیدم. کاری کردم که عاشقم شد و سخت بود ولی به تهش می ارزید با باش خیلی پولدار بود و آخرش همه پولامیرسید به سایه یابتره بگم میرسید به من. سایه اونقدری دوسم داشت که حاضر بود واسه داشتتم هر کاری کنه.

باز با صدای بلند خندید. از حرفایی که شنیده بودم قلبم به درداومده بود. توی بهت و تعجب بودم. دستی کشیدم روی صورتم. صورتم خیس از اشک بود. نفهمیدم کی اشکام سرازیر شد.

رایان ادامه داد : من هیچ وقت دوستش نداشتم برام مهم اون نبود مهم پولش بود. من خودم یکی دیگه رو دوست دارم همون دختری که اون روز توی کافی شاپ دیدی و رفتی به سایه گفتی. هه یاد اون روز که میفتم از خنده غش میکنم یادم باشه بعد این کاریه تست بازیگری هم بدم توهم نگران نباش بعد از اینکه کارم باهش تموم شد میدمش به تو نمیزارم این وسط سر توهم بی کلاه بمونه فقط باید یکم دیگه صبر کنی.

جوری میگفت کارم تموم شد میدمش به تو که انگاریه اسباب بازی من بودم. من واقعا ساده و احمق بودم. این همه مدت داشتم گول میخوردم و نفهمیدم. عاشق کسی شدم بخاطر کسی دل همه رو شکوندم که دوسم نداشت و بخاطر اون همه مال و اموال دنبالم بود. چقدر دل سپهر رو شکونده بودم. چشم تار میدید. نفسم بالا نمیومد. امیدوارم هیچ وقت بالا نیاد و من بمیرم. خدایا جونمو بگیر و خلاصم کن.

"سپهر"

حرفاش بد آتیشم زده بود و کفریم کرده بود. مستی از سرم انگار پریده بود. خیلی عصبانی بودم از جام بلند شدم و باهم گلاویز شدیم. هی من میخوردم هی اون میخوردا فتادیم روی زمین اول رایان شروع کرد با مشت زدن بعدش من همه نیرو و کوجمع کردم و اونوا زروم برداشتم و خودم شروع کردم به مشت زدن.

_ خیلی حیوونی... نمیزارم به بازی بدی نمیزارم....

از جام بلند شدم و بالگدمیزدم توی کمرو شیکمش و بهش فحش میدادم. ازدوی صدای امیر اومد. دوید طرف من. اومد جلو و موبگیره.

امیر : سپهر بسه کشتیش... سپهر...

منوازا رایان جدا کرد. رایان سرفه میکرد.

_ ولم کن امیر منم باید این حیوونو ببکشم.

سعید و پندار هم اومدن و سعی داشتن جلومو بگیرن.

نازنین : سایه...

همه به سمت صدابرگشتیم.سایه رودیدم رنگ ورونداشت.معلوم بودکه حالش خیلی بده.

_ولم کنین...

سعید : سپهرجون داداش بیابریم.

خیلی خب ولم کنین کاری باهاش ندارم.

ولم کردن.ازبینشون گذشتم ورفتم طرف سایه.جلوش ایستادم وگفت : خیلی ببخشیدسایه خانوم که صورت نامزدتون یکم زشت شدولی مطمئنم اونقددوسش دارین که توجهی به ریخت وقیافش نکنین.هرچی باشه اون یه بچه روستاییه ساده نیس مگه نه؟

اشک توچشماش جمع شده بود.

سایه : سپ...سپهر...

دستموبردم بالابه نشونه ی سکوت وخودم ادامه دادم : هییییس هیچی نمیخوام بشنوم گفتنی هاروقبلا گفتی منم شنیدم توهم بهتره دیگه باروستاییاهم کلام نشی وگرنه شخصیت وکلاست میادپایین.

اینوگفتم وازش گذشتم ورفتم سمت ماشینم.

امیر : سپهروایسامنم بیام.

همراه امیرسوارماشین شدیم وازاونجااومدیم بیرون.چشام رو بستم وسرموتکیه دادم به شیشه.دلم بدگرفته بود.کلانزدگی تامیدیدلبخندروی لبمه بزنه توپال وپرم وهمون یه ذره روهم ازم بگیره خوشی بهمون نیومده اصلا.هنوزم دلم آروم نشده بود.

امیر : سپهر؟داداش خوبی؟میخوای بریم بیمارستان؟

باصدای آروم گفتم : نه فقط بروخونه...

هنوزم مست بودم مستی ازسرم کلانپزیده بود.سرم عجیب درد میکردولی هیچی به درددلم نمی رسید.دلم میخواست الانفقط بخوابم.امیدوارم این دفه که میخوابم دیگه هیچ وقت بیدارنشم.

"نازنین"

_سایه؟خوبی؟

سایه به یه جازل زده بودوحرفی نمیزد.چندبارصداش کردیم ولی هیچ جوابی نداد.

بادستم تکونش دادم. بعد کلی صداش کردن گفت : با...بازم.. اشتباه کردم...من...من...

حرفش تموم نشده از هوش رفت.

_ سایه...سایه...ابجی چشما تو باز کن...سایه...

بلندش کردیم و بردیمش بیمارستان. گریم گرفته بود. چراسر نوشت هردوشون باید اینقد بد میشد؟ چرا؟ دلم واسه هردوشون میسوخت هم سپهر هم سایه...ولی سایه اشتباه رفت ماهمون بهش گفتیم ولی مته همیشه حرف حرف خودش بود.

به بیمارستان که رسیدیم دکتر معاینش کرد و بهش سرم وصل کرد. شک بدی بهش وارد شده بود برای همین از حال رفته بود. به امیرزنگ زد دم تاحال سپهرو پیرسم گفت بردش خونه والانم گرفته خوابیده. از حال سایه هم پرسید منم گفتم آوردیمش بیمارستان. به باباش هم خبر دادیم اونم سریع خودش رورسوند.

"سپهر"

صبح که بیدار شدم امیر خونه نبود. صبحونه روروی میز آماده کرده بودیه یادداشتی هم گذاشته بود که توش نوشته بود "داداش من یه کار کوچیک دارم تاظهر میام بیدار شدی صبحونتو بخورجایی هم نروتابیم"

یادداشت رو که خوندم رفتم دوش بگیرم. از حموم که اومدم بیرون نگاهی از توی آینه به خودک انداختم. گوشه لبم پاره شده بود و زیر چشمم کبود.

_ آشغال عوضی...

ساکم رو برداشتم و لباسام رو گذاشتم توش. عکسی که از سایه داشتم رو هم از قاب عکس در آوردم و گذاشتم تو ساکم. یه عکس دسته جمعی هم داشتیم اونم برداشتم. بعدش نشستیم برای امیر نامه نوشتیم....

"امیر"

صبح بعد از آماده کردن صبحونه سپهرا ز خونه اومدم بیرون تایه سری به سایه بزدم. هنوز بیدار نشده بود. باباش و نازنین کنارش بودن.

بابای سایه : امیر؟ پسر من؟ حال سپهر چطوره؟

_ خوبه عمونگران نباشین

بابای سایه : تنهاس نزاراون خیلی پسر خوبیه. من بارها خواستم به سایه بفهمونم که راهی که داره میره اشتباهه ولی اون دیگه به حرف منم گوش نکرد آخرشم...

دستمو گذاشتم روشونش و گفتم : غصه نخورین عمو انشالله همه چی حل میشه الان مهم تراز هر چیزی سلامتی سایه هس.

روبه نازنین گفتم : عشقم من میرم خونه لباسام رو عوض کنم. هستی هم چند دقیقه دیگه میاد اومد توهم برو خونه استراحت کن. سپهر هم حتما بیدار شده بهتره که زود تر برم پیشش و تنه اش نزارم.

نازنین : باشه عزیز دلم تو برو.

__ مواظب خودت باش

نازنین : توهم همینطور

از پیشونیش بوسیدم و به سمت خونه رفتم بعد از یه دوش کوتاه و عوض کردن لباسام رفتم خونه سپهر. زنگ در زدم ولی کسی در باز نکرد. پس هنوزم خوابه. کلید سپهر و قبل از رفتن برداشته بودم. در باز کردم و رفتم داخل. اول رفتم آشپز خونه صبحونه دست نخورده روی میز بود. رفتم طرف اتاق سپهر. در زدم ولی صدایی نیومد. در باز کردم و رفتم داخل ولی کسی توی اتاق نبود.

__ سپهر؟ سپهر داداش کجایی؟

همه جار و نگاه کردم ولی نبود. زنگ زدم به گوشیش ولی "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

__ کجامیتونه رفته باشه؟

چشم افتاد به کاغذی که روی میز بود. قبل از رفتم ندیدمش. رفتم طرف کاغذ و گرفتمش توی دستم و نشستم روی مبل...

داداشم امیر...

وقتی که این نامه روم بخونی من اینجانیسم نمیدونم کجامیخوام برم فقط اینو میدونم که دلم میخواد از این شهر و آدماش دور باشم. از دستم دلخور میشی میدونم ولی منو ببخش مجبورم امیدوارم درکم کنی. برام مته داداشم بودی همیشه کنارم بودی و هیچ وقت تنهام نذاشتی امیدوارم یه روز بتونم همشو جبران کنم. خستم امیر... خسته... هر نفسی که میکشم از سم برام بدتره دیگه نای زندگی کردن ندارم دیگه تحملش روندارم نمیدونم میتونم دوباره ادامه بدم یا نه. من خیلی دوش داشتم امیر... خیلی... ولی اون... داغونم کرد... دلموز پر پاهاش له کرد... نمیدونم بخاطر چه جرمی محکوم به این سرنوشت. برام دعا کن داداشم... دعا کن تابتونم دوباره خودم رو پیدا کنم. دعا کن تابتونم بشم همون سپهر قبل. به هستی بگو منو ببخشه از اینکه توی بهترین شبش نمیتونم کنارش باشم ولی بدونه که همیشه برای خوشبختیش دعا میکنم. امیر بچه دار که شدین ازم منم واسه بچه هات میگی؟ بهشون میگی یه جای این دنیا به عمویی دارین که دیدنتون آرزوش بود ولی زندگی بهش این اجازه رونداد. دنبالم نگر دامیر. وقتش شد شاید برگردم شایدم... برام رفتن و دل کندن از شماها سخته ولی باید برم... خیلی دوستون دارم امیدوارم که فراموشم نکنین.

سپهر

سپهر رفته بود. نمیدونم کجا و پیش کی ولی رفته بود. دلم از رفتنش گرفته بود تو ای مدت به بودنش عادت کرده بودیم برادرم بود. شاید پدر و مادرامون یکی نبودن شاید تو ی رگهامون یه خون جاری نبود ولی برادرم بود.

فراموشت نخواهم کرد داداش. تا ابد برادرم میمونی. حتی اگه یه ثانیه از عمرم هم مونده باشه اون یه ثانیه هم منتظر برگشتنت میمونم. رفتن تو ی اتاقش کمدش خالی بود. دو تا قاب عکسی هم که تو ی یکیش عکس سایه و اون یکی عکس دسته جمعی مون بوده هم خالی بود.

نبودش جای خالیش از همین الان حس میشد. خونه رومرت ب کردم. این خونه تا اومدن سپهر همینجوری میمونه. رفتم بیمارستان. هوا هم مته دل من ابری بود. هستی و سعید و نازنین و عمو بودن. با صدای آرومی سلام کردم. جواب سلامم رو دادن.

نازنین : چه زود اومدی امیر قرار بود بری پیش سپهر.

_رفتم ولی...

هستی : ولی چی؟

سعید : د امیر حرف بزنی داری نگرانمون میکنی.

عمو : امیر؟ پسر من؟

نامه سپهر و گرفتارم طرفشون. هستی زود تر از بقیه از دستم گرفت. با صدای بلند مشغول خوندنش شد.

"سایه"

چشمامو باز کردم همه اتفاقات دیشب یادم اومد. کاش بیدار نمیشدم... کاش... سپهر... چقد دلش روشکونده بودم. اون حق داشت حرفایی که زده بود درست بود ولی من... من... اشکام سرازیر شدن. از جام بلند شدم کسی تو ی اتاق نبود. سرم رو از دستم در آوردم. صدای بقیه از پشت پر میومد. آروم درو باز کردم پشت همشون به من بود. هستی داشت یه چیزی میخوند. کمی که بیشتر دقت کردم فهمیدم نامه سپهره. نه... نه... سپهر رفته بود؟ نه... اون نباید میرفت...

امیر : سایه؟

همه برگشتن طرف من. اشکام با شدت بیشتری خارج میشدن.

نازنین و هستی اومدن طرفم.

نازنین : بیدار شدی عزیزم؟ خوبی؟

هستی : دختر تو که نگرانمون کردی .

توجهی به حرفاشرن نکردم. به امیرنگاه کردم که باغمی که توی چشمش بود داشت منونگاه میکرد. بغضموقورت دادم وگفتم : دروغه...مگه نه؟ سپهرنرفته مگه نه؟

امیرسرسوانداخت پایین وحرفی نزدنازنین ازدستم گرفت وسعی داشت منوببره داخل اتاق.

نازنین : سایه بیابیریم تواناق تذبایداستراحت کنی.

_من خوبم. میخوام برم ازاینجا

نازنین : دکتربیادمعاینه کنه بعداگه مرخصت کردمیریم.

دیگه حرفی نزدم نگام افتادبه باباکه باناراحتی نگام میکرد. توان نگاه کردن توچشمش رونداشتم ازش خجالت میکشیدم. سرموانداختم پایین ومشغول گریه کردن شدم. دلم میخواست زمین بازشه ومن برم توش. چرااینقدساده بودم؟ وای حرفایی که به سپهر زده بودم چی؟ هیچی نگفت ورفت. اون دوسم داشته وحرفی نزد. این همه مدت بخاطراینکه دوسم داشته کنارم بوده نه بخاطر...چشای مهربونش...خنده هاش...مهربونیاش همه وهمه اومدجلوی چشم. روزایی که باهم گذروندیم مئه یه فیلم ازجلوچشم ردشدن. بعدمعاینه دکترمرخص شدم. توی ماشین امیرنشسته بودیم وداشت میرفت سمت خونمون.

_امیرلطفا منوببر خونه سپهر

عمو : اونجاچرا؟

_میخوام برم اونجا

نازنین : ولی سایه...

_اگه زحمت میشه نگه دارین خودم میرم.

امیر : باشه میریم.

اصرارهاشون برای موندن پیشم فایده ای نداشت میخواستم تنهاباشم برای همین اوناروفرستادم تابرن. کلیدروازامیرگرفتم ودرو بازکردم ورفتم داخل. فضا تاریک بود. کلیدرو زدم وهمه جاروشن شد.

سپهر : اومدی سایه؟ دست وصورته روبشوربیا شام حاضره.

جلوی درآشپزخونه بااون پیشنهادبامزش وایستاده بود. لبخندروی لباش بود. رفتم توی سالن.

سپهر : سایه یه فیلم باحال گرفتم بیابینیم.

جلوی تلویزیون سی دی به دست ایستاده بود.

۲۰۲۳

وپلیس هم دنبالشه.یه ساعتی میشد که ازمطب برگشته بودم وداشتم مجله میخوندم وقهوه میخوردم.زمستونم اومده بودوهواروبه سردی میرفت.

زنگ خونه اومده امیداینکه سپهره بادورفتم طرف در.درو باز کردم.

نازنین : سلااااام مهمون نمیخوای؟

_سلام خوش اومدین بیاین تو.

نازنین : مته اینکه خوشحال نشدی از اومدنمون.

بغلش کردم وگفتم : این چه حرفیه دیوونه بیاتو.

امیر : نازنین خانوم میخوای تاشب بشینی اینجا.

نازنین : خیلی خب بابابیاتو.

امیر : سلام سلام

_سلام خوش اومدی امیر.

اومدن داخل وبراشون قهوه ریختم.

_بفرمایین

امیروننازنین : دستت درد نکنه...

_نوش جونتون...

نازنین : خب چخبر عزیزم؟ کم پیدا شدی بیمعرفت

_هستم دیگه شرمنده حالم خوب نبود زیاد.

امیر که قهوش روتوموم کرده بودگفت : نازنینم من میرم هروقت خواسی بیای یه زنگ به من بزن.

نازنین : باش عزیز دلم

امیر از پیشونی نازنین بوسید.چقد بهشون حسودیم میشد.عشقشون چقد پاک بود.

_مواظب خودت باش نفسم.

نازنین : توهم همینطور عشقم

بعد روبه من کردوگفت : شماکاری نداری خواهرزن؟

__ نه انیشته جون (انیشته به زبات ترکی به شوهر خواهر گفته میشود)

امیر : پس من رفتم خدا حافظ

امیر که رفت منو نازنین موندیم.

نازنین : خب سایه چخبر؟ بی معرفت خیلی دلم واست تنگ شده بود.

__ منم همینطور ولی لازم بود که یه مدت تنها بمونم

نازنین : میدونم نبود سپهر توی زندگی هممون حس میشه. امیر میخواد ناراحتیشو پنهون کنه ولی من میفهمم که چقد از نبودش ناراحته توی این مدت خیلی بهش وابسته شده بودیم و جاشو تودلمون محکم کرده بود. هستی هم میگه تا وقتی که سپهر نیاد عروسی نمیگیره.

__ همش تقصیره منه.

نازنین از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و دستام رو گرفت و گفت : سایه جان توهم گول یه آدم دیگه رو خوردی همه کارا و رفتارات بخاطر حرفایی بوده که رایان زده نمیدونم چجور یه ولی انگاری طلسمت کرده که فقط حرفای اونو باور کنی و جز اون هیچ کسی برات مهم نباشه.

__ توی این یک ونیم ماهی که گذشت و تنها موندنم کلی فکر کردم به همه اتفاقا، به همه کارایی که انجام دادم تصمیمی که گرفتم حتی به احساسم. بارها از خودم پرسیدم من واقعا رایان رو دوست داشتم که بخاطرش این همه کار انجام دادم؟ پس چرا از رفتنش ناراحت نشدم؟ پس چرا دل تنگش نیسم؟ چرا هر وقت میخوام به رایان فک کنم همش سپهر میاد جلوشم صداش همش تو گوشه هر لحظه فک میکنم داره صدام میکنه. همش نگام به دره تابید. نازنین من به خودم اعتراف کردم من دوست دارم نازنین حسی که تودلم نسبت بهش داشتم با اون حسی که به رایان داشتم اصلا قابل مقایسه نیس حالا میفهمم عشق واقعی دوست داشتن واقعی چیه اگه لازم باشه تا آخر عمرم منتظرش میمونم ولی میترسم نازنین میترسم که منو بخشه میترسم که دوست نداشته باشه میترسم که تنهام بزاره بخدا الان به زور دارم نفس میکشم فقط به عشق دوباره دیدنش.

نازنین بغلم کرد. احساس سبکی میکردم. حرف دلم روبه نازنین گفته بودم و آرام شده بودم. مهم نیس بزار کل دنیا بفهمن که من چقد دوستش دارم بزار کل دنیا بفهمن که واسه داشتنش حاضرم هر کاری کنم.

نازنین : آرام باش عزیز دل من مطمئن باش سپهرم دوست داره و یه روز میاد.

از بغلش اومدم بیرون و گفتم : نه اون دوسم نداره اون از من بدش میاد هر شب تو خوابم میاد و اینوبهم میگه که نمیبخشم.

نازنین : سایه سپهر دوست داره از اولم دوست داشت اون از....

نازنین کل ماجرای زندگی سپهر و برام تعریف کرد. نمیدونستم چه حسی داشته باشم؟ خوشحال؟ ناراحت؟ کل زندگیش پر از رنج و سختی بود پس خدای روی خوش زندگیتو بهش نشون دادی؟ اون این همه سال دوسم داشته ومن نفهمیدم. باباهم میدونست ولی چیزی بهم نگفت چرا؟ چرا نداشتن من بفهمم؟ چرا؟ چرا گذاشتن که دلشو بشکنم؟ چرا من اینقد دیر نفهمیدم که دوسش دارم؟ چرا خدا؟ سپهر برگرد ازت خواهش میکنم برگرد. بانازنین کلی درد و دل کردیم و نازنین از سپهر برام گفت دلم میخواست همه چیز رو در موردش بدونم حتی چیزایی که شاید ک برای خودشم اصلا مهم نباشه. نازنین زنگ زده امیر تا بیاد دنبالش. موقع خدا حافظی...

نازنین : مواظب خودت باش عزیز دلم غصه هیچی رو نخور همه چی درست میشه

_توهم مواظب خودت باش به بقیه هم سلام برسون

نازنین : باشه تنهانمون توهم بیاییشمون منم باز میام.

همدیگرو بغل کردیم و نازنین رفت. خواستم درو ببندم که...

نازنین : راسی سایه...

درو که نیمه باز بود رو کامل باز کردم.

_جانم؟

یه سی دی رو گرفت طرفم و گفت : شاید دلت بخواد اهنگی که سپهر توی این مدت گوش میداد رو گوش بدی. از امیر گرفتم.

سی دی رو ازش گرفتم و گفتم : ممنون

نازنین : خدا حافظ

_بابای.

درو بستم و رفتم سراغ دستگاه پخش. سی دی رو گذاشتم داخل دی وی دی و دکمه پخش رو زدم. صدای مهدی احمدوند توی خونه پخش شد.

یه روزی عاشقت شدم

بچه بودیم یادش بخیر

هیچکی نفهمید حالمو

حتی خودت یادش بخیر

یادمه خونه ی شما

یه شهر خیلی دوری بود

سالی یه بار میدیمت

رفتیمونم زوری بود

یادش بخیرروم نمیشد

توی چشات نگاه کنم

همیشه آرزوم بوده

اسم تو رو صدا کنم

خجالتی بودم ولی

تموم فکر من تو بود

تا اون غریبه اومدو

عشق منو از من ربود

ای یادگار کودکی ای آسمون سادگیم

ای خاطرات اولین و آخرین دلدادگی

ای عشق اولین برام دعا کن از فکرت در آم

از اون امیدو آرزومونده یه قلب پیربرام

"امیر"

به جای سپهریه حسابداری روبه طور موقت استخدام کردیم. جای خالیش همه جاحس میشد. سعید هم اصرار داشت که هرچه زودتر عروسی برگزار شه ولی هستی میگفت تا داداش سپهرم نیاد عروسی نمیگیریم. سعید هم میگفت شاید اون نخواست بیاد هستی هم میگفت میاد. سر همین بیشتر مواقع دعوا میکردن.

ظهر بود و هوا ابری. داشتیم میرفتم خونه. پشت چراغ قرمز ایستاده بودم. یه پسر بچه ای رو دیدم که داشت فال میفروخت و شیشه ماشین هارو میزد و از شون خواش و التماس میکرد که فال بخرن. رسید به ماشین من.

_ آقا تو خدا فال بخریه دونه فال بخر آقا تو رو خدا.

به چهره پسره کمی بیشتر دقت کردم. چهرش برام خیلی آشنا بود.

مهدی؟!

تا اسمشو گفتم پایه فرار گذاشت. صدای بوق ماشین ها هم از پشت سرم میومد. حرکت کردم و ماشین رویه جاپارک کردم و دویدم دنبال مهدی. از پشت صداش می کردم.

مهدی وایسا...مهدی...

بالاخره بهش رسیدم. در حالیکه هر دو مون نفس نفس میزدیم گفتم : کجا...میری پسر؟ دو ساعته دارم صدات میکنم

مهدی باالتماس : عمو تو رو خدا بزار برم خواهش میکنم.

_کجا بزارم بری؟ تازه پیدات کردم

مهدی : عمو اگه رئیس بفهمه کتکت میزنه بزار برم.

کی؟ چی رو بفهمه؟ رئیس کیه؟

مهدی : رئیس کسیه که مارونگه میداره بزار برم عمو.

ببین عمو چون آروم باش قول میدم که کنار من هیچ اتفاقی واست نمیفته اگه خیلی میترسی بریم تو ماشین حرف بزنیم کسی هم مارونبینه باشه؟

مهدی : ولی..._

_گفتم که قول میدم. هیچ اتفاقی واست نیفته.

مهدی راضی شد و همراه من سووا ماشین شدازون محل دور شدیم و یه جا نگه داشتیم.

خب عمو بگو ببینم رئیس کیه؟

مهدی : اونشب که اومدین پیش مارو ز بعدش چند نفر اومدن و مارو از اونجا بیرون کردن. همه بچه هاتقصیر شما میدونستن ولی من بهشون گفتم که مطمئنم که کار شما نبوده. دوسه روزی توی خیابونا بودیم تا اینکه یه نفری به اسم اصغر که بهمون میگفت بهش بگیم رئیس مارو برد خونه خودش. به غیر از ماکلی بچه دیگه هم اونجا بود. بهمون جاو غذا میداد ولی در عوض از مون میخواست که براش کار کنیم اگر پول نمیبزدیم باکمر بند سیاه و کبود مون میکرد و بعدش مینداخت توی انباری دوسه روزی اونجا میموندم تا شاید از گشنگی و تشنگی بمیریم. واسه همین بچه ها ازش خیلی میترسیدن.

چرا فرار نمیکنین؟ یا به پلیس نمیگین؟

مهدی : فرار کنیم و کجا بریم؟

_خیلی خب من حلش میکنم

مهدی : نه عمو خواهش میکنم کاری نکن اگه بفهمه منومیزنه.

_ببین عمو چون نمیزارم بلایی سرتون بیاد. فقط توبه هیچ کس نگو که منو دیدی من قول میدم که امروز از اون آدم

نجاتتون بدم و ببرمتون یه جای خوب. باشه؟

مهدی : باشه.

دست کردم توی جیبم و چند اسکناس ده تومنی در آوردم و گرفتم طرف مهدی.

_بیا اینارو بگیر و بهش بگو که یکی همه فالهاتو خریده اگه دوستاتم پول کم داشتن بهشون بده نزار امشب کسی

کتک بخوره فالهاتم بده من.

مهدی پولهارو گرفت و فالهارو داد به من.

_مهدی من دنبال تو نم ولی اصلا به پشت سرت نگاه نکن اگه. لو بریم همه چی خراب میشه.

مهدی : باشه عمو...

مهدی رو همون جای قبلس پیاده کردم و خودم یه جای غیر قابل دید منتظرشون موندم. را س ساعت یک ظهر یه ون

اومد دنبال بچه ها و همه رو سوار کرد. تعقیبشون کردم. یه جای خیلی پرت جلوی یه خونه قدیمی پیاده شدن. وقتی

همشون رفتن داخل منم از ماشین پیاده شدم رفتم جلوی در خونه. اطراف خونه زمیم خالی بود ینی مگسم

پر نمیزد. صدای مردمیو مد که از بچه ها پولاشون رومیگرفت. مته اینکه از همشون راضی بوده. زنگ زدم به پلیس

و ماجرا رو گفتم و ادرسم دادم. منتظر پلیس ا بودم. تا اینکه صدای داد مرد بلند شد.

مرد : خودت میدونی که سزای کسی که کارشو خوب انجام نمیده چیه؟

پسر : آقا تو رو خدا این دفه. ببخشید قول میدم دیگه تکرار نشه. رئیس تو رو خدا نزن...

مته اینکه طبق گفته مهدی با کمر بند افتاده بود به جونش ولی من به مهدی گفته بودم که... صدای داد و ناله ها و گریه

های پسر به بچه گوش فلک رو هم کر کرده بود. طاقت نیوردم و با پالگدی به در زدم و در طاق به طاق باز شد.

مرد که دستی که توش کمر بند بود رو بالا برده بود تا ضربه بعدی رو بزنه ناگهانی به من کرد و گفت : تود بگه کی

هسی؟ کی گفت بیای خونه من؟

_آشغال عوضی زورت به یه بچه رسیده.

مرد : به توجه پسر خودمه هر وقت دلم بخواد ادبش میکنم.

بیشتر از قبل عصبانی شده بودم رفتم طرفش و یقش رو گرفتم.

_ که پسر ته... پس منم الان تو رو ادب میکنم.

اولین مشت از طرف من بود که به دماغش خورد. کمی اونور تر پرتاب شد از جاش بلند شد و دستی به بینیش کشید. داشت خون میومد. انگاری اونم عصبانی شده بود. اومد طرفم باهم درگیر شدیم من میزدم اون میزد. با سر زدم توی چشمش ازم دور شد. کمی از درد به خودش پیچید. پس این پلیساکجا موندن؟

مهدی : عمو مواظب باش...

چاقوی تیزی رو درآورده بود و به طرف من گرفته بود. به صورت ضربدری توی هوا خط مینداخت.

مرد : بیا جلو...

کمی اینجوری گذشت تا اینکه با پای زدم توی دستش چاقو از دستش افتاد. اومد طرفم زدم. توی شکمش دوبار بلند شد این بار اون شروع کرد به زدن من. دهنم پر خون شده بود و از دماغم خون میومد. همینجور باهم درگیر بودیم که پلیس رسیدن. مرد روی من بود و داشت مشت میزد و فحش میداد. توان و انرژی رو از دست داده بودم و نمیتونستم از خودم دفاع کنم.

_ دستا بالا پلیس...

با دیدن پلیس دست از زدن برداشت و دستاشو برد بالا. پلیس اومدن طرفش و بهش دستبند زد و بردن. روی زمین پخش شده بودم.

بچه ها دورم جمع شدن.

مهدی : عمو خوبی؟

_ خوبم عمو چون نگران نباشین.

تموم بدنم درد می کرد. به سختی از جام بلند شدم و رفتم طرف پسر که کتک خورده بود از روی زمین بلندش کردم. تموم تن و بدنش کبود و خونی شده بود.

_ پاشو عمو... پاشو قربونت برم...

بغلم کرد و با گریه میگفت : عمو اگه تون بودی اون منو میکشت...

_ هییییش آروم باش نترس دیگه هیچ کاری نمیتونه بکنه...

پلیس : آقای پارسا؟

پسر بچه رواز خودم جدا کردم و به سختی و با درد از جام بلند شدم.

__بله جناب سرگرد؟

پلیس : از لطفی که در حقمون کردین واقعا ممنونیم مامدتها س که دنبالش بودیم ولی هرسری بایه اسم وشخص دیگه تونسته بودازمون فرارکنه.

__خواهش میکنم مهم اینه که این بچه ها آزادشدن.

پلیس : بله همینطوره شماحالتون خوبه میخواین بریم بیمارستان؟

__نه نه من خوبم...

پلیس : این بچه هاهم بایدبامایان.

پسر بچه دستمو محکم گرفت وگفت : عمونزارمارو ببرن.

پلیس : جای بدی نمیریم عمو جون.

مهدی : عمرا میرنزارمارو ببرن.

__نترسین بچه ها منم باهاتون میام

پلیس : مطمئنین؟ شماحالتون خوب نیس الان

__من خوبم نگرا ن باشین.

همراه بچه ها رفتیم اداره آگاهی وبعد از انجام کارای لازم قرار شد که بچه ها روببریم همون پرورشگاهی که تازه تاسیس شده بود.

مدیر پرورشگاه بانگرانی : آقای پارسا؟ حالتون خوبه؟

__من خوبم آقای رحیمی. ازتون میخوام ازای ن بچه ها به خوبی مواظبت کنین دلم نمیخواد هیچ کم وکسری داشته باشن.

آقای رحیمی : مطمئن باشین هرکاری از دستمون بریاد انجام میدیم ما اینجاییم که این بچه ها اینجاراحت باشن.
__ممنونم.

روبه بچه ها کردم وگرفتم : بچه ها ازاین به بعد اینجامیمونین مطمئن باشین اینجاندگی خیلی خوبی خواهین داشت هرچیزی خواستین کافیه که بهشون بگین.

مهدی : ینی مادیکه شمارونمییینیم؟

جلوش خم شدم روروی یه زانوشستم.

چرانسه عمو جون؟ من میام به شماها سرمیزنم حتی باخاله نازنین میام. ولی شماهام باید قول بدین که خوب درس بخونین و همتون در آینده. کسی بشین قول میدین؟

بچه ها : قول میدیم.

از جام بلند شدم و گفتم : آفرین بچه ها

روبه آقای رحیمی : بچه هاروبه شما میسپارم امیدوارم نشون بدین که اینجابهترین پرورشگاهه.

آقای رحیمی : مطمئن باشین که وظایفمون رو به بهترین شکل انجام خواهیم داد.

از پرورشگاه اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم نگاهی به گوشیم که توی ماشین جامونده بود انداختم. اوه اوه نازنین کلی زنگ زده واس ام اس داده بود. یادم رفته بود بیهش خبر بدم. سریع به سمت خونه حرکت کردم. جلوی در خونه از آینه ماشین نگاهی به خودم انداختم. صورتی خونی بود. زیر چشم قرمز شده بود و رو به کبود شدن میرفت. دهنم و بینیم خونی بود. گوشه ابروم هم پاره شده بود و خونی خشک شده بود. از ماشین پیاده شدم. لباسام خاکی و جلوی پیرهنم خونی شده بود. پیرهنم از شلوارم اومده بود بیرون و چند تا دکمه افتاده و جیبش پاره شده بود. رفتم بالا. با کلید در و باز کردم. نازنین باشنیدن صدای در اومد طرفم.

نازنین با عصبانیت : معلوم هس تو کجایی کلی...

بادیدن سرو وضع من حرفش و قطع کرد و با تعجب داشت و نگرانی داشت نگام میکرد.

نازنین : امیر؟ چی شده؟ چرا سرو صورتت اینجوریه؟

رفتم طرفش و گفتم : نگران نباش عزیز دلم. چیز مهمی نیست دعوا کردم.

نازنین : دعوا؟ با کی؟

روی مبل خودم و ولو کردم و سرمو تکیه دادم به پشت مبل و چشممو بستم. احساس کردم که نازنین نشست کنارم.

نازنین : امیر؟ خوبی؟ بریم بیمارستان؟

نه خوبم عزیز دلم چیز مهمی نیست.

از جاش بلند شد و کمی بعد با جعبه کمک های اولیه برگشت و مشغول پانسمان شد.

نازنین : انشالله دستش بشکنه کسی که این بلارو سرت آورده.

چشم بسته بود. درد داشت ولی سعی میکردم که نزارم نازنین بفهمه. چشممو باز کردم. دیدم داره اشک میریزه. دستاشو گرفتم و سرمو بلند کردم.

چراگریه میکنی عشق من؟

نازنین باشنیدن این حرفم گریش بیشتر شد. بغلش کردم و موهاشونوازش می کردم.

_آروم باش عزیزدلم مگه نگفتم نریزاین مرواریدارو.

نازنین : امیراگه خدایی نکرده بلایی سرت میومدمن چیکار می کردم ها؟ چرا یه ذره هم به فکر من نیسی؟ چرا مواظب خودت نیسی؟

از خودم جدا ش کردم اشکاشوپاک کردم وجفت چشاشو بوسیدم.

_عزیزدلم من که چیزیم نیس بین خوب خوبم. گریه نکن نفس من ناراحتم نکن دیگه تو که میدونی من رواشک ریختن تو حساسم.

نازنین بغلم کرد و گفت : باشه گریه نمیکنم ولی قول بده که هیچ وقت تنهام نمیزاری. قول بده امیر.

نازنین : قول میدم عشق من... امیر بدون توهیچی نیس. اگه هسم اگه نفس میکشم اگه زنده ام فقط بخاطر توس عزیزدلم بین میشنوی صدای قبلمو که چجوری داره واست میزنه این نبض احساس منه عشق من تو باشی تندو با احساس میزنه نباشی نمیزنه.

از خودم جداش کردم دستامو گذاشتم دوطرف صورتش و توچشمای هم نگاه کردیم.

_واسه زدن نبض احساسم تو لازمی نفسم کجا بزارم و برم ولی زندگی من تویی؟ نفس من تویی... همه وجودم تویی... نبض احساسم تویی... من دنیا رو، زندگی رویی تونمیخوام اینوهیچ وقت یادت نره.

نازنین : خیلی دوست دارم امیر...

بغلش کردم از روی سرش بوسیدم و گفتم : من بیشتر دوست دارم عشق من.

"هستی"

سعید : هستی بس نیس شش ماهه که نامزدیم من میخوام زودتر بریم سرخونه زندگیمون ماما اینام میخوان برگردن.

بارها گفتم باز میگم تا سپهر نیاد عروسی تعطیل.

سعید : تو دوستم نداری؟

_این چه حرفیه سعید؟ معلومه که دوست دارم. ولی توی این عروسی باید داداش سپهرم باشه.

سعید بیشتر از قبل عصبانی شد و با صدای بلند گفت : اَهههه باباسه ماهه که سپهر نیس و هیچ خبری هم ازش نداریم شاید دلش نخوادهیچ وقت بیاد اونوقت ما باید تا آخر عمرمون صبر کنیم؟

_اگه لازم باشه آره...

سعید : خیلی خب پس بشین همینجوری. نظر منم که اصلا مهم نیس. خیلی خودخواهی هستی خیلی...

درو باز کرد و از خونه زد بیرون.

__ سعیدید؟!

توجهی نکرد بهم و رفت. امیر و نازنین با هم اومدن بیرون .

امیر : چی شده هستی؟

با گریه گفتم : مته همیشه

امیر اومد بغلم کرد و سعی داشت که آرومم کنه.

امیر : آروم باش خوشگلم گریه نکن همه چی درست میشه.

در حالیکه گریه میکردم گفتم : امیر من سپهروا صلا نمیبخشم اگه اون بی خبر نمیرفت الان اینجوری نمیشد.

منواز خودش جدا کرد و گفت : خب خواهر من شما عروسیتون رو بگیرین تا کی میخوای منتظرش باشی؟ اون اومدن

و نیومدنش معلوم نیس به سعیدم حق بده اون دوست داره زودتر تو پیشش باشی خانومش باشی

__ منم دوس دارم داداشی ولی....

امیر : ولی نداره دیگه از فردا میفتیم دنبال کارای عروسی باشه؟

حق باهاشون بود. داداش سپهر معلوم نبود که کی میاد به خاطر این موضوع هم رابطه من و سعید داشت خراب و خراب

تر میشد برای همین قبول کردم و از فردا شب افتادیم دنبال کارای عروسی. برای دوهفته دیگه مراسم عروسیمون

بود. نزدیک ترین موقع همین دوهفته بود. سعید میگفت اگه دست من بود همین امروز مراسم رو برگزار میکردم ولی

حیف که نمیشه. پخش کارت عروسی، خرید لباس، رز و تالار و خیلی چیزای دیگه باید توی این چند روز انجام

میشد. همه افتاده بودیم دنبال کارای عروسی. خیلی خوشحال بودم ولی جای خالی داداش سپهرم حس

میشد. چقد واسه عروسی من برنامه داشت حتی بهم قول داده بود که شب عروسیم ریشاشو بزنه میگفت اگه

خوشگل شده باشی مته پرنسس ها خودم قبل سعید میدزدمت و به کسی نمیدمت. میگفت شب عروسیت میخوام

بترکونم کجایی داداشی؟ من دارم عروس میشم ولی تونیسی. نیسی که ببینم ریشاتو زدی و خوشتیپ شدی. نیستی

که توی مراسم بترکونی نیستی که اگه خوشگل شدم منوبد زدی. بهم قول دادی که توی این شب کنارم باشی پس

کجایی؟ کاش بودی.... کاش...

"امیر"

عروسی سعید و هستس نزدیک بود و همه کار و زندگی رو تعطیل کرده بودیم تا این دو تا جوونو بفرسیم سر خونه

زندگیشون. هستی بخاطر نبود سپهر خیلی ناراحت بود هممون اینطور بودیم ولی هستی و سپهر همیشه این

روزرو تصور میکردن وواشش نقشه هامیکشیدن حالا که سپهر نبودبراش یکم سخت بود. سایه هم که هنوزم که هنوزه توخونه سپهر میموندو منتظر اومدنش بود. منم تصمیم گرفتم که تمام توانم روبه کارگیرم تا شایدتونم توی این دو،سه هفته پیداش کنم. هر جارو که به فکرم میرسید ازهر کسی که میتونستم پرسیدم اماهیچکسی ازش خبر نداشت. انگار آب شده ورفته بودزمین. امانن پیداش میکنم. اگه امیرم پیداش میکنم.

هادی : آقاهمه اوندجاهایی که گفته بودین رورفتیم ودیدیم ولی اونجاهم نبودن

هادی یه جورایی بادیگارد مون بود. پسر خیلی خوب ووفاداریه. یه سالی هس که پیشم کار میکنه وهرکاری روبهش میسپرم به نحو احسن انجام میده پسری قد بلندباهیکل ورزشکاری. صورتی کشیده وپرریش اما مرتب باچشمایی قهوه ای که همیشه کت وشلوار میپوشید.

_ اسمش روتولیسست پروازهاچک کردی؟

هادی : بله آقاهمه روچک کردیم آقاسپهر اصلا از ایران خارج نشدن.

_ اگه خارج نشده پس کجا س؟

هادی : نگران نباشین آقا پیداش میکنیم.

یه هفته بیشتر وقت نداریم باید پیداش کنیم. تو برو سراغ کارت خبری هم شدبه من حتما بگو هر موقع از روز و شبم بود.

هادی : چشم آقا با اجازه.

گویشیم رو برداشتم و شماره نازنین رو گرفتم.

نازنین : چه حلال زاده منم میخواستم همین الان بهت زنگ بزنم.

_ کجایی عشقم؟

نازنین : باهستی وسایه وبهار اومدیم دنبال لباس . تو شرکتی هنوزم؟

_ آره نازنینم مواظب خودتم باش عشقم

نازنین : چشم عزیزم توهم همینطور. راسی امیر از سپهر خبری نشده هنوز؟

_ نه عشقم انگار آب شده رفته زمین ولی پیداش میکنم.

صدای بهار از دور ترمیومد که میگفت : نازنین این پاساژ گلستان هم لباسای فشنگی داره.

نازنین : باشه الان میام. عشقم من برم کاری ندارم بامن.

_ نه عشقم برو به سلامت.

تلفن رو که قطع کردم از صندلیم بلندشدم و دستامو کردم توی جیب شلوارم و از پنجره بزرگ اتاقم به بیرون نگاه کردم.

_ گلستان... گلستان...

سپهر : امیر من خیلی دو س دارم یه بار برم گلستان می‌گن خیلی جای باحالیه.

_ خب یه روز دسته جمعی میریم.

سپهر : اگه خیلی قشنگ بود من میرم و دیگه هم نمیام.

_ نه بابا؟ ندیده اینقد شیفتش شدی؟

سپهر : اخه خیلی تعریفش روشنیدم می‌گن طبیعت قشنگی داره

_ توهم که عاشق طبیعت...

سپهر : اووووف نگو...

خودشه... گلستان... گوشتیمو برداشتم و زنگ زدم به هادی و بهش گفتم که توی استان گلستان برگرد
دنبالش. مطمئنم که اونجاست مطمئنم.

"سایه"

عکسای سپهر و از امیر گرفته بودم و هر جای این خونه رو پراز عکسش کردم.

کجایی سپهر؟ بس نیس این همه مجازات؟ بخدا نبود تو بزرگترین عذابم برام. بسه دیگه. باور کن خیلی پشیمونم
باور کن خیلی دوست دارم سپهر؟ عشقم؟ بسه به خدا بسه دلم واست یه ذره شده برگرد هممون منتظر تیم.

یه قاب عکس خالی میگی حرفی نمونده باقی

تو باعث شکست سکوت این اتاقی

یه یادگاری از تو میگی نمیزارم اینجابه

به من یه بار گوش بده اصلا هر چی تو میگی باشه

برگرد بی تو تنهام دلگیر شده دنیا

واسه دیدنت میام من باشی اون ورا برام

برگرد بی تو تنهام دلگیر شده دنیا

واسه دیدنت میام من باشی اونورابرام

امیر"

هادی : آقا پیداش کردیم.

_جدی؟ کجا س؟

هادی : توی گرگان یه تعمیرگاه باز کرده و اونجامشغول به کاره یه شاگردی هم داره به اسم محمد.

_خیلی خب بریم.

هادی : الان آقا؟

پ ن پ فردا._

هادی : ببخشید آقا قصد جسارت نداشتم ولی اگه الان بریم نصفه شب میرسیم بهتر نیست فردا صبح حرکت کنیم؟

_خیلی خب فردا کله سحر شرکت باش.

هادی : چشم آقا.

بالاخره پیدات کردم پسر. پس رفتی اونجا و موندگار شدی؟ بزار برت گردونم میدونم باهات چیکار کنم. دوروزه

عروسی میونده بود. اون روز با اصرار نازنین رفتیم برای خرید کت و شلوار.

صبح روز بعد ساعت هفت صبح همراه هادی راهی گرگان شدیم. واقعا سپهر راست میگفت که آب و هوای اینجا واقعا عالی بود. اینجا آدم میفهمید نفس کشیدن ینی چی این همه مدت مادود می کشیدیم نه نفس. به تعمیرگاه سپهر رسیدیم. روبه هادی گفتم : توهی منجام منتظر بمون تا بیام.

هادی : چشم آقا

از ماشین پیاده شدم. وارد تعمیرگاه شدم زیاد بزرگ نبود اما کوچیکم نبود. اطراف پر از وسایل تعمیر بود و زمین هم روغنی. یه ماشین پرایدم وسط بود. از صدای آچار معلوم بود که کسی داره زیرش کار میکنه. خواستم سرفه ای کنم که صدای خودش اومد.

سپهر : خوش اومدین بفرمایین مشکل تون چیه؟

حرفی نزد. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

سپهر : الان کارم تموم میشه میام خدمتتون.

بازم چیزی نگفتم و منتظر موندم. داشتم از تعمیرگاه بیرون رونگاه میکردم هوا ابری بود.

سپهر : خب آقادر خدمتم.

پشتم بهش بودودستم توی جیب شلوارم. پاشنه کفشم روچرخوندم وبرگشتم طرفش. داشت دستای روغنیش روتیمیز میکرد.

_سلام

سرش رو باتعجب آوردبالا.

سپهر : امیر؟!

_اره بی معرفت خودمم این بودرسمش؟

سرش روانداخت پایین وگفت : چجوری پیدام کردی؟!

_توکه میدونی من هرکاری بخوام میتونم انجام بدم.

سرشو آوردبالاوتوچشمام نگاه کرد. نزدیکش شدم.

_دلم یابهنتره بگم دلمون برات تنگ شده بی معرفت.

سپهر : منم همینطورپسر

همدیگروبرادرانه بغل کردیم. روی صندلی خارج از تعمیرگاه نشستیم وبرام چایی آورد. یه قلوپ ازچاییم روخوردم وروبه سپهرگفتم : خب پسر میشنوم.

سپهر : چی رو؟

_همه چیو؟! اینکه این مدت چیکاراکردی؟ چی شدشدی تعمیرکار؟و....

سپهر : چی میخوای بشنوی امیر؟! توکه داری میبینی زندگیمو. باپولایی که جمع کرده بودم یه تعمیرگاهی بازکردم وخواستم اینجازندگی کنم. ازهمتون دورشدم چون به این دوری نیازداشتم. نیازداشتم که تنهاباشم وفکرکنم. به خودم، زندگیم، اتفاقای که افتاد. به این که کی بودم کی شدم این که چی شدم. توی این مدت فقط از خدای خواستم که کاری کنه که فراموشش کنم. کاراشو، حرفاشو ولی نشدنتونستم جوری وارداین لامصب(به قلبش اشاره کرد) شده که هیچ جوهره خارج نمیشه. (احساس کردم که بغض کرده یه قلوپ ازچاییش روخوردانگارمیخواست باهمون چایی بغضش رو قورت بده) انگاراین سرنوشت من طلسم شده وقاراه تاآخرین نفسم زجریکشم.

_اینجوری نگو پسر مطمئن باش که همه چی درست میشه.

سپهر : حالا منو بیخیال از خودت بگو. هنوز عمونش دیم؟ از بقیه چخبر؟ هستی و سعید بالاخره ازدواج کردن؟

_هههه نه هنوز ولی قراره آخر همین هفته عروسی بگیرن.

سپهر : چرا اینقد طول کشیده؟

_بخاطر جنابعالی...

سعید با انگشت اشارش به خودش اشاره کرد و با تعجب گفت : من؟!

_هستی بعد از رفتن تو خیلی ناراحت شد. راستش هممون ناراحت بودیم پاشو تو یه کفش کرده بود که تاداداش سپهرم نیاد عروسی نمیگیرم. سعید و خانوادش خیلی ناراحت شدن ولی این اخرا سعید عصبانی میشد و هی باهم دعوا می گرفتن آخرشم هستی راضی شد ولی هنوزم چشش به دره که توییای. قولایی که بهش دادی که یادت نرفته؟

سپهر : نه یادم نرفته ولی...

حرفش قطع کردم و گفتم : سپهر وقتش نرسیده که برگردی؟ هممون منتظر تیم مخصوص سایه.

سپهر : هه سایه؟

_اون روز صبح که از خونه اومدم بیرون و برات یادداشت نوشته بودم رفته بودم بیمارستان دیدن سایه اخه شب قبلش حالش بهم خورد و بردنش بیمارستان. از وقتی هم که از بیمارستان اومدم بیرون خونه ی تومیمونه که شاید یه روز بیای. سپهر اون خیلی پشیمونه و اینکه...

سپهر : و اینکه چی؟

_اون حالا دوست داره.

سپهر با صدای بلند دزدی زبیر خنده و بعد از خندیدن گفت : پس عشقش چی شد؟

_اون پسر هم یه کلاهبردار از آب دراومد و پلیسا دنبالشن. سپهر؟ نمیخوای بیای؟

سپهر : نمیدونم امیر...

از جام بلند شدم و لیوان رو گذاشتم روی صندلی که روش نشسته بودم. رفتم طرف سپهر. دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم : اصراری نمیکنم پسرولی اینو بدون کلی آدم اونجا منتظر برگشتنتن میدونم خیلی دوش داری شاید بهتر باشه که بهش فرصت بدی تا جبران کنه و خودش رو بهت ثابت کنه و اینکه قولایی که به هستی دادی یادت نره. شب جمعه عروسیشه اینم کارتش. امیدوارم بیا ی.

"هستی"

بالاخره اون شبی که آرزو شو داشتیم رسید. از صبح بانازنین و بهار اومدیم آرایشگاه مادر جونم بود ولی مجبور شد که زود تر بره تالار تا جلوی مهمونا باشه. لباسم رو پوشیدم و از توی آینه نگاهی به خودم انداختم. نازنین و بهار شروع کردن به تعریف کردن ازم چقدر تغییر کرده بودم. لباسم از کرمی یکم کمرنگ تر بود و از بالاترین گیپور سفید داشت پشتش تا فاصله کمرم به صورت هفت باز بود. یقش به صورت هفت بود و دنبالش زیاد. موهامم از دو طرف یه قسمت کوچیکش بافته شده بود از پشت سرم بسته شد و بقیه موهامم فرشته بود و سه تا گل کوچیک سفید که یه جورایی مته تاج بود بالای قسمتی که بافته شده قرار داشت. آرایشمم ملایم بود.

شاگرد آرایشگاه : عروس خانوم آقا داماد اومدن.

استر س گرفتیم یه دفه. نازنین اومد کنارم.

نازنین : هستی خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

_نمیدونم نازنین یهواسترس گرفتم.

نازنین لبخندی زد و گفت : طبیعیه عزیزم منم وقتس امیر اومد اینجوری استرس گرفتم.

سعید بادسته گل سفید رنگی وارد شد. کت و شلوار کرمی با پیراهن قهوه ای راه راه و کراوات قهوه ای پوشیده بود. صورتش شیش تیغ شده بود و موهاشم خیلی خوشگل داده بود بالا. همینجوری بهم زل زده بودیم. سعید دهنش باز مونده بود. با صدای فیلم بردار به خودمون اومدیم. سعید دسته گل رو داد دستم. ازش تشکر کردم و باهم طبق گفته های فیلم بردار از آرایشگاه خارج شدیم. امیر و پندار هم اومده بودن دنبال زوج خودشون. از آرایشگاه رفتیم عکاسی و باز ست های مختلف عکس می گرفتیم.

جلوی تالار سعید در و برام باز کرد و با کمکش پیاده شدم. مامان و بابای سعید و امین و امیر و پندار و نیمادام در بودن. جای خالی سپهر و آقا حس میشد. هیچ وقت نمیبخشمش بهم قول داده بود که توی این شب کنارم باشه ولی نبود. دلم یه دفه گرفت.

سعید آروم کنار گوشم گفت : چیزی شده خانوم؟

_نه ولی کاش سپهرم بود.

سعید : عزیز دلم تاکی باید صبر میکردیم منتظرش موندیم نیومد. هزار بیاد خودم ادمش میکنم. کلی عروسیمون عقب موند. حالا کی میشه که تموم شه.

_ااا سعید پرونشو؟

سعید : تو که نمیدونی چه حالی دارم.

__سعیدییید؟

سعید : جووووونم؟

__مسخره...

خوب میدونست چجوری منوازاون حال وهوادربیاره ولبخندرو روی لبام بیاره.عاشق همین دیوونه بازیاش بودم.به همه مهموناسلام دادیم وبعدهش سر سفره عقدنشستیم.عاقداشروع کردبه خوندن خطبه عقد.مشغول قرآن خوندن بودم.بارسومی بودکه داشت میخوند.قرآن رو بستم وبوسیدم.کاش مامان وبابام هم بودن.چقد دلتم.میخواست الان مامانم پیشم بود.تو چشمات خوشحالی رومیدیدم.چرا اینقد زود رفتین اخه؟چرا؟سپهرم که نبود.اونم زد زیر قولش...

سعید کمی طرفم نزدیک.شدوگفت : هستی چیزی شده؟

خواستم.جوابش رو بدم که صدای کسی از پشت میکروفن اومد.

__عروس خانوم این بله رومیگی یانه کلی کار داریم اون آقادامادم خدایی نکرده کارش میکشه به بیمارستان ها||ااااا|بگو بله رو که به قول شاعر که میگه : قر تو کمرم فراوونه...

همه مردااون بیرون گفتن : میخام اینجابریم...

خودش بود.داداش سپهرم.به قولش عمل کردواومد.خندیدم وخوشحال تراز قبل گفتم : با اجازه داداشام وبزرگترای جمع بعهعهعهه...

همه دست می زدن وکل میکشیدن.صدای نفسی که سعید از سر آسودگی کشیدروشنیدم.

سعید : تلافی این کارت رو در میارم حالانیگا کن.

رفتیم توی تالار اصلی.صدای خواننده همه جاروپر کرده بود.سپهر باخنده اومدطرفم.موها و صورتش رو همونجوری که قول داده بود اصلاح کرده بود وخیلی خوشتیپ شده بود.

از پیشونیم بوسیدوگفت : مبارکه خوشگلم.

محکم بغلش کردم اونم همینطور.

__خیلی بدی سپهر فک کردم.نمیای وزدی زیر قولت چرا بیهورفتی؟چرا؟

داشت اشکم در میومد.منواز خودش جدا کرد.دستاشو گذاشت دو طرف صورتیم وگفت : هییس امشب گریه نداریم مهم اینه که الان همه اینجاییم وتوباید بخندی.

باسعیدم روبوسی کردن.امین وامیرهم اومدن بغلم کردن وبوسیدنم.

امین : چه زود بزرگ شدی؟ مطمئنم مامان وباباهم امشب اینجان وخیلی خوشحالن.

امیر : ایههههه بسه دیگه فیلم هندیش نکنین بیاین بریم که به قول شاعر. شاعر چی میگه سپهر؟

سپهر : قرتو کمرم فراوونه...میخواوم امشب بریزم.

همه خندیدیم و رفتیم وسط با آهنگ ای جونم سامی بیگی میرقصیدیم. من وسعید، نیماورها، امین و غزل و غسل کوچولو که سعی داشت ادای مامانش رودربیاره، پندار و بهار و توبغلشون ارمین که با اون پاپیون کوچولوش خیلی بامزه شده بود، امیر و نازنین که میتونم به راحتی بگم بهتریپ زوج امشب بودن و چش همه بهشون بود و سپهر که داشت بایکی از دوستاش میرقصید.

"سایه"

بالاخره اومد. خیلی خوشتیپ شده بود. موهاش رو کوتاه کرده بود و ته ریش گذاشته بود. پیراهن سفید باشلوار مشکی و پاپیون مشکی پوشیده بود و کمر دو بند مشکی روی پیراهنش خودنمایی میکرد. تیپش اسپرت بود. دلم واسش پر پر میزد. تا الان نشده بود که باهم حرف بزنیم ولی خیلی دلم میخواست برم پیشش و حرف بزنم. تابه حال رقصش رو ندیده بودم. خیلی قشنگ و مردونه میرقصید. چراغ خاموش شد. جمعیت بزرگی از مرد و زن اون وسط داشتن میرقصیدن. یه گوشه تالار نشسته بودم. دل و دماغ رقصیدن نداشتم. موقع صرف شام شد. به یه قسمت دیگه از تالار رفتیم. همه شام هاشون رو گرفته بودن و روی صندلی هاشون نشسته بودن. همه جاها پر بود تنه صندلی خالی صندلی کنار من بود.

سپهر : ببخشید جای کسیه؟

از شنیدن صدای موهای بدنم سیخ شد و قلبم شروع کرده عروسی گرفتن. با صدای لرزون گفتم : نه جای کسی نیست.

سپهر : پس با اجازه...

نشست پیشم و شروع کرده غذا خوردن. میلی به خوردن غذا نداشتم ولی به جاش سپهر همه غذاشو تموم کرد.

سپهر : چرانمیخورین؟

_اشتهاندارم.

سپهر : از اینکه نامزدتون نیومده ناراحتین؟

نیش و کنایه میزد. مطمئنم که میدونست که همه چی بین من و منورایان تموم شده ولی میخواست اینجوری تلافی کنه. اشکال نداره سپهر تلافی کن تا آخر عمرم نیش و کنایه بزنی چیزی نمیگم.

بالبخدمصنوعی توی چهرش نگاه کردم و گفتم : نخیر برام اصلا مهم نیست.

سپهر ابرو هاشو داد بالا و گفت : جدا؟ عجیبه...

__چیش عجیبه؟

خواست جوابی بده که یه دختره اومدوگفت : سپهر؟

سپهر : جانم؟

دختر : میشه یه لحظه بیای.

سپهراز جاش بلندشدوگفت : با اجازه...

رفت طرف دختره ودستشوازیپشت گذاشت روی کمرش.خیلی سردوخشک وجدی و رسمی باهام حرف میزد.دلم ازطرزحرف زدن ورفتارش شکست امااین مجازات اشتباهم بودمنم نمیتونستم چیزی بگم.وقتی به دختره گفتم جانم وقتی دستاشوگذاشت روی کمرش به وضوح آتیش گرفتم.

دوباره رقص ازسرگرفته شد.دیدم که سپهرباهمون دختره داشت میرقصید.ازعصبانیت داشتم منفجر میشدم دلم میخواست برم موهای اون دختره رواز ریشه دربیارم.چه عشوه ای هم میریخت.دختره پرو.

نازنین : حرص نخور

__کی گفته من حرص میخورم؟

نازنین : قیافت.

__قیافم چشه مگه؟

نازنین : اول اون اخماتوواکن الان همه فک میکنن به زور آوردنت اینجا.

یه لیوان آب سردخوردم تا عصبانیتیم فروکش کنه.

نازنین : انتظار که نداشتی باهات مته قبل رفتار کنه؟

__نه ولی...ولش کن اصلا

نازنین : باشه بیابریم وسط.چش این مردارودریباریم.

__حوصله ندارم نازی تو برو

نازنین : چی چی روحوصله ندارم بیابریم.

منوبه زورباخودش بردوسط.هستی وبهاروغزل ورهامم به جمعمون اضافه شدن.دختراباهم میرقصیدیم.چندتا اهنگ که رقصیدیم وخسته شدیم برگشتیم سرجاهامون.

همه چراغا خاموش شد و وقت رقص دونفره عروس و داماد شد. سعید و هستی اومدن وسط. از چهره هردوشون معلوم بود که خیلی شیطونن. عشق از چشماشون میبارید. نگاهی به سپهر انداختم. داشت به عروس و داماد نگاه میکرد. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرده برگشت طرفم. هرکاری کردم نتونستم چشم ازش بردارم. اونم زل زده بود به من.

Şu hercai hayata bir kere geldik

به این دنیای بی ثبات یه بار اومدیم

Yedik içtik doyduk kalktık hesabı birlikte verdik

خوردیم، نوشیدیم، سیر شدیم، بلند شدیم، باهم حساب پس دادیم

Sinsi hayat ihtirası bana hiç uğramadı

حرص و طمع این دنیای پر از توطئه هیچوقت به من رو نکرد

Dünya malı zenginın olsun sen benim kadını

تمام ثروت دنیا مال ثروتمندا، توئم مال من؛ زن من

Seni hastalığımda sağlığında da yanımda görmeliyim

میخوام تو تمام خوشی و ناخوشی هام تورو کنار خودم ببینم

Güneşin doğduğunu da battığını da senle izlemeliyim

میخوام طلوع و غروب خورشید رو همراه تو ببینم

Yanabilir saltanatlar olsun yeniden yaparız

سلطنت ها (تعلقات دنیوی) ممکنه ویران بشه، اشکال نداره، باز میسازیمشون

Bizde bu sevdâ sürdürükçe ölsek de yanyanayız

تا زمانی که این عشق تو قلبمون ادامه داره، بمیریم هم کنار همیم

آهنگ دوباره تکرار شد و این دفه زوج های دیگه هم وسط بودن و آروم توی بغل هم باعشق تگون میخوردن. بین اون جمع سپهرم بود که دستاشو دور کمربده دختر حقله کرده بود اون دختر دستاشو آویزون گردن سپهر کرده بود. دختر خوشگل و لاغر اندام و قد بلندی بود. لباس بلند مشکی پوشیده بود و موهاشم فر کرده بود.

دستمومشت کرده بودم و محکم فشار میدادم. از دردی که حس کردم مشتموباز کردم و دیدم که ناخنام کف دستموبریدپ و کمی داره خون میاد. داشتم نفس کم میوردم برام دیدن سپهر کناریکی دیگه غیر قابل تحمل بود. آره قبول دارم که اشتباه کردم ولی تقاضش اینقد سخت باید باشه؟! دیدن اون کناریکی دیگه، دیدن اینکه

دستای یکی دیگه رو گرفته، دیدن اینکه توی بغلش یکی دیگس، دیدن سنگینی رفتارش بامن خیلی عذابم میده. از اونجا و دم بیرون و توی حیاط تالاریه صندلی پیدا کردم و نشستم. هوای آزاد برام اومد و از گرمای بدنم کاسته شد ولی هنوزم دلم دردم میکشید. صدای بلند موزیک شاد شنیده میشد. چی فکر میکردم چی شده. اه بلندی کشیدم.

سپهر : معلومه که خیلی دلتون پره که اینجوری اه میکشین.

از صداش موبه تنم سیخ شد. پشتم بهش بود. دوباره ضربان قلبم رفت بالا و یهو سردم شد. شروع به لرزیدن کردم.

سپهر : سایه خانم سرد تونه؟

سایه خانم؟ نگوا اینجوری سپهر... آتیشم زن... بخدا من خودم دارم میسوزم تو بدترش نکن...

باصدای لرزونی گفتم : نه خوبم...

یه صندلی آورد و کنارم نشست. سیگاری از جیب شلوارش دراورد. سپهر سیگار میکشید؟ نه سپهر... تو قبلا اینجوری نبود...

سپهر : اگه اذیت میشین برم جای دیگه.

بابغضی که سعی داشتم قورتش بدم گفتم : نه راحت باشین.

سیگارش رو روشن کرد و پیک محکمی زد و دودش روبه بیرون داد.

_قبلناسیگار نمیکشیدی.

سپهر : خیلی چیزا فرق کرده. کی میگه سیگار بده؟ اتفاقا خیلی هم خوبه. آرامش خاصی به ادم میده.

همش تقصیره منه... منم که باعث شدم اون آرامشش رو از سیگار بگیره در صورتی که اون دوست داشت آرامشش من باشم. اون دوسم داشت ولی من خرنفهمیدم. چقد دلم واسه اون روزاتنگ شده چقد دلم واسه اون سپهر تنگ شده. دلم میخواد دوباره مئه قبل بگه سایه جان... دلم. میخواد دوباره مئه قبل توی خیابونای خلوت تانصفه های شب توی سکوت قدم بزنیم. اون موقع هاسپهر توی فکر من بود و من به فکریکی دیگه ولی ایندفعه میخوام هر دو مون کنار هم وبه عشق هم وبه فکر هم باشیم.

_سپهر؟

سپهر ته مونده سیگارش رو زیر پاش له کرد و منتظر بهم نگاه کرد. چقد دلم میخواست بگه جانم ولی نگفت.

_هیچی بیخیال... بهتره بریم داخل...

جشن عروسی که تموم شد با هم رفتیم عروس کشون. ماشینان دنا بال ماشین عروس و بوق بوق زنون توی خیابونای خلوت شهر میرفتن. من توی ماشین امیر بودم. سعید خودش بیشتر از همه شلوغ کاری میکرد و مسخره بازی

در میورد و هممون رو میخندوند. به اپارتمان سعید که رسیدم همه تک تک میومدن و از شون خدا حافظی میکردن. تا اینکه آخرین نفر نوبت به سپهر رسید.

اول همدیگرو بغل کردن. سپهر از پیشونیش بوسید و گفت: خوشبخت بشی خوشگلم. همیشه بخند خواهی گلم باشه؟ همدیگرو تا ابد مته الان دوست داشته باشین و نزارین هیچ چیزی زندگیتون رو خراب کنه.

بعدیه جعبه کوچیکی از جیب شلوارش در آورد و درش رو باز کرد. گردنبند ظریفی که پلاکش قلب بود رو در آورد.

هستی: وای سپهر این خیلی خوشگله...

سپهر گردنبند و انداخت گردن هستی.

سپهر: یه طرفش اسم تونو نوشته یه طرفش اسم سعید. میدونم جاتون توی قلب همدیگس ولی دلم خواست به عنوان یادگاری و جبران روزایی که به خاطر من سخت گذشت اینو هدیه بدم.

هستی و بعد سعید سپهر و بغل کردن و ازش تشکر کردن.

امیر: ایهههه فیلم هندیش نکنین دیگه. من که میدونم این ور پریده تودلش خدا خدا میکنه مازود تبریریم. این سعیدم اگه دو دقیقه دیگه اضافه تر وایسیم شتکمون میکنه هابهتره بریم.

هستی: امیییییییر...

امیر: راس میگم دیگه...

همه سوار ماشینهاشون شدن که برن خونه هاشون.

نازنین: سایه سوار شو تو رو هم برسونیم.

سپهر: شما برین زن داداش من میرسونمشون.

امیر: باشه سپهر. فردا تو شرکت میبینمت.

سپهر: باشه فعلا

نازنین و امیر سوار ماشین و شدن و رفتن. سپهر منوبه سمت ماشین جدید و مدل بالای مشکی رنگش همراهی کرد. هر دو سوار شدیم. شاید این بهترین فرصت بود و اوسه حرف زد.

_ماشین جدید مبارک.

سپهر: ممنون. خب کجا برم؟

_همون خونه قبلی.

سپهر : خونه پدرتون.

_ نه خونه خودم همونجایی که یه زمانی باهم زندگی میکردیم.

سپهر : اها...باشه...

دست برد سمت سیستم ماشین و روشنش کرد. صدای اهنگ ملایمی فضای ماشین رو پر کرد.

_ سپهر؟

سپهر : بله؟

تاخواستم حرف بزنم گوشیش زنگ زد. صدای ضبط رو کم کرد و روبه من گفت : ببخشید...

دکمه اتصال تماس روز دو گفت : جانم عزیزم؟ منم توفکر م بود که بهت زنگ بزنم خوبی عشقم؟

عزیزم؟ عشقم؟ ینی این کی بود که این وقت شب به سپهر زنگ میزد و سپهر باهاش اینطوری حرف میزد. همه وجودم گوش شد برای شنیدن.

سپهر : نه عزیز دلم امشب همیشه ولی فردا شاید بعدش رکت یه سر پیام پیشته.

میخواست بره پیشش؟ حرصم گرفته بود و داشتم پوست لبم میجویدم. کاش میتونستم بفهمم طرف کیه. نکنه همون دختریه که داشت باهاش میرقصید؟ ولی نه بابا و ناکه تازه باهم اشنا شدن امکان نداره توی یه شب اینجوری شن.

سپهر : باشه عزیز دلم توهم مواظب خودت باش. فردا میبینمت. فعلا عزیزم.

گوشی رو قطع کرد و روبه من گفت : خیلی ببخشید. خب داشتید میگفتین.

پشیمون شدم از حرف زد ن واسه همین گفتم : چیز مهمی نبود.

بقیه راه توی سکوت سپری شد. خیلی دلم میخواست بدونم قراره کجا زندگی کنه. به هر حال فردا از نازنین میپرسم. از ماشین که پیاده شدم منتظر موند تا برم داخل بعد حرکت کرد. از این کارش خوشحال شدم و لبخندی مهمون لبام شد. با اینکه باهام سردوسنگین بود ولی خوشحال بودم از این که برگشته بود و واسه اینکه منو ببخشه حاضر م هر کاری کنم. شب خواب به چشمم نیومد و تا صبح به سپهر و کارا و رفتاراش فک میکردم. از بعضی از کاراش خنده مینشست و لبام و از بعضی هاش حرص میخوردم.

آفتاب طلوع کرده بود. آخرای بهار بود و هوا روبه گرمی میرفت. سعید و هستی از ماه عسل برگشته بودن. از وقتی برگشته بود بارها خواستم باهاش حرف بزنم ولی اون به حرف من اصلا نخواست گوش بده و هر دفه یه چیزی میگفت که باعث شکسته تر شدن قلبم میشد و منم فقط در برابرش سکوت میکردم. یه خونه ویلایی خریده بود واسه خودش. نزدیکای خونه امیر و اونجا تنهایی زندگی میکرد. تابه حال نشده بود که برم خونس ولی آمارش رواز نازنین میگرفتم. امشب شب تولدش بود و تصمیم داشتم که براش جشن بگیرم. با امیر و نازنین هم حرف زد م و اونا هم قبول

کردن. اول خودشون برنامه ریخته بودن ولی وقتی ازشون خواستم که این جشن روبسپرن به من قبول کردن و خودشون هم کلی کمکم کردن. امیرکلیدخونه سپهروداشت برای همین کلیدروازش گرفتم و بانازنین و بهار رفتیم خونس. بهار آرمین رو گذاشته بود پیش مامان و بابا بزرگش و خودش اومده بود کمکمون. دوست داشتم تک تک کارارو خودم انجام بدم. اول باهم خونه رو مرتب کردیم. بعد از این که خونه تمیز شد مشغول وصل کردن شرشره ها و باد کردن بادکنکای قرمز و سفید و مشکی شدیم.

نازنین : من هرچی اکسیژن داشتم ریختم توی این بادکنکا.

بهار باخنده : بعدا به امیر میگم بهت تنفس مصنوعی بده.

نازنین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : بهاااااااااا؟

بهار باشیطننت : جونم؟!

نازنین با حرص : جونم و کوفت... ببند درو...

به جای این حرفا اینارو زودتر تموم کنین که کلی کار داریم.

بهار : بله دیگه خانوم باید واسه آقاشون خوشل موشل کنه.

بهار زبونت واسه هالانزار قیچیش کنم.

خواست جواب بده که صدای زنگ دراومد.

باترس به درنگاه کردم نکنه سپهر باشه. ولی امیر گفت تاشب سرگرمش میکنم.

یعنی کیه؟

نازنین بلند شد رفت سمت آیفون و گفت : هادیه. حتما خریدامون رو آورده.

درو باز کرد و روی سرش شالش روانداخت و رفت بیرون.

یه در بزرگ اتوماتیک و یه در کوچیک داشت. وارد حیاط که میشدی یه قسمت فقط برای عبور ماشین بود که مستقیم میرفت سمت پارکینگ که زیاد بزرگ نبود. تقریباً دوسه تماشین جامیشد. اون طرف حیاط هم یه آلاچیق قرار داشت بایه حوض کوچیک رو بروش. یه قسمت از که حیاط خالی بود وصل میشد به پله هایی که به سمت ساختمان اصلی میرسید. بقیه حیاط هم پر از درخت و باغچه و گل بود. عاشق حیاطش شده بودم. چقد کیف میداد بعد از ظهر تابستون بشینی توی حیاط و به اینانگاه کنی. درب ورودی ساختمان یه در حفاظی قهوه ای سوخته بود. از در که وارد میشدی. پذیرایی بزرگی به چشم میخورد. اون طرف سالن مبلا ی سلطنتی طلایی و کرم رنگ قرار داشت. لوسترای بزرگ و سلطنتی که نور کافی داشتن و سالن رو کامل روشن میکردن. بادو تاپله که از اون قسمت جدا میشد میرسیدیم به سالن غذاخوری که میزد و دوازده نفره هم رنگ مبلا ی سلطنتی بود. یه نشیمن هم جدا از فضای

سالن قرار داشت که مبای راحتی سفید و تلویزیون ال ای دی و دستگاه های دیگه اونجا قرار داشت. از در که وارد میشدی در آشپزخونه قرار داشت. آشپزخونه این ترکیبی از رنگای سفید و قرمز بود و همه جور وسایل داشت و وسطش یه دست میز غذاخوری چهار نفره داشت. اون طرف درست مقابل آشپزخونه پله های گردی که میرسیده به طبقه دوم که اتاق قرار داشت. سه تا اتاق بود که یکیش اتاق سپهر بود. اتاقش مشکی و طوسی بود. یه تخت دوفره وسط اتاق بود که دو طرفش پاتختی بود. روی هر دوی پاتختی ها چراغ خواب مشکی رنگی قرار داشت. جلوی یکی از چراغ خواب هایه عکس دسته جمعی بزرگ از هممون بود. روی اون یکی هم یه عکس تکی از خودش بود. کمدها لباسی که همه لباسا تمیز و اتو کشیده توش بودن. یه نیم ست مشکی براق هم با فاصله از تخت چیده شده بود. پنجره تقریباً بزرگی داشت که باهاش میشد کل حیاط رو دید. یه میز توالت هم روبروی تخت بود و درش کلی عطرای جورواجور قرار داشت. یه حمام و دوشویی هم داخل اتاقش بود. یکی دیگه از اتاق ها کتابخونه و میز کار سپهر قرار داشت. اتاق دیگ هم خالی بود.

هادی و سیلا رو بر داخل آشپزخونه گذاشت. خیلی پسر خوبی بود و همیشه کنار امیر و بهش وفادار بود. هیکلی و زرشکاری و قدی بلند داشت.

هادی : امری ندارین خانوم؟

نازنین : نه آقا هادی ممنون.

هادی : وظیفه خانوم. کاری داشتن زنگ بزنین سریع خودم رو میرسونم با اجازه...

هادی که رفت و سایلای اضافه رو جمع کردیم و رفتیم آشپزخونه و مشغول درست کردن غذاها شدیم. چندمدهل غذا و دو سردرست کردیم. کیک رو هم سفارش داده بودیم. کارای آشپزی که تموم شد. نوبتی رفتیم دوش گرفتیم دیگه کم کم مهمونا میرسیدن. خودمون مشغول درست کردن خودمون شدیم. همه چی حاضر و آماده بود. جمع خودمونی بود و فردغریبه ای توی جمع نبود. مهمونا اومده بودن و حالا منتظر سپهر و امیر بودیم. امیری به تک انداخت به گوشی نازنین. قرار بود وقتی نزدیکای خونه شدن تک باندازن. همه چراغ رو خاموش کردیم. دستگاه پخش آماده بود تا بایه دکمه شروع به خوندن کنه. صدای ماشین که وارد حیاط شد اومد. صداشون میومد.

سپهر : درعجبم والا نازنین بعیده که گذاشته امشب پیش من بمونی.

نازنین آروم میخندید.

امیر : ببین اگه میخوای تا آخر اینقد غریبونی بگو برم.

سپهر : اه اه اه باز لوس شدی تو؟

امیر : زر کمتر فعالیت بیشتر باز کن درو.

سپهر کلیدانداخت تودر. قلبم به شدت داشت میتپیدوبی قرار بود واسه دیدنش. در باز شد. چراغ روشن شد و همه باهم شروع کردیم به خوندن اهنگ تولدت مبارک. سپهر خوشکش زده بود و جلوی دروا بسته بود. خوشحالی رومیشد از توی چشاش خوند. امیر هولش داد و اومد تو. باکیک رفتم طرفش و گفتم : تولدت مبارک عزیزم.

خواست شمعاروفوت کنه که گفتم : اول آرزو...

خندید و چشماش بو بست و آرزو کرد و شمعاروفوت کرد. همه براش دست زد. یکی یکی اومدن جلو و باهاش دست دادن و بهش تبریک گفتن.

جشن به خوبی پیش میرفت. گاهی نگاهای سنگین سپهر و روی خودم حس میکردم ولی تا نگاهش میکردم نگاهش میزدید. وقت دادن هدیه ها بود. سپهر دونه دونه هدیه هارو باز میکرد. هدیه هاعطرو پیراهن وساعت و چیزای مختلف بود.

سپهر مشغول باز کردن هدیه یکی مونده به آخری بود که دهنش از تعجب باز موند. خجالت توی صورتش معلوم بود. هدیه رواز کاغذ کادو جدا کردن. بادیدنش بمب خنده توفضا تر کیدمنم اروم میخندیدم. سپهر باخم گفت : این مال کیه؟

سعید بالیوان شربت از آشپزخونه اومد بیرون و گفت : مال منه داداش خوش اومد؟ قابل نداره انشالله تولد بعدیت ستش رومیخرم.

سپهر : سعیییید؟

سعید : جونم؟

سپهر : تو خجالت نمیکشی؟

سعید لیوانش رو گذاشت روی میز و رفت طرفش هدیه رو گرفت از دستش و گفت : وا خجالت واسه چی؟ ببین چه چیزیه درد بخوری خریدم. نخیه نخیه تو تا بستون به دردت میخوره و کاملاً خنک میشی.

هدیش یه شورت گل منگلی بود. خیلی بامزه بود. سعید خودش خندش گرفته بود همه داشتن هنوزم میخندیدن. سپهر داشت بد سعید رو نگاه میکرد. معلومه که خیلی خجالت کشیده.

سعید : ها؟ چیه؟ نمیخواهی بگو بگیرمش واسه خودم.

سپهر : خیلی پرویی

سعید : توهمیشه به من لطف داری داداش گلم.

امیر : اهههه بس کنین دیگه سپهر آخرین هدیه روباز کن.

سپهر دست برد سمت هدیه.

سپهر : مال کی هس؟!

_مال منه...

دستاش از حرکت ایستاد و نگام کرد. نمیتونستم از توی چشاش چیزی بخونم. منتظر بودم تابازش کنه ولی

گفت : راسی امیر امشب گیتار میزنی؟

امیر : تو باز کن هدیه رو گیتارم میزنم.

سپهر کادو رو گذاشت روی میز و رفت طرف امیر و گفت : سوئیچت رو بده میخوام گیتارت رو بیارم.

امیر : خودم میارم

سپهر : نه میخوام خودم بیارم.

سوئیچ رو ازش گرفت.

امیر : سپهر...

سپهر : میام الان...

از در خارج شد. بغض بدی داشت خفم میکرد. اشک تو چشمام جمع شده بود. ینی اینقد از من بدش میومد. نازنین

خواست بیاد طرفم که زود رفتم توی دسشویی. ابی به دست و صورتم زدم. نگاهی از توی اینه به خودم انداختم. غم

توی چشمام رو خیلی راحت میشد تشخیص داد. تاکی سپهر؟ تاکی میخوای عذابم بدی؟ تاکی

باید صبر کنم؟ اینقد باید سخت باشه مجازاتم؟ خدایا خودت کمکم کن... خودت بهم صبر بده... تقه ای به

در خورد و بعدش صدای نازنین اومد : سایه؟ خواهری خوبی؟

درو باز کردم و او دمدم بیرون. لبخندی مصنوعی زدم و گفتم : خوبم...

باهم رفتیم پیش بقیه. سپهر برگشته بود و امیرم گیتارش رو گرفته بود بغلش. همه نگاه هاروی من بود و داشتم اب

میشدم. سپهر به نگاه گذرا و بی تفاوتی انداخت و دوبار منتظر امیر موند تا شروع کنه. چراغارو خاموش کرده بودیم و فقط

چند تا چراغ کوچیک فشار و کمی روشن کرده بود. یه جای تاریک نشستیم و منتظر موندیم تا امیر شروع کنه.

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هرچی که شنیدی از من

بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بی خیالیت داره حرصمو در میاره حرصمو در میاره

تکلیف عشقمونو بهم بگو که بدونم

باشم نباشم بمونم یا نمونم

میتراسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

آخه دوست دارم منه بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره

دوست دارم ...

♪ ♪ ♪

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت

میبینی دارم میمیرم هیچ کاری باهام نداری

تو با غرور بی جات داری حرصمو درمیاری

من توی زندگیتم ولی دوست دارم منه بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره

دوست دارم ...

همه مهمونارفته بودن. آخرین نفر امیرونازنین بودن که رفتن. مشغول جمع کردن بشقابابودم.

سپهر : ولشون کن فردایکی رومیارم که جمع کنه.

بالبخند برگشتم طرفش و گفتم : اخراشه دیگه...

سپهر : باشه هر جور راحتی من میرم بخوابم.

لبخندروی لبم ماسید. دلم بد جور گرفت. این مرد چرا اینقد سردوبی روح شده بود.

هه اثر خودته سایه خانوم یادت نره. رفتم دنبالش. داشت باگوشیش ورمیرفت.

_سپهر؟

همونطور که نگاهش به گوشیش بود گفت : هوم؟

چقد دلم میخواست که بگه جانم... قبلنا وقتی میخواستم باهاش حرف بزنم کارش روحی اگه مهمم بود میزاشت کنار و به حرفم گوش میکرد.

_ تاکی میخوای ادامه بدی؟

سپهر : به چی؟

_ به این کارات... به این رفتارات...

نگام کرد. بازم نتونستم از توی نگاهش چیزی رو بخونم. پوز خندی نشست گوشه ی لبش.

رفتم طرفش. درست روبروش ایستادم. چشم تو چشم بودیم.

_ سپهر منو ببخش... میدونم اشتباه کردم به خدایش منم سپهر من... من دوست دارم...

سپهر : هه دوست دارم... واقعا دوستم داری؟ اینجای من نوشته خر؟ شنیدم بابات همه ثروتشو وقف کرده توهم دیدی چیزی از بابات و اون پسره کلاه بردار بهت نمیرسه اومدی سراغ من؟ توجه میدونی دوست داشتن چیه؟ تویه دختر خودخواه و مغروری که جز خودت و خوشبختی خودت هیچ کس و هیچ چیزی و نمیبینی. تواز روی کمبود محبت رفتی سراغ اون پسره از کی تا حالا دخترای شهری عاشق پسر روستاییامیشن؟

صدای تکه تکه شدن قلبم روبه وضوح میشنیدم. دلم رو گذاشته بود زیر پاش و داشت لهش میکرد. حرفاش خنجر بود توی قلبم. سپهر در مورد من چه فکرای میکرده... در نظرش من چجور آدمی بودم... اگه من در نظرش همچین آدمیم پس چرا نفرت روتوی چشماش نمیبینم؟ اشکام نمیذاشتن که واضح ببینم. دنیا دور سرم می چرخید. کیفم رو برداشتم و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت در خروجی حرکت کردم. سپهر صدام میکرد ولی جوابی نمیدادم. به در رسیده بودم که دستم از پشت کشیده شد.

سپهر : مگه باتو نیسم؟

خواستم دستمو بکشم ولی محکم تر گرفت.

سپهر : سایه؟

مثل قبلنا صدام کرد. همون سپهری که عاشقش شده بودم. همون سپهری که دلم واسش پرمیکشید. همون سپهری که حاضر بودم بخاطرش جونم بدم.

سپهر : سایه منو نگاه کن.

نگاش کردم. همه دلخوری هامو... ناراحتی هامو... زخمای قلبمو... در دامو ریختم توی چشمام و نگاش کردم. انگار فهمید که چقد داغونم و دلم شکسته. چشاش رنگ غم گرفت و دستاش شل شد. از اونجا اومدم

بیرون. حالا چجوری برم خونه. ساعت یک شب بود. از حیاط که اومدم بیرون هادی رودیدم که به ماشین تکیه داده بود. مطمئنم که کارامیر بوده. فکر همه جا رو کرده بود. تو دلم ازش تشکر کردم

هادی : سایه خانوم؟

جوابی ندادم. ینی بغض توی گلویم میزاشت. بدون هیچ حرفی درو برام باز کرد و سوار شدم. اونم سوار شد و حرکت کرد.

هادی : برم خونه خودتون؟

_نه برو خونه بابام

دلم واسه باباتنگ شده بود. دلم میخواست برم توی بغلش ویه دل سیرگریه کنم. دلم میخواست بهم بگه همه چی درست میشه. دلم میخواست دوباره توی بغلش خوابم ببره. جلوی در خونه...

هادی : منتظر بمونم؟

_نه برو... ممنون

کلید رو دراوردم و درو باز کردم. چراغای خونه روشن بود. عجیب بود که بابا این وقت شب بیدار باشه ولی از طرفی هم خوشحال شدم که بیداره و میتونم باهاش حرف بزنم و توی بغلش گریه کنم. وارد خونه شدم.

_بابا؟! بابایی؟

بغض کرده بودم. توی هال واشپز خونه نبود. پس حتما تواتاقشه. در زدم و ولی صدایی نیومد. اروم درو باز کردم. بابا روی تخت پشت به من دراز کشیده بود. اروم رفتم طرفش. درست رو بروش بودم.

_بابا...

باتعجب و ترس به بینی و بالش خونی بابانگاه میکردم. صورتش کبود شده بود. و دستش شل شده افتاده بود پایین. اروم ولرزان و باترس رفتم طرفش.

_بابا؟! بابایی؟

صدایی ازش نیومد. تکونش دادم. ولی بازم خبری نشد. دستاشو گرفتم. دستاش یخ کرده بود. هر لحظه ترسم بیشتر میشد. احساس سردی میکردم و میلرزیدم. از روی شونش هلش دادم تا صاف شه گوشم رو گذاشتم روی قلبش. ولی نمیزد... بابا قلبش نمیزد. نبضش رو گرفتم ولی نبض نداشت. نه خدا... نه... الان که بهش نیاز دارم نه... بابا... بابایی... زدم توی صورتش تا شاید خواب باشم ولی بیدار نبودم. اشکام تند تند پشت سرهم میریختن. رفتم سمت کیفم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به اورژانس.

بابا؟! الان آمبولانس میاد... نباید بری بابا... نباید... من جز تو کسی روندارم بابا... تنهام نزار بابایی...

۲۳۵

مامان اومدی استقبال بابا؟ اون خیلی دوست داشت زودتر بیاد پیشت... شما که حالا کنار همین پس من چیکار کنم؟ هر دو تون درست موقعی که بیشتر از هر زمان دیگه بهتون نیاز داشتم رفتین چرا؟ چرا سرنوشت من بدبخت اینجوری باید نوشته میشد. خدا؟ توهم تنهام گذاشتی مگه نه؟ توهم دیگه پیشم نیستی مگه نه؟ هیچ وقت مئه الان احساس تنهایی نمیکردم. بابایی؟ مامانی؟ قول میدین مواظبم باشین؟ قول میدین همیشه پیشم باشین؟ قول میدین هوامو داشته باشین؟ اصلاً از خدا بخواین که منم بیاره پیشتون... باشه؟

نازنین : سایه؟ باید بریم خواهری

_من باز میام پیشتون. روی خاک و سنگ قبر مامان بوسه ای زدم و با کمک نازنین از جام بلند شدم. رفتیم طرف سپهر و امیر.

سپهر سرشوانداخته بود پایین.

سپهر : خدارحمتش کنه غم آخرت باشه

_غم اخرمه چون دیگه کسی روندارم که ازدستش بدم.

باناراحتی و دلخوری نگام کرد. دیگه برام هیچی مهم نبود. دیگه هیچ چیز و هیچ کسی رونمیخواستم. دیگه دلم نمیخواست نفس بکشم. دیگه دلم نمیخواست زندگی کنم. خستم... از خودم... از این ادم... از زندگی... کاش جای بابامن میرفتم. کاش به جای بابامن میخوابیدم زیر خاک. مراسمی بابا تا چهل‌م‌ش به خوبی برگزار شد و همه اینارو مدیون امیرون نازنینم. البته سپهرم کمک کرده اما دیگه برام مهم نیس. شب بود و همه رفته بودن. فقط نازنین و امیر و سپهر و هستی و سعید موندن. بهار و پندار هم میخواستن بمونن ولی بچشون اذیت کرد و مجبور شدن برن. توی اتاق کار و مطالعه بابانشسته بودم. توی کشوهاشونگاه کردم. اولین کشور که باز کردم یه عکس تکی از من و مامان بود. عکسارو برداشتم و نگاشون کردم. چشم افتاد به گاوصندوق بابا. بازش کردم توش مقدار پول و سند بود و یه پاکت نامه که روش نوشته بود برای دخترم سایه. هیچ وقت نشده بود گاوصندوق بابارو باز کنم و این اولین بار بود که این کارو می کردم پاکت رو برداشتم و بازش کردم کاغذ رو بیرون اوردم و مشغول خوندن شدم.

دختر عزیزم سایه

وقتی که این کاغذ رو میخونی من پیشت نخواهم بود. برام خیلی سخته که بخوام تنهات بزارم و برم ولی مجبورم. امروز که بعد از اون سردرد و خون دماغ ها رفتم پیش دکتر فهمیدم که یه تومور توی سرمه. عملش خیلی ریسک داشت. ممکن بود هیچ وقت بیدار نشم یا ممکن بود بیدار شم و دیگه نتونم بینم یا راه برم. تصمیم گرفتم با همین مهمون ناخوانده زندگی کنم. هر چه که میگذشت من به مرگم نزدیک تر میشدم و خوشحال تر ولی تنهانگرانی من تو بودی. اصرارم واسه ازدواج فقط بخاطر همین بیماری و رفتن من از پیشت بود. دختر ساده ای بودی و به همه خیلی زود اعتماد میکردی. من از اولم نصف مال و اموال رو به نامت زده بودم و نصفه دیگه رو وقف کرده بودم فقط ازت پنهون کردم تا ازدواج کنی و بعد بهت بگم. توی زندگی و تجربه هایی که داشتم میتونستم بفهمم که

کیا بخاطر خودمون و کیا بخاطر پولمون دنبالمون. همه ی اون ادمایی که بهم معرفی میکردی معلوم بود که بخاطر پولت دنبالتن مخصوصا اون پسره رایان. من از اولم میدونستم که با سپهر نقشه کشیدین. حتما داری از خودت میپرسی چجوری؟ تو این همه اصرار داشتی واسه بودن بارایان و خودتو حبس کرده بودی توی اتاق و بامنم حرف نمیزدی یهونظرت عوض شد و گفتی عاشق شدی. من هیچ عشقی توی چشمات ندیدم ولی خواستم یه فرصت دیگه بهت بدم. وقتس سپهر و معرفی کردی توی همون دیدار اول خیلی ازش خوشم اومد و به خودم گفتم این همونیه که میتونه خوشبخت کنه. عشق تو چشمای سپهر و میتونستم ببینم و مطمئن بودم که بخاطر عشقی که بخاطر تو داره پیشته. یه روز اومد پیشم و همه زندگیشو برام گفت. از دست تو عصبانی شده بودم که چرا قدر همچین پسری رو نمیدونی. منم بهش گفتم که از اولش ثروتم به نام تو بوده ولی بخاطر این بیماری مجبور شدم این کارو کنم تا خیالم از بابت دخترم راحت شه. ازش خواستم تا تنهات نزاره و پیشته بمونه اونم قول داد ولی یه روز اومد و گفت دیگه نمیتونه ادامه بده گفت و گفت... از کارات... رفتارات... حرفایی که بهش زدی... فکرای که در موردش کردی... کلی پیشم گریه کرد و ازم معذرت خواست که نمیتونه روی قولش بمونه. بد کردی سایه... بد... اون واقعا دوست داشت ولی تودلش روشکوندی.... ولی حالا دیگه اون عشق واقعی رو توی چشات میبینم میبینم که چقدر دوستش داری امیدوارم سپهر برگرده و ببخشت. مواظب خودت باش دخترم. من و مادرت همیشه پشت و پناهتم و برات دعایم کنیم. سپهر و از دست نده واسه به دست آوردن دلش تلاش کن. سعی کن هیچ وقت گریه نکنی میدونی که طاقت گریه هاتون نداریم. منو ببخش اگه در حق بدی کردم اگه باهات بد تا کردم اگه گاهی از روی عصبانیت دست روت بلند کردم. منو ببخش دخترم حلالم کن

بدون خیلی دوست دارم. خدا حافظ عزیز دل بابا

اشکام کاغذ رو خیس کرده بود. بوسه ای به نامه بابا زدم. سرمو گذاشتم روی میز و آروم وبی صدا گریه میکردم. چقدر دلم گرفته بود. چهل روز از رفتن بابا میگذشت و من هر روز دلتنگ ترمیشدم. قبول این که دیگه نیس دیگه ندارمش برام سخته. سرنوشت منم باید اینطوری نوشته میشد؟!

نازنین : چی؟ معلوم هست چی داری میگی؟

_من تصمیمم رو گرفتم نازنین.

نازنین : ینی چی سایه؟ من نمیزارم همچین کاری کنی؟

_نازنین تو مگه خوشبختی و راحتی منو نمیخوای؟

نازنین : چرا ولی...

_ولی نداره نازنین بزار برم خواهری.

نازنین : ولی دلم واست تنگ میشه.

_تومیای من میام.قرارنیس که قطع رابطه کنیم.

نازنین : کی میری؟

_منتظرم خونه ومطب روبفروشم.یه.مشتري پیداشده حالا ببینم چی میشه.

تصمیم رو گرفته بودم میخواستم همه چیزموبفروشم و برای همیشه ازاینجا برم.سپهر بارها خواست باهام حرف بزنه ولی هر دفعه نمیتونست یا یه چیزی میشد یا اینکه نمیتونست حرف بزنه منم اصراری نمیکردم.کارای فروش خونه ومطب تموم شد.خرنه باباروهم وقف کردم.

قبل رفتن رفتم سر خاک مامان وباباوازشون حلالیت خواستم وخدا حافظی کردم.واسه رفتن همه چیزم اماده بود وتوی فرودگاه داشتم باهاشون خدا حافظی میکردم.هستی،سعید امیر،نازنین،بهار،پندار،امین،غزل،نیما،رها همه اومده بودن جز سپهر.با اینکه دلموشکسته بود ولی چقد دلم میخواست که امشب بیادوباهم خدا حافظی کنیم ولی نیومدونخواست منوببینه.حالا مطمئن بودم که دیگه جایی توی دلش ندارم ولی من به خودم قول دادم که تا آخر عمرم دوسش داشته باشم ونزارم.هیچ مرد دیگه ای وارد زندگیم شه.

منو نازنین همدیگرو محکم بغل کردیم.اشک میریختم.

نازنین : خیلی بدی سایه...نمیشد نری...

ازهم جدا شدیم وبااخم نگاش کردم وگفتم : باز شروع کردی؟

امیر نزدیکمون شد وگفت : عزیزم اینجوری میخوای بدرقش کنی؟بزار با خیال راحت بره

_آآآ قربون انیشته خودم.برم که همیشه هواموداره

خندید وگفت : مواظب خودت باش.همه کارا اونجا انجام شد.رسیدی یه ماشین میاد دنبالت ومیبرت خونت.راننده شخصیت هر کاری داشتی به اون بگو مورد اعتماد مشکی هم پیش اومد زنگ بزن بفهمم زنگ نزدی کلاهمون میره توهام افتاد؟

_اوفتاد اونم اساسی.

نقاب خوشحالی به چهرم زده بودم.تابقسه ناراحتیم رونبین ولی توی دلم ناراحت بودم ازاینکه میخواستم ازکشوری که دوسش داشتم ازخانوادم ازهمه اونایی که دوسشون دارم دور باشم ناراحت بودم چون سپهر اونقدری ازم بدش میومده که نیومد واسه خدا حافظی.چمدونم روبرو داشتم وازشون دور شدم.وقتی ازدیدم خارج شدن به اشکام اجازه ی خارج شدن دادم واروم اشک ریختم.

یه هفته ای میشد که اومده بودم ایتالیا. همون جور که امیر گفته بود همه چیز اینجا آماده بود. از خونه و مطب گرفته تاراننده خصوصی. هر دوروزه بار بانازنین حرف میزدیم یه بارم همشون جمع شده بودن نازنین و تماس تصویری برقرار کردیم و من تونستم همشون روببینم چقدر دلم می خواست منم بینشون باشم توی جمعشون سپهر نبود. شایدم بود و نمیخواست منو ببینه. به زندگی اینجا عادت کرده بودم. چند روزی میشد که یه نفر دسته گل لاله همون گلایی که دوست داشتم میفرستاد. همه لاله قرمز فقط یکی بینشون لاله سفید بود. معنی این کارونمیفهمیدم روشم یه کارت بود که توش به فارسی متنای عاشقانه نوشته شده بود.

یه هفته ای بود که این گلامیو مدوبهشون عادت کرده بودم ولی هنوزم نتونسته بودم بفهمم که کارکیه. به نازنین هم گفتم اونم گفت ناقلانرفته خاطر خواه پیدا کردی؟ یه ماهی میشد که این گلاو متنامیو مدوگاهی وقتا اعصابم خورد میشد.

امروز مته همیشه که مطب برگشتم گلهارو دیدم ولی کنارش یه جعبه مخملی مشکی هم دیدم درو باز کردم و گل وجعبه رو بردم داخل. کیف و کلیدم رو گذاشتم روی مبل و به کاغذروی گل نگاه کردم.

"دیگه وقت دیدار رسیده عشق من اون لباسی رو که برات خریدم رو بپوش ساعت نه رانندت تور و میاره به یه رستوران بی صبرانه منتظر تم"

کاغذو گذاشتم وجعبه رو باز کردم. یه لباس دکلته بلند مشکی بود. دودل بودم نمیدونستم برم یا نرم. یه طرفم از روی کنجکاوی میگفت برو و یه طرفم هم شک داشت و میترسید. چطوری میتونستم توی یه شهر غریب به کسی اعتماد کنم که نمیشناختمش. تصمیم گرفتم نرم. وقتی نازنین زنگ زد و باهاش حرف زدم اون ازم خواست که برم و ببینم طرف کیه. اولش قبول نکردم ولی بعد راضی شدم. اول رفتم دوش گرفتم و بعد مشغول درست کردن خودم و موهام شدم. موهامو بالای سرم جمع کردم و یه آرایش متناسب بالباسم انجام دادم. دقیق رأس ساعت نه آماده شدم. رفتم پایین طبق گفتش توی نامه راننده منتظرم بود. سوار شدم و به محل مورد نظر رفتیم. وارد یه رستوران شیک شدم. خلوت بود و هیچ کسی جز من و کارکنانش نبودن. حتما رزو کرده. یکی از کارکنان که لباس مخصوصی پوشیده بود منورا هنمایی میکرد. فضائیمه تاریک و رویایی بود. همه میزها کنار چیده شده بودن و روی هر کدومشون کارت رزو قرار داشت. صدای موزیک ملایمی هم به گوش میرسید. یه میز وسط بود که یه نفر باکت و شلوار مشکی پشت به من رو نشسته بود. نمیدونم چرا هر چقدر که نزدیک ترمیشدم قلبم با شدت بیشتری توی سینم میکوبید. دقیقاً پشتش و ایستاده بودم. گارسون رفت.

_سلام...

از جاش بلند شد. برگشت طرفم. لبخند روی لباس بود و مته همیشه خوشتیپ شده بود. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید جذب پوشیده بود و موهاش و داده بود بالا و ته ریش گذاشته بود. رنگ موها و ریش و چشمش یکی بود. همه قهوه ای روشن. این دفه تو چشمش عشق رومیدیدم.

سپهر : خوش اومدی عشق من.

باور نمیشد. اینی که جلوم وایستاده بود سپهر بود عشقم کسی که دلم بر اش تنگ شده بود و پر پر میزد. بی قرار بود و اسه دیدنش. اشک تو چشمم جمع شده بود. خندیدم بعد مدت ها از ته دل. دستاش و از هم باز کرد تا برم توی بغلش. اشکام سرازیر شده بودن. رفتم توی بغلش. همدیگر و محکم بغل کردیم انگار میخواستیم حسرت این همه دوری رو توی چند لحظه در بیاریم. از هم جدا شدیم. باد ستاش صورتمو قاب گرفت و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم.

سپهر : بی معرفت چطور دلت اومد تنهایی اینجا؟ چطور دلت اومد منو تنها بزاری؟ دلم. برات تنگ شده بود عشقم... خیلی دوست دارم سایه... خیلی دوست دارم نفسم... منو ببخش عشقم... بخاطر حرفام کارام ببخش منو عزیز دلم... میبخشی عشقم؟

_تو منو ببخش سپهر... من دلتو شکوندم پس همه اونا حقم بودا که بگم دلخور نشدم و دلم نشکست دروغ گفتم ولی میدونستم که همش حقمه

انگشت شصتش رو گذاشت روی لبم و گفت : هییییش دیگه تموم شد دیگه نمیزارم یه ثانیه هم ازم دور باشی. نمیزارم نفسم

دوباره همو بغل کردیم. بعد از خوردن شام کنار هم سپهر از جاش بلند شد. دستمو گرفت و منم بلند کرد. تو چشمای هم زل میزدیم.

سپهر : عشقم دیگه طاقت ندارم دیگه نمیخوام ازم دور باشی. دیگه نمیخوام بدون تو نفسم بکشم.

یه جعبه کوچیک مخملی قرمز از جیب کتش دراورد و جلوم زانو زد و در جعبه رو باز کرد و گفت : سایه؟ با من ازدواج میکنی؟ خانوم خونم میشی؟ مادر بچه هام میشی؟

از خوشحالی نمیدونسم بخندم یا گریه کنم همه این حسابا هم اومده بود سراغم خودم روروی ابراحس می کردم با عشق و خوشحالی گفتم : آره سپهر قبول میکنم.

سپهر از جاش بلند شد و حلقه رو دستم کرد و بعدش بغلم کرد. توی گوشم زمزمه کرد : خیلی دوست دارم سایه قول میدم خوشبخت کنم قول میدم اب تو دلت تکون نخوره.

منواز خودش جدا کرد و بعد لباشو گذاشت روی لبام.

"امیر"

نازنین : آآآآ... امیییییر... آی

بادا دنا زنین از خواب پریدم. نگاش کردم دستشو گرفته بود به شکمش و داد میزد درنگش شده بود عین گچ و صورتش پر عرق بود.

__چی شده عشقم؟

نازنین درحالی که درمیکشیدونفس نفس میزدوسعی داشت نفسای عمیق بکشه گفت : امیر...درددارم...فک کنم...فک کنم وقتشه

__چی؟وقتشه؟

ازروی تخت بلندشدم دورخودم میچرخیدم گیج شده بودم ونمیدونستم چیکارکنم.

نازنین : امیییر؟داری چیکارمیکنی؟

__من...من نمیدونم....بایدچیکارکنم؟

نازنین : امیر؟

__جانم؟

نازنین : اروم باش ونفس عمیق بکش نگااینجوری

هردوباهم شروع به نفس عمیق کشیدن کردیم وقتی اروم شدم گفت : بایدبریم بیمارستان.

سریع لباس پوشیدم ولباس نازنین روپوشوندم.ساک بچه رو برداشتیم وبه سمت بیمارستان رفتیم.نازنین دردمیکشیدودادمیزدومن باسرعت سرسام آوری حرکت میکردم.بیمارستان که رسیدیم.نازنین رو بردن اتاق عمل.صدای دادوفریادش کل بیمارستان رو برداشته بود.پشت دراتاق عمل منتظر موندم که پرستار اومدوگفت : آقاهمسرتون کلافمون کردن میگن تاشمانباشین کارایی که بهش میگی رو انجام نمیده لطفا همراهم بیاین.

امان ازدست این نازنین.همراه پرستار رفتم ولباس مخصوص سبزرنگ رو پوشیدم.واراتاقی شدم که کلافش سبز بود.نازنین روی صندلی مخصوص نشسته بودوپاهاشوباز کرده بود.

نازنین : امیر؟من میترسم

رفتم طرفش ودستاشوگرفتم.

__نترس عشق من نترس...

خودمم داشتم میترسادم واسترس گرفته بودم.

دکتر : شروع کنیم؟

نازنین سرشوباعلامت اره تکون داددستاش توی دستم بودوعرق کرده بود.دادمیزدموهاشونوازش میکردم وگاهی بوسه میزدم روی موهاش

__عشقم اروم باش نفسم اروم باش

نازنین : چی چی رواروم باش؟ تو که نمیزی این وسط من دارم زجر میکشم.

__چیکار کنم؟ میخوای منم بچه بزام؟

خواست جوابم رو بده که صدای گریه پسر کوچولومون دراومد. هردو باتعجب به صدا گوش میکردیم.

دکتر بچه رو گرفت بغلش و گفت : میبینی کوچولو اینجام دست از کل کل برنمیدارن.

منو نازنین بهم نگاه کردیم و هردو باهم زدیم زیر خنده. دکتر بچه رو داد دستم. یه پسر ناز و تپیل ولی یه کوچولو کثیف.

نازنین : امیر یزار منم ببینمش.

بچه رو گذاشتم بغل نازنین. با عشق داشت نگاهش میکرد. بوسه ای اروم به سرش زدم.

پسر کوچولومون رو بردن تاحمومش کنن و بیارن نازنین رو هم بردن بخش. پندار و بهار با پسرشون آرمین که حالا سه

سالش شده بود، سعید و هستی، نیما ورها، امین و غزل و عسل من و سایه و سپهر با پسر کوچولوشون سامی که دوماهش

بود. سپهر وقتی فهمید سایه رفته ایتالیا خیلی ناراحت شد و وقتی فهمید بدون اون نمیتونه زندگی کنه رفت

ایتالیا دنبالش. همونجا ازدواج کردن. وقتی برگشتن اینجا هم یه جشن کوچیک گرفتیم و اونا هم رفتن سرخونه

زندگیشون و توخونه سپهر زندگی میکردن. سایه دوماهه باردار بود که نازنین خبر بارداریش رو داد. هردومون

از خوشحالی بال درآورده بودیم. روزی هزار بار خدا رو به خاطر داشتن عشقم و بچم شکر میکردم و ازش میخواستم

هیچ وقت اونا رو از من نگیره. بماند که این پسر کوچولو چقدر منو مامانش رو اذیت میکرد و چه چیزایی

از ما میخواست. بعضی شبانصفه شب نازنین هوس یه چیزایی رو میکرد که به عقل جنم نمیرسید. نصفه شب کل

شهر و میگشتم تا اون چیزی که هوس کرده بود رو پیدا کنم. وقتی هم بر میگشتم میدیدم خانوم خوابش برده.

همه توی اتاق دور نازنین جمع شده بودیم و باهم حرف میزدیم که پرستار و اودا اتاق شد و هوسرمون رو آورد. حموم

کرده بود و دور پتوی ابی رنگش پیچیده بودن. چشمای ابی خوشرنگی داشت. تپیل و سفید بود. باتعجب داشت نگاهمون

میکرد. گرفتیم بغلم. همه دورش جمع شدن

__ای جان بابا قربونت بشه.

باهاش بازی میکردم که نازنین با اعتراض گفت : امیر بسه دیگه تموم کردی بچمو بده منم میخوام ببینمش.

با خنده پسر رو بردم سمت مامانش. گرفت بغلش.

امین : حالا قراره اسم این پسر کوچولو چی باشه؟

هر دو نگاهی به بچه و بعد بهم انداختیم و هردو باهم گفتیم : ساواش...

همه بعد از کمی تعجب خندیدن.

هستی : هماهنگ کرده بودین؟

_نه کاملاً اتفاقی بود. انگار هر دو مون یه دلیل واسه انتخابمون داشتیم.

سپهر : حالا دلیلش چیه؟

نازنین : اسم پسر مون رو گذاشتیم ساواش تایادمون بیاد که چقدر واسه عشقمون جنگیدیم تایادمون بیاد به همین راحتی بهم نرسیدیم تایادمون بیاد که ساواش میوه ی درخت عشقیه که باهم کاشتیمش.

من ادامه دادم : تایادمون نره که زندگی پر از امتحان و آزمایشه و ما باید با هاش بجنگیم بخاطر عشقمون بخاطر زندگیمون بخاطر خوشبختیمون. اسم پسر مون شد ساواش تا اونم مته ما باز زندگی و سختی هاش بجنگه اگه یه روزی عاشق شد بخاطر عشقش بجنگه.

باعشق خیره شدیم بهم. نفهمیدم کی همه رفتن بیرون. ساواش بعد از شیر خوردن خوابش برد.

"نازنین"

_ساواش؟ سامی؟ بیاین اینجا...

بدو بدو او ممدن طرفم. روی زانو نشستم تا تقریباً بهم قدشون شم. بالبخند بهشون نگاه کردم و گفتم : خسته نشدین از بازی؟

ساواش : اخه مامانی تو که هل لوز منونمیالی اینجا تا بازی کنم.

سامی : ساواش لاس میگه خاله جون. اگه شما هل لوز بیاین اینجا ما هم کلی بازی میکنیم.

_فعلاً برین دست و صورتتون رو بشورین میخوایم غذا بخوریم الان باباها تونم میان.

هر دو باهم دستا شو بردن بالا و گفتن : هولااااا....

سایه از آشپز خونه اومد بیرون و گفت : باز این شیطونا چی میگفتن؟

_اینارو تا شبم ول کنی همینجور بازی میکنن ما شالله خسته هم نمیشن.

صدای آیفون اومد. ساواش و سامی هم از دسشویی اومدن بیرون.

ساواش : هولا بابایی اومد... هولا....

درو باز کردم. در خونه رو باز کردن و منتظر باباهاشون بودن. وقتی امیر و سپهر از پله ها اومدن بالا دویدن طرفشون و سلام کردن. امیر ساواش رو سپهر سامی رو گرفت بغلش.

امیر : پسر بابا چطوره؟

ساواش : خوبم بابایی باسامی کلی باژی کردیم.

سامی روبه سپهرگفت : راش میگه بابا.دشنامومم شستیم میخوایم غزابخولوییم.

_سلام خسته نباشین

سپهر : سلام زن داداش

امیر : سلام خانومم خوبی؟

_خوبم عزیزدلم

سایه : به به حاج اقامون اومده.سلام انیشته

امیر : سلام خواهرزن

سپهر : کجایی ضعیفه؟دلمون تنگ شدواست

سایه : مررردداشتم واست قورمه سبزی درست میکردم.خودت می گفتی زن بایدبوی قورمه سبزی بده

سپهر : ای جونم ضعیفه

ازروی گونه سایه بوسید.

سامی : بابامنم میخوام.

سپهر : چی میخوای پسر؟

سامی : ازاون بوسایی که مامانوکردی.

ساواش : سامی مگه تودخملی؟فقط مردابایددخملاروازاین بوساکنن.

سامی : ولی ماکه علوس ندالیم.

ساواش : بابابرای من وسامی هم علوس میگیلی؟مته مامان خوشل باشه بعدمنم بوشش کنم وبگم ضعیفه؟

همه باصدای بلندشروع کردیم به خندیدن.

امیر : شیطون بلاتومیخوای تاشب همینجابهایی؟نمیخوای بزاری بیایم تو؟

_ساواش بیایین بابات خستس سرپانگهش داشتین.

سامی وساواش اومدن پایین همه رفتیم داخل خونه .امیروسپهربعدازاینکه ابی به دست وصورتشون زدن وچایی

خوردن مشغول غذاخوردن شدیم.

ساواش : مرشی خاله مرشی مامانی

سامی : میشی

غذاشون که تموم شده بوداز صندلی اومدن پایین وبدو بدورفتن.

سپهر : خب بگین ببینم چخبیر؟

سایه : خبر خاصی نیس شما چخبیر؟ کارا خوب بود؟

سپهر : اره خداروشکر

امیر : راسی امروز پنج شنبس بعدازظهر بایدبریم پرورشگاه

سپهر : راس میگی.

_بچه هام از صبح میگفتن زودتر بعدازظهر شه بریم اونجا.

سایه : نازنین این پسر ت مشکوک میزنه ها...

_چطور؟

سایه : مته اینکه پسر ت عاشق شده

باتعجب گفتم : چی؟

سایه خندیدوگفت : قیافشووووو...سامی میگفت یه دختره هس به اسم ساراکه ساواش دوستش داره دلیل اینکه

هر پنج شنبه میره اونجا هم همینه

امیر با صدای بلند شروع کردبه خندیدن وگفت : پسر منه دیگه به باباش رفته

_|||||امیر خوشحالم میشی؟

امیر : چیه مگه عاشق شدن بده؟ مگه خودت عاشق نشدی خانم کوچولو؟

زل زدم تو چشماش وگفتم : مگه شک داری که عاشقتم؟

سپهر سرفه ای کردوگفت : ببخشید مزاحم میشم ولی اینجا خانواده نشسته.

بعد با سایه و امیر شروع کردن به خندیدن منم از خجالت لبوشدم و سرمواندا ختم پایین.

امیر با دیدن قیافه من بیشتر خندید. باشه بخند امیر خان بعدا نشونت میدم حالا ببین.

بعد از جمع کردن میز و کرسی استراحت راهی پرورشگاه شدیم. از وقتی که افتتاح شده بود با امیر و سپهر و سایه تصمیم گرفتیم که هر پنج شنبه بریم اونجا و وقتمون رو با بچه های اونجا بگذرونیم و برای هر مناسبتی کادو بگیریم. بخشی از درآمد هر کدو مومن هم به حساب پرورشگاه ریخته میشد. غیر از ما آخرین دیگه ای هم این کارو میکردن. بچه های اونجا هم به اومدن ماعادت کرده بودن و پنج شنبه ها بعد از ظهر منتظر مومن بودن. واسمون نقاشی میکشیدن، کاردستی درست میکردن، شعر میخوندن و کلی چیزای دیگه. به ساواش و سامی هم اونجا خیلی خوش میگذشت. امروز تولد یکی از بچه های اونجا بود. ماهم برایش کیک و کادو گرفتیم و قرار بود جشن بگیریم. شهر یورماه بود برای همین جشن توی حیاط برگزار میشد. توی حیاط صندلی چیده بودن و به قسمت هم برای اجرای برنامه بود.

وقتی رسیدیم اونجا همه بچه ها دور مومن جمع شدن. همونجوری که گفتم بیشتر کارا انجام شده بود و فقط کمی از کارا مونده بود. در انجام بقیه کارها هم کمکشون کردیم. نزدیکای ساعت هفت تولد شروع شد. آهنگ تولد مبارک پخش میشد و بچه ها همراهش دست میزدن و میخوندن. زیر چشمی ساواش رو تحت نظر داشتیم. به شلوارلی ابی تیره باتیشرت سفید و از روش هم پیراهن ابی پوشیده بود کفشاش سفید و استیناشم بالا زده بود. این خوشتیپی رواز باباش گرفته بود. مته امیر جلوی آینه مینشست و فقط باموهاش ورمیرفت. کناریه دختر ناز و خوشگل ایستاده بود و بیه دستشو توجیبش کرده و بادست دیگش دست دختره رو گرفته بود. از حالتش خندم گرفت. به طرفشون رفتم. تا منو دید دستشو از دست دختره جدا کرد و ازش فاصله گرفت.

ساواش : خوفی مامانی؟

_ من خوبم ولی انگار تو بهتری. معرفی نمیکنی؟

ساواش : دوشتم سارا...

سارا : سلام خاله

_ سلام عزیز دلم.

دختر خیلی نازی بود. موهاش مشکی و بلند با صورتی سفید و چشمایی مشکی. چقد دلم میخواست یه دختر داشته باشم. از روی گونش بوسیدم.

ساواش : کالی داشتی مامانی؟

_ نه اومدم به پسرم سر بزخم بدکاری کردم؟

ساواش : نه نه....

پیششون وایستاده بودم. ساواش معلوم بود که کلافه شد. خندم گرفته بود ولی جلوشو می گرفتیم. سارا ساکت ایستاده بود و به نمایشی که اجرا میشد نگاه میکرد. معلوم بود که دختر خیلی خجالتیه. بیشتر از این اذیت کردن

روحایزندونستم برای همین به ساواش گفتم : ساواش من میرم پیش بابات زیادازمون دورنشوکه راحت بتونیم پیدات کنیم.

ساواش : باسه باسه بلومامان...

پسره شیطون میخوادمنو خرکنه فک کرده نفهمیدم که گلوش پیش دختره گیر کرده.چیکارمیشه کردوقتی بابات امیرباشه همینه دیگه.رفتم پیش امیرکه داشت گیتارش روتنظیم میکردتا برای چنددقیقه دیگه آماده باشه.

امیر : کجابودی عشقم؟

پیش پسرشیطونت.

امیرفهمیدکه دارم حرص میخورم.خندیدازجاش بلندشدواومدبگلم کردوگفت : بازچیکارکرداین پسربابا؟

توبگوچیکارنکرده؟مته اینکه حرفای سایه راسته.

امیربابیخیالی یابهتره بگم باخیالی بیش ازحدراحت گفت : خب چیه مگه؟

امیرتوچقدبیخیالی

امیرازروی گونم بوسیدوگفت : بیخیال نیستم عزیزدلم ولی ساواش هنوزبچس این چیزانمیفهمه که چیه بزاربچه خوش باشه تازه دختره روکه اذیت نکرده کرده؟

نه ولی...

امیر : ولی نداره دیگه.

امیروصداکردن.گیتارش رو برداشت وگفت : بیابیریم عشقم.

امیرروی سن روی صندلی نشست میکروفون روبراش تنظیم کردن.اونم تپیش مته ساواش بود.کلاساواش لباساش رومته باباش می خرید.در نظرش خوشتیپ ترین بابا وقشنگترین مامان روخودش داشت.میگفت خودم میخوام بشم مته بابایه زنم میخوام بگیرم مته مامان.بماندکه چقداون روزخندیدیم.بابامیگفت این پسرت بزاربزرگ شه یه اتیشایی بسوزونه که باهیچی خاموش نشه.هرروزمیرفت پیش بابابزرگش وهمه کارایی که درطول روزانجام میدادوبراش تعریف میکرد.باباهم باحوصله به حرفاش گوش میکرد.صدای امیرتوی فضاپخش شد.چقدمن این مردردوست داشتم.خدایاشکرت که امیروبهم دادی...خدایاصدهزار مرتبه شکرت که تواوج ناامیدی منوبه زندگی برگردوندی وطعم خوشبختی روبهم چشوندی...خدایایاین خوشبختی رو،این عشق رو،این آرامشم روازم نگیر....زندگیم بدون امیروساواش معنی نداره نفس کشیدن برام بدون اونا ساخته خدایااوناروازم نگیر....

داشتم باعشق به امیرنگاه میکردم که سارابدوبدوونفس زنون رسیدبهم وگفت : خاله خاله ساواش...

ساواش چی خاله؟چی شده؟

نفس نفس میزد. گفت : خاله ساواشو بردن. دوتا دم گنده او مدن ساواش روبه زور بردن.

احساس کردم دنیا داشت دور سرم میچرخید. چشم سیاهی مرفت. اشکام سرازیر میشد. نه خدا... نه... مته اینکه امیر حالمودیده بود چون ادامه ی اهنگ رونخوند او مد طرفم بانگرانی گفت : نازنین؟ عشقم چی شده؟
حالا همه دورمون جمع شده بودن.

سایه : نازنین چی شده؟

بغض تو گلووم نمیزاشت حرف بز نم. سارا هم داشت گریه میکرد. امیر رفت طرف سارا.

امیر : سارا دخترم چی شده؟ ساواش کو؟

سارا میون گریه گفت : عمو ساواش رو بردن

امیر : بردن؟ کی برد؟

سارا : دوتا دم گنده ساواش روبه زور بردن.

دستای امیر شل شد. روی زمین نشست. دستاشو گرفت روی سرش و گفت : یا خدا...

سپهر به پلیس زنگ میزد. برام اب قند آورده بودن و سایه و چند تا از مربی های اونجا سعی داشتن ارومم کنن.

میون گریه گفتم : امیر؟ پسر مون کجاس؟ امیراونا کین که بردنش؟ امیر من پسر مون رومیخوام.

امیر اروم و قرار نداشت. حال اونم کم از حال من نبود. او مد طرفم و بوسه ای به روی سرم زد. اشکام رو پاک

کرد و گفت : اروم باش عشقم پیداش میکنیم باشه؟ ساواش برمیگرده قول میدم.

بغلم کرد و سعی داشت آرومم کنه. پلیس او مدن و بعد از پرسیدن سوالایی از هممون رفتن ماهم رفتیم خونه. امیر به آرامبخش بهم داد تا راحت تر بخوابم.

_ ساواش؟ پسر م کجایی؟ ساواش؟

ساواش با داد و گریه میگفت : مامانی بیا... من میترسم...

_ کجایی پسر م؟ نترس مامانی من اینجا...

صدای پارس سگ هامیومد و ساواش صدام میکرد. یهو با داد اسم ساواش از خواب پریدم. عرق کرده بودم. امیر بانگرانی وارد اتاق شد. روی تخت نشست و بغلم کرد.

امیر : هیششششش اروم باش خانومم اروم باش تموم شده مش یه خواب بود.

توی بغلش گریه میکردم وامیر سعی داشت ارومم کنه. منواز خودش جدا کرد و اشکام رو پاک کرد. چشاش قرمز بود. معلوم بود که شب نخوابیده و گریه کرده.

_امیر گفتی ساواش رومیاری ولی یه هفتس که هیچ خبری ازش نیس.

امیر : پلیس ادنبالشن عشقم خودمم افتادم دنبالش پیداش میکنم قول میدم.

دوباره بغلم کرد. سعی داشت ارومم کنه ولی مگه میشد. یه هفته بود که پسر مون نبود. یه هفتس که معلوم نیس ساواش کجاس... پیش کیه... کیا بردنش... نه زنگی نه نامه ای هیچی نیس از شون... ایناچی میخوان از جون پسر مون... اون فقط سه سالشه... اون هنوز خیلی بچس... با اصرار امیر یه دوش گرفتم و باهم رفتیم تا قدم بزنینم. پاییز اومده بود و هوا هم مته دله ماد لگیر بود. هر دو مون حرفی نمیزدیم فقط توی پیاده رو ها قدم میزدیم. به پارک رسیدیم. روی نیمکتی نشستیم.

امیر : من برم نوشیدنی چیزی بگیرم میام.

سرمو تگون دادم. امیر رفت.

ساواش : مامانی...

صداش از هر طرف میومد. از جام بلند شدم. به هر طرف نگاه کردم ولی نبود. اون ور خیابون دیدمش با همون لباس اونشب. لبخند روی لباش بود. دست تگون میداد و می گفت : مامانی بیا...

لبخند او مدروی لبم.

_ساواش... پسر م....

با حالت دورفتم طرفش. بدون توجه به اطرافم از خیابون میخواستم بگذرم حواسم به ماشین نبود. فقط صدای دادا میروشنیدم که اسممو صدا میزد. ماشینی با سرعت میومد طرفم. از ترس نمیتونستم تگون بخورم. نزدیک و نزدیک ترمیشدا ما پاهام توان تگون خوردن نداشت. چشمو بستم دیگه باید میزد ولی یکی بغلم کرد و باهم پرت شدیم اون ور.

امیر : نازنین؟ عشقم خوبی؟ بگو خوبی؟

صدای نگرانش رومیشنیدم. سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم. داشت گریه میکرد.

_من خوبم امیر....

به اون ور خیابون نگاه کردم. ساواش نبود

_ساواش... امیر ساواش کو؟

از روی زمین بلند شدیم امیر با اشاره به مردمی که دورمون جمع شده بودن گفت که خوبیم ماشینی هم که میخواست بهم بزنه فرار کرده بود.

_امیر باتوام ساواش کو؟ همین جابود...

امیر : نازنین ساواش نیست توفقط خیال کردی که اونجاس.

بغضم گرفته بود. اشکام تند تند پشت سرهم سرازیر میشدن.

_ولی من دیدم اونجابود. باهمون لباس اونشبی برام دست تکون داد داشت میخندید گفت مامانی

بیا... امیر... امیر باور کن اونجابود...

امیر سرمو گذاشت روی سینش و گفت : اروم باش عشق من ساواش برمیگرده قول میدم که بیارمش.

یه ماهی از نبودورفتن ساواش گذشته بود. پلیسا و آدمای امیر در به در همه جادنبالش بودن ولی هیچ روونشونی نتونسته بودن ازش پیداکنن. حال هیچ کدوممون خوب نبود. نه درست و حسابی غذا میخوردیم نه کاری انجام میدادیم. امیر صبح زود میرفت و نصفه های شب برمیگشت بعدشم تا صبح نمیخوابید. لاغرتراز قبل شده بود و چشاش قرمز و کمی گود افتاده بود. میخواست حال خرابش رواز من پنهون کنه ولی من خوب میدونستم که چقد حالش بده. حال خودمم کمتر از اون نبود. نه به خودم میرسیدم نه به زندگیم. از صبح تا شب کارم شده بود گریه کردن و غصه خوردن. گاهی شب اتوی اتاق ساواش خوابم میبرد. عکساشو بغل میکردم و میبوسیدم. عطری پیرهنشو بومیکشیدم.

مئه همیشه توی اتاق ساواش بودم و داشتم باعکسش حرف میزدم که صدای امیرو شنیدم که داشت باداد و فریاد و عصیانیت بایکی حرف میزد. از اتاق اومدم بیرون...

امیر : ببین اشغال عوضی بلایی سرش بیاد من میدونم تو. میکشمت کسافت...

ینی داشت باکی حرف میزد؟ بلاسر کی بیاد؟ امیر کی رومیخواست بکشه؟

امیر : گوشی رو بده بهش میخوام حرف بزnm. تانفهمم که سالمه هیچ کاری نمیکنم.

ینی داشت باوونی که ساواش رودز دیده حرف میزد؟

_امیر کیه؟

با دستش اشاره کرد که ساکت باشم. دلم عجیب شور میزد. همش حس میکردم قراره اتفاق بدی بیفته.

امیر : الو ساواش! پسرم خوبی؟

ساواش بود...امیرداشت باساواش حرف میزد...اشکام داشت سرازیر میشد...امیرگوشی رو گذاشت روبلندگو...صدای اونم بغض داشت...ساواش داشت گریه میکرد...

ساواش : بابا...بابایی

اشکای امیرهم جاری شده بودن.بغضشوقورت دادوگفت : جان دل بابا؟خوبی پسرم؟بگو خوبی بابایی

ساواش : خوبم بابا...بابایی کی میای؟من اینجامیترسم بابا...این ادماخیلی بداخلاقن

طاقت نیوردم وگفتم : عشق مامان نترس عزیزدل نترس مامانی مازودمیایم پیشته.

ساواش : مامانی گلیه نکن.بابایی طاقت گریه هاتوندهاره ببین منم گلیه نمیکنم

وقتی اینوگفت گریه من وامیربیشتترشد.مته اینکه گوشی روازش گرفتن چون صدای یه مردخشن دیگه اومد.امیرگوشی روازبلندگو برداشت.

امیر : خیلی خب باشه هرکاری بگین میکنم فقط کاری به کارپسرم نداشته باشین.من چیکارکنم؟

امیرساکت بودوداشت حرفاشونوگوش میکرد.صورتش ازعصبانیت قرمز شده بود.خدایاشکرت که پسرم سالمه...خدایاشکرت که ساواشم سالمه...هنوزم داشتم گریه میکردم....خدایا!ایناکین؟ازجون ماچی میخوان؟خدایاخودت کمکمون کن...

اونقدری توفکرغرق شده بودم که نفهمیدم کی امیرگوشی رو قطع کرده.داشت کتش روبرمیداشت تا بره بیرون.

_امیرکجا؟

امیرباکلافگی گفت : میرم تا پول جورکنم تایه هفته باید دو میلیارد جورکنم.

_دو میلیارد؟؟

امیر : غصه نخورعشق من قول میدم پسرمون سالم وسلامت اینجاباشه.

اینوکه گفت ازخونه زدبیرون.دومیلیارد؟اخه این همه پولواز کجامیتونستیم پیداکنیم؟

امیرماشین منوخودش،ویلای شمال،زمینایی که داشت،داروخونه من،حتی سهمش ازشرکت روهم فروخت.همه پولایی که توی بانک داشت روهم برداشت کرد.تازه شده بودیه میلیاردوپونصد.ینی پونصدتومن دیگه کم داشتیم.سهمش روهم سعیدخریده بود.

_امیرحالابایدچیکارکنیم؟فقط همین خونه مونده.

هستی : داداشی من میگم این واحدروبرویی روبفروش.

امیر : نه...نمیتونم از کسی پول قرض بگیرم.

سپهر : امیرالان وقت این حرفانیس مهم اینه که ساواش سالم وسلامت برگرده.

بابا : راس میگه پسر من یه دویست میلیون پس انداز دارم بقیشم جور میکنیم.

امیر کلافه بود.میدونستم که از پول قرض گرفتن وبدهکاربودن خیلی بدش میاد.تالان کل پولایی که جمع کرده بودمال من وخودش بود.

داشت قدم میزدوفکر میکردکه یهوايستادوگفت : من سهمم روازش شرکت ترکیه میفروشم کسی هس که بخره؟
پندارزودترازبقیه گفت : من میخرم.

امیر : نوکرتم داداش...

پندار : من پولشوالان میدم بعداسندمیزنیم.

امیر : باشه

همشون میدونستن که امیراهل پول قرض گرفتن نیس واسه همین حاضر میشدن حداقل باخريداون چیزایی که میخواست بفروشه بهش کمک کنن.دومیلیاردوبافروش همه اون چیزایی که داشتیم تونستیم جور کنیم.تاکید کرده بودن که به پلیس خبرندیم.امیرم هرسری میگفت که اگه کسی به پلیس خبربدهبامن طرفه.بالاخره اون روزرسید.هواازصبح ابری وگرفته بود.دل منم بدشورمیزد.

_امیرمواظب خودت باش زودبرگرد

امیر : باشه عشقم نگران نباش باپسرمون میام.

محکم بغلش کردم.اونم بغلم کرده بودومیبوسیدم.انگار که این آخرین باری بود که همومیدیدیم.ولی نه
امیربرمیگرده باپسرمونم برمیگرده.منوازخودش جداکردپیشونیش روجسبوننده پیشونیم
وگفت : نازنین...عشقم...نفسم...عمرم...خیلی دوست دارم...اینوهیچ وقت هرچی شدفرااموش نکن.

_هییییش اینجوری نگو امیرتوبرمیگردی توقول دادی که تااخرباهام باشی واززبون خودت بشنوم که دوسم داری.

امیر : اره عشقم حالاحالاهاییخ ریشتم.

خندیدمنم خندیدم.دلم نمیخواست بره حس میکردم اتفاقی میفته.ولی بایدمیرفت.سخت بودولی بالاخره ازهم جداشدیم.موقع خارج شدن ازدرايستادودوباره بهم نگاه کرد.سعیدوسپهروپندارونیموامین باهاش رفتن
پایین.امین ماشینش رودادتابهاش بره.دروکه بست رفتم طرف پنجره.اشکام پشت سرهم میریختن
رسیدپایین.منودید که دارم نگاش میکنم.لبخندی زد.به روش لبخندزد.م.برام دست تگون داد.براش دست تگون داد.سوارماشین شدورفت.

سایه : نازنین گریه نکن امیروساواش سالم برمیگردن.

غزل : سایه راست میگه نازنین اینجوری خودتوازیبین میبری.

برگشتم طرفشون. اشکاموپاک کردم وگفتم : دلم بدشورمیزنه. حس میکنم قراره اتفاق بدی بیفته.

رهاومدطرف. دستاموگرفتومنوروی مبل نشوند.

رها : عزیزدلم به دلت بدراه نده همه چی درست میشه دوباره مته قبل میان پدروپسرباهم دعوامیکنن کشتی میگیرن بازی میکنن

ازیادآوری کارایی که ساواش وامیرانجام میدادن لبخندی اومدروی لبام.

همه دورهم جمع شده بودیم ومنتظر خبری ازامیربودیم. هوا تاریک شده بود. ازرفتن امیرپنج ساعت میگذشت. بارهازنگ زدیم به گوشیش ولی "دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد"

سپهر : لعنتی چراخاموشه؟!

دیگه کم کم داشتم مطمئن میشدم که اتفاقی افتاده. خدایانه... عشقمو، پسر مو، خوشبختیمو، زندگیمو از من نگیر خدا.... خدایامن که قدرداشته هامومیدونستم.... خدایامن که روزی هزاربارشکرت میکردم.... خدایا این ظلم رودرحقم نکن خدا.... نکن.... قاب عکس سه نفره من وامیروساواش که بزرگ روی دیوارنصب شده بودیهوافتاد پایین... صدای رعدوبرق همه جاپیچیدوبارون تندتندشروع به باریدن کرد... دلم گواه اتفاقای خوب رونمیداد... سرم گیج میرفت.... از جام بلندشدم.... رفتم طرف قاب عکس.... خواستم خم شم وبرش دارم که چشمام سیاهی رفت ودنیادورسرم چرخیدوفقط لحظه اخر صدای مبهم اطرافیان بود که اسممو صدامیکردن....

توی بالکن نشسته بودم وقهوه میخوردم وبه منظره زیبای دریاوآسمون ابری نگاه میکردم. از پشت بغلم کرد. دستاشودورگردنم حلقه کردوازروی گونم بوسید. لبخندی نشست روی لبام.

_چی شده یهوابرا از احساسات میکنی؟

آیهان : دلم واست تنگ شد مامانم.

_لوس نکن خودتو پسرگنده

ازم جدا شدوروی صندلی کنارم نشست وگفت : مامان من فقط بیست ودوسالمه. گنده نیسم که...

خندیدم وگفتم : کجاحالا؟ شیک وپیک کردی...

آیهان : بابچه هامیخوایم بریم بیرون

_خیلی خب برین ولی مواظب خودتون باشین

آیهان : زودمیایم مامانم که تنهانباشی

_برونگران من نباش

آیسان : آیهان من حاضرم بریم.

آیهان : باشه اومدم

آیسان : من توحیاطم. مامان جونم بابای

_خداحافظ دخترم مواظب خودت باش

آیسان : تاداداشمو دارم غم ندارم

آیهان : بروشیطون...من رفتم مامان کاری نداری؟

_نه پسرم برو به سلامت

آیهان : قربونت برم من

از روی گونم بوسیدورفت. از جام بلندشدم تارفتنشون روببینم. قبل سوارشدن دست تگون دادن ورفتن. دوباره نشستم سرجام...هوا عجیب گرفته بودمته دل من....یاد گذشته افتادم...بیست سال پیش...همه اتفاقی که توی این بیست سال گذشت...همه اون اتفاقی که باید آوریشون زخمای دلم باز میشه...زخمایی که سالهاست توی دلم هستن و هیچ وقت خوب نشدن...بغضایی که مجبور بودم همیشه قورتشون بدم...اشکایی که مجبور بودم همیشه پنهونشون کنم...دردایی که مجبور بودم پشت یه نقاب به اسم خنده مخفی کنم...تاهیچ کس نفهمه...نفهمه که جسمم بی جونه...جسمم بی روحه...دلم شکستش...زندگیم اجباریه...نفس کشیدنم زوریه...نزا شتم کسی بفهمه...همه روریختم توی این دلی که دیگه هیچی ازش نمونده...کاش بودی امیر...کاش بودی و تک تک زخمای دلمو خوب میکردی...کاش بودی وبهم میگفتی یه روزی این عذاب تموم میشه...بی معرفت چرامنوبا خودت نبردی؟ تو که قول دادی همیشه کنارم باشی...تو که قول دادی هیچ وقت تنهام نمیزاری...مگه نگفتم نفسم به نفست وابستس؟ مگه نگفتم زندگیم تویی؟ مگه نگفتم نباشی میمیرم؟ پس چرا رفتی؟ چرا امیر؟

بدقولی کردی امیر...بدقولی...قرار بود تا ابد پیش هم باشیم...قرار بود تا ابد مال هم باشیم...کواون قول وقرار؟ کجایی امیرم؟ چرانستی پیشم؟ دلم واسه اون دستایی که همیشه آرومم میکرد تنگ شده...دلم واسه اون چشمایی که باعشق نگام میکرد تنگ شده...دلم واسه اون آغوشی که امن ترین جابرام بود تنگ شده...دلم برات تنگ شده عشقم....

اونشب نه امیر برگشت نه ساواش و برای همیشه منو تنها گذاشتن.....تنها چیزی که از شون مونده بود حلقه امیر و گردنبدالله که خودم به گردن ساواش بسته بودم....حتی جنازشونم نداشتیم چون همش خاکستر شده بود....بعد شنیدن این خبریه مرده متحرک بودم....هممون از شنیدن این خبر شکه شده بودیم...نه حرف میزدیم، نه غذا میخوردیم و نه هیچ کار دیگه فقط خودمونوی خونه حبس کرده بودم وبا خاطرات عشقم و پسرم زندگی میکردم. چهار ماه بعد از مرگ ساواش و امیر فهمیدم که باردارم حوصله نگهداری از بچه رو نداشتم راستش اصلا نمیخواستم زندگی کنم ولی این بچه هاتنها یادگاری از عشقم بود. بخاطر همون بچه هام مجبور شدم زندگی کنم و قسم خوردن که از یادگاری های امیر به خوبی مواظبت کنم. حرفای مردم و این و اون و همیشه ما هیچ کدوم برام مهم نبودن...تنها داراییم همین خونه بود...با کمک بابا تونستم یه دارو خونه کوچیک باز کنم و مشغول به کار بشم. هر شب با امیر و ساواش حرف میزدیم و براشون از مهمونای جدیدمون میگفتم...سونوگرافی که رفتم فهمیدم که بچه هادوقلوان...چقدر امیر بچه های دوقلور دوست داشت....همیشه میگفت دوست دارم یه دختر و پسر دوقلور داشته باشم ولی قبل از اینکه بتونه ببینه رفت...رفت و ما رو تنها گذاشت...آیهان و آيسان که به دنیا اومدن تنها امیدم به زندگی شدن....اسمایی رو که امیر دوست داشت روانتخاب کردم....میگفت یه خانوم ماه که دارم پس بچه هامم مئه ماه میشن دیگه....از یادآوری این جملش لبخندی روی لبم نشست...یه لبخند تلخ....به تلخیه قهوه هایی که میخوردم تا به جای آغوش امیر آرومم کنه....

آیهان و آيسان یه سالشون شده بود. اون روز حوصله کار نداشتم برای همین تصمیم گرفتم زودتر برم خونه....برای بچه هامم پرستار گرفته بودم تا وقتایی که پیششون نیستم مواظبشون باشه....توی پیاده روراه میرفتم که صدای مردی اومد که اسممو صدا میکرد.

_نازنین....

ایستادم سر جام. چقدر صداش برام آشنا بود. برگشتم طرفش...این....این شهاب بود...بهمن نزدیک تر شد.

شهاب : سلام

زبونم بند اومده بود. به چشمم اعتماد نداشتم. واقعا خود شهاب بود. ولی اون....اونکه مرده بود.

شهاب : نمیخواهی چیزی بگی؟ منم شهاب نشناختی؟

_تو....تو....تو زنده ای؟

خندید و گفت : اره زنده ام ناراحتی بمیرم

اخم کردم و گفتم : شوخی ندارم باهات

لبخندشو جمع کرد و گفت : ببخشید قصد جسارت نداشتم. خوبی؟

_خوبم و باید برم.

شهاب : میدونم از دستم دلخوری نازنین ماباید با هم حرف بزنیم کلی حرف واسه گفتن دارم

_امامن وقتی واسه شنیدن ندارم

شهاب : خواهش میکنم نازنین همین یه حقم ندارم که توضیح بدم.

خودمم خیلی کنجکاوشده بودم تا بدونم چجوری شده که زندس والان اینجاس.

_خیلی خب

شهاب : ممنونم نازنین...ممنونم...ماشین من یکم پایین تره بریم یه کافی شاپ تاراحت تر حرف بزنیم.

با هم رفتیم کافی شاپ. هر دو مون سفارش قهوه دادیم و قهوه من مته این یک ونیم سال تلخ بود. مته زندگیم...

_خب گوش میدم.

شهاب : نمیخوام از اولای زندگیم بگم وسرت رودر دیارم چون همشو خودتم میدونی. بزار از کارم واون اتفاق بگم. وقتی از ایران رفتیم وضع بابا خیلی بد بود دوبارم سخته کرده بود. وضع خانوادمون اصلا خوب نبود من شب وروز خودموسرزنش میکردم از اینکه چرا کاری از دستم برنمیاد. از یه طرف خانوادم از یه طرف دوری از تو همه و همه بدروم فشار می آورد. یه شب که اعصابم خورد و حالم داغون بود رفتم بار. اونجا بایه دختر به اسم ساناز آشنا شدم. برام اصلا مهم نبود و توجهی بهش نمیکردم اما اون هی دنبالم بود و از کنارم جم نمیخورد. اون شب تا خرخره خوردم و مست مست شده بودم. تعادل درست و حسابی نداشتم. ساناز بهم گفت که منو میرسونه منم اونقدری مست بودم که هیچی نمیفهمیدم. صبح فرداش که بیدار شدم دیدم که توی خونه سانازم و شب...شب...

آهی کشید و دوباره ادامه داد : حالم داغون بود. حتی توان زنگ زدن به تورو هم نداشتم پشت تلفن هم ازت خجالت میکشیدم واسه همین زنگ نمیزدم از تو هم خبری نبود. یه هفته بعدش ساناز نمیدونم چجوری پیدام میکنه و بهم گفت که بارداره. دیگه از این بدتر نمیشد. من بهش گفتم که یکی دیگه رودوست دارم اونشب فقط یه اشتباه بوده بهتره این بچه رو بندازه ولی اون قبول نکرد و گفت که عاشقم شده و خیلی دوسم داره من قبولش نکردم ولی رفت و به پدرش گفت. باباش از اون کله گنده ها بود و بهم گفت اگه با دخترش نامزد کنیم یه بلایی سر خانوادم میاره منم از ترس جون خانوادم مجبور شدم به مامان بابا بگم که عاشق شدم و میخوام با ساناز ازدواج کنم اولش باورشون نشداخه میدونستم که من چقد دوست دارم و عاشقتم. ولی کم کم تونستم متقاعدشون کنم. من و ساناز نامزد کردیم و باباش منو آورد توی کار و کاسبی خودش. کار خونه ساخت قطعات کامپیوتر داشت. من و بابا هم وارد این

کار شدیم. اما اونادر ظاهر کارشون این بود در صورتی که کار اصلیشون قاچاق مواد مخدر و انسان و دزدی و هر خلاف دیگه ای که فکر شو کنی. وقتی این ماجرا رو فهمیدم اونا هم از ترس اینکه لو شون ندن منو وارد این کار کردن. زیر همه برگه هامضای من بود. برگه هایی که من فک میکردم برای آوردن دستگاه های لازمه در صورتی که اینطور نبود. این دفه هم تهدیداشون شروع شد و منم وارد کارشون شدم. دلم واسه تو خیلی تنگ شده بود برای همین تصمیم گرفتم

که به یه بهونه ای برگردم ایران. بهونمم زدن یه شعبه دیگه از کارخونشون توی ایران بوداونا هم قبول کردن وبایه سرمایه ای منو فرستادن ایران. سانازم موند همونجا.

نمیدونم از کجاولی ساناز میفهمه که من دارم ازدواج میکنم وبعدش میاد ایران وبقیشو هم که خودت میدونی. اون تیراز نزدیکی قلبم عبور کرده بود. بابای ساناز وقتی همه چیومیفهمه کاری میکنه که همه فک کنن من مردم ومنومیبیره خارج. میترسیده لوشون بدم. پنج ماه توی کما بودم وقتی هم که بیدار شدم نمیتونستم راه برم. سالها طول کشید تا دوباره بتونم سلامتیمو بدست بیارم. کاراکه روبه راه شد تصمیم گرفتم پیام سراغت. کلی دنبالت گشتم تا اینکه پیدات کردم. اتفاقی که برات افتاده رو هم میدونم و واقعا متاسفم و تسلیت میگم. معلومه که خیلی دوشش داشتی که حال و روزت اینجوریه.

_اره خیلی دوشش دارم و تا ابد خواهم داشت

شهاب : خوش به حالش... نازنین منومیبخشی؟

_من بخشیدمت... خیلی وقته

شهاب : تو خیلی خوبی نازنین همیشه در حقم لطف کردی ولی من...

_بسه شهاب تمومش کن. گذشته ها گذشته بهتره دیگه زندگیتو کنی.

از اون روز به بعد شهاب بیشتر اطرافم بود و با هر بهونه ای میومد کنارم. مردمم که منتظرن تا دهنشون باز شه. یه روز که اومد خونم بهش گفتم : شهاب نیازی نیس که بابونه های مختلف میای اینجا این مردم خودشون به اندازه کافی حرف میزنن دلم نمیخواه خودم حرف بزارم تودهنشون

شهاب : نازنین یه فرصت دیگه بهم بده... بامن ازدواج کن نازنین

دهنم از تعجب باز مونده بود. از بهت که اومدم بیرون زدم توی گوشش و گفتم : این دفعه نشنیده میگیرم دفه بعدهم تکرار نشه حالا هم از خونه من برو بیرون

شهاب : نازنین قول میدم خوشبخت کنم هم از خودت هم از بچه هات مواظبت میکنم واسشون پدری میکنم. قول میدم اب تودلت تکون نخوره در دهن مردمم میبندیم این بچه هام احتیاج به یه پدر دارن چرامیخوای بزاری یه عمر با حسرت داشتن پدر زندگی کنن؟ بهم این فرصت بده نازنین

نمیدونستم چیکار کنم.... یه وردلم میخواست به خاطر بچه ها قبول کنه و طرف دیگه بخاطر عشقم امیرنمیزاشت. این موضوع رو بابا با درمییون گذاشتم ولی اون شدید مخالف بود. به شهاب گفتم که نه دلیلش رو پرسیدم گفتم اولش بابا راضی نیس بعدم که من نمیخوام بعدا میرد دوباره ازدواج کنم

گفت : اگه بابات راضی شه قبول میکنی؟

_شهاب...

شهاب : قبول میکنی یانه؟

_نمیدونم شاید

شهاب : باشه پس من این بهونه روهم ازبین میبرم بابابات حرف میزنم تاراضیش کنم لازم باشه شب وروز جلوخونش میشینم تارضایت بده.چندروزی ازشهاب خبری نشدباباچندبارگفت که جلوی درمنتظره تارضایت بدم.یه روزبابازنگ زدوگفت که میخوادبرای دیدن نوه هاش وحرف زدن بامن بیادخونم ولی اونم مته امیررفت وهیچ وقت برنگشت.یه ماشین موقعی که بابامی خواسته ازخیابون بگذره بهش میزنه ودرمیره اونم تنهام میزاره ومیره.بعدازچهلیم باباوبااصرارزیادشهاب باهم ازدواج کردیم.شهاب میگفت بهتره که ازاین شهربریم به خاطر حال من میگفت دلم نمیخواست ازشهری که عشقم توش نفس کشیده برم ازشهری که همه خاطراتمون همونجابودولی شهاب تونست راضیم کنه ورفتیم بابلسر.یه ویلای خیلی قشنگ گرفته بودوهمونجاذندگی میکردیم.شهاب پدروهمسرخوبی بود.همه تلاشش روواسه خوشبختیمون میکرد.بچه هاباباصاداش میکردن.ته دلم راضی نبودم ولی کاریش نمیشدکرد.شهاب که این وسط گناهی نداشت اون فقط تلاش میکردتاخوشبختمون کنه.وقتی این همه تلاش شهاب رومیدیدم خجالت میکشیدم برای همین یه روزتصمیم گرفتم که عشق امیررویه گوشه ازقلبم تابدنگه دارم وشهاب روهم دوست داشته باشم وخانومش باشم.رفتارمنم باشهاب دیگه مته قبل نبودوسردی گذشته رونداشت زندگیمون خوب بودومن همه اینارومدیون شهاب بودم.نیماورها صاحب یه دختربه اسم فرناز،سعیدوهستی دختری به اسم متینا،امین وغزل هم دیگه بعدعسل بچه دارنشدن،پندارووبهاربعدآرمین صاحب یه دختربه اسم آرمیناشدن،سپهروسایه هم سه تابچه به نام های سامی،مانی وآنی دارن.حتمااوناهم خیلی بزرگ شدن.چقددلم براشون تنگ شده.آخرین باری که دیدمشون پونزده سال پیش بود.ساواشم اگه الان زنده بودمیشدبیشتر وسه ساله....بیست سال ازنبودشون میگذشت....پنج سال ازازدواج من وشهاب گذشته بودوزندگیمون خیلی خوب بود.من شهاب رودوست داشتم ولی نه مته امیر.شهاب یه نمایشگاه اتومبیل داشت وضعش خیلی خوب بودونمیزاشت هیچ کم وکسری داشته باشیم.یه روز....

آیهان : مامان؟کجایی؟

ازخاطرات اومدم بیرون.ازوقتی که رفتن توبالکن نشسته بودم.هواتاریک شده بود.چراغاروهم روشن نکرده بودم.

آیسان : مامان؟امامان کجایی؟

صدای نگرانسون میومدودنبال من میگشتن.

_من اینجام بچه ها

آیهان : مامان چرا جواب نمیدی مردیم ازترس فک کردیم خدایی نکرده اتفاقی افتاده چراچراغاروروشن نکردی؟

آيسان : آيهان چقد سوال پيچ ميکني؟ خدا رو شکر که مامان حالش خوبه.

آيسان اومد بغلم کرد.

آيسان : شام خوردی مامانم؟

_ نه هنوز... چقد زود اومدين شما؟

آيهان : زود نيس مامانم ساعت نه

_ جدی؟ نه شده؟

آيسان : مامان گلم صداريهت گفتم نشين واينقدبه گذشته فکر نکن بيشرت عذابت ميده.

_ بخوای نخوای گذشتت همراهت هس.

آيهان : مامان من حالا که دوهفته نيس وداريم يه نفس راحت می کشيم شما خودت رو آزار میدی؟

آيسان : حالا اينارو ببيخيال يه خبر خوب برات دارم.

_ خوش خبر باشی دخترم چی؟

آيسان : فردا خاله سايه ايناميان خونمون.

_ جدی؟

آيسان : اره مامانم اگه بدونی چقد دلش برات تنگ شده گفت فردا کله سحر حرکت ميکنه ومياد اينجا.

_ شما چجوري باهاش حرف زدین؟

آيسان : ميدونی که آيهان وسامی دارن روی گروه موسيقيشون کار ميکنن سامی يه نفرو پيدا کرده که هم صدای قشنگی داره هم گيتار خیلی خوب ميزنه قراره اونم فردا بياد. ميگه داداشمه ولی مانی نيس.

_ يعنی چی؟

آيهان : حالا فردا ميان مي فهميم ديگه.

_ ولی اگه....

آيهان : مامان جان فکر اونجاشونکن اون حالا حالاها نمياد. بزار يه فردا رو خوش باشيم.

خيلي دلم ميخواست خوش باشم ولی فهميده بودم که بعد رفتن امير خوشی برای من حرامه. چقد دلم واسه سايه وسپهر تنگ شده. ته دلم خيلي خوشحالم که ميتونم ببينمشون. آيهان وآيسان روبغل کردم. ايناتنها دلخوشی های من برای زندگين... تنها دليل واسه بودنم.... واسه نفس کشيدن... واسه تحمل کردن اين زندگی کوفتی...

خدمتکار همه کارار و انجام داده بود و چند مدل غذا پخته بود. دل تودلم نبود. از یه طرف میترسیدم و از طرف دیگه هم دلم واسشون یه ذره شده بود. آیهان و آيسان بارها بهم دلداري می دادن و بهم میگفتن نگران نباشم ولی دست خودم نبود. دوست نداشتم سایه و سپهر بفهمن زندگي من چجوريه. بالاخره اومدن. یه حس عجیبی داشتم. همه حساباهم اومده بودن سراغم. رفتم توی حیاط. دوتا ماشین مدل بالا وارد حیاط شدن. سایه از ماشین قبل از همه پیاده شد. دویدیم سمت هم. همدیگرو محکم بغل کردیم و تو بغل هم گریه میکردیم

سایه : دیوونه دلم واست یه ذره شده بود. اگه میدونستم میخوای بری و بی معرفت شی نمیزاشتم هیچ وقت بری.

_منم دلم واست یه ذره شده بود خواهري.

بعد از سلام و احوال پرسي و رفع کمی دلتنگي همه وارد خونه شدیم.

_بچه ها چه بزرگ شدن سایه.

سامی : بله دیگه خاله جون وقتی نیای دیدنمون بزرگ شدنمون رونمیبینی دیگه

مانی : توجی میگی این وسط تو که خاله رو دیدی من که فقط عکسشودیدم.

آیهان : اومدین اینجاء عواکنین؟

آنی : ولشون کن آیهان اینا کارشون همینه من بدبخت موندم وسط این دوتا

سایه : آنیییی...

آنی : بیاباز حرف از پسرای گلشون شد خانم رادارش کار افتاد.

سایه روبه من گفت : !!! دختره ورپریده رونیکا به من چی میگه.

خندیدم و گفتم : دختر تودیکه مته خودته

سپهر هم در تایید حرف من گفت : کاملاً موافقم.

همه خندیدیم و سایه هم چشم غره ای واسه سپهر رفت.

آیهان : راسی سامی پس اون پسره کو؟

سامی : داداشم رومیگی؟ میاد تو راهه...

من با کنجکاوی گفتم : این جریان داداش چیه؟

سپهر لیوان چاییش رو گذاشت روی میز و گفت : پسر مونه...

باتعجب بیشتر گفتم : پسر تون؟ شما باز م بچه دار شدین؟

سایه و سپهرنگاهی بهم انداختن. معنی این نگاه هارون میفهمیدم. احساس میکردم تو گفتن و نگفتن چیزی بهم شک دارن.

سپهر ادامه داد : ما ز پرورشگاه یه پسر بچه روبه فرزندی قبول کردیم.

_جدی؟

سایه : آره...

_خب کی هس؟

سایه : الان میاد میبینی. همسن سامیه واسمش...

_اسمش چی؟

کمی سکوت کردن و بعدش سپهر گفت : اسمش ساواشه...

باتعجب نگاهش کردم.

_چی ساواش؟

سایه : ببخشید نازنین اگه ناراحت شدی.

ساواش.... پسر من.... ساواشم که اگه الان بود میشدم سن و سال سامی... شاید اگه الان بودن این سختی و بدبختی نمیکشیدیم... شاید اگه بودن ما الان خوشبخت بودیم... اشک تو چشمم جمع شده بود...

_ببخشید من الان میام....

آیهان : مامان...

_برمیگردم...

رفتم توی دسشویی. اشکام سرازیر شده بودن کمبود نفس داشتم و برام نفس کشیدن سخت بود. آب سردی به صورتم زدم و پشت گردنم رو بادست خیسم خنک کردم. یکم که حالم بهتر شد برگشتم. مته اینکه پسرشون ساواش اومده بود. پشت به من روی مبل نشسته بود. همراهش یه دختر جوونیم بود. هر چقدر که نزدیک. ترمیشدم قلبم تندتر میزد. رسیدم بهشون.

احساساتم رو پنهون کردم و بالبخت سلام کردم.

از جاشون بلند شدن. دختر جوون زود تراز من برگشت و بامن سلام و احوال پرسی کرد. پسر پشت به من ایستاده بود.

سپهر : ساواش پسر من خاله نازنین که میگفتیم ایشونه...

پسر جوون وقد بلند برگشت طرفم. وای خدای من این چه حسیه که توی دلمه... توی دلم آشوبه. سیخ شده بودم سر جام. چشمای این پسره مته چشمای ساواشم بود آبی به رنگ دریا و آسمون ...

نزدیکم شد. اونم حال عجیبی داشت که نمیفهمیدم بخاطر چیه. دستشودراز کرد طرفم.

باصدای لرزونی گفت : سلام خاله...

همدیگرو بغل وروبوسی کردیم. چقد بوی امیرم رومیداد. دلم نمیخواست از آغوشم جداش کنم.

سایه : نازنین این پسرم ساواش اینم نامزدش سارا جون

_خوش اومدین....

نشستیم روی مبل. در تموم این مدت نگاه های پنهون ساواش روروی خودم حس میکردم. این پسر منو عجیب یاد ساواش مینداخت. چشمش همون پاکی و معصومیتی که ساواشم داشت روداره. بعدنا هار دوباره دور هم جمع شدیم و نشستیم. بچه هادر مورد کار حرف میزد.

سامی : آیهان این داداش من یک صدایی داره که صدایی داره که بیابوبیین. ساواش گیتارم میزنه. زن داداش، سارا، هم ویالون میزنه.

آیهان : چه خوب پس گروهمون تمومه دیگه. ساواش نمیخواه به ماهم افتخار بدی تا اون صدا تو بشنویم خیلی کنجکاوشدیم.

ساواش : چرا که نه...

از جاش بلند شد. از پشت چقد شبیه امیر بود. ساواشم اگه زنده بود و بزرگ میشد این شکلی بود؟ چقد جای خالیشون حس میشه. کمی بعد ساواش با کیف گیتار و ویولن سارا اومد. ویولن روداد دست سارا. گیتارش هم از کیفش در آورد.

ساواش : اول سارا ویولنش رو بزنه تا شما کاوشو ببینین بعد من شروع کنم.

آیسان : اخ جون اجرای زنده و مجانی...

همه خندیدن. سارا شروع کرد به ویولن زدن. در تموم این مدت نگاه ساواش به سارا و نگاه من به ساواش بود. چه باعشق نگاهش میکرد. مته نگاه امیر.... بادست زدن بقیه منم به خودم اومدم و دست زدم. حالا نوبت ساواش بود. گیتارش رو بازشت خاصی گرفت بغلش. قبل از اینکه شروع کنه نگاهی بهم کرد. نمیدونم توی نگاهش چی بود. نگاهم روازش دزدیدم. چون میترسیدم از توش همه غم دلمو رو بخونه. امیر میگفت چشات همه چیو لومیده. صدای گیتار توی فضا پیچید.

سارا : طلوع خورشید رو مته بهشت میدونن

Cennettir dediler güneşin dohdunu

ساواش : ولی من رسیدن به توروبهشت میدونم

Cennet bildim seninle kavuştuğumuzu

سارا : طعم خوشبختی درپیرشدنه

Yaşlanmaktır dediler dünyanın tadı

ساواش : من دارم باتوپیرمیشم ولی اسم واقعی عشقه

Yaşlanıyorum seninle aşk gerçek adı

سارا : ازخیلی وقته که عشقم تویی اگه نباشی منم نیستم توبال دوتافرشته های روی شونمی هم باعث دیدن کابوس وهم رویاهام هستی توتنه های معنیه سالهای گذشته ی عمرمی

Çoktan sen yarım olmazsa olmazımsın Sen iki meleşimin kanatlarısın Hem kâbus nedenim hem rüyalarımsın Geçmiş yollar gelecek yıllarımın anlamısın

ساواش : دلت مته یه دریابزرگه دوست ندارم رد یه قطره اشک روی گونه هات بمونه اگه کشتی هاهم غرق بشن به عشق ماآسیبی نمیرسونه اگرسنگ هم جلوی پامون بندازن(مشکلات زندگی) عشقمون شعله ورترمیشه

Derya deniz misali yüreğinde İsterim bir damlanın izi kalmasın Gemiler batsa bile bize dokunmasın Taşlar atılsa bile aşkım dalgalsın

سارا : میگن عشقتومته یه گل بزرگ کن وازش مواظبت کن

Sevgini çiçekler gibi büyüt dediler

ساواش : اگه گاهی هم ندونسته گلت خشک وپژمرده شد

Bazen bilmeden kurutsa da gülünü

سارا : توخودت روفراموش کن وگذشت کن

Sen unut kendini sen avut dediler

ساواش : قبل ازاینکه زمان زیادی بگذره دلت روبدست میاره

Araya hayat girmeden alır gönlünü

سارا : ازخیلی وقته که عشقم تویی اگه نباشی منم نیستم توبال دوتافرشته های روی شونمی هم باعث دیدن کابوس وهم رویاهام هستی توتنه های معنیه سالهای گذشته ی عمرمی

Çoktan sen bende açan güllerin toprağısın Hem bitiş nedenim hem başlangıcımsın Geçmiş yazlar gelecek baharımın anlamısın

ساواش : دلت مته یه دریابزرگه دوست ندارم رد یه قطره اشک روی گونه هات بمونه اگه کشتی هاهم غرق بشن به عشق ما آسیبی نمیرسونه اگرسنگ هم جلوی پامون بندازن(مشکلات زندگی) عشقمون شعله ورترمیشه

Derya deniz misali yüreğinde İsterim bir damlanın izi kalmasın Gemiler batsa bile bize dokunmasın Taşlar atılsa bile aşkım dalgalansın

ساروساواش : دلت مته یه دریابزرگه دوست ندارم رد یه قطره اشک روی گونه هات بمونه اگه کشتی هاهم غرق بشن به عشق ما آسیبی نمیرسونه اگرسنگ هم جلوی پامون بندازن(مشکلات زندگی) عشقمون شعله ورترمیشه

Derya deniz misali yüreğinde İsterim bir damlanın izi kalmasın Gemiler batsa bile bize dokunmasın Taşlar atılsa bile aşkıdalgalansın

نفهمیده بودم کی اشکام سرازیر شدن.نگام به ساواش بودونگاه اونم به من.این اهنگ اهنگی بودکه من وامیرعاشقش بودیم وشده بودآهنگ ما.توچشمای ساواش اشک جمع شده بود.ازجاش بلندشدورفت بیرون سامی هم دنبالش رفت.سایه اومدکنارم

سایه : نازنین خوبی

خوب؟هه...اصلاچی هس؟!من و خوب باهم غریبه ایم.نگاه پرازسوال آیهان وآیسان روبه خودم میدید

سپهر : من میرم به بچه هاسربزنم

ساواش وسامی وقتی رفتن بیرون دیگه برنگشتن واسه همین همه بچه هارفتن بیرون تادرموردکارشون حرف بزنن.فقط من وسایه مونده بودیم.

_سایه؟این پسر....این پسر خیلی منویادساواشم میندازه...رفتارش...نگاهش شبیه امیره....اگه اونانمرده بودن میگفتم خودشه ولی...

سایه به فکر فرو رفته بودو حرفی نمیزد

_سایه؟

جوابی نداد.معلومه که خیلی توفکر غرق شده.تکونش دادم.

سایه : ها؟چیزی گفتی؟

_معلوم هست کجایی؟

سایه : هیچی همینجا

_سایه خوبی؟احساس میکنم چیزی روازم من پنهون میکنی.

سایه خندیدوگفت : نه بابادیوونه

سپهر اومد و گفت : سایه جان بچه ها کارشون تموم شده اگه میخوای دیگه کم کم بریم.

_کجابرین؟ شما که تازه اومدین

سپهر : باز میایم البته اگه مزاحم نباشیم.

_نشنیده میگیرم این حرفتو.

سایه : حرف واسه گفتن که زیاده ولی باید بریم

بغلم کرد و گفت : مواظب خودت باش نازنین باشه؟

ازش جداشدم و گفتم : باشه توهم همینطور

بعد از خدا حافظی که برام خیلی سخت بود اونا رفتن و معلوم نبود دیگه کی همو خواهیم دید. خدا رو شکر آیهان و آیسان هیچ سوالی نپرسیدن و حالمو میفهمیدن ولی مطمئنم که توی یه فرصت مناسب میان پیشم تادلیل رفتارای امروز رو بپرسن و من نمیدونم اون روز چی بهشون بگم.

"از زبان نویسنده"

طوفانی که اومد فقط باعث خراب شدن زندگی امیرو نازنین و ساواش نشده بود. بلکه اینطوفان توی زندگی هر کسی یه اثری داشت حتی اگه کوچیک. هر عشقی یه تاوانی داره برای اینکه بفهمیم چقد عاشقیم، بخاطر عشقمون چه کارایی حاضریم انجام بدیم، واسه اینکه بفهمیم نبض احساسمون توی هر شرایطی چجوریه....

مثه همون روزای اول عاشقی تب عشق تنده یا اینکه این تب تند فقط واسه روزای اوله؟

این عشق تا ابد هست یا فقط برای یه مدت کوتاهه؟ چقد به عشقمون اعتماد داریم؟ تاچه حد حاضریم بخاطرش هر کاری کنیم؟ اصلا حد و اندازه این عشق چقدره؟ این نبض احساس چجوری میزنه؟

برای فهمیدن همه این سوالا زندگی سنگایی جلوپات میندازه تا بفهمی عشقت تاچه اندازه... تا بفهمی تا آخر راه میری یا نه؟ حتی اگه بارها بیفتی و زخمی شی... زندگی پر از امتحان و آزمایشه و عاشق واقعی تاته این راه روبه خاطر عشقش میره.... شاید شخصیتای رمان من هم جزو همون ادما باشن.... ادمایی که عاشق واقعین و بخاطر عشقشون تاته این مسیر و میرن... عاشقای که شاید توی این دنیا خیلی کم باشن... عاشقای واقعی... عاشقای که ممکنه از هم جداشون، آزمایش شن، غصه بخورن، خودشون رو آخر مسیر ببین ولی باز عاشقن.... زندگی شاید تغییر کنه اما چیزی که تغییر نمیکنه جایگاه عشقه... عشقی که به همین راحتی وارد قلب شد اما به سختی بیرون میاد... عشقی که تاوان سختی داشت ولی سختیش به خوشی آخرش می ارزید... اونا هم جنگیدن، با سختس های دنیا مقابله کردن، به خاطر عشقشون روی پا و ایستادن به امید خوشی آخرش....

"وفا"

توی کارخونه مشغول یه کار بودم. روی کار کارگرا نظارت داشتم و گزارش کار مینوشتم.

_ آقا... آقا جناب رئیس کارتون داره.

_ باشه تو برو به کارت برس

رفتم سمت اتاق مدیر. در زدم باشنیدن صداش در باز کردم.

_ سلام

_ سلام بیاتو

نگام افتاد به دختر جوونی که روی مبل نشسته بود و داشت منو برانداز می کرد.

رو بروی دختر جلوی میز رئیس نشستم.

_ خب وفاجان کارا چطوره؟

_ اتفاقا منم خواستم همین الان پیام گزارش کار بدم. دستگاه جدید رسید و کار باهاش رو شروع کردن. همونطوری که

فکرش می کردیم دستگاه خوبیه و خیلی به پیشرفت کارخونه کمک میکنه.

_ خوبه... وفاجان راستش یه زحمتی برات داشتم

_ در خدمتم جناب پارسیان

_ ازت میخوام به این دختر گل بابا که قدم روی چشم ما گذاشتن و او مدن اینجا کارخونه رو نشون بدی. خیلی دوست

داره کارخونه رو برگرده منم امروز وقت ندارم این شد که مزاحم تو شدم.

نگاهی به دختر که داشت بالبخند و عشق به پدرش نگاه میکرد و نگاهی انداختم. دختر خوشگلی بود. لاغر اندام

و قد بلند. پوست سفیدی داشت و موهاش طلایی بود.

_ خواهش میکنم این چه حرفیه. من در خدمتشون هستم.

آقای پارسیان روبه دخترش گفت : فرناز جان وفا خان مدیر ناظر کارخونه هس. یه جورایی میشه گفت دست راست

منه نباشم همه کارارو دوششه. شیطونی نکن و وفارواذیت نکن.

دختر که حالا فهمیدم اسمش فرنازه با حالت مظلومانه ای به باباش گفت : بابایی دلت میاد؟ من که ازارم به یه

مورچه نمیرسه.

__اره از بلاهایی که سرخواستگارات میاری معلومه

اخمی کردوگفت : اوناحقشونه...

__خیلی خب حالاخمتوواکن.بروتامنم به کارام برسم.

فرنازرفت طرف باباش وازگونش بوسی کرد.معلومه که ازاون دخترای باباییه.بهش نمیدلوس باشه ولی میادمغورباشه.

بااین همه خوشگلی که این داره بایدم کلی خواستگارداشته باشه.باهم رفتیم وکل کارخونه روبهش نشون دادم.کارخونه موادلبنیاتی بودمته اینکه فرنازهم صنایع غذایی میخوندوبعدتموم شدن درسش قراربودتوکارخونه باباش مشغول به کارشه.دخترکنجکاوی بودودرموردچیزای مختلف سوال میپرسیدومنم چون دخترآقای پارسیان بودباحوصله براش توضیح میدادم.بامن بااحترام رفتارمیکردامادربرابر کارکنان دیگه که بانگاه خریدارانه نگاش میکردن اخم میکرد.ازاین رفتارشم خوشم اومد.

__خب تموم شد.

فرناز : ممنونم ببخشیدباعث زحمت شد.

__اختیاردارین این چه حرفیه؟سوالی بوددرخدمتم.

فرناز : بازم ممنون.باجازه...

__اگه وقت دارین یه قهوه باهم بخوریم.

فرناز : مزاحم کارتون نباشم؟

__اختیاردارین بفرمایین.

باهم به اتاق من رفتیم وسفارش دو قهوه دادیم.موقع خوردن قهوه غسل سرش پایین بود.

__چندترم دیگه مونده؟

فرنازنگاهی بهم کردوبالبخندگفت : ترم اخرم.

ازتعجب ابرو هام رفت بالا.

لبخندش پررنگ ترشدوگفت : تعجب کردین؟من چون دوست داشتم زودترتوکارخونه مشغول شم ترمای تابستونه میگرفتم واسه همین زودتراز بقیه دارم تموم میکنم.

__خوبه....پیس دخترزرنگی هستین؟

فرناز : تعریف از خود نباشه ولی اره زرنگم

نگاهی به سقف انداختم ببینم ترک برداشته یا نه من ازت یه تعریفی کردم توهم پرونشود یگه.

"فرناز"

بعد از اون هر روز بعد دانشگاه میرفتم کارخونه. بابا برای اینکه راحت باشم یه اتاق نزدیک اتاق وفا برام درست کرد. دکورش با سلیقه خودم بودم. وفامدیر ناظر کارخونه بود. بابا خیلی بهش اعتماد داشت. ادم خوبی به نظر میومدینی رفتارش بامن که خوب بود اونم شاید به این دلیل که من دختر رئیس کارخونم. از رفتارش با خانومایی که توی کارخونه بودن وسیعی داشتم واسش عشوه بریزن فهمیدم که ادم مغروریه و به همین راحتی ها پانمیده. از این بابت خیالم راحت بود. چون خسته شده بودم از اینکه پیش هر جنس مذکری میرفتم بایه نگاه دیگه براندازم میکردن و به مدت که میگذشت یا پیش نهاد دوستی میدادن یا میومدن خواستگاری. پیش مامان و بابا شکایت میکردم میگفتن میخواستی خوشگل نباشی.

امتحانای پایان ترم دانشگاه هم شروع شده بود و دیگه کارخونه نمیرفتم و بکوب درس میخوندم تا بتونم بانمره های خوبی این اخرسال رو بگذرونم.

وفا"

چند هفته ای میشد که فرناز به کارخونه نمیومد. عجیب بود. امکان نداشت فرناز یه روزم نیاد شرکت. بعدها فهمیدم که به خاطر امتحاناتش نمیاد. دروغ چرا ولی یه جورایی به بودن این دختر توی کارخونه عادت کرده بودم. بودنش یه جور انرژی میداد. با همه خوب بود به جز دو نفری از کارکنان که اونام بهش درخواست دوستی داده بودن. وقتی نگاهشوم روبه فرناز میدیدم عصبانی میشدم این عصبانیتم برام عجیب بود ولی دست خودمم نبود. خیالم از بابت فرناز راحت بود چون میدونستم که از این جور آدمها بدش میاد.

توی اتاقم نشسته بودم و فاکتورارو چک میکردم. سروصدای زیادی از پایین میومد. از پنجره اتاقم نگاهی به پایین انداختم همه کارکنان کارشون رو ول کرده بودن و دوریه چیزی جمع شده بودن و لبخند روی لباشون بود.

__ینی چی شده؟

از اتاقم اومدم بیرون. حتی منشیمم نبود. رفتم پایین.

با صدای بلندی گفتم : اینجا چخبره؟

همه برگشتن سمت من. ترس رومیشد توی چهرشون دیدم. من توکارم خیلی جدی بودم و همه هم اینو میدونستن. بادیدن من همه برگشتن سر کارشون. وقتی متفرق شدن تازه فهمیدم برای چی جمع شده بودن. بله فرناز خانم برگشته بود.

فرناز بالبخند اومد جلوم ایستاد جعبه شیرینی دستش بود

فرناز : سلام آقای صفایی.

اخمام خودبه خودازهم باز شدوجاش لبخندی مهمون لبهام شد.اصلامن جلوی این دخترهمه جدیت وغروروغم
وغصمو فراموش میکردم.دلیلش هنوزم برای خودم مبهم بود.

__به به فرناز خانم خوش اومدین.

فرناز : ممنون بفرماشیرینی

یه دونه از شیرینی برداشتم.یه تای ابرومو دادم بالاو گفتم : خیرباشه...

فرناز : به مناسبت تموم شدن دانشگاه وگرفتن مدرکه.

__به به مبارکه پس بالاخره تموم شد؟

فرناز : بعله...

توی چشمای شیطونش غرق شده بودم.یه لحظه جاومکان رو فراموش کرده بودم.به خودم که اومدم دیدم همه
دارن مارونگاه میکنن.اخمی بهشون کردم اونا هم باترس به کارشون مشغول شدن.فرناز موقع رد شدن از کنارم آروم
گفت : ماشالله جذبه...

ازاین حرفش لبخندی نشست روی لبم.خدایا چرا همه کارای این دختربرام شیرینه؟

چرا این دختراینقدبرام مهمه؟ برای منی که هیچ کششی نسبت به جنس مخالفم نداشتم حالا این دختر خودبه
خود منو جذب خودش میکرد.برای منی که اصلا کارای دخترامهم نبود حالا همه کارای این دختربرام مهم شده
بود.ینی عاشقش شدم؟ نه نه این امکان نداره.ماتازه یه ماه باهم آشنا شدیم.هه آقا وفا پس عشق دریک نگاه روچی
میگی؟ خفه وجدان جان من عاشق نمیشم.

وفاصد بارگفتم بامن که وجدانت درست بر خورد کن.

مثلا گه بر خورد نکنم چی میشه؟

وفا؟

بله؟

تو عاشق فرناز شدی.

خفه

عاشقش شدی...

همینجور که با وجدانم درگیر بودم به سمت اتاقم رفتم تا پایان ساعت کاری ازش بیرون نیومدم. نه من عاشقش نشدم. امکان نداره... وفا و عشق؟ محاله... اصلا خنده داره... من پیام عاشق بشم؟ انگار جک گفتن. ولی اگه شده باشم چی؟ اگه دوستش داشته باشم چی؟ فرناز که دوست نداره ازدواج کنه... اون که از پسرای که بهش درخواست دوستی یا ازدواج میدن بدش میاد. در نظر اون ازدواج به معنای اسارتته. میگفت چرا خودم رو اسیر شوهر و بچه کنم در صورتی که میتونم از زندگی مجردیم لذت ببرم. نه من عاشقش نشدم و نمیشم. هیچ وقت عاشقش نمیشم.

از پنجره اتاقم به طبقه پایین نگاه میکردم. فرناز پایین بود و داشت کاریکی از دستگاه ها بسته بندی روناگاه میکرد. جذابیت و زیبایی که داشت باعث می شد تا هر مردی جذبش بشه.

توهم جذبش شدی... نه نشدم... چرا شدی به خودت اعتراف کن... نه من جذبش نشدم اون فقط دختر رئیس شرکته همین... آره جان عمت... وجداپ جان عمه ندارم پس خفه....

درگیری من با وجدانم هیچ وقت تمومی نداشت. صدای در اتاق اومد. از جلوی پنجره اومدم کنار.

بفرمایین....

وحید سرشو آورد داخل و گفت : مهمون نمیخواهی داداشی؟

لبخندی زدم و گفتم : به به اقا وحید از این ورا؟

وحید که حالا کامل اومده داخل گفت : ناراحتی برم؟

باز تولوس شدی؟ کلاس نداری مگه؟

وحید کولش رو گذاشت روی صندلی و گفت : دبیرمون کاری براش پیش اومده بود و اسه همین نیومدماروهم فرستادن خونه. منم گفتم پیام به داداشم سری بزنم از اون ورباهم بریم خونه.

پشت میزم نشستم و گفتم : کار خوبی کردی. چیزی میخوری بگم بیارن؟

وحید : نه داداش ممنون

پس من چند تا کار دارم انجام بدم بعدش بریم.

وحید : اوکی تو راحت باش.

مشغول کارام شدم. وحیدم از جاش بلند شد و رفت جلوی پنجره ایستاد و پایین رودید میزد.

تقه ای یه در خورد. همونطور که مشغول کارام بودم گفتم : بفرمایین.

فرناز : سلام مجدد

سر مو بلند کردم. وحید هم برگشته بود طرفش. لبخندی زدم. کلامن جدید ابادیدنش نیشم خود به خود باز میشه.

_سلام خانم. بفرما

فرناز : مزاحم نمیشم مهمون دارین.

نگاهی به وحید که بادهنی بازعین دختر ندیده هافرناز رونگاه میگرداند ا ختم.

_وحید جان؟

وحید : ها؟

هاوکوفت....هاوزهرمار....هرچی ابروداشتم برد. از جام بلندشدم موقع رد شدن از کنارش پاشولگد کردم.

وحید : آخ....

اخمی یواشکی بهش کردم.

وحید : سلام

فرناز : سلام اقاوحید

_وحید داداش کوچکترمه سال دوم دبیرستانه. ایشون هم فرناز خانم دختر آقای نیما پارسیان مدیر کارخونه.

فرناز : خوشبختم

وحید بانیشی باز : منم همینطور

شیطونه میگه جفت پابرم توشیکمش. دختر مردمودرسته قورت داد.!!! پسره پروداره چجوری نگاه

میکنه. از قصد اودم روبروی فرناز ایستادم تا جلوی دید و حید رو بگیرم.

_بفرمایین در خدمتم.

فرناز : خواستم بگم شب بابچه هامیریم سینما اگه خواستین بیاین.

_جدی؟ چه خوب؟ منم خیلی وقته سینما نرفتم.

وحید : میشه منم بیام.

نگاهی بهش انداختم. خرمگس که میگن همینه ها.

بالبختی ساختگی و باحرص گفتم : وحید جان شما فردا مگه امتحان نداری؟ درضمن مامان خونه تنهاس

وحید : اولاً امتحان فردا رو قبلاً خونده بودم بعدشم مامان امشب میره خونه خاله.

پروکه میگن همینه. دیگه بیشتر از این نمیشد حرف بزنم.

فرناز : پس شب جلوی سینمامییبنمتون.

_اگه میخوای بیایم دنبالت؟

فرناز : نه ممنون بچه ها میا ن دنبالم.

_باشه هر جور راحتی

دلم میخواست بپرسم این بچه هایی که میگه دقیقاکیان ولی ترجیح دادم که خودموضایه نکنممیومدمیگفت به توچه دیگه.

"فرناز"

_وای بچه هاخیلی فیلم باحالی بود.

متینا : فک کن من فیلمی روانتخاب کنم اونم بدباشه

مانی : بازتواعتماذت چسبیده آسمون؟

متینا : عزیزم من کلاهمینم مشکل داری؟

مانی : نه والا...

سامی : تصمیم ندارین که الان بریم خونه؟

عسل : من میگم بریم همون کافه همیشگی

سامی : منم موافقم به ساواشم زنگ بزنم بیادهمونجا

آنی : به داداشم بگوگیتارشم بیاره

سامی : امردیگه؟

آنی : اصلاگوشیوبده خودم میگم.

سامی : نمیخوادمیگم خودم.وفاتوکه کاری نداری؟میای دیگه؟

وفا : راستش من دیگه برم مزاحم نباشم

مانی : سامی داداش غلط کردتونشنیده بگیر.وفالین داش سامی ماروی این جورتعارف خرکیاخیلی حساسه بشنوه طرف روشتك میکنه حالاداداش امشب وفامهمونه عفوبفرما.

_مانی خیلی حرف میزنی.وفامیاد.سامی توهم زودترزنگ بزن به ساواش تابریم.بگو ساراروهم بیاره.

وفا آروم کنارگوشم گفت : مزاحم نباشم؟

اخم ظریفی بهش کردم و گفتم : به سامی بگم

وفا : نه نه غلط کردم.

خندیدم. اونم لبخندی زد.

وفا : خیلی جمع خوب و صمیمانه ای دارین.

_اره ما از بچگیه که باهمیم به جز ساواش که از سیزده سالگی باهامون بود.

وفا : اگه دعوت امشب رو قبول نمی کردم واقعا پشیمون میشدم

_شمارو پیشنهادهای من نه نگو

وفا : ای به چشم

بعد چشمکی زد. کلاین پسره جدیدایه چیزیش میشد. رفتاراش عجیب بود ولی خیلی پسر خوب و باحالی بود. بچه

هاهم خیلی ارزش خوششون اومده بود و باهاش صمیمی شده بودن.

_و حید چرا ساکتی؟

وحید : حرفی ندارم بگم.

_اصلا بهت نمیاد.

من و وفا باهم آروم وریز میخندیدیم.

وحید : باشه بخندین نوبت تلافیه منم میشه.

وفا : منتظریم داداش کوچولو.

"وفا"

موقع رفتن به کافی شاپ وحید اصرار کرد که بزارمش خونه. میگفت فردا مدرسه داره و یکمم میخواد درسش رو دوره

کنه منم همراه پیادش کردم و بعدش رفتم کافی شاپی که بچه ها گفتن.

وفا : سلام

مانی : کجا موندی وفا؟ پس وحید کو؟

صندلی رو کشیدم عقب و در حین نشستن گفتم : همراه بردمش خونه

فرناز : چرا؟

_فردا مدرسه داره گفت بهتره بره خونه

سامی : ساواشم اومد.

به پسر خوشتیپی که داشت میومدن گاهی انداختم. قدی بلند و موهای خرمایی داشت. چشمای آبیش توی صورتش شیش تیغش برق میزد. گیتارش هم دستش بود. باهمه سلام و علیک کرد.

سامی : داداش این وفا خیلی بچه باحالیه دوست فرنازه. وفا این ساواش داداش گل بنده.

با ساواش دست دادیم.

ساواش بالبخند و صمیمیت گفت : خوشبختم

_منم همینطور

سامی : این خانوم محترم هم زن داداش بنده سارا خانم

نگاهی بهش انداختم و ابعاد دختر خوشگلی بود و خیلی بهم میومدن.

بالبخند هر دو مون گفتیم : خوشبختم.

ساواش و سارا نشستن و هر کی سفارش خودش روداد.

ساواش : چخبر بچه ها؟

متینا : خبر اداست تو آقای خواننده داری معروف میشی و تحویل نمیگیری؟

ساواش : مگه میشه توی وروجک رو تحویل نگرف؟

متینا : چاکر پسردایی...

_شما خواننده این؟

ساواش : اولاشمانه و تو. توی جمع مارتاحت باش پسر دو ما فعلا نشدیم ولی انشالله قراره یه گروه موسیقی تشکیل بدیم.

_چه خوب

فرناز : وای وفانمیدونی این ساواش یه صدای قشنگی داره که نگو. سارا هم صدای خیلی قشنگه ولی ساواش اجازه نمیده زیاد بخونه.

ساواش : اختیار داری خانومی....

آنی : زن داداش چراساکتی؟

ساواش ساراروبغل کردوباعشق نگاش کردوگفت : نبینم خانومم ساکت باشه.

یه لحظه فرنازرونگاه کردم که داشت به اونانگاه میکرد.نمیدونم چراولی یه لحظه دوست داشتم منم فرنازرووبغل کنم.

وقتی میگم عاشقی میگی نه.

بازصدای تودراومد؟

حرف حق تلخه؟

تلخه چون داری اشتباه میکنی.

ازکجامعلوم شایدتوداری اشتباه میکنی.

اصلابالفرض که عاشقش شده باشم اون که نمیخواه اصلالازدواج کنه اون که ازازدواج کردن بیزاره اون که دوسم نداره.

مهم اینه که تودوسش داری.بهش بگو شایداونم دوست داشت.

امکان نداره.

مانی : وفاکجایی؟

_ها؟

سامی : بوووووپسرمون عاشقه.کجایی داداش؟

_همین ورا.چیزی گفتی؟

مانی : هیچی داداش مشغول باش.

نگاهی به فرناز انداختم که داشت بانگرانی نگام میکردلبخندی بهش زدم تانگرانم نباشه.انگاربدتو خودم فرورفته بودم.خدایاینی من عاشقش شدم؟آخه چطورممکنه؟منی که ازعشق فرارمیکردم منی که همیشه ازجنس مخالف خودم بیزاربودم چطورشده که الان یکی ازهمونا برام مهمه...چرا برام مهمه؟چرا دوست دارم همش پیشش باشم؟چرا بابونه های مختلف میرم پیشش؟چرا همش نگاهم دنبالشه؟چرا شباوقتی چشمومیبندم اولین چیزی که یادم میادچشای پاک ومهریون وشیطونشه؟چرا تک تک رفتاراش برام مهمه؟چرا وقتس میخوام ببینمش اینقدبه خودم میرسم؟چرا وقتی بایه مردغریبه حرف میزنه غیرتی میشم؟واقعا چرا؟اینهمه از نشانه های دوست

داشتنه؟ اگه عاشقش شده باشم چی؟ باید چیکار کنم؟ اگه از منم مته مردای دیگه بدش بیاد چی؟ اگه ازم دوری کنه چی؟ خدا یا خودت کمک کن.

این صدای ساواش بود و گیتارش که فضا رو پر کرده بود.

عادت یا عشق نمیدونم نمیتونم نبینم

نمیتونم حتی یه شب به تنهایی بسپرمت

عادت یا عشق فقط بدون مته نفس دوست دارم

خودم اگه از یاد برم تو رو بخاطر میارم

هراسمی که میخوای بزار رو من و احساسم به تو

عادت، هوس، عشق یا هوا، یه اسم یا یه واژه ی نو

اما بدون هزار دفه اگه بازم دنیا بیام

دوباره عاشقت میشم همیشه دنبالت میام

ساده بگم، ساده بگم سادگیا تو دوست دارم

ساده نمیگذرم ازت تو رو تو شعرام میارم

ساده بگم عاشقتم ساده بگم میخوام تو رو

عادت دارم با تو باشم یه وقت نگی بهم برو

دوست ندارم سختش کنم احساسم نسبت به تو

میخوام بهت ساده بگم فقط تو هم ساده بشو

حرفمو گوش بده می خوام حال دلم رو بدونی

شاید اثر کرد حرفامو بپشه کنارم بمونی

شاید بپشه رویای من به سادگی دنیا بیاد

حس بد خدا حافظی دیگه سراغمون نیاد

ساده بگم، ساده بگم سادگیا تو دوست دارم

ساده نمیگذرم ازت تو رو تو شعرام میارم

ساده. بگم عاشقتم ساده بگم میخوام تورو

عادت دارم باتوباشم یه وقت نگی بهم برو

ساده بگم من ، ساده بگم سادگیاتو دوست دارم

ساده نمیگذرم ازت تورو تو شعرا میارم

ساده. بگم عاشقتم ساده بگم میخوام تورو

عادت دارم باتوباشم یه وقت نگی بهم برو

توی این مدتی که ساواش داشت اهنگ میخواند من نگاهم به فرناز بود و از وسطای اهنگ اونم نگاهم میکرد. تو چشمای هم غرق شده بودیم انگار دنبال چیزی میگشتیم. نمیدونم چرا دوست داشتم اونم دوسم داشته باشه. اره من میخوام اعتراف کنم حداقل به خودم من وفا صفا یی کسی که بهش میگن کوه غرور کسی که با اعتماد به نفس میگفتم عاشق نمیشم حالا عاشق شده بودم. عاشق دختری به اسم فرناز. دختری که پاکی و شیطونی چشاش منو طلسم کرد. دختری که طلسم چند ساله منو شکست و دلمو بهش باختم.

من عاشقش شدم.... عاشق مهربونیش... عاشق شیطنتای گاه و بی گاهش... عاشق لبخندای مهربونش.... عاشق دل پاکش....

بامن چیکار کردی تو دختر؟ چه بلایی سر این دل بیچارم آوردی؟ حالا من با این احساس چیکار کنم؟ اگه دوسم نداشته باشه چی؟ اگه منو نخواه چی؟ خدایا خودت هوامو داشته باش....

کنترل احساساتم سخت شده بود. دیگه نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم. گاهی وقتا دلم میخواست محکم بغلش کنم و بگم فرناز خیلی دوست دارم. شب و روز کارم شده بود فکر کردن بهش روی هیچ کارم تمرکز نداشتم.

از اون روز به بعد با بچه های گروه هم صمیمی تر شده بودیم و هر جامیرفتن منو هم میبردن. نمیدوندم چرا گاهی وقتا احساس میکردم فرناز از فرار میکنه و این خیلی عذاب میداد. دوری ازش برام سخت بود. دیگه کم کم مامان و وحید هم به رفتار او کارام و حال نام شک کرده بودن و مامان هر سری میپرسید : وفا پسرم خبریه؟

وقتی. میپرسیدم چه خبری؟

میگفت : مثلاً آسینار و بالا بز نیم و اینا.

منم هر سری یه جوری میپوچوندمش. حالا با این احساس چیکار کنم؟ بگم؟ نگم؟ من میخوام این دختر مال من بشه... از کجا معلوم اون تورو بخواد؟

اووووو ف..... خدایا بینی میشه اونم دوسم داشته باشه؟

توی کارخونه داشتم لیست کارتن هایی که قرار بود فرستاده بشه رو چک میکردم. کارم که تموم شد خواستم برم سمت اتاقم که احمدی رودیدم که جلوم سبز شد. خواستم از کنارش رد بشم که گفت : خیلی دختر خوشگلیه نه؟
باتعجب برگشتم طرفش که گفت : فرنازرومیگم آرزوی هر مردی داشتن همچین خانومیه مگه نه؟

_اولا فرناز نه وفرناز خانوم دوما خوب که چی؟

احمدی : اوه اوه چه غیرتی. معلومه که گلوی توهم پیشش گیر کرده.

عصبانی شده بودم از لای دندونام گفتم : خفه شو

احمدی : حالا گلویت پیش فرناز گیر کرده یا کارخونه باباش؟

یقشو گرفتم وباعصبانیت گفتم : ببین مرتیکه هیزاسم فرنازوتوی اون دهن کثیف نگیر

دستاموازیقش جدا کرد اخماش حسابی توی هم بود معلومه که عصبانی شده. گفت : به همون اندازه ای که تو واسه این کارخونه زحمت کشیدی منم کشیدم نمیزارم تنهایی بخوریش نمیزارم.
از جلوم رد شد.

_هر غلطی دلت خواست بکن. عوضی

باعصبانیت برگشتم توی اتاقم. پسر هیز عوضی.... فکر کرده نمیدونم دلیل نزدیکیش به فرناز واسه اینه که کارخونه باباش رواز چنگش دربیاره ولی کورخونده اگه منم وفام نمیزارم همچین اتفاقی بیفته. یه لیوان آب سرد خوردم تا عصبانیتم فروکش کنه. بعد از یه ساعت که آروم شدم تصمیم گرفتم که برم با آقایانیمادر مورد این پسر حرف بزنم. نباید بزارم نزدیکیش بشه.

از اتاقم اومدم بیرون وبه سمت اتاق آقایانیمارفتم خواستم در بزنم که همون موقع در باز شد و احمدی اومد بیرون. بادیدن من پوزخندی نشست روی لبش و گفت : جناب رئیس کارت داره.

اخمی بهش کردم. دستام از عصبانیت مشت شده بود. سعی داشتم عصبانیت رو کنترل کنم.

وارد اتاق شدم. اخمای آقایانیماحسابی توهم بود. معلوم نبود این عوضی چی بهش گفته. با عصبانیت گفت : بشین....
نشستم روبروش.

_اتفاقی افتاده آقای پارسیان؟

باعصبانیت نگام کرد. برگه ای جلوم گذاشت و گفت : بهتره استعفا ت روبنویسی قبل از اینکه اخراجت کنم.

باتعجب نگاش کردم و گفتم : بله؟

باعصبانیت دستوکوبیدروی میز و گفت : گفتم استعفای روبنویس وسایلت روجمع کن وازاین جابرو.

ازاین لحنش ناراحت ودلخورشده بودم.استعفام رونوشتم و گذاشتم جلو ش.

بالحن سردی گفت : از حسابداری بروتسویه حساب بعدشم وسایلت روبرداروبرو.

از جام بلندشدم. باناراحتی گفتم : حداقل بگین چه اشتباهی کردم که مستحق همچین رفتاریم؟

درحالیکه اخماش توهیم وعصبانی بوداز جاش بلندشد.روبروم ایستادوگفت : فقط برای خودم.متاسفم که این همه مدت به کسی اعتمادکرده بودم که لیاقت نداشت

بادلخوری نگاش کردم وگفتم : ببینین آقای پارسیان من نمیدونم اون احمدی...

نزاقت ادامه بدم گفت : برو بیرون...

...ولی...

این دفه باصدای بلندتری گفت : برو بیرون...

دیگه حرفی نزدم وباعصبانیت وناراحتی از اتاق اومدم بیرون.وسایلم روجمع کردم وبدون تسویه حساب از کارخونه اومدم بیرون.اون روزفرنازنیومده بودکارخونه.کاش بودومیتونستم حداقل برای اون توضیح بدم دوست نداشتم اون درموردم فکر بکنه.خداروشکروقتی رسیدم خونه ماما ن خونه نبود.رفتم توی اتاقم.اعصابم خیلی خوردبود.ازاین رفتار آقانیماواقعا ناراحت شده بودم.

"فرناز"

چندروزی بود که وفابه کارخونه نمیومد.بابچه هاهم میرفتیم بیرون بهونه میوردونمیومد.اولش فکر کردم که مرخصی گرفته ولی یه هفته بود که نیومده بود.کم کم نگرانش شدم.ترسیدم ازاینکه برای مامانش یاوحید یا شایدم خالش یاخودش اتفاقی افتاده باشه.ساعت هشت شب رو نشون میداد.باباتوی پذیرایی مشغول حساب کتاب بود.رفتم کنارش نشستم.

__بابا؟

بابا : بله؟

__بابایی؟

بابا : جون بابایی؟

__بابایی جونم؟

بابانگاهی بهم کرد.صورتش اخمالو بودولی چشاش میخندید.

بابا : باز چی میخوای؟

_هیچی به خدا...

بابا : من تو رو میشناسم پدر سوخته بریزاون زیر زبونتو.

_فقط خواستم بپرسم آقای صفایی چرانمیاد کارخونه؟

بابا ایندفعه اخماش جدی شد و گفت : چطور؟

ترسیدم. اخمای بابا رو دوست نداشتم

_نگران شدم گفتم شاید اتفاقی افتاده باشه که نمیاد

بابا دوباره مشغول کاراش شد و گفت : استعفاداد.

باتعجب گفتم : استعفاداد؟ واسه چی؟

بابا باخونسردی و در حالیکه مشغول کاراش بود گفت : چون من گفتم.

تعجبم این دفعه بیشتر شد. شاخای روی سرم رو حس میکردم.

_چی؟ واسه چی آخه؟ بابا معلوم هس چی دارین میگین؟

بابا این دفعه عصبانی شد. برگه ها رو با عصبانیت پرت کرد روی میز و گفت : اره میدونم دارم چی میگم بهش گفتم

استعفابده چون دلم نمیخواد اطراف تو باشه

صدای بابا بالا رفته بود. ماما بانگرانی از آشپزخونه اومد بیرون.

رها : چی شده نیما؟ چرا داد میزنی؟

بابایی توجه به حرف ماما ن روبه من گفت : ببین فرناز ببینم او ن پسره دوروبر ته وباها ش درارتباط داشته باشی

من میدونم وتو.

_خیلی ببخشید اونوقت چرا؟

بابا : چون من میگم

_تا وقتی که دلیل قانع کننده ای واسم نیارین قبول نمیکنم.

بابا : دلیل میخوای؟

_اره دلیل میخوام.

بابا : باشه...

رفت سمت گوشیش. توش دنبال یه چیزی میگشت مته اینکه پیداش کرد.

بابا : خوب گوش کن پس.

صدای وفا و احمدی پخش شد.

وفا : خیلی دختر خوشگلیه نه؟

دوباره گفت : فرنازرومیگم آرزوی هر مردی داشتن همچین خانومیه مگه نه؟

احمدی : اولافرنازنه وفرناز خانوم دوما خوب که چی؟

وفا : اوه اوه چه غیرتی. معلومه که گلوی توهم پیشش گیر کرده.

احمدی با عصبانیت : خفه شو

وفا : حالا گلویت پیش فرناز گیر کرده یا کارخونه باباش؟

احمدی : ببین مرتیکه هیزاسم فرنازوتوی اون دهن کثیف نگیر

وفا : به همون اندازه ای که تو واسه این کارخونه زحمت کشیدی منم کشیدم نمیزارم تنهایی بخوریش نمیزارم.

احمدی : هر غلطی دلت خواست بکن. عوضی

بعد از این که تموم شد بابا با همون عصبانیت قبل گفت : حالا فهمیدی چرا گفتم استعفا بده؟

دست به سینه روبه بابا گفتم : این کار احمدیه مگه نه؟

بابا : کار هر کی باشه نمیخوام اون پسره دوروبرت بپلکه.

من مطمئن بودم که وفا همچین ادمی نیس. بهش اعتماد داشتم و نمیدونستم این اعتماد از کجا اومده بود.

_دارین اشتباه میکنین.

بابا : ببین فرناز تو تنهاده خترمی و دوست ندارم ضربه بخوری کارخونه به درک من نگران توام پس لطفاً نزارن گران باشم.

_اگه ثابت کنم که دارین اشتباه میکنین چی؟

بابا : چرا این پسره اینقدر برات مهمه؟

از این سوال بابا حسابی جاخوردم. واقعاً چرا برام مهمه؟ مگه برام همه پسرایکی نبودن؟ پس چرا حس میکنم این بابقیه فرق داره؟ چرا وقتی کنارشم حس خوبی دارم؟ چرا هر وقت تنهامیشم اولین نفری که به فکرم میاد وفا س؟ چرا؟

بابا : سوال ازت پرسیدم فرناز

__ برا اینکه.... برای اینکه دوست ندارم به خاطر من کسی از نون خوردن بیفته برای اینکه دارین اشتباه میکنین برای اینکه دارین یه ادمبی گناه رومتهم میکنین.

بابا : اگه اشتباه نکردم چی؟

__ اون وقت هرکاری بگین انجام میدم.

بابا : باشه.

__ بهتون ثابت میکنم که دارین اشتباه میکنین

بابا : امیدوارم...

از پله ها اومدم بالا ورفتم توی اتاقم. گوشیمو برداشتم و شماره ی وفارو گرفتم. چند بار زنگ زدم ولی جوابی نداد. شماره وحید رو گرفتم. یه بار که رفته بودیم بیرون شمارش روازش گرفتم تاگاهی باهم بریم بیرون

وحید : به به فرناز خانوم چه عجب یادی از ما کردی؟

__ سلام خوبی وحید جان؟

وحید : ممنون شما خوبی؟

__ خوبم مرسی. وحید؟

وحید : بله؟

__ وفا خونس؟ هرچی به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده.

وحید : منم گفتم این فرناز خانوم اگه کارش گیر نباشه سالی یه بارم زنگ نمیزنه پس بگو که وفارو پیدا نمیکنه.

__ وحید؟

وحید : شوخی کردم. اره هس تو اتاقشه معلوم نیس این یه هفته چشمه همش تو اتاقشه و سرکارم نمیره فقط هم

پاچه میگیره تونمیدونی چشمه؟

__ یه سوتفاهمی پیش اومده که اگه پیداش کنم حلش میکنم

وحید : الان خونس میخوای گوشیبدم بهش؟

_نه اگه بدی بهش حرف نمیزنه باید ببینمش نمیتونی کاری کنی بیاد بیرون؟

وحید : خب توبیا اینجا.

_ولی مامانت...

وحید : مامان پیش خا لس فردامیاد.

_باشه پس تو آدرس بده من میام. فقط وحید چیزی بهش نگو

وحید : ای به چشم

_ممنون

از خونه اومدم بیرون وبه سمت خونه وفاشون رفتم.

وحید : سلام خوش اومدی.

_ممنون. کجا س؟

وحید : از این راهرو برو اتاق دومی.

_مرسی

وحید : قابل نداشت.

به سما اتاقش رفتم. استرس گرفته بودم ودستام یخ کرده بود. نفس عمیقی کشیدم ودرزدم.

وفا : اهییه وحید ولم کن دیگه باباشام نمیخورم.

اروم دروازه کردم. روی تخت یه نفرش دراز کشیده بود وپشتش به من بود. رفتم داخل وآروم سلام کردم. باشنیدن صدام سریع از جاش بلند شد و با تعجب نگام کرد.

وفا : فرناز؟ تو اینجای کار میکنی؟

عجیب استرس گرفته بودم ودلیلش رونمیفهمیدم انگار اولین باره که جلوش وایستادم ودارم باهاش حرف میزنم. بالبخندی که سعی داشتم استرسم رو پهنون کنم گفتم : تو که بی معرفت شدی ونمیای دیدنمون بچه هام ازدستت ناراحتن.

باغمی که توی چشمش بود گفت : آخه...

نذاشتم ادامه بده گفتم : میدونم.... بابا امروز همه چیوگفت.

وفا : فرناز من...

_میدونم وفا... من به تو اعتماد دارم...

انگار این اعتماد رو واقعات تو چشمم دید چون دیگه اون غم تو چشمش نبود. چشمش برق خاصی میزد. یه نگاه خاصی داشت.

بالبخند گفت : ممنون خانومی...

احساس کردم تازه خون تو بدنم جریان یافته. گرم شده بود. یه حسی خوبی باگفتن این جملش بهم دست داده بود. احساس میکردم که صورتم گل انداخته. خدایا من چمه؟

وحید در زد.

وحید : وفا؟

وفارفت سمت در و بازش کرد. وحید برامون شربت آورده بود. واقعاً بهش احتیاج داشتم. حسابی گرم شده بود. شربت رویه سره سر کشیدم.

وفا : یواش خفه میشی.

لیوان رو گذاشتم تو سینی و گفتم : خیلی تشنم بود.

وفا : میخوای بازم بیارم.

_نه نه ممنون...

سکوت عجیبی تو فضا حاکم بود. انگار هر دو مون کلافه بودیم. حس عجیبی تو دلم بود. این حس چی بود؟ چرا بادیدن وفا اینجوری میشدم.

هر دو باهم اسم هم صدا کردیم.

نگاهی بهم کردیم و وفا گفت : اول تو بگو

_نه تو بگو

وفا : تو بگو

_میخوام فردابه بابا ثابت کنم که اشتباه کرده.

وفا اخم کرد و گفت : دیگه مهم نیس

_ولی برای من مهمه...

وفا از این حرفم تعجب کرده بودم. خودمم همینطور. واقعاً این من بودم که این حرفو گفتم؟ یهواز دهنم دراومد... چرا برام مهم بود؟

اخمای وفا از بین رفت و جاش لبخندی مهر بون و همون نگاه که معنیش رونمیدونستم اومد. سرمواندا ختم پایین خجالت کشیده بودم.

وفا : بهت نمیداد خجالتی باشی...

حرفی نزدم. وفا از جاش بلند شد. روی صندلی میز کامپیوترش نشسته بودم من روی تخت. اومد کنارم نشست.

بالحن خاصی گفت : فرناز؟

ضربان قلبم بالا رفته بود... نبض احساسم عجیب میزد... چقد شنیدن اسمم از زبونش برام شیرین بود... نگاش کردم باز همون نگاه توی چشمش بود

وفا : مدت‌هاست که میخوام یه چیزی رو بهت بگم ولی نمیدونم چه جوری بگم.

ینی چی میخواست بگه؟ منتظر نگاهش کردم.

وفا : فرناز... فرناز من... من دوست دارم... اونم خیلی... خواستم از این احساس فرار کنم ولی نمیشد هر جا میرفتم باهام بود. ازم نپرس چطوری و کی شد چون هنوز خودمم نمیدونم ولی فقط اینو میدونم که خیلی دوست دارم. توی این مدت میترسیدم بهت بگم و بهم بگی من دوست ندارم بهم بگی من از تو بدم میاد ادا تو از اونایی که بهت درخواست دوستی یا پیشنهاد ازدواج میدادن خشت نمیومد ولی دیگه نمیتونم این حسو توی دلم نگه دارم. حتی اگه تو دوسم نداشته باشی حتی اگه کنارم نباشی من تا ابد دوست خواهم داشت و نمیزارم هیچ کس جاتو توی قلبم بگیره.

حرفش که تموم شد نفسی از سر آسودگی کشید. به گوشام شک داشتم... وفا دوستم داشت؟ وفا... اون مردم‌غور داشت اعتراف میکرد... خدا یا من چرا گرمه؟ چرا قلبم داره اینجوری میزنه؟ چرا آروم و قرار ندارم؟ چرا وقتی گفت دوست دارم مته پسرای دیگه ازش بدم نمیداد؟ چرا نمیزنم تو گوشش؟ چرا شنیدن این حرف از زبونش برام شیرینه؟ چرا حس میکنم بهترین حس دنیا رو من دارم؟ ینی منم دوسش دارم؟ خدا یا ینی وفا برام مهمه؟

وفا : فرناز نمیخواهی چیزی بگی؟

چی بهش میگفتم در صورتی که هنوز از احساسم هیچی نمیدونستم.

وفا؟

وفا : جان وفا؟

_اگه بادیدن کسی خوشحال بشی...اگه کنارش بهترین حس دنیا رو داشته باشی...اگه همه کاراش برات مهم باشه...اگه باگفتن دوست دارم قلبت مته بمب ساعتی بزنه...اگه زیباترین فرد در نظرت اون باشه...اگه با شنیدن اسمت از زبون اون احساس کنی که زیباترین اسم روداری ینی اینکه دوشش داری؟

وفاباکمی ترس بهم گفت : اره ینی دوشش داری.

فک کنم فک کرده بود که این حسار و نسبت به یکی دیگه دارم.

بالبخند گفتم : پس منم دوست دارم وفا

وفابا چشمای گشاد شده و دهنی باز از تعجب داشت نگاه میکرد از قیافش خندم گرفته بود.

_وفا؟ خوبی؟

وفا که تازه به خودش اومده بود گفت : فرناز جون وفایه باردیگه بگوا ینی که گفتی رو.

_وفا؟ خوبی؟

وفا : اره خوبم فقط تویه باردیگه بگو

_خب گفتم دیگه وفا.

وفا : افرناز اذیت نکن دیگه جون من بگو

بهش نزدیک تر شدم و اروم دم گوشش گفتم : دوست دارم وفا

وفایه بغلم کرد. چون این کارش یهویی بودش که شدم ولی بعد به خودم اومدم و منم بغلش کردم.

وفا : خیلی دوست دارم عشق من....نوکر تم خانومی....

روز بعد با احمدی توی یه کافی شاپ قرار گذاشتم. زود تر از من اومده بود.

احمدی : به به فرناز خانم چه عجب تشریف آوردین.

_ببخشید دیر شد ترافیک بود

احمدی : اشکال نداره من تا آخر دنیا هم منتظرت میمونم

اه اه از این جور ابراز احساساتش بدم میاد.

احمدی : خب چی میخوری؟

_قهوه....

سفارش دوتا قهوه داد. قهوه هامون رو که آوردن گفت : خب من در خدمتم.

_خواستم درمورد اون صدا حرف بزنم.

احمدی : کدوم صدا؟

_همونی که درمورد آقای صفایی بود.

احمدی : اها اون... پس توهم شنیدی.... مرتیکه عوضی میخواست توو بابا ت رو گول بزنه و کارخونه رو بکشه بالا

عوضی خودتی بیشعور.... به وفای من میگه عوضی....

_مطمئنی؟

خودشوزده بود به موش مردگی و ادای ادمای خوب رو درمیاورد.

احمدی : اره مگه نشنیدی اون صدارو که چیا گفت؟

_چرا شنیدم ولی از کجا معلوم کار خودت نباشه

احمدی : فرناز؟ به من میاد؟

اسم منو تودهن کثیفت نیار درضمن ماشالله همه کار به تو میاد.

_بین آقای احمدی بهتره که این بازی روتوموش کنی هر دو مون خیلی خوب میدونیم که تو چشت دنبال کارخونس و میخوای مخ منو بزنی تا اون کارخونه مال توشه ولی کورخوندی. توهم به اندازه وفاتوی اون شرکت کارکردی ولی همیشه حسودیت میشد از اینکه بابابه وفا اعتماد بیشتری داشت.

احمدی خنده بلندی کرد که باعث شده همه نگامون کنن.

احمدی : اولاً آقای احمدی نه و شروین دومازکی تاحالا آقای صفایی شده وفا؟

_اونش به توهیچ ربطی نداره بهتره این بازی روتوموش کنی

احمدی : اگه نکنم؟

_اون وقت میرم همه چیوبه بابامیگم

احمدی : چقدم من ترسیدم. فعلا که بابا ت اعتماد خیلی زیادی بهم داره.

پوزخندی زدم و گفتم : مطمئنی؟

احمدی : شک نداشته باش .

__باشه....

گوشیم رو که روی میز بود برداشتم.

__الوبابا؟ شنیدی همه چیو؟

بابا : گوشی رو بده به اون کلاهبردار نامرد.

گوشیو گرفتم طرفش.

__بابا کارت داره.

گوشیو گذاشت دم گوشش. حرفی نمیزد فقط میدیدم که صورتش از عصبانیت قرمز و قرمز تر میشد. گوشی رو قطع کرد. از جاش بلند شد و گفت : تلفیشو بدست درمیارم.

__منتظرم...

"وفا"

ماما ن : وفا؟ ماما ن؟

از توی اتاقم : بله ماما ن؟

ماما ن : بیامهمون داریم پسر.

ینی کی اومده؟ لباسام و موهام رو مرتب کردم و از اتاقم اومدم بیرون. بادیدن آقانیما و خانومش و فرناز سلام کردم. نمیدونستم هنوزم از دستش دلخورم یانه ولی اون روز واقعا ناراحت شده بودم. نشستم کنارشون. نگاهی به فرناز انداختم که لبخند به لب داشت. چشمکی یواشکی بهم زد که باعث شد این دل بیجنه من بی جنبه تر بشه.

آقانیما : راستش پسر ما امشب اومدیم اینجا تا ازت عذرخواهی کنم. نباید زود قضاوت میکردم منوبابت رفتار اشتباهم ببخش ازت میخوام از فردا برگردی سر کارت.

__اختیار دارین این چه حرفیه؟ یه سوء تفاهمی بود که خدا رو شکر رفع شد.

آقانیما : همیشه در حق من لطف داشتی وفا جان از فردا میای دیگه سر کار؟!

__انشالله اگه خدا بخواد در خدمتیم.

خیلی خوشحال بودم و این خوشحالی رو مدیون عشقم فرناز بودم. خدایا شکر ت.... زندگی رنگ خاصی گرفته بود. تصمیم داشتم که هرچه زودتر باماما ن حرف بزنم تا بریم خواستگاری. همون روز که اومده بودن خونمون نگاه خریدارانه ماما ن رو به فرناز دیده بودم و بعد رفتنشون تابه هفته کنار گوشم از فرناز تعریف میکردم منم توی دلم قربون صدقش میرفتم.

در زدم و وارد اتاق فرناز شدم.

__ عشقم من دارم میرم. تونمیری؟

فرناز : نه عزیز دلم من یکم کار دارم تو برو

__ کی تموم میشه کارت؟

فرناز : نمیدونم چطور؟

__ من الان میخوام برم خونه خالم شام اونجا دعوتیم ماما ن و وحید رو که رسوندنم خونه میام دنبال تو

فرناز : نمیخواد وفا خودم میرم

__ همین که گفتم اعتراض نداریم.

نزدیکم شد و بغلم کرد و گفت : چشم آقا

اروی سرش بوسه ای زد و منم بغلش کردم.

فرناز : وفا؟

__ جان وفا؟

فرناز : این حالت دخترم داره؟

از خودم جدا ش کردم. لبخند روی لبام بود. با انگشت اشارم اروم ضربه ای روی بینیش زدم و گفتم : حسود خانم نه نداره اگر داشت با وجود فرشته ای مته تودیکه کسی رونمیدیدم که.

فرناز ازم جدا شد و اخم ظریفی کرد و گفت : کار خوبی میکنی چون درغیر اون صورت هم تو رو هم اونو شتکش می کردم

__ دلت میاد؟

فرناز : تو این یه مورد صد در صد.

__ من قریبون خانم حسودم بشم.

فرناز : خدانکنه...

"فرناز"

دو ساعتی میشد که کار خونه تعطیل شده بود و من تنها توی کار خونه داشتم کارا مون انجام میدادم. فقط اکبر آقائی اتاق نگهبانی جلوی دربزرگ کار خونه بود.

عجیب خسته شده شده بودم. کش وقوسی به بدنم دادم. یهویه صداهایی اومد. گفتم شاید اکبر آقا است و داره کارخونه روچک میکنه واسه همین توجهی نکردم و دوبار مشغول کارم شدم. احساس گرمای عجیبی میکردم و بوی دود میومد. بلند شدم تا پنجره پشت سرم رو که به طبقه پایین دید داشت روباز کنم که یهو بادیدن شعله های آتش که همه جارو پر کرده بود جیغ بلندی کشیدم پایین رو نگاه کردم همه جادداشت آتیش میگرفت. گوشیمو برداشتم ولی خاموش شده بود خواستم باتلفن کارخونه زنگ بزنم ولی قطع شده بود. خیلی ترسیده بودم واشکام صورتم رو پوشونده بود. رفتم سمت در تا بازش کنم ولی هرکاری کردم باز نمیشد. دادمیزدم و کمک میخواستم. سرفه هام هم شروع شده بود. کمبود اکسیژن داشتم. به درمیزدم و کمک میخواستم ولی کسی نبود که صدامو بشنوه.

"وفا"

مامان خیلی پیش خاله موند واسه همین یکم دیر شد تا برم پیش فرناز. بعد از رسوندن مامان و وحیده سمت کارخونه حرکت کردم. وسطای راه بودم که گوشیم زنگ خورد.

_جانم اکبر آقا؟

صدای نگران و پراز ترس اکبر آقا اومد : آقا بدبخت شدیم آقا بیچاره شدیم

_چی شده اکبر آقا؟

اکبر آقا : آقا کارخونه داره آتیش میگیره زود بیاین اقا

_چی؟ آتیش؟ اکبر آقا فرناز اونجاست

انگار که تازه یادش اومده باشه گفت : وای خاک عالم تو سرم خانم مهندس تو ساختمونه

_یا امام زما ن

تخته گاز رو گرفتم و با سرعت زیادی خودم رو به کارخونه رسوندم. پشت سرم و کمی بافاصله از من هم آتش نشانی واقانیم اومد.

بدون توجه به بقیه دویدم سمت ساختمون.

اقانیم : وفا کجامیری؟ وفا؟

بدون توجه به اون و بقیه رفتم داخل. آتیش همه جارو پر کرده بود به هر سختی بود خودم رو رسوندم طبقه بالا.

_فرناز؟ عشقم؟ کجایی؟

صدای کم جوشن از پشت در اتاقش اومد.

فرناز : وفا؟

_جان دلم؟ اومدم عشقم.... اومدم نفسم....

هرکاری کردم در باز نشد. یهو صدای بلندی اومد انگاری در اثر انش سوزی شیشه های پنجره شکسته بود.

دادادم : فرناز....

صدایی ازش نیومد.

_تورو خدا طاقت بیار عشقم ... جون وفا طاقت بیار نفسم.... فرناز تنهام نزار بخدایی تونمیتونم

درو با ضربه پا باز کردم. فرناز به گوشه افتاده بود. صورتش رو بادستام قاب گرفتم.

_عشق من.... عمر من باز کن چشاتو.... جون وفاباز کن کن اون چشاتو

اروم زمزمه کرد : وفا

بعد از حال رفت.

_الهی وفا قربونت بشه عزیز دلم.... طاقت بیار عشق من الان میریم بیرون...

فرناز رو از روی زمین بلند کردم و به هر سختی بود خودمون رو رسوندیم بیرون. فرناز رو سوار آمبولانس کردن. اکسیژن بهش وصل بود. منم همراهش سوار آمبولانس شدم. وقتی رسیدیم بیمارستان فرناز هنوز بیهوش بود ولی چون به موقع رسوندیمش خدا رو شکر حالش خوب بود. دست چپ منم کمی سوخته بود و باندپیچی شده بود. رفتم توی اتاقش. ماسک اکسیژن وصل بود. اروم و معصوم خوابیده بود. کنارش نشستم. اروم موهاش رو نوازش کردم.

_خیلی ترسوندیم فرناز... آگه خدایی نکرده بلایی سرت میومدمن چیکار میکردم ها؟ نگفتی وفامیمیره؟ نگفتی وفاداغون میشه؟ نگفتی وفانفسمش به نفس من وابستس؟ خیلی دوست دارم عشق من.... خیلی دوست دارم خانومم....

از اتاق که اومدم بیرون آقای پارسیان و مامان فرناز رو دیدم که داشت گریه میکرد.

هر دو بادیدن من بانگرانی اومدن طرفم.

آقایما : حالش چطوره؟

_خوبه خدا رو شکر نگران نباشین خدا رو شکر به موقع رسوندیمش الانم خوابه

آقایما : واقعاً نمیدونم باچه زبونی ازت تشکر کنم پسرم تو امروز جون پاره ی تنمونجات دادی.

_مهم اینه که حالش الان خوبه و خطر رفع شده.

نفهمیدین آتش سوزی چطور شده؟

آقانیما : میگن اتصالیه

_ولی من میگم یکی عمدا این کارو کرده

آقانیما : کی مثلاً؟

_نمیدونم ولی من به این احمدی مشکوکم

آقانیما : از کجامطمئن؟

_مطمئن نیسم فقط مشکوکم چون اون روز فرناز میگفت که بعد از اینکه شماگوشی رو قطع کردین گفته که تلافیشو بدسرت درمیارم بعدشم برق ساختمون هیچ اتصالی نداشت همین دوروز پیش یکی رو آوردم تاجک کنه آقانیما : اگه این اتفاق عمدی باشه مطمئن باش که جزای کسی که این کارو کرده رو خودم میدم.

"عسل"

_مامان بابا کجاس؟

مامان از توی آشپزخونه : رفته سر خاک عموت...

_بازم؟

مامان : تو که میدونی بیست ساله کارش همینه اگه نره آروم نمیشه.

حرفی نزد و برگشتم توی اتاقم. روی تختم دراز کشیدم. اره مامان راست میگفت بیست ساله که کار بابا اینه که هر پنج شنبه بره سر خاک عمو... هر جوری شده حتی اگه مهم ترین کارو هم داشته باشه کنسلش میکنه و میره... چقد دلم برای عمو تنگ شده... عمویی که بارفتنش یه خلا بزرگ توی زندگی هر کدوممون گذاشت... راسته که میگن خدا آدمای خوب رو زود میاره پیش خودش... عمو منم بهترین آدم روی زمین بود... کاش بود... کاش بود و جای خالیش اینقد عذابمون نمیداد... اگه بود اونوقت بابا و عمو هستی و عمو سعید و عمو بهار و خیلای دیگه این همه ناراحت نبودن... اگه بود زن عمو نازنین با اون آدم ازدواج نمیکرد و اونوقت آیهان و آيسان که یادگاری های عمو بودن از مون دور نبودن و بابا حسرت یه باردیدنش رو نداشت... اگه بود شونه های بابا اینقد خمیده نمیشد... اگه بود چشمای بابا اینقد ناراحت نبود... من میدونم ناراحتی بیشتر بابا بخاطر اینه که هنوزم قاتلشون پیدا نشده... دلمون بیشتر واسه ساواش کباب میشه اون فقط سه سالش بود...

میدونم که روح عمو و ساواش همیشه باهامون... بارها به بابا گفتم اینقد ناراحت نباش سعمو میبینت اونم ناراحت میشه ها ولی دست خودش نبود هرچی باشه برادرش بود... از خورش بود... بابا عمو امیر و عمو هستی رو خیلی دوست داشت و از خوشبختیشون خوشبخت بود اینو همیشه مامان میگفت...

دوسه روزی بود که از سفر برگشته بودم. مهماندار هواپیما بودم. از بچگی عاشق پرواز بودم و همیشه ناراحت بودم از اینکه چرا دختران میتون خلبان شن؟ هفته ای حداقل دو تا سفر داشتم....

پنج سال پیش بود که توی دانشگاه عاشق پسری شدم به اسم دانیال.... هم کلاس نبودیم ولی توی یه دانشگاه بودیم.... دانیال پسر خوشتیپ و قد بلند و هیکلی ورزشکاری بود و چشم همه دخترابهش بود و بنده هم جزو همون دختر اولی اون به هیچ کسی توجهی نمیکرد اولش فکر میکردم پسر مغروریه و بخاطر غرور رشه که به هیچ دختری محل نمیده ولی بعد ها فهمیدم که نخیر آقا عاشق بوده و به خاطر عشقش به هیچ کسی توجهی نمیکرده.... نمیدونم دختری دیگه هم به همون اندازه ای که من دوستش دارم دارن یانه ولی اینو میدونم که من خیلی دوستش دارم بارها خواستم فراموشش کنم ولی نشد.... نتونستم.... وقتی فهمیدم عاشق یه دختر دیگس... وقتی فهمیدم همه دنیاش یکی دیگس.... وقتی فهمیدم نفسش به نفس یکی دیگه وابستس... دنیام نابود شد... نفسم گرفت...

میدونستم ته این عشق هیچی نمیشه ولی باز دوستش داشتم.... باز یادیدنش هیچان داشتم... یادیدنش قلبم میخواد از جاش بیاد بیرون.... با هیچ کسی در مورد این عشق و احساس توی قلبم حرف نزدم تنها همدم روزای پردردم بالشم بود که بی صدا و بدون هیچ اعتراضی اشک و آه و دردم رو قبول میکرد.... اتا قم بود که دلتنگیها مو میدید ولی خدایی که میدید و دک نمیزد.... نه کاری میکرد فراموشش کنم نه میزاشت بهش برسم.... هر خواستگاری که میومد رو بایه بهونه ای رد میکردم.... چطور میتونستم باحسی که تو قلبمه خانم یکی دیگه باشم.... بایکی دیگه ازدواج کنم.... شباکنارم یکی دیگه بخوابه در صورتی که من همه فکر و حواس و دلم پیش یکی دیگس.... وقتی درسم تموم شد گفتم شاید بادور موندن ازش فراموشش کنم ولی فراموش که نشده هیچ بیشتر دلتنگش شدم تازه اون خلبان همون پروازهایی میشد که منم مهماندارش بودم.... باهم سلام و علیک داشتیم.... سلام و علیک دوستانه.... در نظر اون من یه دوست معمولی بودم ولی در نظر من اون همه دنیام.... با خودم و احساسم در گیر بودم.... عقلم میگفت ازش دور باشم ولی دلم نمیذاشت تا اینکه....

چند وقتی بود که دانیال روتوی هیچ پروازی نمیدیدم و کاملاً ازش بیخبر بودم. از هر کسی هم میپرسیدم میگفت خبری ازش ندارم.... نگرانش شده بودم.... میترسیدم براش اتفاقی افتاده باشه گاهی هم میگفتم حتماً با عشقش رفته مسافرت.... شایدم ازدواج کردم و رفتن ماه عسل.... وقتی اینا یادم میومد قلبم درد می گرفت...

میگفتم : چته لعنتی؟ چیه فک کردی عشقش رو ول میکنه و میاد تو رو میگیره؟ نخیر.... اون عاشق عشقشه... دوستش داره... براش میمیره... توهم باید همینجوری بمونی و بسوزی.... اون خوشبخت میشه توهم به پاش میسوزی...

اخه این انصافه خدا؟ تو که میدونستی ما بهم نمیرسیم چرا ما رو سر راه هم قرار دادی؟ چرا گذاشتی عشقش شم؟ چرا گذاشتی درد بکشم؟ چرا خدا؟

بعد چند هفته توی فرودگاه دیدمش.... پرواز داشت.... صمیمی تر از قبل باهام رفتار میکرد.... توی این پرواز بهم گفت که میخواد در مورد یه چیزی باهام حرف بزنه شمارمو گرفت و گفت که زنگ میزنه

خیلی کنجکاو بودم بدونم چی میخواد بگه... از طرفی از رفتار و توجهی که بهم داشت خیلی خریف میشدم و توی آسمونا پرواز میکردم....

چند روز از برگشتنمون میگذشت و هنوز خبری از دانیال نشده بود. دیگه ناامید شده بودم از زنگ زدنش... مته اینکه فهمیده دوش دارم به بازیم گرفته تابشینه پشت سرم بخنده... با این فکر حسابی عصبانی شدم و مشتای پی در پی به بالش میکوبیدم.... در این حین گوشیم زنگ خورد بدون نگاه کردن به شماره و با عصبانیت جواب دادم.

دانیال : عسل خانوم؟ دانیالم...

چی؟ دانیال؟ خدایا واقعاً دانیاله؟ اروم زدم توی گوشم نه بیدارم... برای اینکه مطمئن ترشم نیشگونی از پام گرفتم نه واقعاً بیدارم.

دانیال : عسل خانوم هستین؟

گوشی رویکم از خودش دور کردم وجیغ خفه ای کشیدم بعد صداموصاف کردم و گفتم: سلام بفرمایین

دانیال : مزاحم که نیسم؟

_ نه نه این چه حرفیه؟ بفرمایین

دانیال : خوبین؟

_ ممنون شما خوبین؟

دانیال : خدا رو شکر.... غرض از مزاحمت میخواستم ببینمتون یه حرفایی هس که باید بهتون بگم

_ چه حرفایی؟

دانیال : اگه اجازه بدین وقتی دیدمتون بگم

_ خیلی خب کی و کجا؟

دانیال : فردا بعد از ظهر اگه کاری ندارین بیان کافی شاپه....

_ خیلی خب باشه

دانیال : پس تا فردا

_ خدا حافظ

گوشی روکه قطع کردم یه جیغ خفه ای ازهیجان و خوشحالی کشیدم وروی تخت بالا پایین میرفتم. خسته که شدم وقشنگ تخلیه هیجانی شدم روی تخت دراز کشیدم وبه سقف خیره شدم وبه دانیال واینکه میخوادچی بگه فکر میکردم.

مامان : عسل؟ دخترم بیابابات اومد.

ازتوی آینه یه نگاهی به خودم انداختم ورفتم پایین. سعی کردم خودمو خوشحال و خندان نشون بدم تامامان وبابابیشتر ازاین ناراحت نشن.

_سلام بر بابایی خودم

بابابادیدنم لبخندی زدوگفت : سلام دختر باباخوبی گلم.؟

ازروی گونش بوسیدم وگفتم : خوبم بابایی

روی مبل دورهم نشستیم بودیم ومامان چایی آورده بودوداشتیم میخوردیم.

بابایه قلوپ ازچاییش روکه خوردگفت : امروز دانیال اومده بود.

باتعجب نگاش کردم وکه بادیدن نگاهم گفت : اومده بودسرخاک مامانش که اونجاهمودیدیم.

مامان : چی گفت؟

بابا : حرفایی که توی این مدت میزد. میخوادباعسل حرف بزنه.

باخم گفتم : من حرفی باهاش ندارم

مامان : عسل جان خوب یه بار باهاش حرف بزن ببین چی میگه.

بابا : ببین دخترم برای من مهم ترازهرچیزی نظرتوومیدونم که همیشه بهترین تصمیمارومیگیری دانیال پسرخوبیه ویه اشتباهی کرده ومیخوادکه جبرانش کنه نظرم ومامانت اینه که قبل ازاینکه همه چی روکامل تموم کنین یه فرصت واسه حرف زدن بهش بدی.

جایدحق بامامان وباباباشه درسته که دلم خیلی ازش پرورشکستس ولی هنوزم که هنوزه بازم دوشش دارم....دوشش دارم امانمیتونم ببخشمش....اون بامن واحساساتم بازی کرد....هنوزم که هنوزه خجالت میکشم توروپدرومادرم نگاه کنم بااین انتخابم....چقدازدانیال پیششون تعریف کرده بودم ولی حالا....

باصدای باباازفکراومدم بیرون.

_بله بابا؟

بابا : خب؟ میخوای چیکارکنی؟

_خیلی خب بابا من یه فرصت فقط واسه گفتن حرفاش میدم اینم بدونین که فقط بخاطر شما این کارو میکنم. فقط الان نه باشه چندروز دیگه

مامان از جاش بلند شد و از روی پیشونیم بوسید و گفت : قربون دخترم برم من

لبخندی زدم و گفتم : خدانکنه مامان جون...

مامان داشت میرفت سمت آشپزخونه که گفتم : راسی مامان باباشنیدین فرناز رو بردن بیمارستان؟

بابا : نه چی شده؟

مامان : من از هستی شنیدم امروزم زنگ زدم به رها. کارخونشون آتیش گرفته فرنازم توش بوده ولی خدا رو شکر که حالش خوبه و آسیب جدی ندیده

_فردا همه میخوان برن ملاقات.

بابا : خیلی خب ماهم میریم باهاشون.

بعدشام رفتم توی اتاقم. نگاهی به گوشیم انداختم چندتا اس ام اس اومده بود که یکیش از دانیال بود هر شب توی ساعتی یه قسمت از آهنگی رومیفراستاد. امشب نوشته بود :

"برگردی توتنهام دلگیر شده دنیام واسه دیدنت میام من باشی اونورا برام"

بدکردی دانیال.... بامن ودلم بدکردی.... بامن واحساسم بازی کردی.... من واقعا دوست داشتم ولی تو....

رفتم سرقار.... دانیال شیک و مرتب و مته همیشه خوشتیپ سرقار اومده بود.

_سلام دیر که نکردم

دانیال بخاطر من از جاش بلند شد و وقتی نشستم اونم نشست. لبخند جذابی روی صورتش بود.

دانیال : سلام خوش اومدی نه من تازه اومدم.

لبخندی زدم. ادامه داد : خوبی؟

این قلب من باز بی جنبه شد. خدایا این چرا اینجوری حرف میزنه؟ این جوری نگام میکنه؟ نه به قبلنا که پشه هم حسابم نمیکردنه به الان که اینجوریه...

_خوبم ممنون شما خوبین؟

دانیال : منم خوبم اگه باهام اینقدر رسمی حرف نزنی بهتر میشم.

گارسون اومدونتونستم جواب بدم. دانیال واسه هر دو مون سفارش یه چیزی داد. سفارش اورو که آوردن
گفتم : نمیخواهی بگی دلیل دیدارمون چیه؟

دانیال صداشو صاف کرد و گفت : راستش نمیدونم چجوری بگم یا اصلاً از کجا شروع کنم.

_خب هر جور که راحت تری بگو

دانیال : بین غسل من... من دوست دارم... نپرس که چجوری شد؟ از کجا شروع شد فقط اینو بدون که خیلی دوست دارم. مدت هاست که میخوام بهت بگم ولی نمیتونستم... هر دفه یه چیزی جلوی دهنمو می گرفت و نمیذاشت که حرف بزنم اما دیگه نمیتونم پنهون کنم. همش میترسم یکی بیادو تورو برای همیشه مال خودش کنه. غسل من واقعا دوست دارم....

به گوشام اعتماد نداشتم. توی شک بودم.... خدایا واقعا دوستم داره؟ پس... پس اونو عشقی که ازش میگفتن کی بود؟ من بودم؟ نه... این امکان نداره دانیال اصلاً هیچ توجهی به من نمیکرد.

دستم روی میز بود که دیدم دانیال دستشو گذاشت روی دستم و گفت : غسل؟

توی چشمش نگاه کردم. هیچ چیزی نمیشد از چشاش خوند.

دانیال : نمیخواهی چیزی بگی؟

_چی بگم؟

دانیال : بگو توهم دوستم داری. بگو با من ازدواج میکنی. غسل باور کن من دوست دارم بیشتر از اون چیزی که فکرش میکنی.

خدایا باید باور کنم؟ خدایا واقعا من بیدارم؟ این چیزایی که دارم میبینم و میشنوم راسته؟

_اگه شوخیه باید بگم که خیلی مسخرس.

دانیال : شوخی چیه غسل؟ من دوست دارم میخوام باهات ازدواج کنم خانوم خونم شی مادر بچه هام باشی.

ازدواج؟ با دانیال؟ خانوم خونش؟ مادر بچه هاش؟ همه ی اینارو من توی خوابم میدیدم. همه ی اینا برام یه رویا بود ولی حالا این رویا داشت برام واقعی میشد.

دانیال : غسل قبول میکنی؟

بزار منم از احساسم بگم.... بزار اونم بدونه که چقد دوستش دارم.... بزار بدونه که این همه مدت بارو یاش زندگی کردم....

گفتم و گفتم.... از زندگیم.... از احساسم.... از روزایی که بدون اون گذروندم.... از حسرتی که داشتم.... همه رو گفتم.... گفتم که چقد دوستش دارم.... گفتم که چقد دوستش دارم....

اون روز برای من بهترین روز زندگیم بود. تاشب بادانیال شهر و گشتیم. کلی حرف زدیم. دانیال خیلی مهربون بود و هر لحظه حس میکردم که اون چقد دوستم داره. اون شب از آرزو هامون گفتیم... از نقشه هامون واسه آینده.... از زندگیمون... از روزایی که قرار بود باهم داشته باشیم.... دانیال واسه ازدواجمون خیلی عجله داشت برای همین با خانواده هامون حرف زدیم هر دو طرف از این وصلت راضی بودم و از همه بیشتر من.... خوشبخت تر از من توی این دنیا وجود نداشت روزی هزار بار خدارو بخاطر داشتن دانیال شکر میکردم ولی حس میکردم که باز کمه. مراسم ازدواجمون خیلی سریع و با خواسته من ساده برگزار شد. اون روز حس میکردم که خوشبخت ترین عروسم. هر روز که میگذشت بیشتر میفهمیدم که چقد دوستش دارم.... بیشتر سفرها رو باهم بودیم و توی هر کشوری میگشتیم. دانیال میگفت تا پیر بشیم کل دنیا رو گشتیم و من میخندیدم. بهترین مرد رو من داشتم. دانیال نمیزاشت هیچ کمبودی حس کنم. حالا دیگه میتونستم عشق رو توی چشمش بخونم. میدونستم که اونم خیلی دوستم داره.

یه سالی از ازدواجمون گذشته بود. این بار من تنهایی رفتم سفر و دانیال موند خونه. هر دو مون ناراحت بودیم از این که قرار بود از هم جدا بشیم و دانیال بیشتر از من ولی بهش دلداری دادم و گفتم که زود برمیگردم. سفر پنج روزه بود. هر روز هر چند ساعت یه بار با دانیال حرف میزدیم و اون هر دفه میگفت کی میای؟ دلم برات تنگ شده؟ حوصله سر رفته...

عین بچه هاشده بود و غرغر میکرد. انگار بهونه مامانش رو میگرفت و من هر سری باید آوری این موضوع کلی میخندیدم. روز سوم بود که تصمیم به برگشت گرفتم. جامو بایه مهماندار دیگه عوض کردم. خیلی دلم واسه دانیال تنگ شده بود اونم خیلی بهونه میگرفت. وایه همین تصمیم گرفتم زود تر برگردم. بعد از ظهر که با دانیال حرف بزنم بهش نگفتم که دارم برمیگردم میخواستم سورپرایزش کنم. ساعت نه شب بود. اروم و بی سر و صدای دروازه باز کردم. درو که باز میکردی اول به یه راهرو میخوردی. از راهرو که میگذشتی به هال میرسیدی. وارد خونه شدم. چمدونم رو گذاشتم جلوی در. وسطای راهرو بودم که...

پدرام : اگه یه روزی بفهمه میخوای چیکار کنی؟

پدرام یکی از صمیمی ترین دوستای دانیال بود. از بچگی باهم بودن. به من میگفت زن داداش البته عاشق دریاهم بود اینو خودم حدس زده بودم ینی از نگاهاش و رفتاراش نسبت به دریاهمیده بودم. دریاهو هر کویچیکتر دانیال بود. خیلی دختر ناز و خوشگل و البته کمی شیطون بود. طراحی لباس خنده و کار طراحی لباس خیلی از بازیگرار و انجام میداد. البته یه مزون عروس بزرگم داره

دانیال : میگی چیکار کنم پدرام؟ ها؟ تو بگو

پدرام : من میگم از زبون تو بشنوه خودت بهش بگی بهتره تا اینکه از یکی دیگه بشنوه

دانیال : ازکی میخواد بشنوه؟ جز من و تو کسی نمیدونه.

پدرام : لیلایچی؟ آگه یه روز برگشت چی میخوای بگی به بقیه

لیلا؟ اون کیه؟ درمورد چی دارن حرف میزن؟ چی رومیخوان بگن؟ اصلا به کی میخوان بگن؟

دانیال : اون دیگه برنمیگرده ینی جایی واسه برگشتن نداره. بعدشم من برم چی بگم به عسل؟

بگم عسل من از اول دوست نداشتم؟ بگم چون خیلی شبیه عشق اولم بودی باهات ازدواج کردم؟ بهش بگم وقتی

نگات میکردم، بهت میگفتم دوست دارم، وقتی بغلت میکردم به عشق لیلاین کارو میکردم؟ بهش بگم

تورو لیلایم دیدم نه عسل؟ بگم چون عشق اولم بهم خیانت کرد افتادم دنبال یکی شبیه اون؟ بهش بگم من

باتو و احساسات بازی کردم؟ بگم دروغ گفتم؟

پدرام : پسر مهم اینه که دوستش داری مگه نه؟

دانیال : اره دوستش دارم پدرام خیلی دوستش دارم عشقی که نسبت به لیلای داشتم جلوی احساسم نسبت به عسل

هیچیه... اون چشمای عسلیش منو اسیر خودش کرده... نمیبینی حال فقط سه روزه که پیشم نیس ولی دارم

از نبودش دیوونه میشم... نه نه من نمیتونم بهش بگم من بدون عسل نمیتونم زندگی کنم پدرام... عسل نباشه من

میمیرم....

نه نه... این امکان نداره... دانیال دوسم داشت اون بادروغ نیومد طرفم... دوست دارماش دروغ نبود... این همه مدت

به بازیم گرفته بود... این همه مدت بهم دروغ گفته بود... این همه مدت من عاشق ادمی شده بودم که عاشق یکی

دیگه بوده و منو عشق اولش میدیده؟ نه خدا... این امکان نداره... بگو خوابم خدا... دستی به صورتم کشیدم خیس

از اشکام بود... نه بیدار بودم... همه اینا واقعیت داشت... اروم بدون اینکه دانیال بفهمه از خونه اومدم بیرون و رفتم

خونه بابام. دانیال از چمدونی که جلوی در جامونده بود فهمیده بود اومدم خونه و حرفاشون روشنیدم. بارها اومد جلوی

در خونه تا باباهام حرف بزنه گاهی تا صبح توی ماشین میموند و آخر سر خوابش میبرد. هر روز زنگ میزد، اس ام اس

میداد و خواهش میکرد ولی من حتی دلم نمیخواست ببینمش. جریان رو برای مامان و باباهام تعریف کردم اوناهم

خیلی ناراحت شدن و از دانیال همچین انتظاری نداشتن. دوست داشتم اما دیگه نمیتونستم بهش اعتماد کنم

و کنارش بمونم... اون بهم دروغ گفت... اون با احساساتم بازی کرد... بخشیدنش خیلی سخته... خیلی سخت....

مامان : عسل جان دخترم حاضری؟

_اره مامان اومدم.

آخرین نگاه تووی آینه به خودم انداختم و رفتم پایین.

_بریم مامان

مامان : بریم دخترم باباتم تو ماشینه.

بعدقفل کردن در سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. سر راه یه دسته گلم گرفتیم.

فرناز روی تخت خوابیده بود و همه فامیلاهم دورش جمع شده بودن.

_پاشو جمع کن خودتو ببینم الکی داره فیلم بازی میکنه.

متینا : آ قربون دهنه دختر دایی از وقتی او دم دارم همینومیگم

عمه هستی : بچه ها اذیتش نکنین.

فرناز : قربون خاله

آنی : عمه لوسش نکن.

فرناز : ایااا حسودی نکنین دیگه.... مثلاً قرار بود بمیرم ها....

وفا با اخم : بار آخرت باشه همچین حرفی میزنی

فرناز : ببخشید

متینا آروم گفت : ببینم بلانکنه خبراییه؟

فرناز خودشو زده گیجی و گفت : چه خبرایی مثلاً؟

آنی : با همه آره بامام آره؟ دختر مارو سیاه نکن خودمون زغال فروشیم

فرناز : واسه همینه که سیاهی...

آنی با حرص : کی گفته من سیاهم؟ برو چشم پزشک.

_فرناز مارو نیچون زود تند سریع بریز ببینم چخبراییه؟

متینا : پرسیدن داره اخه؟ اینا اینقد ضایه بازی در میان که همه فهمیدن بینشون چخبره. فرنازو وفا کم داشتیم که اونم اضافه شد.

فرناز بانیش باز داشت به وفانگاه میکرد.

آنی : ببند نیش تو....

متینا : هی خدا.... عاشقی بد در دیه بعضیا گرفتارش شدن....

فرناز : ببینم میتونین کل شهر و خبردار کنین یانه.... یکم یواش تر...

آنی : دختر جاااا شما خودتون همه رو خبردار کردین.

از بیمارستان که برگشتیم بعد از ظهر شده بود. از ماشین پیاده شدیم. مامان جلو تر رفت تا دروازه باز کنه.

دانیال : عسل ؟

سرجام ایستادم. دوباره مته قبل باشنیدن صداش ضربان قلبم رفت بالا. برگشتم طرفش. صورتش پرریش شده و موهاش پریشون بود. ناراحتی توی صورت و چشمش موج میزد. همه اینا تقصیر خودته دانیال.... بهم دروغ گفتی... تو باعث شدی که الان هر دو مون توی این حال و هوا باشیم.... تو باعث شدی که از هم دور باشیم...

بابا : عسل دخترم نمیای تو؟

_ نه باباشما برین من میام بعدا

باید باهاش حرف میزد.... بالاخره که باید به حرفاش گوش میکردم....

بابا که رفت داخل دانیال نزدیک تر شد.

دانیال : سلام

_ سلام

دانیال : خوبی؟

_ خوبم...

دانیال : عسل... من... من اومدم باهات حرف بزنم.

_ خب حرف میزنیم.

دانیال : اینجا حرف بزنیم؟

_ جلوتر پارک... پیاده میریم تا همونجا.

بی صدا کنار هم راه میرفتیم.

دانیال : خیلی دلم واست تنگ شده بود.

منم همینطور ولی دلم ازت پره دانیال.... بدکردی دانیال.... بدکردی....

دانیال : عسل قبول دارم که اشتباه کردم باید از همون اول می گفتم نباید با احساسات بازی میکردم ولی عسل باور کن من خیلی دوست دارم نمیدونی از وقتی رفتی خونه چقد ساکت و برام عذاب آورده عسل ازت نمیخوام همین امروز یا همین الان منو ببخشی فقط کافیه بدونم بالاخره به روز منو میبخشی قول میدم تا آخر عمرم منتظرت میمونم. دانیال اومد جلوم ایستاد. زل زدیم تو چشمای هم.

دانیال باناراحتی : عسل از من بدت میاد؟

از این سوالش جاخوردم.... باناراحتی زیاد حرفشو گفت.... تو چشمات پر از خواهش و التماس بود تا بهش بگم... من ازش بدم نمیاد من دوستش دارم اون همه زندگیه منه فقط بد دل موشکونده...

دانیال سرشوانداخت پایین و گفت : حقم داری.

نه دانیال... من ازت بدم نمیاد....

دانیال : دیگه مزاحمت نمیشم عسل.... اینو بدون خیلی دوست دارم.... ازت میخوام منو ببخشی تا آخر عمرم منتظرت میمونم... خونه بدون تو خیلی عذاب آورده نفس کشیدم بدون تو برام خیلی سخته اینو فراموش نکن باشه عسل؟ بدون یکی توی اون خونه چشم به راهته و بدون تو هر روزش جهنمه... مواظب خودت باش خدا حافظ عشقم...

ورفت.... بدون اینکه به حرفام گوش کنه.... از پشت به قد و قامتش که نگاه میکردم چقد شکسته و خمیده شده بود... دانیالی که به همه باغ و رونگاه میکرد حالا سرش جلوی من پایین بود... ازم خواهش میکرد... روی یکی از صندلی هانشستم و به زندگیم فک کردم... به احساسم... به دانیال... به زندگیمون... گریه کردم... دعا کردم... از خدا خواستم که یه راه چاره بهم نشون بده....

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. سرم بدرد گرفته بود. دیشب تا صبح گریه میکردم.

نگاهی به گوشیم انداختم. دریا بود. صدامو صاف کردم و جواب دادم.

دریا : سلام برزن داداش بی معرفتم.

_سلام دریا جون خوبی؟

دریا : مرسی خوبم تو چطوری؟

_منم خوبم.

دریا : کجایی بی معرفت؟! قبلنایه زنگی میزدی دیداری میکردی مامان و باباهم از دستت خیلی ناراحتن که چرانمیای؟ به دانیالم که میگیم میگه عسل کارش زیاده دیگه اخر مجبور شدم خودم زنگ بزنم. مامانم الان پیشمه میگه که واسه ناهار بیا پیشمون دانیالم که نیس

دانیال نیس؟ کجارفته؟ ینی به خانوادش نگفته که قراره از هم جد بشیم؟ چرا؟

_ولی آخه...

دریا نداشت ادامه بدم و گفت : ولی واما واخه نداریم واسه ناهار منتظر تم نیای مامان ناراحت میشه

_خیلی خب باشه. به مامان بگو زیاد زحمت نکشه.

دریا : باشه میگم میبینمت بوس بای

بابای...

اوف دانیال...واسه چی به خانوادش چیزی نگفته؟ الان من برم اونجاچی بگم بهشون؟

از جام بلندشدم. رفتم یه دوش گرفتم و آماده شدم رفتم پایین.

مامان؟

مامان : تواتاقم عسل....

به سمت اتاقشون رفتم. داشت اتاق رو مرتب میکرد.

سلام

دست از کار کشید و بالبخند به من نگاه کرد.

مامان : سلام دخترم جایی میری؟

_اره مامان دریازنگ زد واسه ناهار دعوتم کرد. انگار دانیال بهشون چیزی نگفته.

مامان : صبحونه نمیخوری؟

_نه مامان جون ساعت یازده الان ناهار میخورم دیگه.

مامان : باشه دخترم فقط عسل اگه دانیال چیزی نگفته توهم نگوی از خودش بگه به خانوادش

باشه مامان کاری نداری؟

مامان : نه برو به سلامت

خدا حافظ

مامان : خدا حافظ دخترم.

سر راه یه جعبه شیرینی خریدم و به سمت خونه پدر جون راه افتادم.

سلام

مامان جون : سلام به روی ماهت

همدیگرو بغل کردیم.

مامان جون : ماگفتیم پسرمون زن میگیره بیشتر میبینیمش ولی حالات وحسرت دیدن هردوشون موندیم. توهم مته اون پسری معرفت شدی؟

_شرمنده مامان جون یکم کاراسنگینه

مامان جون : باشه دخترم توهم کاروبهونه کن

دریا : مامانی میزاری این دختر بیاد تو؟ بزار بشینه بعد شروع کن به غرغر کردن.

مامان جون : خب دلم واسه عروسم تنگ شده دیگه بیاتودخترم.... بیاتوخوش اومدی...

مامان جون جعبه شیرینی روازم گرفت بادریاهم روبوسی کردیم. بوی قورمه سبزی همه جاپیچیده بود. باهم سمت پذیرایی رفتیم وروی میلانشستیم. مامان جون چایی آورد.

_چرا زحمت کشیدین مامان جون؟

مامان جون : کاری نکردم دخترم بعداین همه مدت. اومدی همینم نکنم که نمیشه.

_دستت درد نکنه

مامان جون : نوش جونت... خب بگو ببینم خوبی؟ مامان باباخوبن؟

_خوبن سلام دارن منم خوبم....

مامان جون : بادانیال دیروز حرف زدم رفته بود آلمان گفت حتما عسلم از سفر برگشته منم گفتم این دختر خودش که نمیداد بزار من دعوتش کنم.

_شرمندم نکنین مامان جون. باور کنین اگه. میتونستم حتما میومدم.

دریا : مامان ببینم میتونی نیومده فراریش بدی.

مامان جون : مگه دست خودش؟ دراروقفل میکنم حالا که اومده نمیزارم به همین راحتی بره

همه باهم زدیم زیر خنده.

مامان جون : من برم سر غذا.

_منم میام کمک

مامان جون : توبشین دخترم بعد مدت ها اومدی نمیخواه کار کنی بادریا بشینین حتما کلی حرفم دارین باهم.

دریا : آقربون مامان گلم برم

مامان جون : توفقط وقتی بهت میگم کار نکن قربون من برو

دریا : مامان این همه احساس خرج کردم خراب نکن دیگه

مامان جون : احساستم مته خودته

دریا : دستت درد نکنه دیگه

مامان جون : خواهش میکنم...

من ریزریزمیخندیدم. مامان جون رفت آشپزخونه

دریا : زهرمار به چی میخندی؟

__ به تو...

دریا : خیلی خنده داره؟

__ حتما خنده داره که دارم میخندم

دریا : گفتم شاید دیوونه شدی والکی میخندی.

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم : دریااا..

دریا : جونم؟

__ کوفت...

دریا : عسل؟

__ بله؟

دریا : تو و دانیال میخواین جداشین؟

با تعجب نگاهش کردم. این از کجا میدونست؟ خب معلومه حتما دانیال بهش گفته...

دریا : اینجوری نگام نکن من همه چیومیدونم.

__ از کجا؟

دریا : یه مدت بود که نه از تو خبری بودنه دانیال اولش فکر کردیم رفتین مسافرت و اینا خیلی که گذشت زنگ زدیم

به دانیال هرسری که سراغ تو رو میگرفتیم یه بهونه ای میاورد مامان اینا باورشون میشد ولی من نه... واسه همین یه

روز بدون اینکه به دانیال خبر بدم رفتم خوش...

دانیالی که اون روز دیدم بادانیال قبل زمین تا آسمون فرق داشت.... صورتی آشفته و پراز ریش.. توی خونه انگار زلزله اومده بود همه چی پخش و پلا بود.... دانیالی که از شلختگی متنفر بود حالا شلخته شده بود. شیشه های خالی مشروب رو دیدم که توی آشپزخونه بود....

اون روزم مست بود.... پرت و پلامیگفت.... نمیدونم بهت بد کرده... بهت دروغ گفته.... اینکه دوست داره... بدون تو میمیره... از این حال دانیال تعجب کردم... گفتم شایدیه دعوی ساده کرده باشین ولی بعد با خودم گفتم بایه دعوی ساده دانیال اینجوری نمیشه... خواستم باهاش حرف بزنم ولی حالش خوب نبود.... دانیال که خوابیدیکم خونه رو مرتب کردم و براش غذا پختم. کارم که تموم شد از خونس او مدم بیرون. اول زنگ زدم به توولی گوشت خاموش بود. بعدش رفتم سراغ پدرام... ازش پرسیدم که درمورد شماها و حال این روزای دانیال چیزی میدونه یا نه اونم همه چیو گفت... اینکه اون روز حرفاشو نوشیدید... اینکه قهر کردی و رفتی خونه بابات... اینکه میخوای از دانیال جدایی... اینکه چرا این همه مدت نمیومدی پیشمون

_اره درست شنیدی من و دانیال قراره از هم جداشیم.

دریا : عسل قبول دارم که دانیال اشتباه کرده ولی به این قضیه جور دیگه فکر کن. اگه لیلا وارد زندگی دانیال نمیشد... اگه بهش خیانت نمیکرد... اگه دانیال بخاطر شباهت توبه عشق اولش نمیومد سراغ تو... اگه همه این اتفاقانمی افتاد شماها بهم نمی رسیدین.... همه این اتفاقا دست به دست هم دادن تا شما پیش هم باشین. میدونم دانیال رو خیلی دوست داری امانمیتونی ببخشیش. عسل دانیال خیلی دوست داره کافیه ببینی که چقد حالش داغونه... اره شاید اولش بخاطر شباهت بالیلا باهاش ازدواج کرده اما الان خیلی دوست داره حتی میگه حسی که نسبت به عسل دارم اصلا با هیچ حسی قابل مقایسه نیست.

_اره هنوزم دوست دارم ولی سخته.... سخته که ببخشمش... هر دفه که توی چشمات نگاه میکنم حس میکنم که داره منو لیلاییینه نه عسل... محبتاش... علاقهش... دوست داشتنش همه و همه بخاطر شباهت من به لیلا بوده... اون حق نداشت با احساس من بازی کنه... اون حق نداشت بهم دروغ بگه...

دریا : من نمیگم دانیال بی گناهه چرا اتفاقا کارش اشتباه بوده و ازت نمیخوام همین امروز ببخشیش ازت میخوام درمورد تصمیمت خوب فک کنی اگه از دانیال جدایی اگه ازش طلاق بگیری دانیال نابود میشه من تابه حال دانیال رو اینجوری ندیده بودم بایدن حالش دل سنگم آب میشه.

_سخته دریا... سخته که دیوونه وار دوست داشته باشی ولی دلتو جوری شکسته باشه که نتونی ببخشیش. اون باعث شد که ما الان اینجوری باشیم اون باعث شد که الان ما از هم دور باشیم.

دریا : میدونم عزیز دلم.... فقط یکم بیشتر فکر کن مطمئن باش اگه یه فرصت دیگه به دانیال بدی واسه جبران کردنش هر کاری میکنه.

با اومدن آقاجون واماده شدن ناهار دیگه نتونستیم حرفمونو ادامه بدیم. آقاجون هم ازدیدنم کلی خوشحال شد البته بماند که کلی هم غرغر کرد. منم خیلی دلم براشون تنگ شده بود.

فکرم درگیر حرفای دریا بود. دلم میگفت یه فرصت بهش بدم ولی عقلم میگفت نه.... دلم براش خیلی تنگ شده بود.... واسه دانیالم... واسه اون روزای خوبی که باهم داشتیم... واسه خونمون....

بعد از ظهر بود و توحیاط داشتیم چایی میخوردیم و میگفتیم و میخندیدیم. خونه آقاجون حیاط باصفایی داشت... پراز گل و درخت... یه حوض کوچیک وسطشون بود...

بهار و تابستون خیلی کیف میداد بشینی توی حیاط و به درختا نگاه کنی. صدای زنگ دراومد.

دریا خواست بلند شه که آقاجون گفت : بشین دختر من میرم.

آقاجون رفت دروازه باز کنه. باشخصی سلام و احوال پرسید. سرم پایین بود و داشتیم با انگشتام بازی میکردم.

آقاجون : خانم ببین کی اومده .

دانیال : سلام

باشنیدن صدای سرمو بلند کردم. چقد دلم براش تنگ شده بود. صورتش هنوزم پرریش بود اما مرتب تراز قبل. نگاهش به من بود و نگاه منم به اون. داشت با خانوادش سلام احوال پرسید و بغل میکرد ولی همه حواسش پیش من بود.

مامان جون : دخترم پاشو بیا شوهرت اومده حتما خیلی دلتون واسه هم تنگ شده.

واسه اینکه ضایه بازی نشه رفتم طرف دانیال. لبخندی زدم و فقط بهش دست دادم. جلوی آقاجون و مامان جون خجالت میکشیدم به دانیال بگم عشقم عزیزم جونم یا بغلش کنم یا ببوسمش ته تهش یه دست دادن ساده بود. بقیه هم چون این عادت منو میدونستن چیزی نمیگفتن و بالبخندن گامون میکردن جز دریا که ته چشاش ناراحت بود از وضع ما.

دانیال : خوبی خانوم؟

_ ممنون...

دانیال از لحن سردم ناراحت شد ولی چیزی نگفت.

مامان جون : کی اومدی پسر من؟ چرا خبر ندادی؟

دانیال : همین چند دقیقه پیش گفتم یه راس پیام اینجا تا ازتون عذرخواهی کنم که این مدت کم بهتون سر میزدم.

مامان جون دوباره دانیال رو بغل کرد و گفت : پسر من مافقط دلمون براتون تنگ میشه ولی وقتی میبینیم خوشبختین همین برامون کافیه.

پوزخندی زدم که از چشم دانیال دور نمودند. باناراحتی نگام کرد. خوشبختی... خیلی وقته که رنگشوبه چشم ندیدیم از پیشمون رفته... سعی میکردم کمتر پیش دانیال وتوی دیدش باشم. اونم فهمیده بودوسی میکردنگام نکنه تامعذب نشم. توی آشپزخونه نشسته بودم که دریا اومد داخل...

دریا : دانیال میگه خستس میخواد بره خونس استراحت کنه.

_خب بره.

دریا : آی کیو واسه اینکه مامان اینانفهمن باید باتوبره دیگه.

_ماکه قراره یه مدت دیگه ازهم جداشیم چرانمیاد به مامان جون و آقاجون بگه تا هم خودشوراحت کنه هم منو

دریا : شاید هنوزم امیدواره

_بیخودی امیدواره...

خودمم ازاین همه سنگدلیم تعجب کرده بودم... دانیال ببین بامن چیکار کردی.... منی که یه لحظه بدون تونمیتونستم باشم حالا تصمیم به جدایی از تو گرفته بودم.

بعد از خدا حافظی با آقاجون و مامان جون و دریا و قول دادن به اینکه زود زود بهشون سر میزنیم سوار ماشین شدیم. هنوز زیاد از خونه آقاجون دور نشده بودیم که دانیال گفت : من نمیدونستم که توانوجایی و گرنه نمیومدم که بودنم اذیتت کنه.

_اونجاخونه تو پس هروقت دلت بخواد میری ومیای برای منم مهم نیس

دانیال : میدونم مهم نیس

صداش غم داشت... بغض داشت.... من چرا اینقدر سنگدل شدم؟ باورم نمیشه در برابر کسی که اینقد دوسش دارم تا این حد سرد باشم.

کمی توی سکوت گذشت.

دانیال : هفته دیگه دادگاهه...

_اره

دانیال : عسل؟

_بله؟

دانیال : من بدون تونمیتونم.

صداش بغض داشت.نگاش کردم اشکاش صورتش روخیس کرده بود.یه گوشه نگه داشت.ازماشین پیاده شدوجلوی ماشین پشت به من ایستاد.بغض منم ترکید...گریه کردم به حال خودم...به حال دانیال...به حال عشقمون...

دوست دارم دانیال ولی هنوزم نتونستم ببخشم...خواستم باورکن خواستم امانشد.

دانیال برگشت توی ماشین.اشکام همینجورداشتن میریختن.

دانیال : گریه نکن...

بااین حرفش بیشتراشکام ریختن

دانیال باناراحتی : گریه نکن بخداطاعت اشکاتوندارم...گریه نکن...باشه اصلاهرچی توبگی....جلوت سبزنمیشم...حرف نمیزنم...میام دادگاه...جدامیشیم...هرکاری توبخوای میکنیم فقط گریه نکن....

باچشمای اشک آلودم نگاش کردم.

_دانیال...

به جلوخیره شده بود.چونش میلرزید...انگاربه زورداشت جلوی خودش رومیگرفت که گریه نکنه...دست بردست ضبط...چندتاآهنگ بالاپایین کردتارسیدبه اهنگی که میخواست.صداشودادبالا...هردومون توی سکوت فقط به صدای خواننده گوش میدادیم....

رفت وتنهادم توشباباخودم

دلهره دارم وازخودم بی خودم

اون که دیراومدوزودبه قلبم نشست

رفت وبارفتنش قلب من روشکست

انگاری قسمته فاصله ازهمو

هرجامیری بروول نکن دستمو

نزارباورکنم رفتنت حقمه

نزاردورشم ازخودم ازخداازهمه

دستموول نکن که زمین میخورم

توبری ازهمه آدمامیبرم

توخودت خوب میدونی که آرامشی

باید بامن بمونی به هر خواهشی

انگاری قسمته فاصله از همو

هر جامیری بروول نکن دستمو

نزار باور کنم رفتنت حقمه

نزار دورشم از خدا از خودم از همه

تو که دل بردی و رفتی

من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن

به همه چشمای خیسمو بستم

رفت و تنها شدم توش با خودم

دلهره دارم و از خودم بی خودم

اونکه دیرا و مدوز و دبه قلبم نشست

رفت و بارفتنش قلب من رو شکست

تور و دیدم انگار دلم لرزیدو

واسه اولین بار از ته دل خندیدو

به خودم گفتم دیگه تنهاییاتمومه

به خودم گفتم اره خدای من همونه

همون دیوونه که حالمو عوض کنه

همون که واسه من وجود اون تولده

نمیدونم چرا وقتی فهمید دوش دارم

عوض شده...

دیگه حتی امروز اسم منم یادت نیس

واست مهم نیس میشن چشم به یادت خیس

دیگه انگاری واقعا به حال و روز من

حواست نیست...

دستم و ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه ادمای برم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید بامن بمونی به هر خواهشی

انگاری قسمته فاصله از همو

هر جامیری بروول نکن دستمو

نزار باور کنم رفتنت حقمه

نزار دورشم از خدا از خودم از همه

تو که دل بردی و رفتی

من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن

به همه چشمای خیس منو بستم

رفت و تنه اشدم....

جلوی در خونه نگه داشت.

_ممنون...

دانیال : عسل؟

نگاش کردم.

دانیال : از من بدت نیاد باشه؟!

تو چشمات خواهش بود... مگه میشه از تو بدم بیاد؟ تویی که همه زندگیمی... تویی که عشقمی... تویی که دوست دارم...

_باشه... خدا حافظ

دانیال : خدانگهدار

منتظر موند تا برم داخل. درو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. وقتی صدای ماشینش اومد اشکام شروع کردم به ریختن.... خدایا کمک کن... کمک کن ببخشمش... خدایا من دوش دارم.... کمک کن دوباره مته قبل باشیم....

دانیال : عسل...عسل....

_دانیال کجایی؟ دانیال...

دانیال : عسل من دارم میرم...منو ببخش عسلم...

_کجامیری دانیال؟ نرو...من بدون تونمیتونم...

دانیال : منم نمیتونم عشقم....عسل من خیلی دوست دارم بگو تو هم دوسم داری...

_منم دوست دارم....خیلی دوست دارم دانیال...بیایشم دانیال...کجایی دانیال؟

دانیال : باید برم عسل....باید برم عشقم...خیلی دوست دارم عسلم....قول بده مواظب خودت باشی...

_دانیال...

از خواب پریدم. صورتم عرق کرده بود. مامان و بابا بانگرانی و اراتاق شدن.

بابا : چی شده دخترم؟

یه حس بدی توی دلم بود...داشتم میلرزیدم...اسم دانیال روزمزه میکردم...مامان بغلم کرده بود دوسعی داشت آروم کنه....بابایه لیوان آب بهم داد...

_مامان دانیال....یه اتفاقی واسه دانیال افتاده دلم شور میزنه مامان....

مامان : چیزی نیست دخترم فقط خواب دیدی

_چرا هس مامان....یه اتفاقی واسش افتاده من میدونم مامان من بدون دانیال نمیتونم

مامان دوباره بغلم کرد...هنوز میلرزیدم و گریه میکردم. از بغل مامان اومدم بیرون و دنبال گوشیم گشتم پیداش که کردم زنگ زدم به دانیال ولی جواب نمیداد. دوسه باری زنگ زدم.

_جواب نمیده....جواب نمیده....

بابا : عسل جان ساعت سه نصفه شبه حتما خوابه...

_بابا بریم خورش؟ خواهش میکنم من میدونم یه چیزی شده....

بابا : باشه بریم تا خیالت راحت شه...

سریع آماده شدم و به سمت خونه دانیال رفتیم... دلم شور میزد... خوابی که دیده بودم خبرای خوبی رونمیداد... باکلید در و باز کردم... همه جاتاریک بود... بوی گاز میومد... خیلی بوش خفه کننده بود...

_دانیال...دانیال....

بابا : اوه اوه چه بوی گازی میاد.

_بابا تورو خدا دانیال رو پیدا کن

بابا : باشه دخترم اروم باش. غزل برو پنجره ها رو باز کن و زنگ بزن به اورژانس و آتش نشانی

مامان : باشه

_دانیال؟ دانیال کجایی؟

رفتم توی اتاق خوابم. دانیال روی تخت پشتش به من بود. دویدم سمتش. کنار تختش زانو زدم و صداش کردم

_دانیال؟ دانیال؟ تورو خدا چشماتو باز کن... ببین من اومدم دانیال... نزار بی دانیال بشم چون عسل باز کن چشماتو...

دانیال با صدای اروم و کم جونی گفت : عسل؟ اومدی عشقم؟

_اره اومدم عزیز دلم... الان از اینجامیریم بیرون قربونت برم

دانیال : عسل چشم سنگینه... خوابم میاد... عسل چرا نفس کم دارم... تو که اینجا بی باز نفس کم دارم...

اشکام پشت سرهم میریختن.

_بابا...بابا...

بابا با عجله وارد اتاق شد.

_بابا باید ببریمش بیرون.

با کمک بابا دانیال رو بردیم بیرون از خونه. امبولانس و آتش نشانی هم اومدن. من همراه دانیال رفتم بیمارستان بابا و مامان هم موندن اونجا. دستم توی دستاش بود و یه لحظه هم نمیتونستم جداش کنم... خدایا تو دانیالم رو ببخش قول میدم که ببخشمش قول میدم که دیگه اذیتش نکنم... قول میدم که برگردم پیشش... خدایا اینجوری مجازاتم نکن خدا... نزار بی دانیال بشم... من بدون دانیال نمیتونم خدا... به صورتش ماسک اکسیژن زده بودن.

به بیمارستان که رسیدیم دانیال رو بردن توی یه اتاق و من پشت در موندم. بیست دقیقه ای که گذشت دکتر اومد بیرون رفتم طرفش.

_حالش چطوره آقای دکتر؟ بگو که خوبه... بگو حال دانیالم خوبه...

دکتر : شما چه نسبتی باهاشون دارین...

_من خانومشم...

دکتر : آروم باشین خانوم حال همسرتون خوبه خداروشکر که به موقع رسوندینش وخفگی باگاز جدی نبوده الانم خوابه.

_میتونم ببینمش؟

دکتر : بله بفرمایین.

_ممنون...

بعدرفتن دکتر آروم وارد اتاق دانیال شدم. روی تخت خوابیده بودوبه دستش سرم وصل بودوبه صورتش ماسک اکسیژن. کنارش روی تخت نشستم. دستشو گرفتم. اشکام دوباره شروع به ریختن کردن.

_دوست دارم عشق من... قول میدم دیگه اذیتت نکنم... قول میدم که دیگه ازپشت نرم وتنهات نزارم... قول میدم که دیگه چشماتوبارونی وغمگین نکنم... قول میدم دانیال... توفقط کنارم بمون... تنهام نزاردانیال... خیلی ترسیدم اگه خدایی نکرده اتفاقی واست میافتادم چیکار میکردم دانیال؟ منم میمردم... باور کن میمردم...

سرمو گذاشتم روی سینش وبغلش کردم.

_قول بده همیشه پیشم بمونی دانیال... قول بده....

"آنی"

اردلان : سلام عشقم کجایی؟

_سلام عزیزدلم جلوی مطب دکترم.

اردلان : تازه رسیدی؟

_اره عزیزم

اردلان : باشه عشقم اومدی بیرون یه زنگ بز ن

_باشه

اردلان : مواظب خودت باش نفسم

_توهم همینطور میبوسمت بابای

اردلان : آنی؟

_جانم؟

اردلان : دوست دارم

لبخندی نشست روی لبم واز ته قلبم گفتم : منم دوست دارم اردلان...

گوشی رو قطع کردم واز ماشین پیاده شدم.

_سلام خانم خسته نباشین وقت داشتم.

منشی : بله یه لحظه...

باتلفن به دکتر خبر داد.

منشی : بفرمایین خانم دکتر منتظرن

_ممنون...

تقه ای به در زدم.

_بفرمایین...

آروم دروباز کردم و بالبخند وارد شدم.

_سلام

سارا از پشت میز بلند شد و بالبخند او مد طرفم.

سارا : سلام آنی خانوم چه عجب از این ورا

همدیگرو بغل کردیم و بعددرو بروی هم روی مبل نشستیم.

سارا : خوبی آنی؟ عمواینا خوبن؟

_همه خوبن سلام رسوندن تو چطور ی؟ از ساواشم که خبری نیس

سارا : منم خوبم خدا رو شکر. ساواش مشغول کارای آلبومه دیگه

_اره داداش منم معلوم نیس با خودش کجا برده که پیداش نمیشه.

سارا خندید و گفت : نگودلت واسش تنگ شده که باورم نمیشه

_نه بابا هر چه کمتر بهتر...یه دونه مانی داریم تو خونه دیگه نیازی به اون دوتانیس.

سارا : حالا اومدی اینجا غرغر کنی؟

_نه راستش اومدم باهات حرف بزنم.

سارا : خب من در خدمت شما بفرما. قبلش چیزی میخوری بگم بیارن؟

_نه ممنون...

سارا : خب من گوش میدم...

_سارا از اتفاقی که افتاده خودت خبردار ی. یادته گفتم هروقت نیاز به حرف زدن داشتی من هستم و به حرفات گوش میدم؟ منم اومدم امروز باهات حرف بزنم.

سارا با لبخند نگام میکرد. آرامشی که توی صورتش، چشماش و لبخندش بود به آدم حس خوبی میداد و باعث میشد تا راحت تر حرف بزنم.

_جدید خوابای خیلی بدی میبینم... عصبی شدم... همش به این واوون گیر میدم... حوصله هیچ چیزی روندارم... همش ازیه چیزی میترسم ولی نمیدونم از چی...

سارا : امکانش هست که ترست به اون اتفاق ربط داشته باشه؟

_نمیدونم شاید... من دلم میخواد اون قسمت از زندگیم رو فراموش کنم... دلم میخواد اصلاً اون قسمت از زندگیم حذف شه... همش از اون سالها و اتفاقا فرامیکنم... حتی دوست ندارم یه کلمه هم در موردش حرف زده بشه...

سارا : ببین آنی تو هرکاری کنی اون اتفاق توی زندگیت افتاده و نمیتونی عوضش کنی ولی میتونی تویه صندوقچه توی ذهنت دفنش کنی و درش قفل کنی و هیچ وقت نری سراغش

_همین سخته... همه خوابام درمورد اون روزاس... میترسم اردلان ازم خسته شه و تنهام بزاره... میترسم یه روزی همه اشتباهاتم رو بزنه توی صورتم و دیگه نخواد باهام باشه

سارا : این فکر اشتباه و ترست بی جاس. اون اردلانی که من میشناسم هیچ وقت همچین کاری نمیکنه. تو باید با ترست روبرو بشی. باهات بجنگی و سعی کنی شکستش بدی

_سخته

سارا : سخت نیس کافیه که بخوای منم کمکت میکنم.

_من دلم میخواد زندگیم مته قبلنا که خیلی خوب بود بشه

سارا : میشه چرا که نشه؟ یه روزی میرسه که هممون از ته دلمون میخندیم و شادیم.

_حالا باید چیکار کنم؟

سارا : اول از همه باید بتونی به ترست غلبه کنی. تومیترسی که دوباره اون آنی بشی که دوشش نداری.... میترسی اون روزای بد دوباره تکرارش درست؟
_درسته...

سارا : هروقت یاد اون روزامیفتی چه حالی بهت دست میدی؟
_به حال خیلی بد... نفسم میگیره... بدنم خودبه خود میلرزه... احساس سردی بهم دست میدی...
سارا : همه ی اینها بخطر ترسته... اون اتفاقاتوی گذشته افتاده و قراره توی گذشته بمونه. هروقت آماده بودی بگوتابه گذشته یه سفر کوتاهی کنیم
_به گذشته؟ سفر؟

سارا از حالت تعجبم خندید و گفت : نه اون سفری که توداری فکرش رومیکنی یه سفر ذهنی
_فکر کردن به اون روزا عذابم میدی
سارا : ببینم انی تومیخوای از این حالات خلاص شی یانه؟
_اره میخوام...

سارا : پس به من اعتماد کن.
_باشه

سارا : حالا شد... هروقت آماده بودی بگوشروع کنیم.
_میشه الان شروع کنیم
سارا : الان؟
_اره الان... کاری داری؟

سارا : نه کاری ندارم... آخه نه به اون ترست نه به این عجلت...
_میخوام زودتر از این غذا ب راحت شم

سارا : باشه هر جور تو بخوای... فقط یه چند لحظه صبر کن.
سارا از جاش بلند شد و به سمت میز کارش رفت. بامنشیش حرف زد و همه قراراش رو کنسل کرد به اونم گفت که کاری باهاش نداره و میتونه بره.
سارا : خب من حاضرم

__بخشید بخاطر من از همه کارات موندی

سارا : این حرفتون شنیده میگیرم... بهتره شروع کنیم.

__باشه...

سارا : سر تو تکیه بده به پشتی مبل و چشماتو ببند.

کارایی که گفت روتک تک انجام دادم.

سارا : راحت راحت باش... فکر تو خالی از هر چیزی کن. سعی کن آرام باشی...

بعد چند دقیقه گفت : خب حالا برگرد به دوسال پیش. به دوران دانشجوییت.

با ذهنم سفر کردم به دوسال پیش. دوسال پیشی که همه بدبختیم از همونجا شروع شد. از همون روزی که باهاش دوست شدم... از همون روزی که باهمه سادگیم دوستیشو باور کردم...

سارا : حالا شروع کن به تعریف چیزایی که میبینی. هرچی هست بگو... از هیچی نترس... من کنارتم....

__کنکور که دادم علوم آزمایشگاه تو همون تهران قبول شدم. خیلی زحمت کشیده بودم و حالا خوشحال بودم از اینکه نتیجهشو گرفته بودم. اون موقع هازندگیم عالی بود و بهترین حسارو داشتم. اردلان همسایمون بود و از دوستای سامی و ساواش. خانوادگی باهم رفت و آمد داشتیم و تو بچگی زیاد باهم بازی میکردیم. وقتی که فهمیدم دوستش دارم اول دبیرستان بودم. اردلان پسر جدا ب و خوشتیپی بود و طبیعی بود که دختران بالاش باشن. هیچ وقت فکر نمی کردم که اردلان هم دوسم داشته باشه ولی اینو وقتی که دانشگاه قبول شدم گفت. اون روزی که بهم اعتراف کردیم هر دو مون خیلی خوشحال بودیم. اردلان میگفت سامی و ساواش میدونن که دوسم داره و ازش خواستن که تا بعد کنکور صبر کنه بعد بهم بگه. اردلان هم مته سامی و ساواش به کار موسیقی علاقه مند بود. شاعرم بود. شعرا و آهنگای قشنگی مینوشت. میگفت موقع نوشتن همه این شعرا به فکر من بوده. اولین روز ورودم به دانشگاه با سحرو بیتا آشنا شدم. خیلی دخترای خوب و باحالی بودن. هر دو شون میدونستن که من عاشق اردلانم ولی هنوز ندیده بودنش. سحر نامزد داشت. نامزدشم از بچه های کلاس بود ولی بیتا کسی توی زندگیش نبود. بیتا از اون دخترایی بود که هرچی گفته براش فراهم کردن و یه جورایی لوس شده بود ولی من دوستش داشتم و باهم دوستای خوبی بودیم. سومین سال ورودم به دانشگاه بود. سحرو بیتا خیلی اصرار داشتن که اردلان روبینن کنجکاو شده بودن و اسه همین یه روز به اردلان گفتم کلاس که تموم شد بیاد دنبالم اونم قبول کرد. بچه ها با اردلان آشنا شدن. اردلان پسر خوش مشربی بود و باهمه صمیمی میشد و نمیزاشت کسی پیشش معذب باشه و اسه همین سحرو بیتا هم پیشش راحت بودن. سحر نامزدش رو هم به اردلان معرفی کرد و سروش واردلان باهم دوست شدن. اون روز همه باهم رفتیم کافی شاپ. بعد دیدن نگاه تحسین گریقه خوشحال تر از قبل بودم از اینکه اردلان مال من بود. چند هفته ای از آشنایی اردلان با بچه هامی گذشت حالا راحت تر میتونست بیاد دنبالم. چون به همه اونونا مزدم معرفی کرده بودم. جز سحرو بیتا همه فک میکردن که ما نامزدیم. هر دفه که اردلان میومد دنبالم بیتا هم همراهمون

بود و بایه تعارف اردلان واسه رسوندش زودقبول میکرد. هر وقت پیش هم بودیم درباره ی اردلان سوالی زیادی میپرسید... اینکه مثلاً چی دوس داره... چی دوس نداره... منم میزاشتم به پای کنجکاویش... یه روز کلاس هم که تموم شد یکم بیشتر موندم تا از استاد سوالی بپرسم سحر که با سرش رفت بیتا هم گفت کار دارم و رفت. میدونستم اردلان بیرون منتظرمه ولی باید این سوالو از استاد میپرسیدم. کارم که تموم شد از دانشگاه اومدم بیرون. از دور اردلان رو دیدم که به ماشینش تکیه داده و سرش پایین بود. بهش که رسیدم سلام کردم.

سر شو آورده بالا. لبخند مصنوعی زدام معلوم بود که ناراحت و عصبانیه.

اردلان : سلام عشقم دیر کردی...

_بخشید عزیزم یه سوالی از استاد داشتم باید میپرسیدم.

اردلان : اشکال نداره بریم؟

_اردلان تو خوبی؟

اردلان : خوبم چطورمگه؟

_احساس میکنم از یه چیزی ناراحت و عصبانی

اردلان از گونم بوسید و گفت : نه عزیزم. من خوبم سوار شو بریم.

تار سوندن من به خونه حرفی نمیزد و همش توی فکر بود منم ترجیح دادم چیزی نپرسم تا شاید بعد خودش بگه. چند روزی بود که اردلان از بیتا بد میگفت. میگفت ازش خوشش نمیداد... دختر خوبی نیست... دوس نداره من باهاش دوست باشم و از این جور چیزا... دلیل این رفتارش رو نمیفهمیدم وقتی دلیلش رو میپرسیدم میگفت از این و اون شنیده که دختر خوبی نیست... هر دفه که اردلان میومد دنبالم و بیتا رو میدید کنارم یه دعوای حسابی باهم میکردیم. جوری شده بود که حس میکردم از هم دوریم ولی باز هر روز اردلان میومد دنبالم. یه روز هوا بارونی بود. بدوید و داشتم میرفتم سوار ماشین شم که بیتا صدام کرد و ازم خواهش کرد که اونو هم همراه برسونیم میدونستم اردلان عصبانی میشه ولی چاره ای نبود و توی این هوا تا کسی هم گیر نمیومد. وقتی بیتا سوار شد اخمهای اردلان رو دیدم که حسابی توهم بود و میدونستم که یه دعوای اساسی داریم. بیتا سلام کرد و اردلان به سردی جوابش رو داد.

بیتا : شرمنده اردلان خان مزاحم شدم.

اردلان : خواهش میکنم....

کمی توی سکوت سپری شده که بیتا این سکوت رو شکست و گفت : جامعه هم خراب شده ها...

بیتا : دیگه آدم نمیتونن حتی به خودشون اعتماد کنن.

_اره اعتماد کردن سخت هس حالا از کجا این بحث رسید به ذهنت.

بی‌تا : دیگه همه جامیشه دید دیگه مخصوصا بین دوست دختر پسرا.... آمار خیانت خیلی رفته بالا

_اگه دو طرف خیلی همو دوست داشته باشن خیانت نمیکنن

بی‌تا : دیگه دوست داشتنای امروزه کشکه

از این حرفش ناراحت شدم و گفتم : خیلی از دوست داشتنا کشک نیست. مثلا دوست داشتن منو اردلان مگه نه اردلان؟

اردلان که تو این مدت ساکت و اخمالو بود گفت : صد درصد... بیشتر خیانتات تقصیر دو طرف نیست تقصیر نفر سومیه که میخواد به زور بین اون دو نفر قرار بگیره

در حالیکه دستمو می‌گرفت و بوسه ای به پشت دستم میزد گفت : در ضمن ما دو تا اونقدری همو دوست داریم که نمیزاریم هیچ کسی بینمون قرار بگیره آخر عمرم نمیزارم هیچ کسی جز آنی وارد زندگیم شه

از این حرفش غرق لذت شدم. انگار نه انگار که ما با هم قهر بودیم با عشق نگاهش کردم. اردلان حالا اخمالو نبود.

_دوست دارم اردلان...

اونم نگام کرد... با عشق... چشمکی برام زد...

از آینه بغل نگاهی به بی‌تا انداختم که اخم کرده و ساکت یه گوشه نشسته بود. انگار حرفای اردلان بد به پرش زده بود. از اون روز بود که بی‌تا کمتر میومد پیش منو سحر و کمتر باهامون میگشت. دلیل تغییر رفتارش رو نمیفهمیدم. یه روز با سحر رفتیم پیشش تا دلیل این رفتار رو بفهمیم.

سحر : چیه دختر رفیق جدید پیدا کردی که تحویل نمیگیری؟

_راس میگه... چی شده که کمتر با ما می‌پلکی؟

بی‌تا : نه بابا دیوونه هار رفیق جدید کجا بود. فردا تولدمه میخوام یه جشن بزرگ بگیرم دو هفته‌س که دنبال کارای همونم میخواستم امروز بهتون بگم که خودتون اومدین

_ااااا راس میگه فردا تولدشه...

سحر : خب به ما هم خبر میدادی میومدیم کمک دیگه

بی‌تا : نه بابا همه کارا حل شد... فردا منتظر تون هستم ها... خواستین با نامزدتون بیاین.

_باشه میایم... تولدتو پیش پیش مبارک

بیتا : مرسی عزیزم...من برم دیگه یه چندتا کار کوچیک دارم

سحر : باشه خدا حافظ

_بابای

اون روز وقتی به اردلان گفتم که فرداشب تولد بیتا س و دعوتمون کرده خیلی محکم و جدی گفت که نمیخواه ادبیری. خیلی دوست داشتم برم تولدش و بیتا از صمیمی ترین دوستانم بود. باز سر این موضوع دعوا مون شد و من اصرار داشتم واسه رفتنم واردلان واسه نرفتم. آخر سرم کار خودمو کردم و رفتم به اون مهمونی ولی کاش نمیرفتم....

سارا : آنی میخوای بقیشو بزاریم واسه بعد؟

_نه ادامه میدم....

همونجوری که گفته بود جشن بزرگی توی ویلای باباش گرفته بود و جمعیت زیادی از دختر پسر او آمده بودن. سحر و سروش هم به یه بهونه ای نیومدن. بیشتر بچه های دانشگاه بودن.

بیتا رو پیدا کردم و رفتم سمتش. تولدش رو تبریک گفتم و کادوش رو دادم. لباس خیلی بازو آرایش جلفی کرده بود. تابه حال بیتا رو اینجوری ندیده بودم. از اینجور مهمونی هارفته بودم اما هر سری یکی همراهم بود و این دفعه تنها بودم. بیتا از کنارم جم نمیخورد و به همه منوبه عنوان بهترین دوستش معرفی میکرد. چراغ خاموش بود و صدای موزیک کرکننده. دختر پسر اهرام اون وسط توی بغل هم وول میخوردن. قیافه بعضی هاشون نشون میداد که مست هستن. بیتا باد و تالیوان آ ب پر تغال او مدستم. یکیشو گرفت سمت منم و اون یکی هم دست خودش بود.

بیتا : من نمیدونم این سحر چرانیومده بزار ببینمش میدونم باهاش چیکار کنم. حوصلت که سر نرفته.

_نه همه چی خوبه...

بیتا : بابا اینقد خجالتی نباش برو پیش بچه ها. بیا وسط یکم قریده. بخور آ ب پر تغالت روتاخنکه.

یه قلب از آ ب پر تغال رو خوردم. خنک خنک بود و به منی که حسابی گرم شده بود چسبید. تانه لیوانم رو خوردم. بیتا کنارم نبود. یعد چند دقیقه احساس سرگیجه داشتم. حس میکردم همه چیز داره میچرخه تصویرها واضح نبودن اما یکم که گذشت دیدم بهتر شد دیگه سرم گیج نمیرفت ولی یه تغییری توی حالت به وجود آمده بود. گرم شده بود...دوست داشتم برقصم...حس میکردم توی ابرام و دارم پرواز میکنم...حالت طبیعی نداشتم....رفتم وسط و مئه دیوونه هامیرقصیدم هیچ کدوم از رفتارام دست خودم نبود. جمعیت زیادی از دختر پسرارو میدیدم که دورم جمع شدن و میخندن و دست میزدن. اونا هم مئه من حالت طبیعی نداشتم. بعدش نمیدونم چی شد...

صبح که بیدار شدم باهمون لباسا بودم. فقط نمیدونستم کجام. از تختی که روش خوابیده بودم او دم پایین. از اتاق که او دم بیرون فهمیدم که خونه بیتا. خودشم خواب بود. همه جابهم ریخته بود. از اتفاقات دیشب هیچی یادم

نمیومد.نگاهی به گوشیم انداختم اردلان ومامان وسامی چندبارزنگ زده واس ام اس داده بودن.به سامی اس ام اس دادم وگفتم که خوبم وعذرخواهی کردم ازاینکه یادم رفته بودبهشون خبریدم.باخودم گفتم من چراخونه نرفتم وشب اینجابودم؟چراازاتفاقات دیروزهیچی یادم نمیاد...بیتاکه بیدارشدهمین سوالاروازش پرسیدم.

بیتا : واقعاهیچی یادت نمیاد؟

_ نه بیتایادم نمیادمن چرانرفتم خونه؟چراشب اینجاموندم؟

بیتا : حالت خوب نبودمنم گفتک خوب نیس بااین حالت بری خونه واسه همین اینجاموندی

باتعجب ازش پرسیدم : مگه حالم چجوری بود؟

بیتابابی حوصلگی گفت : ول کن دیگه آنی فک کنم مسموم شده بودی.

_ حتماازغذاهای دیشب بوده

بیتادرحالیکه میرفت مت دسشویی گفت : اره بخاطرهموناس حالاهم بدوآماده شوتاببرمت خونتون.

بیتامورسوندخونمون.بماندکه چقددعوام کردن بخاطراینکه جواب گوشیمونمیدادم وبهشون خبرنداده بودم.حالم اون روزاصلاخوب نبود.یه حالتای عجیبی داشتم.بدنم درد میکرد...عصبی شده بودم...الکی گیرمیدادم....اردلانم که باهام قهر کرده بودونه جواب تلفنام رومیدادنه همدیگرومیدیم....حوصله هیچ کس وهیچ کارب رونداشتم....وقتی ازحالم به بیتاگفتم یه قرصی بهم دادوگفت که بخورم حالم بهترمیشه واقعهام درست گفت حالم بهترشد....ازاون روزبه بعدهروقت حالم بدمیشدازهمون قرصامیخوردم...ازبیتادلایل این رفتارام ودرموردقرصایی که بهم میدادمپرسیدم میگفت یه بیماری سادس که زودبرطرف میشه.بعدهادیگه بدون دلایل میرفتم سمت اون قرصا.

گاهی وقتااونقدری دردم بیشترمیشدکه بیتایه آمپولی به رگ دستم میزدکه حالم روبهترمیکرد.دیگه بدون اون قرص وآمپولانمیتونستم زندگی کنم.هرروزلاغرترازقبل میشدم...زیرچشام گودافتاده بود...ازهمه دورشده بودم وهمش توی اتاقم بودم...کلاسای رویکی درمیان میرفتم....درسام افت کرده بود....رفتارم باهیچ کس درست وحسابی نبود....باردلانم اونقدری بد رفتارکرده بودم که دیگه سراغم نمیومد...هیچ پولی برام نمونه بود حسابم خالی خالی شده بود....باباهم تعجب کرده بودوازم پرسیدکه بااون همه پول چیکارکردم منم گفتم یکی ازدوستام مشکل داشت قرض دادمبهش این اولین دروغم به بابابوداونم چون میدونست بهش دروغ نمیگم حرفموباورکرده بود.یه روزحسابی بدنم درد میکرد...حال درست وحسابی نداشتم ونمیتونستم مته آدم راه برم به هرزحمته بودخودمورسوندم خونه بیتا.یه اپارتمان کوچیک داشت وتنهازندگی میکرد.کلی ازش خواهش والتماس کردم تابهم کمک کنه اولش قبول نکردوگفت تاپول نیاری بهت نمیدم ولی بعدش دلش به حالم سوخت وقبول کرد.یه سرنگ برام آماده کرد.دوتاقرصم بهم دادولی بهم گفت که توی خونس مصرف نکنم.دردبدنم هرلحظه بیشترمیشدسریع خودمورسوندم خونه خداوروشکرکسی توی خونه نبود.فک کنم اون شب همه رفته بودن

مهمونی. رفتم توی اتاقم. آستینمو دادم بالا. دستم کبود کبود شده بود. هیچ جای سالمی توی دستم نمونه بود. سرنگ روبه رگ دستم زد. کم کم داشت اثر میکرد و حال من بهتر و بهتر میشد. سرمو تکیه داده بودم به دیوار و آرام اشک میریختم چون هنوزم دلیل این حالتام رو نفهمیده بودم یه فکری به ذهنم میرسید اما دلم نمیخواست فکر کنم که اون بلا سرم اومده اونم اینکه معتاد شده باشم...

توی حال خودم بودم که در اتاقم باز شد. چشمم رو باز کردم و باترس به کسی که اومده نگاه کردم. باورم نمیشد. اردلان بود اون اینجا چیکار میکرد؟ با تعجب به من و حال من نگاه میکرد. باتنه پته اسمو صدا زد. از جام بلند شدم.

به خودش اومد. نزدیکم شد. روبروی هم ایستاده بودیم. چقد دلم براش تنگ شده بود. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. بالبخند بهش گفتم : اردلان... عشقم...

نگاهی به پشت سرم و دستم انداخت و گفتم : آنی تو چیکار میکردی؟

_من؟ هیچی... دلم برات تنگ شده بود اردلان

بغلش کردم. منواز خودش جدا کرد هنوزم توی بهت و تعجب بود.

اردلان : آنی این چه بوییه که میدی؟

_بومیدم؟ نه... تازه حموم بودم

رفت طرف سرنگ. از روی زمین برش داشت و نگاهش کرد. اومد طرفم دستمو گرفت و نگاه کرد.

عصبانی شده بود. میلرزید... باخشم نگام کرد. بعد صدای کشیده ای بود که توی فضا پیچید. باد ستاش بازوم رو گرفته بود و باخشم تکونم میداد و داد میزد : تو چیکار کردی آنی؟ تو معتاد شدی؟ اینا چیه مصرف میکنی؟ جواب بده لعنتی....

_معتاد؟ نه نه... من معتاد نشدم... من فقط مریضم اینا هم واسه اینه که حال من خوب شه

اردلان : اره تو مریضی معتاد شدی اعتیاد منم. جور بیماریه دیگه چرا آنی؟ چرا این کوفتیا چیه که مصرف میکنی؟

دیوونه شدم بودم... نه من معتاد نبودم... عصبانی شدم و داد زدم : من معتادم نیستم لعنتی... معتاد نیسم... بیتا گفت توفقط مریضی... من فقط مریضم... من فقط مریضم...

اردلان : متاسفم برات آنی... متاسفم...

بعدش از اتاق رفت بیرون... نه من معتاد نشده بودم... من معتاد نیسم... از خونه اومدم بیرون و رفتم خونه بیتا.

بیتا : باز چیه؟ تو که همین الان رفتی...

هش دادم و خورد به دیوار با خم گفتم : چته دیوونه؟

دیوونه شده بودم... حرکاتم دست خودم نبود...

_چه بلایی سر من آوردی لعنتی؟ بامن چیکار کردی؟ اینا چیه که من مصرف میکنم؟

قهقهه بلندی سرداد و گفت : میخوای بدونی؟

_اره میخوام بدونم

بیتا : تو معتاد شدی...اون روز توی مهمونی توی لیوان شربت قرص روان گردان ریختم و از اون روز به بعد تو معتاد شدی...به اردلان گفتم که مال من نشه اگه رابطشوباهات بهم نزنه نابودت میکنم ولی اون گفت هیچ غلطی نمیکنی گفت توهیچی نیسی ولی دیدی هستم؟ دیدی میتونم؟ تویه معتادی انی مسببشم عشقته...اگه اردلان رابطشوباهات بهم میزد الان تو، توی این حال نبود.

_خفه شو آشغال...خفه شو کثافت...

بیتا : حقیقت تلخه ولی همینه....

باحالی داغون از اونجا اومدم بیرون...باورم نمیشد دوستی که بهش اینقدر اعتماد داشتیم...اینقد دوسش داشتم حالا اون بلا رو سرم آورده بود...من به معتاد بودم...معتاد به مواد مخدر...اون شب نرفتم خونه و تاصبح گریه کردم...گوشیم خیلی زنگ میخورد منم خاموشش کردم...دلم واسه روزای قبل تنگ شده بود...دلم اون آنی قبل رو میخواست...کاش به حرف اردلان گوش داده بودم...دلم نمیخواست زندگی کنم...می مردم بهتر بود از این زندگی...من این زندگی رو نمیخواستم...تاصبح اشک ریختم به حال خودم...به آینده ای که تباه شد...به عشقی که از بین رفت...بخاطر دلایی که شکوندم...

خورشید تازه طلوع کرده بود...دستم و کردم توی جیبم کردم...دستم خورد به چند تا قرص...اوردمشون بیرون...از خودم...از زندگی...از این قرصا بدم میومد...همشوباهم انداختم بالا...میدونستم خطرناکه ولی برام مهم نبود...خودم رو سوندم به بام تهران...حس یه پرنده ای رو داشتم که از قفس آزاد شده و حالا میخواد پرواز کنه...منم میخواستم پرواز کنم...روی بلندی ایستادم...از بالا همه چیز قشنگ بود...ته دلم خوشحال بود...قرار برای همیشه خلاص شم...آماده بودم برای پرواز...یک...دو...

اردلان : آنی...

صدای پراسترس و ترسش میومد...فک کردم توهمه...مته همه چیزای دیگه...یه باردیگه صدای اومد...برگشتم طرفش...واقعاً خودش بود...کمی بعد مامان و بابا و سامی و مانی و ساواش و سارا هم اومدن...خوشحال بودم از اینکه قبل رفتن می تونستم همشون رو ببینم.

اردلان : آنی؟ میخوای چیکار کنی؟

لبخند زدم و گفتم : میخوام برم....

اردلان : کجا؟

_نمیدونم...میخواهم پرواز کنم اردلان خیلی پرواز خوبه

اردلان : انی دیوونه نشو...

انگشت اشارمو گذاشتم روی بینیم به نشونه سکوت و گفتم : هییییس...دیوونه وقتی شدم که حرف تورو گوش ندادم...دیوونه وقتی شدم که معتاد شدم...من معتادم...مامانی...بابایی...نگاه کنین...اون دختری که بهش خیلی اعتماد داشتین معتاد از آب دراومد

مامان داشت گریه میکرد که گفت : اینجوری نگو دخترم...

_بزار بگم مامان...بزار بگم...مانی یادته میگفتی خیلی ساده ای؟اره ساده بودم وباور نداشتم ساده بودم و گول دوستمو خوردم...سامی یادته میگفتی بهترین خواهر دنیا رو داری؟حالا چی؟بازم میگی بهترین خواهر دنیا رو داری؟ساواش یادته یه روز یکی مزاحمم شده بود وقتی دیدی کلی طرفوزدی وبهم گفتم هروقت مشکل داشتم کنار می؟ولی نبود...هیچ کدومتون نبودین...من مریض بودم ولی هیچ کدومتون مرهم نبودین...همتون تنهام گذاشتین...یه بار نپرسیدین چه مرگمه...

یه قدم رفتم عقب تر...حالا فقط یه قدم تا سقوط فاصله داشتم.قهقه بلندی سردادم...

اردلان : آنی جون اردلان نرو عقب...جون من نرو...

_اردلان؟

اردلان : جون اردلان؟

_وقتی خواستی ازم یاد کنی این آنی روبه یادنیار باشه؟قول بده همیشه دوسم داشته باشی باشه؟

اردلان داشت اشک میریخت.همه داشتن اشک میریختن و خواهش میکردن که این کارونکنم.

اردلان : نگوا اینجوری آنی...دستتوبده به من قول میدم همه چی بهتر از قبل بشه ماهمه کمکت میکنم تادوباره بشی همون انی قبل قول میدم...نزار بی آنی بشم...نفسم تویی راه نفسم رونبند...بدون تونمیتونم آنی...جون من این کارونکن دستتوبده من

مامان : آنی...دخترم...نکن اینکارو...جون مامان نکن...بیاعزیز دل مامان...

اردلان : ببین آنی همه اونایی که اینجان بخاطر توس ببین چقد دارن اشک میریزن...ببین چقد خواهش میکنن...نکن این کارو آنی...ما به هم یه قولی دادیم قرار بود تا آخر باهم باشیم میخوای بزنی زیر قولت بی معرفت؟

_اردلان دوست دارم...مامان دوست دارم...بابا دوست دارم...ساواش،سامی،مانی دوستون دارم...همتون رو دوست دارم منو بیخشین باشه؟

همه باهم داد میزدن واسم موصدا میزدن.پاموا ز روی زمین برداشتم.بین زمین و هوا بود.فقط یه قدم دیگه....

سارا : آنی...آنی...بازکن چشمتو....

چشماموباز کردم....میلرزیدم....سردم شده بود...صورتم خیس از اشک بود....تشنم بود...

سارایه لیوان آب بهم داد.حالم که بهتر شدگفت : بهتری؟

سری به نشونه آره تگون دادم.

_اون روزرفتی بودم اگه اردلان دستمونمیگرفت....اردلان نجاتم دادومنوبه زندگی برگردوند....همه کمکم کردن تادوباره مته قبل بشم....منوتومرکز ترک اعتیادخوابوندن....دردزیادی کشیدم ولی بالاخره تونستم ترک کنم....حالازاون لحظه هافقط همین خاطره هامونده وعذابش....

سارا : الان چه حسی داری؟

_حس راحتی...انگارهمه این حرفاروبایدبه یکی میزدم...حرفایی...خاطره هایی که همیشه ازشون فرارمیکردم ولی الان بدون ترس برای یکی گفتم

سارا : حرف زدن همیشه بدنیس...گاهی آدماروسبک میکنه...هروقت نیازبه یه گوش شنواداشتی من هستم

_ممنونم سارا...این حس خوبمدیون توام..همیشه کنارم بودی امیدوارم بتونم یه روزجبران کنم

سارا : توخوب باش همین برای من کافیه...

ازهیچ چیزی فرارنکن ازهرچی فرارکنی بیشرمیادسراغت سعی کن جلوی مشکلات محکم وایسی

_سعی میکنم....خب دیگه بهتره من برم توروهم ازکاروزندگی انداختم

سارا : این چه حرفیه دیوونه؟

_بازم ممنون خداحافظ

روبوسی کردیم ومن ازمطب اومدم بیرون.حس بهتری داشتم واقعاکه حرف زدن باآدماخلیلی خوب بودمخصوصاباساراکه هم شنونده وهم راهنمای خوبی بود.آفتاب قشنگی ازبین ابرانمایان شده بود.نفس عمیقی کشیدم.دلم میخواست تک تک سلولای بدنم ازهوایی که واردبدنم میکردم لذت ببرن...این هواباهوای دیگه فرق داشت...هوای زندگی بود...هوای عشق بود...لبخندی به روی زندگی زدم...حالاقشنگی زندگی روبهترازقبل حس میکردم.یادم نمیادهیچ وقت ازته دل این قدرخوشبختی روحس کرده باشم.گوشیموبرداشتم تابه اردلان زنگ بزنم.

اردلان : سلام برعشق خودم...

_سلام اردلان خوبی؟

اردلان : اول بگو ببینم تو چطوری؟

_بهتر از همیشه...

اردلان : پس منم بهتر از همیشه...باز این سارا خانم معجزه کرد؟

_سارا همیشه معجزه میکنه...

اردلان : واسه فرشته هاهم معجزه میکنن؟

لوس نشو اردلان...

اردلان : چشم...میخوام ببینمت.دلم واست تنگ شده

_منم همینطور....بریم همون پارک خودمون

اردلان : باشه بریم...پیام دنبالت؟

_نه ماشین آوردم خودم میام...

اردلان : باشه عشقم پس من میبینمت

_آنی...

سرجام خشک شده بودم.زبونم بند اومده بود.برگشتم سمت صدا.واقعاً خودش بود.باچه رویی اومده بود سراغم.

اردلان : الوآنی...آنی...عشقم....کجایی؟

_اردلان من چند دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم

اردلان : اون صدای بیتا بود؟

_بعد ازنگ میزنم اردلان

اردلان : انی باتوام اون بیتا بود؟الو...انی..

گوشی رو قطع کردم.

_تو اینجای کار میکنی؟باچه رویی اومدی؟

بیتا : آنی میخوام باهات حرف بزنم.

_من باتو حرفی ندارم.

رفتم سمت ماشینم.

بی‌تا : آنی خواهش میکنم...بزاربهم حرف بزنی...ازت خواهش میکنم آنی...

_گفتم من حرفی ندارم

بی‌تا : امانم دارم بایدبه حرفام گوش کنی...

_خیلی خب بگو گوش میدم

بی‌تا : اینجا؟

_آره همینجا

بی‌تا : خیلی خب باشه هر جور توبخوای...آنی...من...من اومدم ازت عذرخواهی کنم.

_هه عذرخواهی؟ اونم تو؟

بی‌تا : آنی من پشیمونم از تک تک کارایی که کردم.میدونم اشتباه کردم تاوانشم بدپس دادم بدازاون بلایی که سر تو آوردم زندگی آروم نموند.آنی من دارم میمیرم یه غده بزرگ توی سرمه وهرثانیه از عمرم که میگذره به مرگم نزدیک میشم بارها از خودم و خدا پرسیدم چرا من؟ بعد یاد تو افتادم...یادمه اون روزم تو گفتی چرا من؟ من تاوان اشتباهم رو با جونم پس دادم و میدم میخوام قبل مرگم حلالم کنی.

در حقت بدی کردم فکر کردم تا آخر دنیا میمونم و حساب این کارم رو پس نمیدم فکر کردم اونی که بر ندس منم حساب آینده رو نکردم فکر اونی که اون بالاس و داره تک تک کارام رو میبیننه نبودم اونم این بلارو سرم آورد تابه خودم پیام تابفهمم من هیچی نیسم اره اردلان راس میگفت من هیچی نیسم خواستم نشون بدم که واسه خودم کسیم ولی نبودم.منوببخش آنی بزار راحت سرمو بزارم و از این دنیا برم.میدونم بد کردم ولی تو خوبی کن و منوببخش. اردلان : آنی..

باعجله از ماشین پیاده شد و اومد طرفم.نگران بود.

اردلان : آنی خوبی؟

_اردلان تو اینجای کار میکنی؟

اردلان روبه بی‌تا کرد و باخشم گفت : مگه نگفتم دوروبر آنی ببینمت میکشمت ها؟ برای چی اومدی اینجا؟ از جونت سیر شدی؟

بی‌تا : اردلان من...

اردلان : خفه شو دختره...

اردلان...

اردلان ساکت شد. با عصبانیت موهاشوداد عقب. خیلی عصبانی بود.

_اردلان بیتا اومده اینجا واسه عذرخواهی

اردلان : عذرخواهی؟ عذرخواهیش بخوره توی سرش...اون همه بلا سرمون آورد حالا هم اومده عذرخواهی؟

_اردلان خواهش میکنم آروم باش

اردلان : آروم باشم آنی...

اجازه ندادم ادامه بده گفتم : خواهش کردم...

اردلان دیگه حرفی نزد و کمی دور تر ایستاد.

روبه بیتا کردم و گفتم : بابت بیماریت متاسفم بابت کارایی هم که در حقم کردی امیدوارم خدا ببخشت.

بیتا : ینی تو منو میبخشی؟

سرموبه نشونه اره تکون دادم و گفتم : امیدوارم خدا هم ببخشت...فقط دیگه جلوم ظاهر نشونمیخوام ببینمت

بیتا : دیگه هیچ وقت منو نمیبینی چون دارم برای همیشه از ایران میرم میخوام باقی عمرم روتوبه کشور دیگه باشم ممنونم آنی...واقعاً ممنونم که بابتی که کردم تو باز در حقم خوبی کردی...تو خیلی خوبی آنی امیدوارم با اردلان خوشبخت بشین

ممنون...

بیتا که رفت رفتم سمت اردلان. به ماشین تکیه داده بود و دستاشم توی جیب شلوارش بود و حسابی اخم کرده بود.

_بهت گفته بودم که اخم میکنی زشت میشی؟

اردلان : نه...

_الان گفتم دیگه...

اردلان : من نمفهمم تو چرا با اون...

انگشت اشارمو گذاشتم روی لبش تا سکوت کنه.

_هییییییش...دیگه نمیخوام از گذشته چیزی بشنوم الان فقط من و تو ییم. قراره در مورد آینده و خوشبختی حرف بزنیم باشه؟

نگاهش مهربون و پراز عشق شد. اخماش از بین رفت و همون اردلانی شد که حاضرم واسش بمیرم.

اردلان : آنی بهت گفته بودم که خیلی دوست دارم؟

_نه نگفتی...

اردلان : الان گفتم دیگه...

هر دو خندیدیم و همدیگرو بغل کردیم.

اردلان : خیلی دوست دارم نفس من

_منم دوست دارم عشق من

شب منو شب تو ، ت ب منو ت ب تو

اسم تو رو لب من ، اسم من رو لب تو

پرم از عشق چشات ، مهربونی توو نگات

جون میگیره نفسام ، با اون عطر نفسات

منو تو هر دو عاشق ، حالا به هم رسیدیم

توو سختیای دنیا ، دوتایی نبریدیم

برای هم می میریم ، کنار هم می خندیم

توی تنهایی و غم ، چشامونو می بندیم

خدا برای این عشق به تو مدیونم

تا جون دارم بدون قدرشو می دونم

می خوام دعا کنم تموم عشقارو

خدا برای امشب از تو ممنونم

خیلی دلم روشنه ، نبضم برات میزنه

تو که برای منی ، دنیا برای منه

یه حسی داره میگه ، شروع عاشقیه

دلم میخواد ببینی ، دیوونه ی تو کیه

منو تو هر دو عاشق ، حالا به هم رسیدیم

توو سختیای دنیا ، دوتایی نبریدیم
برای هم می میریم ، کنار هم می خندیم
توی تنهایی و غم ، چشامونو می بندیم
خدا برای این عشق به تو مدیونم
تا جون دارم بدون قدرشو می دونم
می خوام دعا کنم تموم عشقارو
خدا برای امشب از تو ممنونم

"نازنین"

ظهر بود. تازه ناهار خورده بودیم و بچه هارفته بودن استراحت کنن ولی من خوابم نمیومد. از خونه اومدم بیرون. حالم از این همه نگرانی که اینجابودن بهم میخورد... حالم از این خونه... از این زندگی بهم میخورد... دلم امیرم رومیخواست... دلم اون چشمای مهربون... اون دستای گرم رومیخواست... نگاه کن امیراز کجابه کجارسیدیم... خستم امیر... خسته... دلم میخواد بپام پیش تو و پسرمون... دلم میخواد منم مته شما چشمامو روی این زندگی نکبت بار بندم و آروم و تابد بخوابم... خدایا این عذاب تاکی ادامه داره؟ تاکی قراره به این زندگی ادامه بدم؟ خیلی بخشید خدا که اینومیگم ولی باور کن اگه آیهان و آيسان نبودن خودمو از این زندگی خلاص میکردم... هوا ابری بود... مته دل من که سالها س ابریه... جلوی دریانشستم....

امیر : نازنین... میدونی خیلی دوست دارم

_ نه نمیدونم...

امیر : اِ؟ که اینطور... پس نمیدونی که دوست دارم؟

_ نه نمیدونم...

امیر : باشه عشقم الان بهت نشون میدم که دوست دارم.

یه دفه روصورتتم آب پاشید.

_ امیییییر...

امیر : خو عشقم دارم ثابت میکنم دوست دارم دیگه

_آره؟ اینجوریه؟

امیر : اینجوریه

_پس بگیر...

منم روی صورتش آب پاشیدم....میخندیدیم و آب بازی میکردیم....خیس خیس شده بودیم..امیر بغلم کرد و هر دو افتادیم روی شن ها....نفسامون میخورdebم....

امیر : حالا فهمیدی دوست دارم؟

_تو چی فهمیدی دوست دارم؟

امیر : من از اون چشمای پاک و مهربونت میخونم که دوسم داری

_کمتر نوشابه باز کن

امیر : دروغ میگم؟

_اره دروغ میگی

باتعجب گفت : نازنین؟

بلندخندیدم و گفتم : من عاشقتم دیوونه...

نفسی از سر آسودگی کشید و گفتم : ترسیدم دیوونه....منواذیت میکنی؟ حالا نشونت میدم

شروع کرد به قلقلک دادن....میخندیدم و درعین خنده ازش خواهش میکردم که قلقلکم نده...

_امیر؟

امیر : جون دل امیر؟

_قول بده که تنهام نزاری...

امیر : قول میدم عشقم....تورو بزارم کجا برم؟ از دربندازی از پنجره میام....جای توپیش منه...

قطره اشکی که روی گونم ریخته بود رو پاک کردم....کجایی امیر؟ زدی زیر قولت...دیدی نتونستی روقولت

وایسی؟ مگه نگفتی جای من پیش تو؟ پس چرا من اینجام و تو از دور؟ چرا امیر؟ چرا خدا؟ چرا....

اون روز رو خوب یادمه....روزی که بدبختیمون شروع شدم....همون روزی که فهمیدم بزرگترین اشتباه زندگیم

رو کردم....همون روزی که فهمیدم امیرم چرافت....همون روزی که فهمیدم ساواشم چرایی پر شد....

شهاب مرد خیلی خوبی بود و میدیدم چقد زحمت میکشه تا من و بچه ها رو راضی نگه داره... بچه ها هم خیلی دوشش داشتن و شهاب اونارو مثه بچه های خود ش میدید... زندگی من خیلی خوب بود و بچه ها بزرگ و بزرگتر میشدن... پنج سال از زندگی من گذشته بود... چند روزی بود که شهاب مارو فرستاده بود تهران خونه سایه... بچه ها هم خیلی دوست داشتن برن اونجا... خیلی وقت بود که سایه و بقیه رون دیده بودم و دلم براشون تنگ شده بود و وقتی به شهاب گفتم قبول کرد و خود ش مارو رسوند تهران و بعدشم برگشت... سایه به کسی نگفت که ما اومدیم تهران... راستش هیچ کس از ازدواج من با شهاب راضی نبود و میدونستم که همش بخاطر امیره ولی مجبور بودم... بچه ها به یه پدر نیاز داشتن... هر چقدر بچه ها بزرگتر میشدن ترسم از فهمیدن اینکه شهاب پدر و واقعیشون نیس هم بیشتر میشد برای همین بعد پنج سال ارتباطم رو با همه قطع کردم شهابم ناراحت میشد از اینکه میدید کسی اونو تحویل نمیگیره و همه باها ش بدن... دوسه روزی بود که توی تهران بودیم... توی این چند روز رفتم سر خاک امیر و ساوا ش... قبری که خالی بود... من حتی جنازه عزیزترین کسامم نداشتم... چون همشون خاکستر شده بود... کلی با امیر حرف زدم... بهش گفتم که خیالش بابت من و بچه ها راحت باشه... بهش گفتم مواظب پسر من ساواش باشه... کلی سر خاکش گریه کردم... سر خاک باباهم رفتم و باها ش درد و دل کردم... دلم گرفته بود از اینکه همشون باهم رفته بودن... ساواش و امیرم رو کشته بودن ولی هنوزم که هنوز نتونسته بودن قاتلش رو پیدا کنن آخر سرم گفتن که این یه اتفاق بود و آتش سوزی به خاطر اتصالی بوده ولی من اینو باور نداشتم و میدونستم که این اتفاق عمده ولی نمیتونستم ثابتش کنم....

بعد چند روز تصمیم گرفتم که برگردم بابل سر... سایه واسه موندنم خیلی اصرار کرد ولی باید میرفتم توی این چند روز خیلی بهشون زحمت دادم وقتی بچه ها شنیدن که میخوایم بریم کلی گریه کردن و ازم میخواستن که بازم بیشتر بمونیم تا بستون بود دیگه... سایه ازم خواست که اجازه بدم بچه ها چند روز پیششون بمونه اولش راضی نبودم ولی بعد با اصرار زیاد سپهر و سایه و بچه ها راضی شدم... بچه ها موندن و من برگشتم بابل سر....

وقتی رسیدم غروب شده بود... دروازه باز کردم و وارد خونه شدم... شهاب رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم... ماشینش رو دیدم که توی حیاط بود... رفتم طبقه بالا... صدای خودش با چند تا مرد دیگه میومد.

مرد اولی : میگم شهاب تو که هیچ پولی نداشتی این همه پولواز کجا پیدا کردی؟

مرد دومی : راس میگه نکنه گنجی پیدا کردی

شهاب قهقهه ای زد و گفت : گنج پیدا نکردم از عقلم استفاده کردم.

مرد دومی : ماشالله عقل... حالا این عقلت چیکار کرد؟

شهاب : اونش دیگه بماند

مرد اولی : بگو دیگه لوس نشو... حالا خوبه همه از جیک و پیک هم خبردار یا حالا این اومده واسه ما راز دار شده

شهاب : خیلی خب بابا میگم چرا داغ میکنی

مردا ولی : ازاول مته آدم بگو دیگه...

شهاب : وقتی اون تیر خورد بهم گفتم دیگه مردم وزندگیم تموم شده ولی تموم نشد بایه نقشه بدون عیب ونقص منوبردن اون ورآب وبابهترین دکترامعالجم کردن بماند که چقدتوی کما بودم وفلج شده بودم.... همه هدفم واسه خوب شدن این بود که انتقامم روازاون پسره بگیرم نازنین مال من بود...عشق من بود...قرار بود خانوم من بشه ولی اون عوضی نمیدونم از کجا پیداش شد که عشق منو ازم گرفت....هرروز که میگذشت حس انتقامم بیشتر میشد ودرخت کینه توی وجودم بزرگ وبزرگ ترو تنومند تر میشد...وقتی که حالم خوب شد افتادم دنبال کارا...ور شکست شده بودم وهمه طلبکارا دنبالالم بودن...موندن رواونجا جایزندونستم وبرگشتم ایران...اول از همه رفتم سراغ نازنین ولی با اون عوضی ازدواج کرده بود وبچه هم داشتن....هیچ پولی نداشتم....وقتی میدیدم اونا اینقد خوشبختن ومن دارم اینجا عذاب میکشم بیشتر حرصم میگرفت روزها و ماه هانقشه کشیدم....واسه گرفتن انتقامم...واسه پس گرفتن عشقم...واسه نابودی اون امیرلعتنی....بعد چند ماه کار روی نقشم بالاخره وقت اجرای نقشم رسید...اون روز همشون رفته بودن بهزیستی مته اینکه تولد یکی از بچه های اونجا بود قرار بود همون شب ساواش دزدیده بشه و طبق قرار این کار انجام شد...وقتی میدیدم هیچ کاری ازش برنمیاد وقتی میدیدم اینجوری داغونه وقتی میدیدم نمیتونه به قولایی که به نازنین میده عمل کنه غرق لذت میشدم...چند هفته بعد از دزدیده شدن ساواش یه فیلم ازش برای امیر فرستادم و گفتم اگه میخواد عشقش وپسرش سالم بمونن از نازنین جدا شه فک میکردم با این تهدید دست از نازنین بکشم ولی رقیبم قوی تر از این حرفا بود...واسه ثابت کردن حرفم روزی که امیر و نازنین رفتن پارک ساواش رو بردیم روبروی پارک اون طرف خیابون...ساواش مامانش رو صدا میگردون نازنین هم بادیدنش داشت میومد طرفش بدون اینکه حواسش به ماشینا باشه قرار بود یه ماشینی آروم بهش بزنه فقط واسه ترسوندن امیر...اون روز امیر و نازنین رونجا ت دادو ما هم توهمین حین ساواش روازونجا بردیم...تهدیدامون بیشتر شده بود و امیر کلافه ترودیدن کلافگیش بهم حس خوبی میداد...امیر نمیدونست که پشت همه این اتفاقا من هستم اصلا به ذهن هیچ کسی نمیرسید چون همه فکر میکردن من مردم...وقتی دیدم قصد نداره از نازنین جدا شه بهش گفتم که دومیلیارد جور کنه تا پسرش آزاد شه فکر نمیکردم بتونه این مبلغ رو جور کنه ولی جور کرد و اون روز او مد سر قرار....اون روز آخرین روز زندگیش بود و خودش خبر نداشت....

از چیزایی که شنیده بودم حال داغون شده بود...نفسم بندامده بود و سرم میچرخید....این همه مدت داشتم با قاتل عشقم و پسر من زندگی میکردم؟ این همه مدت داشتم با قاتل پدر بچه هام زندگی میکردم؟ نه خدای من....نه...نه...تحمل این یکی روندارم....واقعا هم تحملش رونداشتم چون جلوی چشم تار شد و فقط یادمه که از پله ها افتادم زمین و صدای شهاب بود که اسممو صدا میزد بعدش چشم بسته شد....

وقتی چشمامو باز کردم شهاب رو روبرو دیدم.

شهاب : بالاخره بیدار شدی عشقم؟

همه حرفایی که گفته بودیادم اومد....به یک باره نفرت تموم وجودم روگرفت....دستم که تو دستش گرفته بودکشیدم بیرون وبانفرت نگاهش کردم.لبخندی زد وگفت : چته عشقم؟

_خفه شوبه من نگو عشقم....توبه قاتلیقاتل...

اشکام سرازیرشده بود.از جام بلندشدم.شهاب هم بلندشد.

شهاب : خوب نیس آدم به همسرش بگه قاتل

_هه همسرم؟ازت جدامیشم

شهاب : توهمچین کاری نمیکنی

_حالا میبینی

ازجلوش ردشدوخواستم برم سمت درکه گفت : خیلی خب بعدش توهم داغ دونفردیگه روبه دلت اضافه کن

برگشتم سمتش وگفتم : منظورت چیه؟

نزدیکم شدروبروم ایستادوموهماونوازش میکرد.دستشو پس زدم وازش فاصله گرفتم.

بالحن چندشناکی گفت : امیر...ساواش...آیهان...آيسان...چطوره؟قبرهمشون هم کنارهممیشه...

به یکباره ترس همه وجودم روگرفت.داشتم میلرزیدم.

_توهمچین غلطی نمیکنی

شهاب : امتحانش مجانیه...میدونی که برای من هیچ سخت نیس

_بابچه هام کاری نداشته باش

شهاب : شرط داره؟

_چه شرطی؟

شهاب : دوباره مئه قبل به زندگیت ادامه میدی انگارنه انگارکه اتفاقی افتاده

_ازت بدم میادشهاب....ازت متنفرم...

قهقهه ای سردادوگفت : ولی به جاش من عاشقتم....

_تومریضی...تویه روانی...تویه دیوونه ای...

در حالیکه از پله هامیرفتم بالا صدای خنده هاش رومیشنیدم....اون شب تاصبح گریه کردم...نمیدونستم چه زندگی انتظارم رومیکشه ولی مجبور بودم تحمل کنم بخاطر بچه هام...بخاطر یادگاری های امیر...من قول دادم که مواظبشون باشم....من قول دادم که ازشون خوب نگهداری کنم....پس موندم وزندگی کردم....اونم چه زندگی ای....زندگی که از جهنم بدتر بود....زندگی که پراز کثافت ولجن بود....زندگی که پراز زور بود....هر روز که میگذشت بیشتر میفهمیدم که شهاب چه آدم کثیفیه....ظاهر کارش فقط نمایشگاه اتومبیل بود در صورتی که کار اصلیش انجام هر کار خلافی بود....دزدی....قاچاق....آدم ربایی....

هر شب بساط قمار توی خونه برپا بود و من باید تدارکات خوش گذرونی آقا رومیدیدم....ازم میخواست خونه روتیمز کنم و کلی غذا بیزم بعدشم تاصبح بازی میکرد و مست مست میشد....امکان نداشت یه روز مست نباشه و وقتی هم مست بود می افتاد به جون من و بچه هاتامیتونست میزد....آخرشم خسته میشد و یه گوشه کپه مرگش رومیزاشت....خودموسپر بچه هامیکردم تاهمه ضربه هابه من بخوره اون آشغال باهمه قدرتش میزد....هیچ جای سالم توی بدنم نمونده بود....بچه هاهم جرئت حرف زدن نداشتن....تنها تفریحشون رفتن به مدرسه و درس خوندن بود....گاهی وقتامیدیدم که باچه نفرتی به شهاب نگاه میکردن مطمئنم اگه اونا هم میفهمیدن که این عوضی قاتل پدر و برادر بزرگترشونه بیشتر ازش متنفر میشدن....ارتباطم رو با سایه هم برای همیشه قطع کردم و حق نداشتم با هاشون در ارتباط باشم....من براش شده بودم یه کلفت و وسیله ای که نیاز هاشو برطرف کنه....از امیر خجالت میکشیدم....از اینکه با قاتلش ازدواج کرده بودم....از اینکه شب و روز به امیر فحش میداد ولی من نمیتونستم حرفی بزنم و اگه حرف میزدم جوابش کم کمش یه سیلی محکم بود....شهاب یه روانی بود....یه مریض به تمام معنا....از زجر کشیدن مالذت میبرد....وقتی بچه هارو میزد دوست داشت که جلوش زانو بزنم و خواهش التماس کنم و تا این کارو نمیکردم و لشون نمیکرد....از تک تک ضربه های شلاقی که به من میزد غرق لذت میشد و وقتی میدید دارم گریه میکنم بلند بلند میخندید و می گفت : خیلی دلت میخواد بکشم تا خلاص شی؟ ولی نه باید روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی اینا در برابر عذابی که من از عشق تو کشیدم هیچی نیس....یادته میگفتی ازت بدم میاد باید بگم حالا منم ازت بدم میاد و این حس تنفر باعث میشه تا راحت تر کارامو بکنم و عذابت بدم....

تو دلم کلی بهش لعنت میفرستادم و از خدامیخواستم بهم صبر بده تا بتونم بخاطر بچه هام تحمل کنم....آیهان و آیسان پونزدپ سالشون شده بود که گفت توی آمریکایه شرکت زده میدونستم شرکتش بهونس حتمارفته اونجا تا کثافت کاریاش رو راحت تر انجام بده....شش ماه اینجا بود و شش ماه آمریکا....شش ماهی که نبود میتونستیم نفس راحت بکشیم ولی وقتی بر میگشت تلافی شو اساسی در میورد....خوبیش این بود که بابچه ها کاری نداشتمون از این بابت خوشحال بودم....قبل رفتنش هم کلی تهدید میکرد که اگه فرار کنم چی میشه و از این جور چیزا....کلی هم نگهبان جلوی در میزاشت تا مواظبمون باشن....مطمئن بودم که نگهباناش گزارش همه کارارو میدن و منم از این میترسیدم که به شهاب بگن که اون روز سایه و سپهر اومده بود ولی آیهان میگفت که نگران نباشم ولی باز ته دلم یه ترسی بود..

آیهان : ماما ن!؟

از خاطرات اومدم بیرون وبه آیهان که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

__جانم پسرَم؟

آیهان : من دارم میرم بیرون چیزی نمیخواهی موقع برگشت برات بگیرم؟

__نه پسرَم برو به سلامت مواظب خودتم باش

آیهان : چشم قربونت برم توهم همینطور اینقدم غصه نخور...

از گونم بوسید و از حیاط خارج شد. تنها امیدم به زندگی همین بچه ها بودن. ببین امیر... ببین بچه هات چقد بزرگ شدن.... میدونم که از اون بالا میبینیشون.... خدایا خودت به بچه هام کمک کن...

"آيسان"

چند روزی بود که بابا برگشته بود خونه. هممون منتظر بودیم تا ببینیم طوفانش کی شروع میشه. دیگه به این جور زندگی عادت کرده بودیم و من و آیهان سعی میکردیم حرفی نزنیم چون اگه اعتراض میکردیم تلافیش روسرمان درمی آورد. هنوزم نمیدونم پانزده سال پیش اون روزی که مامان تنهایی برگشت بابلسر بین اون و بابا چی شد که یه روز زندگی من عوض شد و مامان و بابا اینقد از هم بدشون اومد؟ چی شد که باعث شده بابا اینقد عذابمون بده ولی مامان هیچی نگه؟ گاهی وقتا فکر میکنم این بابا، بابای خودمون نیس آخه کدوم پدری بابچه هاش اینطوری رفتار میکنه؟ از دوران بچگی من جز اون پنج سال هیچی نفهمیدیم... بچه های دیگه با اسباب بازی بزرگ میشن ماباکتک و کمر بند بزرگ شدیم.... تنها خوشی منو آیهان یواشکی رفتنمون به خونه خاله سایش.... هر دو مون میدونیم که اگه بابا بفهمه تیکه بزرگمون گوشمونه ولی بازم این کارو میکردیم و از وقتی که آیهان وسامی و ساواش افتاده بودن تو کار موسیقی دیدارمون بیشتر شده بود.

اون کاراشون رو میکردن منم پیش آنی میومدم.

گاهی وقتا نگاه سامی روروی خودم حس میکردم نمیدونم چرا ولی گاهی حس میکنم حس سامی نسبت به من بیشتر از یه حس خواهر و برادره... همه ما هم دیگه رومته خواهر و برادر میزدیم.... مانی و ساواش رومته برادرم دوست داشتم اما نسبت به سامی همون حس رونداشتم انگار سامی رو بیشتر از بقیه دوست دارم آخه همیشه اون بود که بیشتر از بقیه هوامو داشت وقتی پسر اضاایم میکردن اون بود که ازم طرفداری میکرد هر چی میخواستیم بهم نه نمیگفت پایه هر کاری بود گاهی وقتا باهم بچه هارو میپچوندیم و میرفتیم دور دور.... انگار خودم دوست نداشتم از اینکه سامی مته خواهرش دوسم داشته باشه و اینطور هم بود. سامی منومته خواهرش دوست نداشت بلکه فراتر از اون بود و اینو وقتی فهمیدم که اون روز بهم اعتراف کرد.... روزی که گفت چقد دوسم داره... روزی که گفت از بچگی عاشقمه... روزی که گفت توی حسرت یه لحظه دیدنم بوده.... گفت

وگفت... از عشقش... از احساسش... از نقشه هاش واسه آیندمون... از روزایی که بدون من براش تلخ گذشته واون روز بود که منم فهمیدم که دوش دارم اون روز بود که تونستم بفهمم توی دلم چی میگذره... سامی گاهی وقتا کارو بهونه میکرد و واسه دیدن من میومد بابل سر... جوری شده بود که آیهانم شک کرده بود به اینکه بین ما خبراییه که آخر سرم سامی رفته بهش همه چیو گفته... بماند که اون روز چقد آیهان مسخرم میکرد و بهم میخندید و میگفت دختر کوچولو مون عاشق شده ومن از خجالت سرخ میشدم دلم میخواست زمین باز بشه ومن از خجالت برم توش... از وقتی هم با ساواش آشنا شده بودیم جمعمون بهتر شده بود... ساواش پسر خونده عمو سپهر و خاله سایه بود و از پرورشگاه گرفته بودنش من و آیهان خیلی دوش داشتیم یه حس عجیبی بینمون بود یه حس قوی... محکم... انگار که واقعا خواهر و برادرای همیم... ساواشم خیلی دوسمون داشت و همیشه هومون رو داشت... حتی به آیهان خیلی کمک کرد تا توی کارش پیشرفت کنه... ساواش میدونست که من عاشق اسبم واسه همین واسه تولدم یه اسب سفید و خوشگل خرید... اون روز خوشحال تر از من نمیشد پیدا کردن میدونستم باچه زبونی ازش تشکر کنم محکم بغلش کردم از روی گونش بوسیدم... یه اصطبل توی بابل سر داشت و بهم گفت که هر وقت بخوام میتونم بیام اینجا و اسب سواری کنم... یه مربی هم برام گرفت تا بهم اسب سواری رو یاد بده... بیشتر وقتم رو با اسبم میگذروندم... اسمشم گذاشته بودم دنیز به زبان ترکی معنیشم میشد دریا... ساواشم یه اسب قهوه ای رنگ خوشگل داشت که اسمش رو گذاشته بود آتش... دریا و آتش... ساواش یه ویلای کوچیک توی بابل سر داشت و بخاطر کارش و آیهان اینجا زندگی میکرد تا برای آیهان هم رفت و آمد راحت تر باشه... سامی هم که فرصت طلب اونم اومده بود خونه ساواش....

ساواش گیتار میزد و میخوند... آیهان پیانو میزد و آهنگ سازم بود... اردلان شاعر بود و بیشتر شعرار و اون مینوشت... سارا هم ویولن میزد و گاهی وقتا هم با ساواش همخوانی میکرد عاشق و قتایی بودم که باهم آهنگ میخواندن... سامی هم کار ضبط و میکس و این جور چیزا رو انجام میداد... ساواش توی خونش یه استدیو درست کرده بود همه نوع سازم داشت... روی اولین آلبومشون کار میکردن برای همین سرشون خیلی شلوغ بود... آیهان سخت کار میکرد تا توی این مدتی که بابانیست بتونه راحت کاراشو بکنه چون میدونست که وقتی بابا بیاد دیگه راحت نمیتونه بره خونه ساواش و کاراشو انجام بده...

یه ماهی از اومدن بابا میگذشت... بازم همون روزا بود... همون آش و همون کاسه... شب بود...

مامان و آیهان رفته بودن عروسی... عروسی پسریکی از همسایه ها بود و بابا برای تظاهر مامان و آیهان رو فرستاد عروسی... توی اتاقم بودم که بابا صدام کرد... چه عجب امشب مست نبود.

بابا : بشین اینجا کارت دارم...

جایی که گفته بودن نشستیم.

_بله بابا...

بابا : فردا شب برات خواستگار میاد توهم باید جواب بله رو بدی و بابا این پسره ازدواج کنی.

چی؟

بابا : مگه کری؟

شوخی میکنین دیگه نه بابا؟

بابا : قیافم به کسایی که شوخی میکنن میخوره؟

نه

بابا : پس زر زن... حالا هم گمشواز جلو چشمم کنار واسه فر داهم آماده باش...

از همین الان جواب من منفیه

باشنیدن این حرفم عصبی شد و اومد کنارم. از موهام گرفت و گفت : یه باردیگ همون زری که زدی روبزن

دردم گرفته بود ولی نمیتونستم قبول کنم... من سامی رودوست داشتم... جز سامی نمیتونستم زن هیچ کسی بشم... نه نه این امکان نداره...

من قبول نمیکنم... من نمیخوام باهش ازدواج کنم...

محکم زد توی صورتم. از درد جیغی کشیدم. دوباره از موهام گرفت. از درد صورتم جمع شده بود و صورتم از اشک خیس شده بود.

بابا : ببینم میتونی همچین غلطی بکنی یانه... توفقط این کارو بکن بعدش ببین چی میشه...

موهامو ول کرد و پرتم کرد روی زمین. در حالیکه گریه میکردم از جام بلندشدم و رفتم بالاتوی اتاقم. هنوزم سرم درد میکرد. از توی آینه نگاهی به صورتم انداختم ردانگشتاش روی صورتم مونده بود. رفتم دسشویی و آبی به سرو صورتم زدم و روی تختم دراز کشیدم و آرام گریه میکردم. وقتی هم که مامان اومد توی اتاقم و از روی سرم بوسه ای زد خودموزدم به خواب تا این حال مونبینه... نه من نمیتونستم همچین پیشنهادی رو قبول کنم با اینکه طرف روندیده بودم ولی مطمئنم که یکیه عین خودش از همه مهم تر من سامی رودوست دارم و باهم واسه آیندمون کلی نقشه کشیدیم... مابه هم قول دادیم که تا ابد برای هم بمونیم... من دوستش دارم... نمیتونم ازش جداشم... جز سامی نمیتونم خانم کس دیگه ای بشم... من قبول نمیکنم... هرگز قبول نمیکنم...

"سامی"

سرمون بخاطر این آلبوم جدید خیلی شلوغ شده بود. حتی نمیتونستم درست و حسابی آيسان روببینم یا باهش حرف بزنم. دلمون میخواست اولین آلبوممون بهترین باشه برای همین شب و روز روش کار میکردیم. دلم واسه آيسان خیلی تنگ شده بود. یه هفته ای بود که ندیده بودمش و ازش خبری نداشتم دلم برای عشقم یه ذره شده

بود. یه شاخه گل رز خریدم میخواستم برم دیدنش به گوشیش زنگ زدم جواب ندادم منم گفتم برم خونشون سورپرایزش کنم. نزدیکی خونشون بودم خواستم از خیابون بگذرم که یهو صدای بوق ماشین و داد اطرافیان روشنیدم و خودم بودم که توی هوامعلق موندم و محکم خوردم زمین.....

"آیسان"

اونشب اونا اومدن خواستگاری. پسر بیست سال ازم بزرگتر بود ولی هنوزم ازدواج نکرده بود. نه من، نه مامان و نه آیبهان راضی به اومدن اونا نبودیم ولی تا حرف میزدیم بابا داد و هواری راه مینداخت که پشیمون میشدیم از حرف زدن.

از قیافه پسر معلوم بود که از اون خلافکار اس. معلوم نیس بابا برای چی میخواد من با این پسر ازدواج کنم. وقتی بابا پسر که اسمش اشکان بود رفتیم داخل اتاق بهش گفتم که من راضی به این ازدواج نیستم و کس دیگه ای رودوست دارم وقتی اینوشنید با عصبانیت رفت پایین و روبه بابا گفت : من مسخره شما نیسم آقا شهاب. به من گفتن همه چی حله و دخترتون قبول میکنه ولی مته اینکه دلش پیش یکی دیگه گیره. از همین الان قرارداد رو فسخ شده بدون همکاری من باشما یه اشتباهه محضه.

بابا خیلی عصبانی بود. دنبال اشکان رفت و ازش میخواست صبر کنه تا توضیح بده. پس بگو چرا میخواست من با این پسر ازدواج کنم... یه منفعتی واسش داشته... حقشه قراردادش فسخ شد... ولی خدامیدونه که قراره چه بلایی سرمون بیاره... آیبهانم که خونه نیس... تافهمید اونا میان خواستگاری از خونه زدیرون...

ترسیده بودم... مامانم معلوم بود که ترسیده ولی بهم دلدارب میداد تا آرام باشم. بالاخره اومد تو. حسابی عصبانی بود.

بابا : بهت گفته بودم اگه بگی نه بدمیبینی... حالا بشین و نگاه کن که چیکار میکنم....

اون شب بابا کاری باهامون نداشت و این عجیب بود. هم من هم مامان فک میکردیم کتک حسابی میخوریم ولی بابا کاری باهامون نداشت. نمیدونم چرا تهدیدش رو جدی نگرفتم. خوشحال بودم که این ماجرا به نفع من تموم شد و پیشنهادش رو قبول نکردم. توی اتاقم بودم و داشتم کتاب میخونم از صبح یه حس بدی داشتم انگار قرار بود یه اتفاقی بیفته دلم شور میزد. صدای مامان و آیبهان روشنیدم. از اتاق رفتم بیرون.

مامان : حالش چگونه آیبهان؟

آیبهان : نمیدونم مامان بردنش بیمارستان منم دارم میرم ببینم چی شده

_مامان... آیبهان...

مامان و آیبهان با ترس نگاه کردن.

_چی شده؟ کی روبردن بیمارستان؟

آیهان : چیز مهمی نیس یکی ازدوستای منه

آیهان همیشه وقتی میخواست دروغ بگه توی چشمای طرف مقابلش نگاه نمیکرد از بچگی همینجور بود از روی این عادتش میفهمیدیم که کی راس میگه کی دروغ وقتی ازش دلیلش رومیپرسیدم میگفت وقتی یه نفر دروغ بگه مته اینه که طرف رو خرفرض کرده منم خجالت میکشم توی چشمای کسی نگاه کنم که دارم گولش میزنم.

_آیهان به من دروغ نگو....مامان بگوچی شده؟

مامان اونم نزدیکم وگفت : گفت دیگه چیز مهمی نیس دخترم بریم تواتاقت

_به من دروغ نگین میدونم یه اتفاقی افتاده از صبح دلشوره داشتم. آیهان بگوچی شده

آیهان توچشمام نگاه کرد و باغمی که توی چشماش بود گفت : سامی....

سکوت کرد و ادامه حرفش رو نگفت. قلبم دیوونه و ارتوی قفسه سینم میزد. خدایا برای سامیم اتفاقی نیفتاده باشه....خواهش میکنم خدا....

_سامی چی؟ سامی چی شده؟ د حرف بزن آیهان

آیهان : یه نفری به سامی زده و دررفته الانم بردنش بیمارستان

_چی؟ کی همچین کاری کرده؟ حالش خوبه؟ بگو حالش خوبه آیهان...

گریه میکردم و دادمی زدم...دیوونه شده بودم....تصور اینکه برای سامی اتفاقی افتاده دیوونم میکردم اما و آیهان سعی داشتن که آروم کنن

_میخوام ببینمش آیهان...منوبرپیشش

آیهان : هییییش.... اول اروم باش بعد قول میدم ببرمت پیش سامی

از بغلش مامان اومدم بیرون و اشکاموپاک کردم و روبه سامی گفتم : من آروم...تورو خدا منوبرپیش سامی....میخوام ببینمش...

آیهان : باشه میبرمت...

باهم به سمت بیمارستان رفتیم. ساواش و سارا اونجا بودن. عمو و خاله هم توراه.

_ساواش سامی کو؟ حالش خوبه مگه نه؟

ساواش اومدم کنارم وبغلم کرد. در حالیکه موهامونوازش میکردگفت : اروم باش خوشگلم.... آروم باش عزیزدلم.... سامی خوب میشه.... بایدخوب شه اون حق نداره توروول کنه وبره _اره حق نداره...اون بایدخوب شه...بایدخوب شه...

ساواش منواز خودش جداکردودستا شود و طرف صورتش گذاشت واشکاموپاک کردوگفت : میدونی که سامی وقتی اشکاتومیبینه عصبانی میشه؟ پس اشکاتوپاک کن وبراش دعاکن باشه؟ سرموبه نشونه باشه تکون دادم. حرفاش آرومم میکردمته یه برادر بزرگ... خاله وعموهم اومدن... هر دوشون نگران وناراحت بودن... خاله گریه میکرد و مامان سعی داشت آرومش کنه.... یه ساعتی بود که سامی روبروده بودن اتاق عمل.... توی دلم از خدا خواهش میکردم که سامی روازم نگیره... اونوازم جدانکنه.... کلی برای سلامتیش نظر کردم.... بالاخره دکتر از اتاق عمل اومد بیرون.

عمو : دکتر حال پسرم چطوره؟

دکتر لبخندی زد و گفت : نگران نباشین خدا رو شکر عمل به خوبی انجام شد. سرش آسیب دیده بود ولی خدا رو شکر تونستیم جلوی خونریزی روبگیریم و اینکه دست چپشم شکسته به هوش که بیاد منتقل میشه به بخش.

هممون نفسی از سر آسودگی کشیدیم و لبخندی زدیم. ساواش روبغل کرد.

ساواش : دیدی گفتم وروجک حالش خوب میشه الکی گریه میکردی

_خیلی ترسیدم ساواش خیلی...

ساواش : نترس خوشگلم سامی حالش خوب میشه...

سامی رواز اتاق عمل آوردن بیرون. چند جای صورتش زخمی بود و سرش باندسفیدی بسته بودن و دست چپشم گچ گرفته بودن....

چند ساعت بعد سامی به هوش اومد و منتقلش کردن بخش. انگار نه انگار که مریض بود. مته قبل باهمه شوخی میکرد و سر به سرشون میذاشت.... توی دلم هزار بار خدا رو شکر کردم بابت اینکه دوباره سامی روبهم برگردوند.... دور تر از همه و ایستاده بودم و با عشق نگاه میکردم انگار سنگینی نگاهم روحس کرده که اونم نگاه کرد. لبخندی بهم زد منم به روش لبخند زدم. غرق در نگاه هم شده بودیم که در زده وباز شد. بابا بود بایه دسته گل. اومده بود ملاقات سامی. از دیدنش اینجاریاضی نبودم راستش همه هم تعجب کرده بودن از اومدنش. یادم نمیداد که بابا به دیدن فامیلای مامان رفته باشه یا باباهاشون معاشرت داشته باشه و این از عجایب بود. بابا باهمه دست داد و سلام واحوال پرسى کرد. این بابا کجا و اون بابایی که توخونه فقط یه دستش کمر بند و دست دیگش مشروب

کجا. اخم و تخمش فقط واسه مابود. ساواش با او مدن بابا زاتاقا رفت بیرون. دلش رونمیدونستم انگار از بابا خوشش نمیومد.

بابا : حال معلوم شد کی بهش زده؟

عمو : نه راننده در رفته...

بابا : از عمد بوده یا اتفاقی؟

عمو : نمیدونیم والا کی میخواد عمدی بیاد سامی روبزنه اونکه با کسی دشمنی نداره؟

بابابه من نگاه کرد و گفت : دشمن که معلوم نمیکنن خودشون رو حالا باید بیشتر مواظب بود تا اتفاقات بدتری نیفته.

منظورش از این حرفاچی بود؟ چرا موقع زدن این حرفابه من نگاه میکرد؟ نکنه... نکنه این اتفاق زیر سر بابا باشه؟ یاد تهید ایاون روزش افتادم... وای خدای من نه... مطمئنم که کار خودشه...

بانفرت نگاش کردم. اونم لبخندی به روم زد و مشغول حرف زدن با عمو و سامی شد. کمی بعد بابا از شون خدا حافظی کرد تا بره. از اتاق که خارج شد پشت سرش رفتم و صداش زدم. برگشت طرفم.

_ کار تو بود مگه نه؟

از لپم کشید و گفت : دختر باهوشی هستی ولی حواستو جمع کن بدتر از ایناش نشه بهتره پیشنهاد من رو قبول کنی. زندگی عشقت برات مهمه یا خوشبختی خودت؟ امشب وقت داری انتخاب کنی...

حرفشو که زدرفت. اشک توی چشمام جمع شده بود. خدایا این چه عذاییه که برامون نازل کردی؟ به چه جرمی محکوم به این مجازاتیم؟

من چجوری از سامی دل بکنم؟ من چجوری ازش جدا بشم؟ من چجوری بدون اون زندگی کنم؟ چجوری خدا؟ چجوری؟

ساواش : آیسان؟

اشکاموپاک کردم و بالبخند مصنوعی برگشتم سمتش.

ساواش : خوبی؟

_اره خوبم.

ساواش : مطمئن باشم؟

_توهم به جمع گیر دادنا اضافه شدی؟

ساواش خندید و گفت : بیماری واگیردار بوده از آیهان گرفتم.

_بدبخت شدی داداش بدبیماری رو گرفتی

ساواش الکی خودش روزدبه ناراحتی و گفت : درمون نداره؟

_متاسفم ولی نه...

ساواش : ای ناقل...بیابریم توکه الان این پسر مرده ازدلتنگی تو

_! ساواش....

ساواش خندید و باهم رفتیم داخل اتاق. سعی میکردم توچشمای سامی نگاه نکنم اگه نگاه میکردم مطمئن بودم که همه چیومیفهمه.

خدایا من باید چیکار میکردم؟ چطوری میتونستم از سامی بگذرم؟ چطوری میتونستم بدون اون زندگی کنم؟ ولی مجبور بودم... زندگی سامی برام مهم تر بود... اگه خدایی نکرده اتفاقی براش میافتاد من نمیتونستم زندگی کنم و هیچ وقت خودمونمیبخشیدم... منوبخش عشقم ولی باید این کارو کنم... سلامتی تو، خوشبختی تو از هر چیزی برام مهم تره... اون شب همه رو فرستادم برن واستراحت کنن... میخواستم که یه شب رو با عشقم باشم... به باباهم اس ام اس دادم و گفتم که پیشنهادش رو قبول میکنم.

کنار سامی نشسته بودم و دستم توی دستش بود.

_سامی؟

سامی : جان سامی؟

_میدونی که خیلی دوست دارم؟

سامی : میدونم عشقم... منم خیلی دوست دارم

_سامی امروز خیلی ترسیدم اگه خدایی نکرده بلایی سر ت میومد من چیکار میکردم؟ من میمردم سامی

سامی : هییییس...! اینجوری نگو نفسم... من همیشه پیشتم مطمئن باش

بغلش کردم و سرمو گذاشتم روی سینش. دلم میخواست برای آخرین بار صدای قلبی که برای من میزد رو بشنوم و باهاش آروم بشم. بغض کرده بودم اما نباید جلوی سامی گریه میکردم.

سامی : آیسان؟

_جانم؟

سامی : تو خوبی؟

_خوبم سامی....

سامی دیگه حرفی نزد. منم سکوت کردم وبه زیباترین آهنگ زندگیم گوش میدادم.

کمی بعد صدای نفس های آرام و منظم سامی رومیشنیدم. سرموازشینش بلند کردم. خوابیده بود. به اشکام اجازه خارج شدن دادم و آرام و بی صدا گریه کردم. تا صبح بالاسرش چشم روهم نذاشتم واشک ریختم. صبح وقتی آفتاب طلوع کرد قبل از بیدار شدن سامی از گونش بوسیدم و برای همیشه باهاش خدا حافظی کردم.

"سامی"

صبح وقتی بیدار شدم آيسان رو کنارم ندیدم. گفتم شاید رفته باشه بیرون و برمیگرده. چند ساعتی گذشت اما آيسان نیومد. از پرستار که پرسیدم گفت اول صبح از اینجارفته. حتما رفته خونه تادوش بگیره و لباسا عوض کنه برمیگرده. اون روز همه اومدن ملاقاتم ولی آيسان نیومد. نه آيسان ونه آيهان و خاله نازنین... از ساواشم پرسیدم گفت خبری ازشون نداره... نکنه خدایی براشون اتفاقی افتاده؟

آيسان نه اون روزونه روزای بعد اومد... جواب تلفنم نمیداد... دلیل این رفتارش رونمیفهمیدم... بعد از مرخص شدن از بیمارستان با اصرار مامان و بابا برگشتم تهران. خیلی دلم میخواست آيسان رو ببینم ولی نشد. آيسان چرانمیومد دیدنم؟ چرا جواب تلفنم نمیداد؟ از آيهانم خبری نبود. خدایا اینی چی شده؟

از روی تخت بلند شدم. باند سرم باز شده بود و فقط یه چسب سفید رنگ کوچیک گوشه ی پیشونیم بود ولی هنوز گچ دستم رو باز نکرده بودم. لباسام رو پوشیدم من باید میفهمیدم که چی شده. دروا تاق رو باز کردم که خارج شم ساواش جلوی در بود و میخواست در رو باز کنه.

ساواش : کجا؟

_باید برم....

از ساواش گذشتم و از پله ها اومدم پایین ساواش هم دنبالم بود.

ساواش : سامی؟ کجامیری با این حالت؟

مامان هم از آشپزخونه اومد بیرون.

مامان : کجاسامی؟

ساواش از دستم گرفت و منو متوقف کرد.

ساواش : باتوام سامی...کجامیری بااین حالت؟

_بابلسر

مامان : بابلسر؟اونچاخبره؟

_میخوام برم باآیسان حرف بزنم

ساواش : توحالت خوب نیس باشه بعدامیری

_من بایدالان برم

مامان : ولی...

حرفشوقطع کردم وگفتم : چرانمیفهمین؟من دارم دیوونه میشم یه ماهه که نه به دیدنم میدانه جواب تلفنام رومیده بعداون شب رفت ومن نمیدونم دلیل این رفتاراش چیه...من بایدباهاش حرف بزنم

ساواش : خیلی خب منم باها ت میام.

ازخونه اومدم بیرون ولی قبلش سفارشای مامان رومیشنیدم که به ساواش میگفت.همراه ساواش به بابلسررفتیم.توی راه هردومون سکوت کرده بودیم.بایدباهاش حرف میزدیم بایدمیفهمیدم دلیل این رفتاراش چیه اگه کاری کردم که باعث ناراحتیش شده بایدبهم میگفت نه اینکه اینجوری رفتارکنه....دل تودلم نبود...انگاراین جاده هاهم تمومی نداشت...بالاخره رسیدیم.ساواش جلوی خونشون نگه داشت.به آیسان زنگ زدم ولی بازجواب نداد.ازماشین پیاده شدم.داشتم میرفتم سمت درخونشون که یه ماشین شیک مشکی رنگ جلوی خونشون ایستاد.کمی بعدآیسان ازماشین پیاده شدوبعدش یه مردکنارش.

آیسان که معلوم بودازدیدن من تعجب کرده گفت : سامی....

عصبانی بودم.باخشم رفتم طرفش وگفتم : چرازنگ میزنم جواب نمیدی؟این مسخره بازیچیه درمیاری؟ها...

ساواش : سامی آروم باش

اون مردنزدیکترشدوگفت : آقای محترم صداتوبیارپایین حق نداری سرش دادبزنی

_به توهیچ ربطی نداره هرچوردلم میخوادباهاش حرف میزنم شماچیکارشی؟

پوزخندی زدوگفت : بنده نامزدشم...

_چی؟

_گفتم نامزدشم...

باتعجب روبه آيسان كردم وگفتم : اين چي ميگه آيسان؟

آيسان سرش پايين بود و جوابي نميداد. چشم افتاد به حلقه اي كه توي دستش بود. پس راست ميگفت.

_منونگاه كن...

نگام نكرد. سرش پايين بود.

باصدای بلندتری گفتم : منونگاكن...

نگام كرد. چشمش باروني بود

_چرا؟ چرا العنتي؟ تو كه دوسم داشتی؟

اشكاشو با حرص پاك كرد. اخم كرده بود داد زد : نه دوست نداشتم. دروغ گفتم كه دوست دارم اوني كه دوش دارم اشكانه. اشكان نامزدمه و قراره چند روز ديگه باهم ازدواج كنيم توهم بهتره بري دنبال زندگيت چون من ديگه نميخواهم.

_دروغ ميگي

آيسان : تاكي ميخواي خودتو بزني به خريت من دوست ندارم پسر خاله بهتره بري دنبال زندگيت.

بغض كرده بودم. نه اين امكان نداشتم... آيسان دوسم داشت... خودش ميگفت كه دوسم داره...

پس اين حرفاش چيه؟ پس اون حلقه تو دستش چيه؟ پس اين پسري كه كنارشه و ميگه نامزدشه چيه؟

آيسان : بهتره بري دنبال زندگيت و ديگه مزاحمم نشي من دارم ازدواج ميكنم و دوست ندارم بخاطر تورابطم باهم سرم خراب شه

_دوستش داري؟ باهاش خوشبختي؟

مته اينكه از سوالم جا خورد. تعجب كرده بود.

يه چيز عجيبی توي چشمش بود. داشتم توي چشمش دنبال يه نور اميد ميگشتم حتي اكه كوچيك تابدونم هنوزم دوسم داره ولي با جوابي كه بهم داده كل نااميد شدم.

آيسان : آره دوستش دارم حتي بيستراز تو.

نزديك بود بغضم بتر كه. قورتش دادم و به زور گفتم : خوشبخت بشي....

پشتم رو كردم بهش چون ديگه نميتونستم جلوي اشكم رو بگيرم. قطره اشكي سرازير شد. سوار ماشين شدم. ساواش داشت با آيسان حرف ميزد. سعی ميكردم نگاهش نكنم. كمی بعد ساواش هم اومد و باهم به سمت خونه ساواش رفتيم.

خیلی بی معرفتی آيسان... گفتي دوسم داري... گفتي جزمـن مال هيچ كسي نميشي.... پس كواون آيسان؟ پس چي شـداون همه قول وقرار؟ چرا آيسان؟ چرا رفتي؟ جرم من چي بود؟ اكه اون دوست داره منم دوست دارم لعنتي....

حالا بدون تو چجوري زندگي كنم؟ بدون تو چجوري نفس بكشم آيسان تو بگو چجوري؟!

به محض رسيدنمون رفتـم توي اتاق ضبط صدا و درو قفل كردم. ساواش بارها صدام زد و به در زد و لي در جوابش گفتم : ميخوام تنها باشم...

اونم تنهام گذاشت و رفت. به اشكام اجازه دادم تا سرازير بشن.... اينجا كه كسي نبود جزمـن و خدا.... بزار خدا ببينه كه چجوري دلم شكست....

بزار خدا بفهمه كه چجوري تنها شدم.... بزار بفهمه... بزار بفهمه كه عشقم چجوري توي چشمـم زل زد و گفت كه دوسم نداره.. بزار بفهمه..

ديدي آخر شم

رفت اون كه ميگفت تنهات نميذارم

رفت از پيشم

با اينكه ميدونست خيلي دوسش دارم

غم چشمـمو

نديدو رفتو حالا منتظرش من هر شبو بيدارم

تنها موندم

آخه هيچكسي رو به جز اون كه نداشتم

نميدونستم

واسش فرقي نداشت كه باشم يا نباشم

بي خبر رفتو

واسم راهي نداشت بجز اينكه بشينمو منتظرش باشم

منتظرش باشم..

اون ميرفتو

نميخواست پا ي حرفـا ي دلم بشينه

نمیداشتم که

چشای خیسمو حتی یه لحظه ببینه

هیچ حرفی رو

نتونستم که بهش بگمو همه حرفا موند تو ی این سینه

تو ی این دنیا

یکی نیست که حال دل من رو پیرسه

تازه میفهمم

که هرچی بد گفتن از این عشقا درسته

گریه می کردم

پشت سرت تا نفهمی که قلب من از دوریت میخوره غصه

بغض تو گلوم

سنگین شده از بس مونده تو سینم

توی آینه همش

چشمای قشنگشو اینجا می بینم

دیگه هیچی نموند

به جز تنهایو شبو کاشکی بدونه داغونو غمگینم

داغونو غمگینم..

میخونم بدونه

دل من تنگ شده واسه اون زخم زبوناش

وفتی به من

میگفت حق با منه جای حرفی نمیداشت

کاش میفهمیدم

که نه میمونه پیشمو نه میمونه پای همه ی قولاش

بغضِ تو گلوم

سنگین شده از بس مونده تو سینم

توی آینه همش

چشمای قشنگشو اینجا می بینم

دیگه هیچی نموند

به جز تنهایو شبو کاشکی بدونه داغونو غمگینم

داغونو غمگینم..

تنها موندم

آخه هیچکسی رو به جز اون که نداشتم

نمیدونستم

واسش فرقی نداشت که باشم یا نباشم

بی خبر رفتو

واسم راهی نداشت بجز اینکه بشینمو منتظرش باشم

منتظرش باشم..

_کات....عالی بودخسته نباشین بچه ها

ساواش : سامی مطمئنی خوب شده میخوای یه باردیگه ضبط کنیم؟

_ای باباساواش بیخیال باباخوب شدیدیگه ازصبح ده بار ضبطش کردی.

ساواش : خیلی خب باباچرامیزنی؟

صدای زنگ دراومد.ساواش رفت تابینه کیه.

_کیه ساواش؟

ساواش : یاابوالفضل...

ازاتاق اومدم بیرون.

_چی شده ساواش؟

ساواش ازخونه رفت بیرون. از آیفون به شخصی که اومده بودنگاه کردم.

_آيسان؟ چي شده خدا؟ چرا اينجوريه؟

سريع ازخونه زدم بيرون. آيسان باسروصورتی داغون گريه ميکردويه چيزايی روبرای ساواش تعريف ميکرد. دويدم سمتشون.

_چی شده؟

آيسان : توروخدا ساواش... کمک کن... تورو خدا

ساواش : خیلی خب آيسان من الان ميرم اونجا. سامی آيسان روبرو توخونه

آيسان : نه منم ميخوام بيام

_یکی به منم بگه چی شده.

ساواش روبه من گفت : بعدا برات ميگم الان آيسان روبرو توخونه سعی کن آروم ش کنی.

گيج شده بودم. يني چه اتفاقی افتاده. رفتم سمت آيسان. چقد دلم برای عشقم تنگ شده بود. کدوم عوضی اين بلاروسر ش آورده بود؟ کدوم عوضی اشکای عشق منو در آورده بود؟ با اينکه چندهفته از گفتن اون حرفاش وشکستن دلم ميگذره ولی هنوزم دوسش دارم. توی اين مدت سعی کردم بامشغول کردن خودم به کار در دوشو فراموش کنم ولی مگه ميشد. آيسان هنوزم داشت گريه ميکرد. رفتم سمتش ومحکم بغلش کردم. اونم بغلم کرد و شدت گريش بيشتري شد. ساواش رفت سمت ماشينش و ازخونه زد بيرون.

آيسان در بين گريه اسممو صدا زد.

_هيبيبيش آروم باش خوشگلم گريه نکن عزيز دلم ميدونی که طاقت گريه هاتوندارم.... گريه نکن عشق من.... گريه نکن

آيسان : سامی منوببخش.... منوببخش سامی.... به خدامجبور بودم

از حرفاش چيزی نيمي فهميدم ومهم نبود که الان بفهمم الان فقط آيسان برام مهم بود. بردمش داخل خونه. روی مبل خوابوندمش. جعبه کمک های اوليه روبرو داشتم و رفتم طرفش. ديگه گريه نميکرد ولی ميشد غم چشماشو از دور هم ديد. هنوزم نميدونستم چه اتفاقی افتاده... خیلی دلم ميخواست بدونم کی اين بلاروسر عشقم آورده.

روی زمين کنار آيسان نشستم. آيسان زل زده بود بهم وحواسم رو پرت ميکرد و نميتونستم تمرکز کنم ولی سعی کردم حواسم به کارم باشه.

گوشه لبش پاره شده بود و دماغش خونی بود. گوشه چشمش کبود بود و دستاشم زخمی. انگار کتکش زده بودن. خونای روی صورتش رو تمیز میکردم. هنوزم زل زده بود به من آخر سر طاقت نیوردم و گفتم : آيسان اونجوری نگام نکن نمیتونم کارمو انجام بدم.

بدون هیچ حرفی چشماشو از من برداشت.

آيسان : پنج سالم بود. تابستون شده بود و اوامده بودیم خونه شما. چند روز بعد از موندنمون مامان تصمیم گرفت که برگرده بابل سرولی من و آيهان دوست نداشتيم برگرديم. مامان رفت و ما مونديم. اون روزی که مامان رفت خونه نمیدونم چی شد که برگشتيم خونمون شده بود جهنم. صورت مامان کبود بود و ناراحت. بابا هر شب مست بود و بعضی شباکلی از دوستاشو میاورد خونه و قمار بازی میکردن وقتی هم میباخت شروع میکرد به زدن مامان. حق حرف زدن نداشتيم... حق بازی کردن نداشتيم... حق بچگی نداشتيم... مامان کلی التماسش کرد که مارو بفروسته مدرسه اونم باکلی منت قبول کرد... ديگه عادت کرده بوديم به مستی بابا... جمع کردن دوستاش... رد کمر بند روی بدنمون... اشکای پنهونی مامان... بچه های ديگه با اسباب بازی های مختلف بزرگ ميشدن ما با کمر بند... اگه بگن بابا تو توسته تا کلمه توصیف کن میگم مستی، کمر بند، قمار... مامان میخواست دردشو از مون پنهون کنه و نشون بده که هیچ غمی نداره ولی هم من هم آيهان خوب میدونستيم که مامان چه زجری میکشه... يه روز که آيهان از دست کاراش حسابی عصبانی بود بهش اعتراض کرد اونم تلافیشو با کمر بند سر مامان در آورد... از اون روز به بعد از ترس کتک خوردن مامان حرف نمیزدیم. پانزده سالمون شده بود که بخاطر کارش شش ماه میموند ايران شش ماه هم آمریکا... توی اون شش ماهی که نبود يه نفس راحت میکشيديم... بزرگتر که شدیم تنها تفریحمون یواشکی اومدن به خونه شما بعد شمس اسیم شده بود. دلم به همونا خوش بود تا اینکه اون روز بهم اعتراف کردیم که همو دوست داریم اون روز برای اولین بار بعد چند سال با تموم وجودم خوشبختی رو حس کردم گفتم ديگه بدبختی تموم شده و میتونم با عشقم خوشبخت باشم اما اين آرامش قبل از طوفان بود. اون روز مامان و آيهان رفته بودن عروسی پسر همسایه. من و بابا خونه بوديم توی اتاقم بودم که صدام زد. رفتم پیشش برعکس روزای قبل مست نبود و اين جای تعجب داشت. بهم گفت فردا شب برام خواستگار میاد و من بايد بهش جواب مثبت بدم قبول کردن همچين چیزی برام غير ممکن بود. جلوش و ايستادم و اعتراض کردم که جوابش يه سيلی محکم بود. اون شب که خواستگاره اومد من جواب رد بهش دادم. بيست سال ازم بزرگتر بود و بهش میخورد يکی باشه عين بابا. اون شب مته شبای قبل کتکمون نزد فقط تهديد کرد که تلافیشو بد سرم درمياره جديش نگرفتم تا اینکه....

تو چشمم نگاه کرد و ادامه داد : آيهان بهم گفت که تو تصادف کردی. از صبحش دلشوره داشتيم و همش حس میکردم قراره يه اتفاق بد بيافته. وقتس رسيديم بیمارستان تو رو برده بودن اتاق عمل. کلی نذرو نیاز کردم و از خدا خواستيم که تو رو بهم برگردونه و خدا صدامو شنيد و تو رو بهم دوباره داد. اومدن بابا و اسه ملاقات تو عجيب بود که هممون تعجب کرده بوديم ولی من بعد فهميدم که چرا اومده بود. اون شخصی که بهت زده و در رفته از آدمای بابا بوده بهم گفت فقط يه شب مهلت دارم تصميم بگيرم. يازندگی تو يازندگی و خوشبختی خودم... دل کندن

از تو برام خیلی سخت بود ولی برای سلامتی تو، برای اینکه بلایی سرت نیاد باید این کارو میکردم. صبح قبل از اینکه بیدارشی رفتم خونه وبه بابا گفتم که با اون مرد ازدواج میکنم.

دلم واست پریرمیزد... خبراروازساواش میگرفتم کلی قسمش داده بودم که بهت چیزی نگه اونم سکوت کرد. دلم خوش بود به اینکه توسالمی وزنده میمونی... قسم خورده بودم تا آخر عمرم فقط عاشق تو باشم وصاحب قلبم فقط تو باشی... اون روز که اومدی مجبور بودم اون حرفارو بهت بگم تا از من بدت بیاد و ببری دنبال زندگیت میدونم اون روز دلتوشکوندنم میدونم ناراحتت کردم ولی مجبور بودم. امروز نزدیکای غروب بود که اشکان زنگ زد و گفت که دیگه منونمیخواه و نامزدی رو بهم میزنه. باور نداشتم انگار توی خواب بودم از خوشحالی بال درآورده بودم معجزه شده بود... یه معجزه... میخواستم امشب پیام پیشت و همه چیو بهت بگم. آماده شده بودم خواستم از در خارج بشم که بابا عصبانی وارد خونه شد... اول از همه یه کشیده رو صورتتم زد که صداش تا صد تا کوچه اون ور ترم فک کنم شنیده شد بعدشم باکمر بند افتاد به جونم مامان میخواست از من دفاع کنه ولی اونو هم میزد. فک میکرد بهم خوردن این نامزدی تقصیر منه ومن به اشکان چیزی گفتم هر قدر براش توضیح میدادم فایده ای نداشت. بابا و اشکان تویه کاری که خیلی سود داشت شریک شده بودن باباروی این کار خیلی حساب باز کرده بود اون روزم مته اینکه اشکان شراکتش رو بابا بهم زده اونم تقصیر من میدونست. بابا داشت مارو میزد که آیهان اومد. بادیدن حال و روز ما خیلی عصبانی شد با هم درگیر شدن. بابا اسلحش رو در آورد. من و مامان هر دو مون میترسیدیم بلایی سر آیهان بیاد. با هم درگیر بودن که یهو صدای شلیک گلوله اومد. هم من هم مامان اسم آیهان رو صدا زدیم ولی اونی که بهش تیر خورده بود بابا بوده نه آیهان. آیهان میلرزید و هذیون میگفت. شک بهش وارد شده بود.

ترسیده بودم نمیدونستم چیکار کنم اولین فکری که به ذهنم اومد ساواش بود. زنگ زد من بهش ولی جواب نداد و اسه همین کل راهو دیدم اومدم اینجا. سامی منو ببخش...

از چیزایی که شنیده بودم شکه شده بودم... خدایا ینی یه آدم اینقدر میتونه پست و بی وجدان باشه؟ کاش میشد به آيسان بگم که اون پدر واقعیت نیس. کاش عمو امیر بود اون وقت هیچ کدوم از این اتفاقانمی افتاد.

آيسان : سامی...

نگاش کردم. این فرشته ی من این همه سال عذاب کشیده بوده و دم نزده... بخاطر من از زندگیش گذشته بوده... موهاشونوازش کردم و از روی چشمش بوسیدم.

به هیچی فک نکن قول میدم که همه چی درست میشه... زندگیمون قشنگ تر از هر زمانی میشه الانم بگیر بدون اینکه به چیزی فکر کنی بگیر بخواب.

آيسان : ولی آیهان...

قول میدم که فردا آیهان اینجا باشه...

آيسان : دوست دارم سامی...

_منم دوست دارم عشق من...

آيسان چشماشو بست و چون خسته بود زود گرفت خوابيد. از روی پيشونيش بوسيدم و جعبه روجمع کردم و رفتم
توی آشپزخونه. به ساواش زنگ زدم ولی جواب نداد.

"آيهان"

آمبولانس اومده بود و داشتني بابارو سوارش ميکردن. بيهوش بود. من چيکار کردم خدا؟ ماما داشت گريه ميکرد.

ساواش : آيهان...

دويد و اومد سمتم. اونم مته من تعجب کرده بود.

_من زدمش ساواش... من کشتمش....

ساواش : آيهان... پسر به خودت بيا... اون نميميره....

_من زدمش... من کشتمش...

ساواش داد زد : آيهان....

ديوونه شده بودم... منوچه به اسلحه گرفتن... من بابای خودم رو کشتم... ميلرزيدم و هذيون ميگفتم... ساواش هي

صدام ميکرد... ماما همراه آمبولانس رفته بود... ساواش سيلی محکمی به گوشم زد تا به خودم

بيام... بعد سرمو گذاشت روی سينش... اشکام جاری شده بود...

ساواش : آروم باش داداشم... اون حالش خوب ميشه... آروم باش... هيششش....

باهم رفتيم بیمارستان. بابارو بردن اتاق عمل....

پلیسا اومده بودن واسه گرفتن گزارش ولی ساواش يه جوری دس به سرشون کرد. ماما گريه ميکرد. حال درست

و حسابی نداشتم.

_ماما بسه گريه نکن اون خوب ميشه برويه آبی به سروصورتت بزنی بعد بيا...

مامان : من نگران توام پسر اگه بلایی سراون بيا دتوميري زندان

_نترس ماما نميچه... برو قربونت برم برويه آبی به سروصورتت بزنی.

مامان رفت دسشویی ساواش داشت با پلیس احرف ميزد. توی دلم دعا ميکردم واسش اتفاقی نيفته هرچی باشه اون

پدرم بود. پرستار اتاق عمل اومد بيرون.

پرستار : بیمار به خون احتیاج داره هر چه سریع تر به خانوادش خبر بدین

_من پسرشم میتونم بهش خون بدم

پرستار : خیلی خب همراه من بیاین....

به همراه پرستار به یه اتاق رفتیم. ازم خون گرفت. کمی که گذشت پرستار اومد و گفت : آفا شما خونتون بهشون نمیخوره بهتره هر چه سریع تر از شخص دیگه ای خون تهیه کنین

_چطور ممکنه؟ من پسرشم اونوقت خونمون بهم نمیخوره؟

پرستار : آزمایشات که همینومیگه بهتره هر چه سریع تر اقدام کنین

پرستار رفت. ینی چی؟ خون من به بابای من نمیخورد؟ مگه من پسرش نیستم؟ مگه اون بابای من نیس؟ ذهنم مشغول شده بود.... خون من و بابایم نمیخورد.... از یه نفر دیگه خون گرفتیم و به بابا دادیم.... از اتاق عمل سالم اومد بیرون....

خیال هممون راحت شده بود ولی ذهن من درگیریه مسئله بود.... خون من و بابایکی نبود....

یه فکری به ذهنم میومد ولی دوست نداشتم بهش فکر کنم.... این امکان نداشت.... برای رفع شکم بیخبر از همه آزمایش دادم. خدایا اون چیزی که فکر میکنم نباشه.... خواهش میکنم خدا...

روز دوم بابا به هوش اومد.... آسان و سامی هم اومده بودن بیمارستان.... امروز جواب آزمایشا میومد....

ساواش : چیه پسر؟ توفکری.... میبینی که حالش داره خوب میشه

_میدونم....

ساواش : پس چته؟

_هیچی.... من میرم هوا بخورم....

هوا خوردن بهونه بود. رفتیم جواب آزمایشا رو بگیریم. تو حیاط بیمارستان روی نیمکتی نشسته بودم و جواب آزمایش دستم بود. دستام میلرزید.... بازش کردم.... همون چیزی بود که انتظارش رو نداشتم.... بابای من بابای خودم نبود.... من پسر شهاب کامروانیستم....

چرا؟ من کیم؟ بابام کیه؟ کلی سوال توی ذهنمه که نمیدونم جوابش رواز کی بگیرم.... برگه آزمایش رو گذاشتم توی جیبم و رفتم داخل. پلیس داشتن از اتاق میومدن بیرون.

کمی بعد از رفتن پلیس امان اومد بیرون. صورتش غمگین بود. انگار گریه کرده بود. رفتم طرفش.

_مامان خوبی؟

خواستم دستاشو بگیرم که دستاشو کشید کنار. از این حالتش تعجب کردم.

_مامان؟ منو نگاه کن...

مامان سرشو آور بالا و نگام کرد. توی چشمش هیچ نبود و هیچ چیزی نمیشد خوند.

مامان : آیهان برو

_کجا برم مامان؟

مامان : دست خواهرتو بگیر و از اینجای برین

_ما شمارو تنهانی میزاریم

آیسان : راس میگه مامان. مابدون توهیچ جانمیریم

مامان : باید برین میفهمین باید برین... نزارین چیزایی رو بگم که نباید بگم

آیسان : مثلاً چی؟

مامان : گفتم برین... من و بابات شمارو توی زندگی مون نمیخواهیم باباتوت نمیخواهه دیگه شما هارو ببینه منم پیشش

میمونم از زندگی مون برین... برین دنبال زندگی خودتون

آیسان با بغض گفت : مامان....

مامان : مامانتون مرد... از این به بعده مادر دارین نه پدر... برین....

_باز تهدیدت کرد؟ چی گفت که باعث شده اینارو بگی؟

مامان : اون حرفی نزده اینا حرفای خودمه... این همه سال نگهتون داشتم بخاطر تون کتک خوردم حرف شنیدم

ولی بسه دیگه خسته شدم میخوام زندگی مون کنم البته بدون شما در کنار شوهرم...

بعد گفتن حرفاش رفت داخل اتاق. باور نداشتم... نه امکان نداشت... اینا حرفای مامان نبود... شک ندارم که اون

عوضی یه چی به مامان گفته که باعث شده اینارو بگه... آیسان داشت گریه میکرد خواست بره داخل اتاق که

جلوشو گرفتم. بغلش کردم و سرشو گذاشتم روی سینم.

آیسان : آیهان مامان مارو نمیخواه... اون مارو دوست نداره... ماتوی زندگیش مزاحمیم....

آیهان مامان دروغ میگه مگه نه؟ مامان دوسمون داره مگه نه؟

_اره قربونت برم مامان دوسمون داره... قول میدم که مامان رواز دست اون عوضی نجات بدم و بیارمش پیش

خودمون اونوقت سه تایی باهم زندگی میکنیم

آيسان : يني ميشه آيهان؟

_ ميشه قربونت برم....قول ميدم كه بشه...

همه باهم رفتيم خونه ساواش. مطمئنم حرفاي امروز مامان ربط داره به رضايت دادنش واينكه نكه كه كارمن بوده....آخ مامانم....بخاطر ماچيا كه نكشيدى...اگه منم آيهانم از دست اون عوضى نجاتت ميدم ولى قبلش بايد بفهمم كيـم...بابام كيه...تصميم گرفتم درباره ي اين موضوع با كسى حرف نزنم....بايد مي فهميدم پدر واقعي من و آيسان كيه؟ بايد جواب همه سوالايي كه توي ذهنم رو پيدا كنم اما چجوري؟ بايد از كجا شروع كنم؟ از كي بايد پرسـم؟

_الوسلام عموخوبي؟

عمو : به به آيهان خان خوبم پسرم توخوبي؟ آيسان و مامان باباخوبن؟

_ همه خوبن عموراستش مزاحمتون شدم بابت يه كاري

عمو : چه كاري عموجون؟

_اگه اجازه بدين ديدمتون بگم من امروز ميام تهران

عمو : باشه

_پس مي بينمتون فعلا عمو

عمو : فعلا پسرم

از اتاق اومدم بيرون. ساواش وسامي و آني داشتن تلويزيون نگاه ميكردن.

_ساواش؟

همه نكام كردن. ساواش منتظر بود تا ادامه حرفم رو بگم.

_ميشه ماشينت رو بهم قرض بدى؟

ساواش : اين چه حرفيه اصلا بگير مال خودت

_ممنونم داداش سعي ميكنم زود برش گردونم

سامي : حالا كجا ميخواي بري؟

_به كار كوچيك دارم كه بايد انجامش بدم

ساواش : ميخواي باهات بيايـم؟

_نه داداش ممنون

سوییچ رو بر داشتتم و خواستم از در خارج شم که آيسان صدام زد. برگشتم سمتش.

آيسان : مواظب خودت باش داداشی

رفتم طرفش و بغلش کردم. از روی سرش بوسیدم و گفتم : چشم قربونت برم توهم ناراحت نباش قول میدم که مامانم بیارم پیش خودمون.

آيسان ازم جدا شد و باناراحتی زل زد تو ی چشمم و گفت : اگه واقعا مامان مارو نخواهی؟

_از این فکرا نکن.... تو مگه مامان رونمیشناسی

آيسان : چرا ولی.... میتروسم آیهان... من بدون مامان نمیتونم

_نترس خوشگلم مامانم بدون مانمیتونه من یه قولى دادم سرقولم هستم.

روبه سامی وساواش کردم و گفتم : خواهرم امانت شماتا بر گردم مواظبش باشین

سامی : تو برونگران نباش خواهر شماروی چشم ماجاداره....

لبخندی زدم و از شون جدا شدم و راهی جاده ای شدم که قرار بود خیلی از حقایق زندگیم رو آشکار کنه... نمیدونستم وقتی رفتم اونجا قراره چی بشنوم فقط اینومیدونم که دوست دارم هر چه زودتر مامان رو از دست اون آدم نجات بدم هر طور شده....

تازه وارد تهران شده بودم و به سمت شرکت عمومیرفتم. عموسپهر مهندس معماری بود و به شرکت ساختمان سازی داشت. خیلی مرده مهربونیه... اصلا امکان نداشت آدم کنارش باشه و بهش خوش نگذره.... خاله سایه دندون پزشکی بود. بیشتر بچگی من رو با بچه های عموسپهر و خاله سایه میگذروندیم البته فقط پنج سال. بعد از اون جزکتک و مستی و قمار با بوا و گریه های مامان چیزی ندیدیم. مامان خیلی زجر کشید. خیلی گریه کرد ولی دم نزد. بارها از خودم میپرسیدم مامان چرا پیش این آدم میمونه؟ ولی به جوابی نمیرسیدم. نمیدونم باید خوشحال باشم از اینکه اون آدم بابام نیس یا نه ولی هر چه زودتر دوست دارم بدونم پدر من کی بوده؟ چرا مارو ول کرده؟ اصلا کجاس؟ زندس یا مرده؟ شاید جواب همه این سوالارو عموبدونه. جلوی شرکت پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. قبلایم یه بار به شرکت عمو اومده بودم. البته شرکت فقط مال عمون بود بلکه شریکای دیگه ای هم داشت. در زدم و وارد اتاقش شدم.

_سلام عمو

سرشوبلند کرد و بالبخند بهم نگاه کرد.

عمو : به به آیهان خان سلام عمو جون خوش اومدی بیاتو

از جاش بلند شد و او مدتر فم با هم دست دادیم و روبروی هم روی مبلای چرم جلوی میز عمو نشستیم عمو سفارش دو تا قهوه داد. تا قهوه ها رو بیارن درباره چیزای فرعی صحبت کردیم. مته حال بقیه... کار... آب و هوا و این جور چیزا.. قهوه ها رو که آوردن روبه عمو کردم و گفتم : عمو از وقتی که یادم میاد رابطه خاله و ماما خیلی صمیمی بودن میدونم از کی آشنا شدن چون ماما درباره ی گذشتش هیچی نمیگفت. انگار ازش فرار میکرد. از بچگیم نپرسین که چجوری گذشت چون اصلا قابل تعریف نیس امروز اومدم اینجا تا درباره ی حقیقتی بدونم که این همه سال ازم پنهون کردین

عمو : چه حقیقتی؟

_بابام... بابای من کیه عمو؟

عمو از این سوال من جا خورد... دست پاچه شده بود با تته پته گفت : معلومه دیگه شهاب...

_عمو لطفا بهم دروغ نگین من میدونم شهاب بابام نیس. لطفا اگه چیزی میدونین بهم بگین

عمو : از کجا فهمیدی؟

_اونم مهم نیس عمو خواهش میکنم اگه چیزی میدونین بهم بگین

عمو : میخوای از بابات بدونی؟

_آره

عمو : پس مامانت و آيسان چی؟

_اگه از ماما پرسم میدونم چیزی نميگه هم اينكه...

عمو : هم اينكه چی؟

_راستش چجوري بگم ماما نميخواه مارو ببينه

عمو : چرا؟

_قصص درازه... تا وقتی هم ندونم بابام کيه به آيسان چیزی نميگم چون ممكنه اونم يکی باشه عين شهاب.

عمو از جاش بلند شد و گفت : پاشو بریم

_کجا؟

عمو : مگه نميخوای از بابات بدونی؟ پس پاشو دنبالم بيا.

از خونه عمو اومدم بیرون. یه حس عجیبی داشتم. چیزایی که شنیده بودم رو باور نداشتم. حالا میدونستم بابام کیه... پسر کی... خیلی دوست دارم هرچه زودتر به آسان هم از بابامون بگم. نمیدونم چه حسی باید داشته باشم ولی اینو میدونم خوشحالم که شهاب بابام نیس. کاش بودی بابا... کاش پیشمو بودی و نمیداشتی این همه سال عذاب بکشیم... کاش بودی و نمیداشتی مامان این همه سختی بکشه... سوار ماشین شدم میخواستم هرچه زودتر برسم بابل سر... واسه گفتن چیزایی که در مورد بابام شنیده بودم به آسان دل تودلم نبود... نمیدونم اون چه حسی پیدا میکنه شاید اونم منو خوشحال بشه... داشتم رانندگی میکردم عکسی که از بابا داشتم واز عمو گرفته بودم رواز جیب پیرهنم درآوردم و نگاهش کردم. بغضم گرفته بود کاش منم میتونستم ببینمش کاش بابا پیشمون بود.

_ کاش بودی بابا...

حواسم پرت شده بود بادیدن شخصی جلوی ماشین به خودم اومدم ترمز کردم ولی دیر شده بود. نفس نفس میزدم... من چیکار کردم خدا؟

از ماشین پیاده شدم. به یه دختر زده بودم رفتم طرفش چشماش بسته بود.

_ خانوم... خانوم خوبین؟

مردم دورمون جمع شده بودن.

_ کمک کنین تا سوار ماشین من کنیم و ببریمش بیمارستان

به کمک بقیه سوار ماشینش کردیم و یه خانم هم همراهمون اومد. دختره هنوزم بیهوش بود. نگران بودم. خدایان زار بلایی سرش بیاد خواهش میکنم خدا. با سرعت زیادی رانندگی میکردم. به بیمارستان که رسیدیم دختره رو بردن توی اتاق. پشت در اتاق منتظر بودم.

خانوم : آقامن باید برم امیدوارم که اتفاقی واسش نیفتاده باشه بهتره هرچه زودتر به خانوادش خبر بدین

_ باشه خیلی ممنون که اومدین

خانوم : خواهش میکنم.

یه ربع بعد از رفتن اون خانوم دکتر اومد بیرون.

_ آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر : نگرا ن نباشین خدارو شکر چیز مهمی نیس فقط یکم گوشه پیشونیشون زخم شده سرمش تموم شد میتونین ببرینش

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم : خیلی ممنون

دکتر دستی روی شونم گذاشت و گفت : وظیفس پسر.

دکتر که رفت در زدم و وقتی گفت بفرمایید وارد شدم. به دختری که روی تخت دراز کشیده بود و به دستش سرم وصل شده بودنگاهی کردم.

دختری پوست سفید با چشمای متوسط ابرویی شیطونی بینی و لب متناسب با صورت. نگام گره خورده نگاهش. توی چشمش یه چیزی بود که باعث میشد نتونم چشم ازش بردارم زل زده بودم تو چشمای مشکی رنگش. اونم نگام میکرد. غرق نگاهش شده بودم. من چم شده بود خدا....

چراqlبم اینجوری میزنه؟ چراqlبم بنداو مده؟

حس میکنم این دختر و میشناسم... انگار که سالها س باهم ارتباط داشتیم.

دختر : میخواین همینجور اونجا وایسین؟

چه صدای قشنگی داره خدا... خدایامن خوابم یابیدار؟ اینی که جلومه آدمه یافرشته؟

زشت بود زیاد بهش زل زده بودم ولی دست خودم نبود. تک سرفه ای کردم و گفتم : ببخشید.. دکتر گفت حالتون خوبه خواستم ببینم و خودم مطمئن شم

دختر : شما ز دین به من؟

از روی خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم : بله..

دختر : من خوبم نگران نباشین کی مرخص میشم؟

_دکتر گفت سرمتون تموم شه مرخصین...

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و حرفی نزد.

_من عذر میخوام راستش یه لحظه حواسم پرت شده بود تا به خودم اومدم این اتفاق افتاد

دختر : حواس پرتی ازم نم بود حالا که چیزی مهمی نیس شما نگران نباشین

_میخواین زنگ بزnm به یکی از اعضای خانوادتون؟

دختر : نه نیازی نیس بیخودی نگران شون کنم شما بهتره برین من خودم میرم

_نه اصلا صبر میکنم تا مرخص شین

دختر دیگه حرفی نزد. روی صندلی نشستم چشمش رو بسته بود. منم زل زده بودم بهش و برنداش

میکردم. واقعا نمیفهمیدم چمه چرا این دختر برام مهم شده؟ چراqlبم اینجوری میزنه؟

انگار سنگینی نگامو حس کرد که چشمشو باز کردم سریع نگامو ازش دزدیدم.

سامی : فک کن کنار من باشه و خوب نباشه مگه نه؟

آيسان : صددرد

سامی : قربونت برم من...

ساواش : شام خوردی؟

نه...

آيسان از جاش بلند شد و برام بشقاب و قاشق آورد منم روی صندلی نشستم.

ساواش : خب تعريف كن ببينم كجا بودی؟

فعلا بزار شام بخوريم بعد ميگم...

بعد خوردن شام و جمع كردن ميز و شستن ظرفا با كمك هم آيسان چايي آورد و تو هال روی مبل دور هم نشستيم.

سامی : نميخواي بگي كجا بودی؟

وا پسر تو چقد عجولي ميگم ديگه

ساواش : تويه چيت ميشه ها... زيادي خوشحالي هي ميخندي ببينم ناqlا نكنه خبراييه؟

چه خبری مثلا؟

ساواش : دختری.....عشقی....عاشقی...

چايي پريد تو گلوم و شروع كردم به سرفه كردن. سرفم كه بندام و مديدم همه دارن مشكوك نگام ميكنن.

چيه بابا؟ چرا اينجوري نگام ميكنين؟

سامی : زود تند سريع بريز ببينم

چی بریزم؟

ساواش : داداش ما روسياه نكن ما خودمون زغال فروشيم بگودختره كيه؟

كدوم دختره؟

سامی : كوچه علي چپ بن بسته

چه ربطی داشت؟

آيسان : اذيت نكنين داداشمو ديگه

_قربون خواهر خودم برم من

سامی : آيسان نزديك بوداعتراف كنه خرابش كردى.

_حالا ايناروول كنين موضوع مهم ترى هس

آيسان : چى؟

نگاهى به آيسان انداختم وگفتم : به من وتومربوط ميشه

سامى : ميخواين مابريم شماراحت تر حرف بزنين؟

_نه داداش شمام حتما ميدونين ديگه

سامى : چى رو؟

سكوت كرده بودم. راستش نميدونستم از كجا شروع كنم.

آيسان : چيزى شده آيهان : ايناجى روميدونن؟ چى ميخواى به من بگى؟

_آروم باش خواهر من... درمورد... درمورد بابامو ن

آيسان : بابا؟ اتفاقى واسش افتاده؟

_آيسان اون باباى مانيس

آيسان كه معلوم بود خيلى تعجب كرده گفت : چى؟ مي فهمى چى دارى ميگى آيهان؟ ينى چى اون بابامون نيس.

هر چيزى كه ميدونستم روبراشون تعريف كردم... جريان بيمارستان... آزمونش دادنم... رفتنم پيش عموسپهر... او

ن چيزايى كه درمورد باباشنيده بودم... همه رو گفتم... گفتم چى شد كه بابا رفت... گفتم كه چى شده كه مامان

وبابا الان پيش هم نيستن... گفتم كه چى شده كه مانتونستيم بابامو ن روبينيم....

آيسان كه صورتش خيس از اشك شده بود گفت : پس مايه برادر بزرگ تراز خودمونم داشتيم؟

_آره

آيسان : اسمش... اسمش چى بود؟

_ساواش....

اين بارم تعجب روتو چشماى آيسان ديدم نگاهى به ساواش انداخت. ساواش وسامى هم ناراحت بود ن حتى

ساواش گريه هم كرده بود و اينوازشماش فهميدم. يه غمى توى چشمش بود. ماجراى مانا ناراحت شدن داشت ولى

دليل اين حالتهائى ساواش رونميفهميدم.

_عموبخاطر همین ساواش رواز پرورشگاه میگیره وبخاطر شباهتش به برادر مون بزرگش میکنه.

ساواش نتونست طاقت بیاره واز جاش بلند شد واز خونه زد بیرون. صداش زدم ولی جواب نداد.

سامی : من میرم ببینم حالش چطوره.

سامی هم رفت دنبالش. رفتم پیش آيسان نشستم ودستاشو گرفتم.

آيسان : ينی بابای مالان مرده؟ قبل از اینکه مابینیمش؟ چرا آيها ن؟ کی بابامون روازمون گرفته؟

_اونش رونمیدونم وقول میدم که بیفتم دنبالش وهمه چیزو بفهمم. ماباید ماما رواز دست اون عوضی نجات بدیم.

آيسان ن : کاش میشد ببینمش...

از جیبم عکس بابارو در آوردم وگرفتم جلوی آيسان.

_بابا امیره....

آيسان بادیدنش شدت اشکاش بیشتر شد. به عکس نگاه میکرد و اشک میریخت.

آيسان ن : بابا....

آيسان از بس گریه کرده بود توی بغلم خوابش برده بود. عکس بابارو از دستش آروم کشیدم بیرون وروی مبل خوابوندمش. از روی گونش بوسیدم. از رفتن ساواش وسامی خیلی وقت گذشته بود. تصمیم گرفتم سری بهشون بزنم. از خونه اومدم بیرون. از دور دیدمشون که به یه درختی تکیه داده بودن و پشتشون به من بود. نزدیکشون شدم. صداشون میومد.

سامی : ساواش بهتره خودتو جمع کنی با این رفتارات بیشتر بهت شک میکنن

ساواش : دست خودم نیس سامی دست خودم نیس میفهمی؟ چرا باید این بلا سر ما میومد؟ چرا؟ گناه باباچی بود؟

اینادر موردچی حرف میزنن؟ مگه چه اتفاقی واسه عموسپهر افتاده؟

_ساواش... سامی

هر دو برگشتن سمت من.... باتعجب وترس داشتن نگاه میکردن.

سامی : توکی اومدی؟

_اتفاقی افتاده؟

سامی : نه چه اتفاقی مثلاً؟

_نمیدونم...

سامی : نه بابا چیزی نیست ساواش یکم دلش گرفته بود همین آيسان چطوره؟

_ خوابیده الان

ساواش : بهتره بریم تو

این دو تا مشکوک میزدن... انگاریه چیزی رو داشتن ازم پنهون میکردن.... دلیل رفتارای ساواش و منظورش از اون حرفارو نمیفهمیدم.

اون شب دریا از ذهنم بیرون نمیرفت. تا صبح بهش فک میکردم. چشمات یه لحظه هم از جلوی چشمات کنار نمیرفت. یه حس عجیبی نسبت بهش داشتم. نکنه عاشقش شدم؟ نه بابا... اونم تو یه دیدار؟ پسر خیلای تو یه نگاه عاشق میشن تو که باهاش هم کلام شدی.... بونی منم عاشقش شدم؟ تا صبح باخودم و احساسم درگیر بودم میخواستم بفهمم توی دلم چی میگذره... چرا همش بفکر دریام؟ چرا چشمات از جلوی چشمات کنار نمیره؟ چرا اینقدر ابرام مهمه؟

آلبوممون منتشر شده بود و حسابی گرفته بود. هر جا میرفتیم آهنگای ما بود. کارمون حسابی گرفته بود. کلی پیشنهاد کار بهمون میدادن و ازمون میخواستن کنسرت بزاریم. بعد از اون نتونسته بودم دریارو ببینم ولی خیلی دلم میخواست هر چه زود تر ببینمش. چند بارم رفتم دیدن مامان ولی راهم ندادن خونه. انگاری شهاب اومدن مابه خونه رو غدغن کرده بود. دلم خیلی واسه مامان تنگ شده بود. آيسانم اصرار داشت که هر چه زود تر باfamیلای بابا آشنا بشه. برای همین عمو سپهر به مناسبت اولین آلبوممون و گرفتن کارمون یه مهمونی توخونش ترتیب داد و قرار بود همه اونجا باشن. آيسان خیلی هیجان داشت. کاش مامان و باباهم بودن پیشمون. ماصبح به سمت تهران رفتم تا به عمو و خاله کمک کنیم. مانی که قبلا اصلا تحویل نمو نمیگرفت و هی مسخرمون میکرد که کارمون نمیگیره و هیچکی آهنگمون رو گوش نمیده حالا دور و برمون میپلکید و بهمون احترام میذاشت ما هم از کاراش میخندیدیم. دیگه ساعت اومدنشون شده بود. همه چی آماده بود. اولین نفرار دلان اومد. بعد از اون همه باهم اومدن. انگار هماهنگ کرده بودن.

عمو سپهر : آيسان جان این عمو امینته برادر بزرگتر بابات. ایشونم غزل زن عمو و غسل جانم که دختر عمو.

آيسان با عمو و خانوادش روبوسی و احوال پرسى کرد. اشک تو چشمای عمو جمع شده بود.

عمو امین : بالاخره تونستم یادگاری های امیرو ببینم.

عمو سپهر : ایشون خواهر گل بنده هستی خانوم عمه شما و سعید شوهر عمه و متینا خانوم شیطان و بلاد دختر عمت.

متینا : وای اگه میدونستم دختر دایی به این خوشگلی دارم زودتر از اینا میومدم.

سامی : متینا باز شروع نکن

متینا : وا چی گفتم مگه؟ آيسان جونم توبه ايناتوجه نكن بيا بگلم ببينم....

از دست اين متينا....

عموسپهر : بهار خانومم خواهر گل بند س پندار شوهر عمت و آرمين و آرمينا هم بچه هاي عمه

آيسان بعد از روبروسي و آشنائي با خانواده عمه بهار روبه آرمين گفت : پسر عمه پليسي نه؟

آرمين : از كجا فهميدي؟

آيسان : ديگه ديگه...

عموسپهر : اينم برادر مامانت دايي نيما وزن دايي رهاود دختر گلشون فرناز

بعد از آشنائي با همه دور هم نشستيم. ميگفتيم و ميخنديديم. هر دو مون هم من هم آيسان خيلي خوشحال بوديم از اينكه فاميل به اين بزرگي و مهربوني داشتيم. دايي... عمه... عمو... همه اين چيزايي بود كه من و آيسان حسرت داشتنشون رو داشتيم و حالا بودن كنارشون واقعا خوشحالمون ميكرد. بزرگتر اذور هم نشسته بودن و ما جوونا هم كمی دور تر از اونها.

متینا : وای چقد خوبه پسرداييت معرو ف باشه.

آيسان : واگه داداشت معرو ف باشه كه خيلي بيشتتر خوبه....

فرناز : ساواش سارا نمياد؟

ساواش : نه نميتونه بيا

عسل : چه بد....

آني : تو چر ادا نيال رونيوردي؟

عسل : مياد توراهه قراره خواهرش و بايكي از دوستاش هم بيان

اردلان : چه خوب جمعمون بزرگترم ميشه.

آيهان : آقا پليسه چرا ساكتي؟

وفا : ببين داش اينجا اومدي كارما ربيخي پليسي باش اينجا كه اومدي رفيق مايي اوفتاد؟

فرناز : اههههه وفا صدار گفتم اينجوري حرف نزن

وفا : چشم خانومم...

متینا : آرمين خان كلا عادت داره كه حرص آدمارو در بياره و همه چي روزهر كنه

آرمین باخشم به متینانگاه کرد. متینانگار میخواست حرص آرمین رودربیاره که موفق هم شد. ببینم نکنه بین اینا خبراییه؟!

صدای دراومد. حتما دانیال اومده. درست بود. رفتیم استقبال. دانیال و دوستش پدرام وارد شدن و پشتش خواهرش ولی.... ولی اینکه دریاست...

ینی دریا خواهر دانیاله؟ خدا جونم نوکر تم... خیلی خوشحال بودم از دیدن دوبارش....

دستمودراز کردم سمتش و بالبخند گفتم : خوشحالم که دوباره میبینمتون....

دریاهم دستشو گذاشت توی دستم و گفت : منم همینطور

گرمای دستاش آتیشم میزد. آروم باش آیهان... آروم باش.... گرم شده بود.... باز این دل بی جنبم آروم و قرار نداشت.

عسل : شما هم دیگرو میشناسین؟

دریا : یه تصادف کوچیک باعث آشناییمون شد

دانیال : تصادف؟

دریا : بعد ابرات تعریف میکنم.

کمی بعد از اومدن دریا و دانیال و پدرام شام خوردیم. دریادرست روبروم بود و حواسم میرفت پیشش. خدایامن چمه؟ ینی واقعا عاشقش شدم؟ پسربگو.... بگو که دوستش داری.... بگو که همه این حالات از روی دوست داشتنشه... اره من دوستش دارم از همون نگاه اول اسیرش شدم به عشق تویه نگاه اعتقاد نداشتم ولی حالا خودم تویه نگاه عاشق شده بودم.

چیکار کردی بامن دریا؟ باد ل من چیکار کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟ اگه کسی توی زندگیش باشه چی؟ اگه کس دیگه رودو س داشته باشه چی؟ توی دستش که حلقه نیس. با فکر این چیزا اشتها به کل کور شد داشتم باغدام بازی میکردم که عمه هستی گفت : آیهان جان چرانمیخوری؟

خاله سایه : از غذاها خوشت نیومد آیهان؟

_ نه خاله جون اتفاقا خیلی خوشمزه شدن فقط سیر شدم همین.

عمه بهار : ولی تو که چیزی نخوردی عمه؟

_ خوردم عمه گرسنم شد باز میخورم شما نگران نباشین.

نگاهی به دریانداختم. داشت نگام میکرد. انگاربانگاش ازم میپرسید چمه... نمیدونم چراولی توی چشماش نگرانی
رومیدیدم....ینی نگران من بود؟ این نگرانی به خاطر من بود؟

ازاین فکرلبخندی روی لبام اومد. انگاربااین لبخندخیالش راحت شد که چیزیم نیس. نگاشوازم گرفت ومشغول
خوردن غذاش شد.

بعدتموم شدن غذاوجمع کردن سفره همه دورهم نشستیم.

دایی نیما : آیهان؟

_جانم دایی؟

دایی نیما : نازنین ینی مامانت چراباهاتون نیس؟

دایی هیچی نمیدونست....حقم داشت بیرسه تنهاخواهرش بود. منوآيسان بهم نگاه کردیم هردومون ازنبودمامان
ناراحت بودیم.

عموسپهر : نیماجان بعدادراین موردحرف میزنیم. خب بچه ها نمیخواین کنسرت مجانی مارومهمون کنین؟

آرمینا : آخ جون کنسرت...

آماده اجراشدیم. همه داشتن باشوق نگامون میکردن. نگاهم افتادبه دریا. بایه نگاه خاصی نگام میکرد. لبخندروی
لباش بودلبخندی زدم دو س داشتم بهش اعتراف کنم که دوشش دارم دو س دارم ازنگام بفهمه که دوشش
دارم. همه حسموریختم توی چشمام ونگاش کردم وشروع کردیم به اجرا....

احساسی که به تو دارم

یه حس فوق العادست

من عاشق کسی شدم

که خیلی صاف و سادست

احساسی که به تو دارم

به هیچکسی نداشتم

من اسم این حال دلو

عاشق شدن گذاشتم

این اولین باره

دلم داره

میگه آره

دوستِ داره

گرفتاره

بگو آره

یه بیچاره

دوستِ داره

با یه قلبه

تیکه پاره

این اولین باره

دلم داره

میگه آره

دوستِ داره

گرفتاره

بگو آره

یه بیچاره

دوستِ داره

با یه قلبه

تیکه پاره

احساسی که به تو دارم

یه حس عاشقانهست

این حس دوست داشتنِ تو

همیشه صادقانهست

احساسی که به تو دارم

خیلی واسم عجیبه

چه نازنینی من دارم

ببین چقدر نجیبه

این اولین باره

دلَم داره

میگه آره

دوستِ داره

گرفتاره

بگو آره

یه بیچاره

دوستِ داره

با یه قلبه

تیکه پاره

این اولین باره

دلم داره

میگه آره

دوست داره

گرفتاره

بگو آره

یه بیچاره

دوست داره

با یه قلبه

تیکه پاره

دورهم توی پاتوق نشسته بودیم و سربه سرهم میزاشتیم. بعد از اون دورهمی دیگه نرفتیم بابلسروبه اصرار بقیه تهران موندیدم. دلم واسه مامان یه ذره شده بود. جای خالیش رو با همه وجودمون حس میکردیم. خیلی دلم میخواست بدونم حالش چطوره. اون عوضی هنوزم میزنش؟ به خودم قول دادم که هرطور شده مامان رو از دستش نجات بدم و قاتل بابا رو پیدا کنم. هر شب من و آیسان رویکی دعوت میکردخونش و ما هم از فرصت استفاده میکردیم و درمورد بابا کلی سوال از شون میپرسیدیم. بابچه هاز یاد میرفتیم بیرون و من این بیرون رفتنای دسته جمعیمون رو خیلی دوست داشتم چون میتونستم اینجوری دریا رو هم ببینم. گاهی وقتاحس میکنم اونم یه حسایی نسبت به من داره نمیدونین اونوقت چقد خرف میشم. بارهاسعی کردم بهش درمورد احساسم بگم ولی نشد.... نمیتونم... هر وقت میخوام بهش بگم زبونم قفل میشه.

آیسان : ساواش و سارا هم اومدن.

ساواش : سلام بر همه خبردارم توپ

فرناز : چخبری؟

ساواش : هفته دیگه برج میلاد کنسرت داریم.

_دروغ میگی

ساواش : دروغم چیه؟

سامی : بگو چون سامی

ساواش : چون سامی

اردلان : ساواش وای به حالت اگه سرکارمون گذاشته باشی

سارا : راس میگه بچه ها...

ساواش : بیا حالا باور کردین؟

از جام بلندشدم و رفتم طرف ساواش و بغلش کردم.

_نوکرتم داداش...

ساواش خندید و گفت : خیلی خب بابا.

هممون خیلی خوشحال بودیم. این برای مابترین خبر بود. پله های موفقیت رو پشت سرهم طی میکردیم. اول از فروش میلیونی آلبوم حالا هم کنسرت. در مورد کنسرت باهم حرف میزدیم که آيسان گفت : باید به فکر لباسم باشین شما یه گروهین باید لباساتون باهم ست باشه.

فرناز : حق با آيسانه

_خب میریم لباس یه دست میگیریم.

متینا : اون جور لباس نه خیلی از خواننده ها علاوه بر صدای خاص یه تیپ خاصم دارن شما هم باید یه استایل خاص داشته باشین

ساواش : خب میگین چیکار کنیم؟

دریا : من میتونم کمکتون کنم. هرچی نباشه کارمن طراحی لباسه دیگه

دانیال : یک لباسایی طراحی میکنه که بیاوبیین

عسل : راس میگه لباسای دانیال روبیاین ببینین

دریا : ای بابا خجالتم ندین

ساواش : پس دریا گه زحمت نیس این کار با تو

دریا : نه بابا چه زحمتی؟ خبرشومیدم بهتون

توی دلم خوشحال بودم از اینکه قرار بود دریا برام لباس بدوزه. لبخند اومد روی لبام اینجوری بیشتر از قبل میتونستم ببینمش. حداقل یه بهونه ای پیدا کرده بودم.

در زدم و با صدای بفرمایدی که شنیدم وارد شدم

آرمین با اون لباس مخصوصش پشت میز نشسته بود و یه پرونده هم جلوش باز بود. عجب جذبه ای داشت.

_اخمات تو حلقم پسر عمه

باشنیدن صدام سرش و او رد بالا. معلوم بود که از دیدنم تعجب کرده. از پشت میزش بلند شد و اومد سمتم.

آرمین : به به پسر دایی از این ورا؟

باهم دست دادیم و احوال پرسیدیم. روبروی هم روی مبل نشستیم.

آرمین : چخبر آیهان؟

_سلامتی تو چخبر؟ عمه اینا خوبن؟

آرمین : خوبن همه با اومدن شماها بهترم شدن.

چی میخوری بگم بیارن؟

_نه مرسی چیزی لازم نیس اومدم اینجادر مورد یه موضوع باهات حرف بزنم

آرمین : چه موضوعی؟

_درباره ی بابا...

آرمین : دایی امیر؟

_آره... میخوام قاتلش پیدا شه... میدونم سالها پیش اون پرونده بسته شده ولی میخوام دوباره باز شه. میخوام بدونم

این بلاچطوری و توسط کی سر بابام و داداشم اومده؟ اومدم اینجاست تا تو کمک بگیرم

آرمین : آیهان من این پرونده رو باز کردم خیلی سخت بود ولی تونستم موافقم رو راضی کنم هر کاری بتونم انجام

میدم تا قاتل دایی و ساواش پیدا نشه این پرونده بسته نمیشه

_واقعاً ممنونم ازت آرمین

آرمین : تا اونجایی که من این پرونده رو مطالعه کردم و اینکه این همه سال قاتل اصلی پیدا نشده معلومه که

طرفمون حسابی باهوش و قویه.

_تا اونجایی که من از بقیه شنیدم بابا هیچ دشمنی نداشته

آرمین از جاش بلند شد و رفت طرف میزش و پرونده ای رو برداشت و روبه من گفت : ولی من به یه نفر مشکوکم.

_به کی؟

آرمین : شهاب....شهاب کامروا

_شهاب؟ اون چرا؟

آرمین : ماجرای شهاب و مامانت روشنیدی؟

_نه

آرمین : شهاب وزن دایی خیلی سال پیش عاشق هم بودن طی یه اتفاقاتی پدرشهاب و رشکست میشه و اونا هم مجبور میشن از ایران برن اونجا و اوردیه باند خلافکار میشن. تو این مدتی که شهاب ایران نبود زن دایی سرطان میگیره و مجبور میشن واسه درمان برن ترکیه که توی همون بیمارستان بادایی که اونم سرطان داشته آشنا میشن. اون موقع ها عاشق هم بودن ولی نمیدونستن زن دایی زود تر برمیگرده ایران و توی این مدتی که دایی نیس سروکله شهاب پیدا میشه و تصمیم میگیرن ازدواج کنن شب عروسی زن دایی میفهمه که عاشق دایی شده و نمیتونه باشهاب ازدواج کنه و جواب منفی میده از طرفی هم نامزد شهاب که خارج بوده و هم این که از شهاب باردار بوده میشنوه که شهاب داره ازدواج میکنه برای همین میاد ایران و توی شب عروسی یه تیر به شهاب بعدشم به خودش میزنه. دختره میمیره ولی شهاب زنده. میمونه البته همه فکر میکنن که شهاب مرده. بخاطر خلافتی که کرده همدستاش به دکتر میگن که به همه بگن شهاب مرده و خودشون هم شهاب رومبیرن خارج. یه ماه قبل ازدزدیده شدن ساواش شهاب برمیگرده ایران ولی هیچ کس نمیفهمه درست یه ماه بعد از مرگ دایی و ساواش سروکلش پیدا میشه و به زن دایی پیشنهاد ازدواج میده و باهم ازدواج میکنن. من همه چی خلاصه گفتم. حالا به نظرت مشکوک نمیزنه؟

_من اینارو نمیدونستم. ینی تو میگی شهاب قاتل بابا و داداشمه؟

آرمین : من هیچ مدرکی ندارم فقط اینا تجزیه تحلیل منه

نمیدونستم چی بگم. واقعا هنگ کرده بودم. مغزم قفل کرده بود. ینی. شهاب پدر و برادر من رو کشته؟ آخه چرا؟ چون مامان بهش جواب رد داده؟ چون اونا عاشق هم شدن؟

آرمین : آیهان خوبی؟

_الان باید چیکار کنیم؟

آرمین : من چندتا از مامورامو فرستادم بین آدماش تاجایی که میتونه اطلاعات بیاره فقط اون نمیتونه زیاد بهش نزدیک بشه شهاب خیلی آدم زرنگیه به هرکسی اعتماد نمیکنه همه ادمای اطرافشم بهش خیلی وفادارن
_این شهاب خلاف دیگه ای هم داره؟

آرمین : احتمالش هس ولی چون هیچ مدرکی نداریم نمیشه کاری کرد.
_بنی هیچ راهی نداریم؟

آرمین : نباید ناامید شدمن روی این پرونده خیلی کار میکنم ویه راه حلی پیدا میکنم
_منم بیخبر نزار آرمین

آرمین : باشه حتما توهم اگه به چیز مشکوکی برخوردی یا چیزی فهمیدی بهم خبر بده.
_باشه حتما. ببخشید از کار انداختمت

آرمین : این چه حرفیه پسردایی
_به عمه ایناسلام برسون فعلا خدا حافظ
آرمین : خدا حافظ

از اداره پلیس اومدم بیرون. خدا یا خودت کمک کن قاتل بابا و داداشم رو پیدا کنم.... بابا برام دعا کن... قول میدم کسی رو که این بلا رو سر تو و داداشم و زندگی ما آورد رو پیدا کنم و به سزای اعمالش برسونم.... اگه کار شهاب بوده باشه خودم میکشمش.... واسه فهمیدن اینکه آیا واقعا کار شهاب بوده یانه باید بهش نزدیک شد اما چجوری؟ اون به هرکسی به این راحتی ها اعتماد نمیکنه مخصوصا به من.... ولی باید یه راهی باشه... باید یه چاره ای باشه.... سوار ماشینم شدم و به سمت آتلیه دریا راه افتادم.
توی اتاقش مشغول کار بود در زدم مته اینکه نشنید چون در اتاقش شیشه ای بود میشد راحت دیدش. درو باز کردم و وارد شدم خیلی غرق کارش شده بود.

_خسته نباشی...

انگار ترسید. هییییی کرد و برگشت طرفم. دستامو بردم بالا و بانگرانی گفتم : نترس منم آیهان...
دریا : ترسوندیدم آیهان

_عذر میخوام خیلی غرق کارت شده بودی در زدم نشنیدی
دریا : من کلا همینم... خوش اومدی بیابشین

_ممنون کاراچطورپیش میره؟

دریا : آخرشه دیگه بایدکم کم تموم شه...

_خوبه...

ساکت بودم و حرفی نمیزدم راستش توی فکر بودم.

دریا : آیهان؟ توخوبی؟

ازفکراوادم بیرون وبالبخندمصنوعی نگاش کردم وگفتم : آره خوبم چطور؟

دریا : ناراحت به نظرمیای

_چیز مهمی نیس

دریا : قصدفضولی نداشتم فقط چون نگران شدم پرسیدم.

چی؟نگران من؟دریانگران من شده بود؟چرا؟یه حس خوشحالی تمام وجودموفراگرفت لبخنداومدروی لبام.

دریا : به چی میخندی؟

_هیچی...

دریا : امروزیه چیت میشه ها.مته اینکه دیوونه شدی.

آره دیوونه شدم....دیوونه تو....دیوونه اون چشما ت....دیوونه اون خنده ها ت....دیوونه اون صدا ت....

ازجام بلندشدم وگفتم : پاشوبریم...

باتعجب گفت : کجا؟

_توگرسنت نیس شیکم من که شدیدداره آلام میده

خندیدوگفت : شما مرداتنهاچیزی که فراموش نمیکنین شکمتونه.

_نه کی گفته؟مایه چیز دیگه روهیچ وقت فراموش نمیکنیم.

دریا : اونوقت اون چیه؟

_عشقمون....

انگارازاین حرفم ناراحت شد.نگاشوازم دزدیدوباناراحتی وصدای آرومی گفت : معلومه که خیلی عشقت رودوست داری.

_آره خیلی دوش دارم حاضرم براش بمیرم.

دریا : خوبه...

نمیدونم چرا ناراحت شد.... میتونست به دودلیل باشه...

یکی اینکه دوسم داشته باشه و حسادت کرده باشه که این یکی غیرممکنه اون یکی هم اینکه شاید فهمیده دوش دارم و ناراحت از اینکه بهش این حرف زدم که احتمال این یکی بیشتره. با این فکر همه ذوق و شوقم خوابید... خدایا کی قراره زندگی روی خوشش روبه منم نشون بده؟ کی خدا؟

هنوزم نمیفهمم چرا اونایی که بهم نمیرسن، اونایی که قسمت هم نیستن عاشق هم میشن؟ بادریابه یه رستوران شیک رفتیم ولی هر دو مون توی فکر بودیم و اشتها نداشتیم. نمیدونم توی فکر اون چی میگذشت ولی من به خیلی چیزافکر میکردم.... دریا... بابا... ماما... شهاب.... که تهش به هیچی نمیرسیدم جز سردرد...

دریا : بابت ناهار ممنون

_خواهش میکنم

دریا : کارتوم شد بهت زنگ میزنم

_باشه

دریا : پس فعلا خدا نگهدار

_خدا حافظ

دروبار کرد تا پیاده شه که صداش زدم. برگشت و نگام کرد.

_مواظب خودت باش

لبخندی زد و گفت : تو هم همینطور خدا حافظ

وارد خونه که شد منم رفتم سمت خونه.

"دریا"

عابد : عروس خانم وکیلیم؟

صدای عابد بود که برای بار سوم دراومده بود. قرآن رو بستم و بوسیدمش و از توی آینه ی روبروم به کسی که قرار بود همسرم بشه نگاه کردم. اونم نگاهش به من بود. لبخندی بهم زد که جوابش رو بالبخندادم.

_ با اجازه پدرم و بزرگتر ابله

صدای جیغ و دست و مبار که همه توفضا پیچید. ماما اومدنزدیکم و بغلم کرد. معلوم بود که بغضش گرفته.

مامان : انشالله خوشبخت بشی دخترم

_ ماما گریه نداشتیم ها

مامان اشکاشوپا ک کرد و گفت : از شوقه دخترم

مامان کنار رفت و غسل او مد.

عسل : مبارکه عزیزم انشالله خوشبخت شی

لبخندی بهش زدم و گفتم : ممنونم زن داداش

همدیگرو بغل کردیم. بعد از اون تک تک مهمونا اومدن و بهمون تبریک گفتن. مراسم عقد خونه ما برگزار شده بود و قرار بود جشن عروسی توی باغ پدر شوهرم برگزار شه. بعد از مراسم عقد همه به سمت باغ حرکت کردیم. بار سیدنمون گوسفندی جلوی پامون کشته شد و ما هم از روی خونسرد شدیم. صدای موزیک کرد کننده بود و با اومدن ماهمه ایستاده بودن و برامون دست میزدن و ما هم با سر بهشون سلام میدادیم. رواجیگاه مخصوص عروس و داماد نشستیم و به رقص بقیه تماشامیکردیم.

اصلا فک نمیکردم زندگیم به یک باره تغییر کنه. همه اون چیزایی که اتفاق افتاد چیزاییه که اصلا فکرشم نمیکردم.

چی فکر میکردم و چی شد؟ از کجابه کجارسیدم؟

اگه سه ماه پیش بهم میگفتن که قراره همچین اتفاقی تو زندگیت بیفته میگفتم برو بابا شوخیت گرفته؟

قسمت این بوده..... سرنوشت این بوده....

عسل : عروس خانم چرانسستی؟ پاشو ببینم....

عسل دستمو گرفت با خنده دنبالش رفتم و با دوستام میرقصیدم. نگاهی به جایگاهمون انداختم داماد نبود. حتما رفته پیش مهمونا یا دوستاش..... بیخیال مشغول رقص شدم کم کم دانیال و بقیه مرداهم اضافه شدن. با دانیال مشغول رقص بودم. دستمو گرفت و یه دور چرخوندم.

دانیال : گفته بودم قشنگترین عروس میشی.

_ آره ولی بعد از عسل

دانیال : ازت تعریفم نمیشه کردا....

_چیه؟ فک کردی میتونی خرم کنی؟

دانیال : تو خودت خرهسی

_دانیال کاری نکن همینجا جلوی همه کفشمو دربیارم و بکوبم تو ملاجت بیخیال آبروی خودم و خودت میشم

دانیال بالبخند ی حرص در آرگفت : اینم گفته بودم وقتی حرص میخوری بامزه میشی؟

_دانیال....

عسل بهمون پیوست وگفت : اینجاهم دست از دعوا برنمیدارین؟

_تقصیر این شوهر ته..

دانیال : اصلا منوباش باکی میرقصم بیاعشقم خودمون دو تا میرقصیم

_چقدم من کشته مرده رقصیدن باتوام.

دانیال : از خداتم باشه

_چییییییش....

عسل و دانیال مشغول رقصیدن شدن منم چون پاهام درد گرفته بود رفتم نشستم سر جام. کمی بعد از من پدرام اومد. آشفته بود و کمی لباساش نامرتب. لبخند مصنوعی زد و نشست کنارم.

_پدرام؟

پدرام بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت : جانم؟

_خوبی؟

پدرام : اره خوبم عزیزم چرا بد باشم؟

_نمیدونم انگار ازیه چیزی ناراحت و عصبانی

پدرام نگام کرد وگفت : نه عزیزم نگران نباش

توصورتش دقیق تر شدم دماغش قرمز شده بود.

_دماغت چی شده؟

دستپاچه شد. دستی به دماغش کشید وگفت : چی شده؟

_قرمز شده انگار که خون اومده. پدرام تو مطمئنی خوبی؟ چیزی رو که ازم پنهون نمیکنی؟

پدرام : نه عزیزم بیابریم برقصیم

مطمئن بودم که داره دروغ میگه....قرمزی بینیش که مته حالتی شده بود که خون دماغ شده....آشفته گیش....ناراحتیش همراه باعصبانیت....همه و همه نشون میداد که چیزی روازم پهنون میکنه....بااین حال بیشتر از این پرسیدن رواجیز ندونستم وباهم رفتیم وسط برای رقص.

شب عروسی من هم به قشنگی گذشت. مته هر عروسی که یه دختر آرزو شو داشت وهمیشه تصورش میکرد. شاید اون چیزی که تصور میکردم این نبود ولی بازم قشنگ وبرام خاطره انگیز بود. بعد از مراسم گریه دار خدا حافظی وارد آپارتمان پدرام شدیم.

پدرام : خوش اومدی بانو

لبخندی زدم و گفتم : ممنون....

از در که وارد میشد ی سالن کوچیکی دیده میشد که باسه دست مبل راحتی سفید بایه میز وسطش جلوی تلویزیون چیده شده بود. طرف راستش آشپز خونه اپن قرار داشت که بارنگای سفید و مشکی و قرمزش تزئین شده بود. قسمت چپ هم به یه راهرو بار یک که دو تا اتاق که یکیش اتاق خوابمون بود و حمام و دوشویی میخورد.

کل جشن پدرام ساکت و توفکر بود. آشفته گیش روباهمه وجودم حس میکردم ولی ساکت میموندم و حرفی نمیزدم. به سمت اتاق خوابی که باهم چیده بودیمش رفتم و منتظر موندم تا پدرام بیاد ولی نیم ساعت گذشت و خبری از پدرام نشد. به هرزحمتی شده لباسم روبایه لباس خواب کوتاه عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون. کت پدرام رو دیدم که روی پشتی مبل آویزون شده. صداش زدم ولی صدایی نیومدن زدیکتر که شدم دیدم پدرام روی مبل خوابیده. تعجب کرده بودم. همه عروس داماد این شب رویه جور دیگه میگذروندن و حالا ما جدا از هم میخوابیدیم. از این رفتار پدرام دلم گرفت و بغض کردم. نمیدونم چرا از صبحه رفتارش تغییر کرده این پدرام اون پدرام قبل نیس.

وارد اتاق شدم و روی تخت خوابیدم و پاهامو توشیکم جمع کردم. دلم عجیب گرفته بود و بغض داشت خفم میکرد اما دلم نمیخواست گریه کنم. نتونستم جلو ی اشکام رو بگیرم برای همین اولین قطره اشک سر خورد روی گونم و پشتش بقیه قطره ها.... اونقدری گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم نه صبح بود. از تخت اومدم پایین و از اتاق رفتم بیرون. پدرام رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم همه جای خونه رو گشتم ولی نبود. نگام افتاد به برگه ای که روی میز جلوی تلویزیون بود رفتم طرفش و برش داشتم یادداشت پدرام بود.

"سلام دریا جان صبح بخیر من رفتم بیرون تا ماشین رو سرویس کنم واسه رفتن به ماه عسل مون"

هه ماه عسل؟ حتی در مورد رفتار دیروزش اصلاً توضیح نداد چه برسه به عذرخواهی؟ دلم ازش گرفته بود. همش این به ذهنم میرسید که دیگه دوسم نداره ولی یه روزه چی باعث شده بود که اون پدرامی که حاضر بود بخاطر من جوش روهم بده یه دفه تغییر کرده بود. دوس نداشتم به این فکر کنم برای همین این فکر و از ذهنم دور کردم و رفتم سمت حموم.

تقریباً آماده شده بودم که صدای زنگ خونه اومد. رفتم سمت در و بازش کردم. نسرین جون مامان پدرام و مامان خودم و عسل اومده بودن و دستشون کلی چیز میزد.

نسرین جون : دخترم پدرام نیس؟

_نه مادر جون رفته کارای ماه عسل روانجام بده

عسل : امروز میرین؟

_اره بعد از ظهر راه میفتیم.

مامان : خوب صبحانه بخور ضعف نکنی دخترم. واسه تو راهم براتون غذا آوردیم که اونجا هم رسیدن خسته ای غذا درست نکنی

از روی گونه مامانم بوسیدم و گفتم : قربونت برم که همیشه به فکر می

نسرین جون : آی آی عروسی خانم میخوای مادرشوهر بازی برات دربیارم پس مال من کو؟!

خندیدم و از روی گونه اونم بوسیدم که گفت : حالا شد....

"آرمین"

_تو چته؟ چرا اینجوری با من رفتار میکنی؟

متینا : چون حقته

_به کدوم جرم؟

متینا : ببین آرمین من خسته شدم همش کار همش کار

_تقصیر من چیه که کارم اینه؟ همین خودتون نصف شب بهت زنگ بزنن و بگن حال یکی از مریضات بد شده تونمیری ببینی چی شده؟ من حس میکنم توداری بهونه میاری یه دفه بگودیکه دوست ندارم از دستت خسته شدم هم خودتو راحت کن هم منو

متینا : واقعا همچین فکری میکنی؟

__جزاین چیزی به ذهنم نیامد

متینا : پس دیگه نبینم اومده باشی سراغم

ازاین حرفش جاخوردم انتظارداشتم بگه اشتباه میکنی من دوست دارم. ازدستش خیلی ناراحت شدم

وگفتم : باشه... خداحافظ

سوارماشینم شدم وازاونجارفتم. دلم ازش شکسته بود. چون پلیس بودم ووقت وبی وقت بهم زنگ میزدن بایداینجوری باهام رفتارمیکرد؟

رفتم سمت اداره. مهدی هم بود. عصبانی بودم واین ازچهرم معلوم بود.

مهدی : چیه؟ بازدعواکردین؟

__من دلیل این رفتاراش رونمیفهمم واقعاچهگونس

مهدی : خب داداش من اون یه دختره وانتظارداره توبهش توجه کنی

__بنی من توجه ندارم بهش؟

مهدی : تاجایی که من میدونم تووقت وبی وقت اینجایی

__چیکارکنم مهدی؟ این پرونده خیلی ذهنمومشغول کرده آیهان پیش اونااست وماهیچ کاری نمیتونیم بکنیم

میتروسم هرلحظه لوبریم وبلائی سرش بیاد

مهدی : آرمین آیهان خیلی زرنک ترازاین حرفاس به همین راحتی هاهم لونمیریم. بجای اینکه اینقدنگران باشی واون دختربیچاره رونا راحت کنی یکم آروم باش درضمن من اینجام گزارش کاراروهم که دم به دقیقه بهت میدم

حق بامهدی بود. تنهانیازمتیناتوجه من بهش بود. اون دوسم داشت منم دوش داشتم طبیعیه که ازم انتظارداشته باشه بهش توجه کنم وقبل ازکارم به اون اهمیت بدم. من کارم روجلوترازمتیناقرار داده بودم.

مهدی : میدونم الان داری حقوبه من میدی فعلاکه اینجاخبری نیس پاشوبرودلش روبه دست بیار.

__فردامیرم

مهدی : الان بروآرمین خبری شدبهت میگم مته اینکه گرفتن خوابیدن چون هیچ صدایی ازدستگاه هانمیداد

__خیلی خب خبری شدبهم زنگ بزن

مهدی : باشه

از اداره اومدم بیرون. به سمت خونه عمه حرکت کردم خداروشکر چراغشون روشن بود. زنگ خونشون روزدم بدون اینکه جواب بدن باز کردن. وارد که شدم دیدم عمو از خونه اومده بیرون. چهرش آشفته و نگران بود.

__ چیزی شده عمو؟

عمو سعید : پس متینا کو؟

__ مگه نیومده خونه؟

عمو سعید : نه مافک کردیم پیش تو

__ ماتیاه ساعت پیش باهم بودیم ولی بعدش ازهم جدا شدیم

عمو سعید : اتفاقی بینتون افتاده

سر مو انداختم پایین و گفتم : راستش باهم دعوا کردیم

عمو دستاشو زده سرش و گفت : وای خدای من

__ عمو نگران نباشین من پیدااش میکنم شما خبری شدی بهم بگین

گوشیمو از جیبم در آوردم و زنگ زد به مامان.

مامان : جانم پسرم؟

__ سلام خوبی؟ مامان جان میتونی الان بیای خونه خاله هستی؟

مامان : چیزی شده؟

__ هنوز نمی دونم ولی متینا هنوزم نیومده خونه حالشون زباده خوب نیس میخوام پیششون باشی

مامان : باشه پسرم ماهمین الان راه میفتیم

__ ممنونم مامان

مامان : خبری شد حتما به ماهم بگو

__ چشم

همه جاهایی که میدونستم میتونه رفته باشه سر زدم ولی هیچ جانبود با اینکه دیروقت بود به دوستاشم زنگ زدم ولی هیچکی خبری ازش نداشت. کم کم داشتم نگران میشدم. به خودم کلی فحش ولعت فرستادم که چراتنهاش گذاشتم. به سمت اداره رفتم.

__ مهدی متینا نیس

مهدی : ینی چی نیس؟

__ینی اینکه نیس بعد از اینکه از هم جدا شدیم نرفته خونه همه جاهایی که میتونس رفته باشه رو گشتم ولی نبود

مهدی : زنگ زدی به گوشیش؟

__اره ولی خاموشه

مهدی : نگران نباش چند ساعت دیگه هم صبر میکنیم خبری نشدمیفتیم دنبالش

__میخوام همین الان بیفتیم دنبالش

مهدی : آرمین از گم شدن یه نفر حداقل باید چهل وهشت باید بگذره تابشه پرونده درست کرد

کلافه بودم. از نبودش فقط چند ساعت گذشته بود واسه همین نمیشه کاری کرد. اعصابم خورد شده بود. چراتنهاش گذاشتم؟ چرا اون حرفارو بهش زدم؟ لعنت بهت آرمین... لعنت بهت....

"متینا"

از وقتی که به دنیا اومدن رنگ پدر و ندیدم. همه دختر ابا باین ولی من شدم مامانی. مامانم همه دنیا مه. بارها ازش پرسیدم مامان بابا کجاس؟ هر بار باین سوالم میدیدم که چقد چشماش رنگ غم می گرفت و بابغض میگفت بابات نیس دخترم ولی به جاش من هستم. اره بود. مامانم همیشه بود... برام فقط مادری نکرد بلکه پدر هم بود. نداشت هیچ وقت کمبود پدر و حس کنم. هم بیرون کار میکردهم تو خونه.

میدونستم براش سخته امایه بارم گله نکرد. از بچگی دوست داشتم جراح قلب بشم. همیشه با مامان که بازی میکردیم من میشدم دکتر و اون مریض. وقتی میدیدم مامان وقتی درمورده بابا ازش میپرسم ناراحت میشه تصمیم گرفتم دیگه از بابا نپرسم خیلی دوست داشتم بدونم بابا کجاس؟ اصلا کیه؟ چرا ما رو تنها گذاشت؟ چرا همه بچه ها بابا دارن ولی من ندارم؟ مامان از صبح تا ظهر ینی تا وقتی که من از مدرسه برگردم تو شرکت عموسپهر کار میکرده و بعد از اون خونه بود و سعی داشت به من برسه.

روزا میگذشت و من بزرگ و بزرگ تر میشدم. همه سعیم این بود که واسه جبران زحمتایی که مامانم واسم کشیده رو حداقل بادرش خوندن جبران کنم. روی درسام خیلی حساس بودم و سعی داشتم همیشه نمره هام خوب باشه تنهادهم قبولی تورشته پزشکی بود. نمیدونم کی بزرگ شدم چون همیشه کوچولو و پرنسس مامان بودم. از وقتی که فهمیدم عاشق شدم حس کردم که بزرگ شدم. اون موقع فقط پونزده سالم بود و در نظر همه بچه. من با همه پسرای فامیل راحت بودم. ینی همه باهم راحت بودیم و توی جمع من از همه کرچیکتر و شیطان تر بودم هیچکسی از پس زبون من برنمیومد. به همه بادید خواهرم یا برادرم نگاه میکردم جزیه نفر... نمیدونم چرا هر کاری میکردم نمیدونستم بهش بگم داداش... آرمین پسر خیلی خوشتیپ و هیکی بود. طبیعی بود که دختر ا دنبالش باشن. هر وقت

میدیدم دخترا نگاهش میکنن وبهش چراغ سبزنشون میدن دلم میخواست تک تک اون موهاشون روازیشه بکنم وچشاشون روازکاسه دریارم.ازتصورکس دیگه ای پیش آرمین دیوونه میشدم.باین همه دوست داشتنی که توی وجودم بودغرورم روخیلی خوب حفظ میکردم تاجایی که نذاشتم هیچکسی بفهمه که من آرمین رودوست دارم.حتی به مامان که همه چیومیگفتم هیچی نگفتم.هجده سالم شده بودوسخت مشغول آماده شدن واسه امتحان کنکوربودم.سه سال تمام تلاش کردم.دورهمه تفریحاتم روخط کشیده بودم حتی آرمین روهم دیگه نمیدیدم.دوروزبه کنکورمونده بودخیلی استرس داشتم.مامان کلافه شده بودازدستم.لاغرترازقبل شده بودم وزیرچشام گودافتاده بود.مامان خیلی نگرانم شده بود.دیگه دوروزآخرنذاشت برم سراغ درس وکتاب.اون روزبچه هاواسه عوض کردن حال وهوام وواسه روحیم منوبردن بیرون.آرمین همش توخودش وپکربود.خیلی دوست داشتم بدونم که چراناراحتیه.طاقت دیدن ناراحتیش رونداشتم.بعداین همه مدت ندیدن حالام که دیده بودمش اینجوری بودوهمه انرژیم رفت ومنم مته اون پکرودمغ شدم.رفتیم شهربازی ولی من حوصله هیچی رونداشتم.بچه هاهرکدوم رفتن سواریه چی بشن خوبه اومده بودن حال وهوای منوعوض کنن خودشون رفتن تفریح.من وآرمین مونده بودیم.تصمیم گرفتیم برم دنبال یکی ازبچه هاکه آرمین ازپشت صدام زد.بازاین قلب من بی جنبه شده بودوداشت دیوونه وارتوی قفسه سینم میکوبید.ایستادم سرجام.حس کردم که بهم نزدیک ترشده.دوباره صدام زد.چقداون لحظه اسمم برام قشنگ ترین اسم دنیا شده بود.دوست داشتم هی صدام بزنه.خودموجمع وجورکردم تاسوتی ندم برگشتم سمتش.زل زدیم توچشمای هم.سعی کردم همه حسم روپنهون کنم تانتونه ازچشمام چیزی بخونه خودمم نتونستم ازچشماش چیزی بخونم وبفهمم.دوس داشتم بدونم چراناراحتیه.

آرمین : میخوام باهات حرف بزنم

_خب گوش میدم

آرمین : میشه بریم یه جای خلوت تر؟

_اوهوم

هم قدم هم شدیم.شونه به شونه هم راه میرفتیم.ازشهر بازی دورترشده بودیم.هردوسکوت کرده بودیم.

بالاخره این سکوت روآرمین شکست.

آرمین : واسه پس فرداآماده ای؟

_اره ولی استرس دارم

روبروم ایستاد.زل زدتوچشمام وگفت : استرس نداشته باش باشه؟

یه چیزی توی صدایش وچشماش بودکه باعث شدبدون لحظه ای تردیدبگم باشه.لبخنداومدروی لباش.این امشب چش شده بود.

_آرمین؟

آرمین : جانم؟

خدایا این امشب چش شده؟ چرا اینجوریه؟ قلب من داشت کم کم از کار میفتاد. چشمم موبستم و خواستم نفس بکشم که داغی لباس روروی لبام حس کردم. نفسم بیشتر حبس شده بود. لباس روروی لبام برداشت. پیشونیشو چسبوندم به پیشونیم هر دو نفس نفس میزدیم.

_آرمین؟

انگشت شصتش رو گذاشت روی لبم و گفت : هییییش ...هیچی نگو...بزار بگم متینا....بزارم بگم این رازی رو که داره داغونم میکنه بزار بگم....دارم داغون میشم متینا دیگه نمیتونم صبر کنم دیگه نمیتونم بدون تو تحمل کنم من دوست دارم متینا....دوست دارم عشق من نپرس کی؟ چجوری؟ چون هیچی نمیدونم فقط اینو میدونم که دیوونه وارد دوست دارم

شکه شده بودم....آرمین....مردمن....عشق من داشت اعتراف میکرد که دوسم داره...با اون همه غرورش داشت میگفت که چقد دوسم داره...باورم نمیشد....خدایا خواب نباشه....خواهش میکنم خواب نباشه....

آرمین : بگو تو هم دوسم داری عشقم....بگو...بگو و منو از این عذاب راحت کن بخدا دیگه بدون تو نمیتونم.

زبونم از خوشحالی بندامده بود...نمیتونستم حرف بزنم....هنگ کرده بودم...

آرمین : متینا....

صداش رنگ غم گرفته بود.

آرمین : نکنه....نکنه دوسم نداری؟

قیافش خیلی بامزه شده بود. یه حسی قلقلکم میداد که اذیتش کنم.

_آرمین من....

آرمین کلافه شده بود. توی چشمش ترس بود. به زور جلوی خودمو گرفته بودم تا نزنم زیر خنده. بیشتر از این اذیت کردن وسکوت رو جایز ندونستم

_آرمین من....

آرمین : تو چی؟ د حرف بزن دیگه مردم وزنده شدم.

شروع کردم به خندیدن و گفتم : منم دوست دارم دیوونه من....

لبخند اومد روی لباش. بغلم کرد و دور خودش چرخوندم. جیغ میزد و میخندیدم صدای خنده اونم بلند شده بود.

گذاشت روزمین وگفت : شیطون میخواستی اذیتم کنی؟

_کرمه دیگه یهومیروزه

آرمین : نترس کوچولو تلافیش میکنم

_منتظرم...

دوباره همدیگرو بغل کردیم. به جرأت میتونستم بگم اون روز بهترین روز زندگیم بود حتی وقتی دانشگاه قبول شدم اینقد خوشحال نبودم. مامان به مناسبت قبولیم توی دانشگاه یه مهمونی گرفت که توی همین مهمونی آرمین تو جمع بهم گفت دوسم داره بماند که چقد خجالت کشیدم خدارو شکر قبلش به پدر و مادرش گفته بود. خاله هم به مامان گفته. حالا همه میدونستن که ما هم دوس داریم و قرار شده بودیم بعد تموم شدن درس من مراسم ازدواج رو بگیریم. بیست سالم شده بود که بابا پیدا شد. یه روزیه مردی اومد و گفت من باباتم. این همه سال نبود بعد بیست سال برگشته بود و شده یو دبابام... هه... چه چیز مسخره ای... هیچ وقت دلم نمیخواست به توضیحاتش گوش بدم... بارها سعی داشت باهام حرف بزنه و دلیل نبودش رو بهم بگه اما هیچ دلیلی بی پدر بزرگ شدن منو، سختی های مامان رو، اشک و ناراحتی هاش رو، حسرت های من واسه داشتن پدر و توجیه نمیکرد. بعد بیست سال اومده بود که چی بگه؟ بگه اشتباه کردم؟ بگه پشیمونم؟ این پشیمونیش چیزی رو عوض میکنه؟ نه نمیکنه... دوسه سال اول همه چی خوب بود تا اینکه آرمین پرونده بسته شده دایی امیر و دوباره باز کرد. همه فکر و ذهنش شده بود پیدا کردن قاتل دایی. توجهش نسبت به من کم شده بود و کمتر هموم میدیدیم. هر وقت اعتراض میکردم تهش یه دعوایی میشد. نمیگم به فکر کارش نباشه یا اینکه قاتل دایی رو پیدا کنه اگه پیدا کنه و اونوبه جزای اعمالش برسونه خیلی خوشحال هم میشم اما دوس دارم وقتی پیش مننه همه حواسش به من باشه دوس دارم قبل از هر چیزی من باشم شاید این خودخواهی باشه ولی کسی که یه نفر و دوس داره با همه خودخواهیش همه چیز اون طرف رو واسه خودش میخواد....

تا بعد از ظهر کلاس داشتم. کلاس که تموم شده به سمت خونه رفتم. مته همیشه جلوی در منتظرم بود. بادیدن من از ماشینش اومد بیرون. بدون توجه بهش رفتم سمت در.

بابا : متینا؟ دخترم؟

ایستادم. پوفی کردم و گفتم : باز چی میخوای؟

بابا که معلوم بود از لحنم دلخور شده گفت : میخوام به حرفام گوش کنی

بالاخره که باید یه روزی به حرفاش گوش میکردم و همه چی میفهمیدم. هر چه زودتر بهتر... حرفاش رو بزنه و من و مامان رو راحت بزاره.

_خیلی خب بیاتو

با این حرفم برق امید و خوشحالی روتوی چشماش دیدم.

باهم وارد خونه شدیم. جلوی در، در حالیکه داشتیم کفشامو در میاوردم گفتم : ماما من اومدم....

مامان بالبخند از آشپز خونه اومد بیرون هنوز باباروندیده بود.

مامان : خوش اومدی دختر گلم دانشگاه....

حرفش رو ادامه نداد. پس باباروندیده بود. اخم کرد و گفت : این اینجا چی کار میکنه؟

رفتم طرفش و گفتم : ماما یه لحظه بیا کارت دارم.

بعد رو کردم به بابا و گفتم : شما بشین ما بر میگردیم

باهم به آشپز خونه رفتیم. ماما سریع گفت : واسه چی آوردیش تو خونه؟

_ ماما جون من نمیدونم اون چی کار کرده که اینقد ازش دلخوری ولی به منم حق بده که بخوام بدونم این همه

مدت کجا بوده؟ حقمه که بدونم چرا بیست سال بدون پدر بزرگ شدم؟ حقم نیست؟

مامان : چرا حقته دخترم... ببخشید دخترم من همش به فکر خودم و ناراحتی خودم بودم

از روی گونش بوسیدم و گفتم : قربونت برم من حرفاشو میزنه و بعد میره بهتر از اینکه که هر روز جلوی در منتظر باشه

ظرف میوه و بشقاب و کارد برداشتم همراه ماما رفتیم سالن. روی مبل نشسته بود. صورتش پریش شده بود و دونه

های سفید لابه لای موهاش دیده میشد. چشمای درشت طوسی و قد بلندی داشت. لاغر بود ولی هیکل ورزشی داشت.

_ خب ما گوش میدیم....

بابا سعید : دوسا لی میشد که با هستی ازدواج کرده بودم و اون باردار شده بود. خوشحال تر و خوشبخت تر از من

نمیشد پیدا کرد. قرار بود بایه شرکت خیلی خوب و اسم و رسم دار قرارداد ببندیم. طرف از اون خرمایه ها بود. امیر که

رفت همه کارای شرکت افتاد و روش من و سپهر و پندار.... هر سه تانمون سعی داشتیم شرکتی که امیر واسش خیلی

زحمت کشیده بود رو پا بر جانگه داریم و به جاهای خوبی برسونیمش پس بستن قرارداد هم با اون شرکت خیلی به

نفعمون بود. قرارداد که بسته شد طرف یه مهمونی برگزار کرد و هممون رو دعوت کرد اون موقع هستی چون

باردار بود این وراون و رفتن واسش سخت شده بود و اسه همین خودم به اون مهمونی رفتم. اون شب آقای شاهری

باتک فرزندش به نام بیتا آشنا کرد که قرار بود تا تموم شدن پروژه تو شرکت ما بمونه. بیتا از اون دخترای جلف

و لوسی بود که سعی داشت فقط جلب توجه کنه. اما اصلا برام مهم نبود چون اون موقع من یه فرشته رو داشتم. از همو

ن شب فهمیدم که بیتا چشمش دنبال منه بارها بهم ابراز علاقه کرده بود و ازم میخواست که زن و بچمو ول کنم

و با اون باشم ولی من اگه میخواستم هم نمیتونستم این کارو کنم من دیوونه وار هم سرم و بچمو دوست داشتم

وجدایی از شون برام غیر قابل تحمل بود. به هستی هم چیزی نمیتونستم بگم چون میترسیدم بلایی سر خودش و بچمون بیادهم اینکه منو تنه بزاره. کارای بیتاکلافم کرده بود حس غذا ب وجدان بهم دست داده بود. اون روز کارم تادیر وقت طول کشیده بود بیتا اومد توی اتاقم و خواست منو ببوسه عصبانی شده بودم خیلی جدی بهش گفتم که زن و بچم رودوست دارم و نمیخواهم و برای همیشه از زندگیم بره بیرون اونم گفت : اینقد زن و بچه میکنی از کجا معلوم اون بچه مال تو باشه؟

باین حرفش اعصابم بیشتر خورد شد زدم توی گوشش هیچ کس حق نداشت به عشق من به هستی من که از فرشته هم پاک تر بود تو همین کنه. بهش گفتم : بار آخری باشه که اینجامی بینمت دفه دیگه نگاه نمیکنم که دختری بلایی سرت میارم مه مرغای آسمون به حالت گریه کنن

اونم عصبانی شد و گفت : معلوم میشه که کی گریه میکنه بهت ثابت میکنم فقط منتظر باش و ببین.

دلم نمیخواستم یه لحظه هم به حرفاش فک کنم من از خودم، عشقم و هستیم مطمئن بودم. چند روزی گذشت توی این چند روز بیتا روندیدم خوشحال بودم از اینکه شرش کم شده بود. یه روز که توی شرکت بودم منشی یه بسته ای رو آورد توی اتاقم بسته رو باز کردم یه نامه بود توش نوشته بودا که دوس داری بدونی خانومت امروز با کی و کجا قرار گذاشته بیا این آدرس. عصبانی شده بودم منظورش رونمیفهمیدم. از منشی پرسیدم کی این بسته رو آورده گفت نمیدونه رفته بوده تو اتاق یکی از کارمند اوقتی برگشته دیده این بسته رو میز شه. نمیدونستم برم یا نرم... از طرفی از تو مطمئن بودم و از طرف دیگه هم یه حسی میگفت که برم. نزدیکای اون ساعتی که گفته بود که شد زنگ زدم بهت. ازت پرسیدم کجایی گفתי خونه ام و بیرون نمیروم. خیالم راحت شده بود. اون روز بهت گفته بودم تادیر وقت تو شرکت ولی وقتی دیدم حوصله کار رو ندارم اومدم از شرکت بیرون وقتی رسیدم خونه کسی تو خونه نبود زنگ زدم به گوشیت ولی جواب ندادی به همه زنگ زدم ولی پیش هیچ کس نبود ی اون نامه و آدرس یادم اومد رفتم اونجا. یه رستوران بود. وارد رستوران شدم طبقه اول نبودین رفتم بالا چند پله مونده به رسیدن به طبقه دوم صداتون روشنیدم.

صدای یه مرد جوون بود که میومد.

دایان : پس کی میخوای بهش بگی؟

هستی : دایان انتظار نداشته باش که به همین زودی برم بهش بگم

دایان : من دیگه نمیتونم صبر کنم هر چه زودتر میخوام همه چی درس شه.

هستی : منم همینو میخوام ولی بهم فرصت بده قول میدم زود باهاش حرف بزنم و همه چی روتوم کنم.

دایان : خب بگو ببینم عشق من چطوره؟

هستی : عشق تو خیلی هم خوبه.

دایان : قبل از اینکه بچم به دنیا بیاد همه چی درس شه خیلی خوب میشه

هستی : گفتم دیگه عجله نکن این روزا سرش خیلی شلوغه صبح تاشب شرکته

دایان : مابخاطر عشقمون تا آخر دنیا هم صبر میکنیم

هستی : وای آقا ی عاشق پیشه

دایان : پس چی فکر کردی؟

نمیدونستم بحث درمورده منه یا کس دیگه؟ اصلا نفهمیدم اینادر مورد چی حرف میزنن. اون پسره که کنار هستی بودکی بود؟ عشقش هستی بود؟ بخاطرش میخواست صبر کنه؟ دیوونه شده بودم نمیدونستم چی درسته چی غلط. اون روز که اومدم خونه هیچی به هستی نگفتم دوس نداشتم ناراحت شه اول باید همه چی رو خودم میفهمیدم هستی من پاک بود و امکان نداشت بهم خیانت کنه از چشمش میخوندم که چقد دوسم داره. روز بعد به جا ی نامه اس ام اس اومد.

نوشته بود : معشوقه خانومت رودیدی؟ هنوزم میخوای منو احمقا پیشش بمونی. او نامنتظرن تا اون بچه به دنیا بیاد و برای همیشه برن اون بچه هم مال تونیس.

دروغه... همه اینادر وغه... اون بچه مال منه... هستی عشق منه... شک و دودلی وجودم رو پر کرده بود. اس ام اس هاپشت سرهم میومدن و دیوونم میکردن از طرفی قرار ی هستی با اون پسر و یواشکی حرف زدنش واس اس ام اس دادناش همه و همه باعث شده بود تا به هستی شک کنم. واسه اینکه مطمئن شم بیخبر از هستی آزمایش دی ان ای گرفتم توی اون یه هفته ای که قرار بود جواب بیاد مردم وزنده شدم. بعد یه هفته که رفتم جواب رو بگیرم در کمال ناباوری متوجه شدم که اون بچه مال من نیس. من بابای اون بچه نیسم عشقم... هستیم بهم خیانت کرده... اون شب نرفتم خونه و تا خود صبح مشروب خوردم و به حال خودم گریه کردم بارها پرسیدم چرا؟ من که دوسش داشتم اونم میگفت دوسم داره پس چی باعث شده بود اون همه عشق کم بشه؟ اعتمادم رونسبت بهش از دست داده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم. شب اوقتی خواب بودم میومدم خونه و صبح قبل بیدار شدنش میرفتم شرکت.

دو هفته بعد این ماجرا بیتا برگشت. شنیده بودم که رفته خارج. دیگه رفتارش منته قبل نبود تعجب کرده بودم رابطه من در حدیه سلام و خدا حافظی بود و صحبت در مورد بعضی کارای شرکت. نمیدونم چرا برام مهم شده بود. یه جورایی خود به خود جذبش میشدم. یه روز یکی از دوستانم که از خارج اومده بود میخواست جشن بگیره منم دعوت کرده بودم. منم به بیتا پیشنهاد دادم که باهام بیاد اونم قبول کرد. اون شب باهم رفتیم مهمونی هردومون مست مست شده بودیم و نمیفهمیدیم چیکار میکنیم. تا اینکه صبح که بیدار شدم دیدم بیتا کنارم خوابیده اون شب روم باهم بودیم. حس عذاب وجدان نداشتم پیش خودم فکر میکردم که این کارت روتلافی کردم از اون روز به بعد منو بیتا باهم بودیم کسی نفهمید بیتا میگفت ازت جداشم و باهم از اینجاییم. وقتی دید کاری نمیکنم اومد و گفت که بارداره و میخواد بچه رو بندازه به هیچ وجه نمیتونستم بزارم همچین کاری کنه اون بچه من بود منم آرزوم پدر شدن بهش

گفتم این کارونکنه گفتم خیلی زود از هستی جدامیشم و باهم از اینجامیریم و زندگیمون رومیسازیم. اونم قبول کرد. سریع یه وکیل گرفتم و درخواست طلاق دادم اون روز که اومدم خونه تو بیدار بودی مته اینکه منتظر من بودی.

هستی : این چیه سعید؟

پوزخندی زدم و خیلی سرد گفتم : مگه سوادنداری بخونی؟

هستی : سعید منو نگاه کن.

نگاش کردم. هنوزم باهمون نگاه عاشقونه نگام میکرد. نگام نکن لامصب اینجوری نگام نکن منو خرفرض نکن.

هستی : این ینی چی؟

_ مگه توهم همینونمیخواستی؟

هستی : من اینونمیخواستم؟

_اره مگه به اون پسره دایان نمیگفتی هرچه. زود تربهم میگی مگه نمیگفت عجله داره مگه بابای بچه ای که تو شکمته اون نیس؟

هستی زد توی گوشم باهمه زوری که میتونست داشته باشه دستاشو محکم گرفتم و گفتم : چه غلطی کردی؟ چیه زورت میاد؟ تو خیانت کردی به من... به عشقمون.... حالا هم برو پیش معشوقت

هستی : خیلی پستی سعید... خیلی بیشعوری... تویه آشغالی...

داد زدم : اره من پست... بیشعور... آشغال... اصلا هرچی تو بگی ولی هرچی باشه مته تو هرزه نیسم که وقتی شوهر دارم برم بایکی دیگه باشم.

اشکاش سرازیر شده بود. صدای شکستن قلبش رو با گوشام شنیدم پاها شسست شده بود و روی زمین نشست شکه شده بود انگار جادوم کرده بودن نه چیزی میدیدم نه میشنیدم. وسایلام رو جمع کردم و از خونه اومدم بیرون. به طور توافقی ازهم جدا شدیم و من و بیتا برای همیشه رفتیم خارج. اوا یل زندگیمون خیلی خوب بود. بچمون بزرگ و بزرگ ترمیشد و خوشبخت بودیم همیشه باخودم میگفتم هیچ وقت از این انتخابم پشیمون نمیشم. اما همه اینا آرامش قبل طوفان بود. خدا اون بالا بود و آه مظلوم یه روز مارو میگرفت.

بچمون پسر بود. اسمشو بردیا گذاشته بودیم. بردیاسه سالش شده بود. تابستون بود و میخواستیم بریم مسافرت. هممون خیلی خوشحال بودیم. ولی این خوشحالی زیاد دووم نیورد

بایه کامیون تصادف کردیم. بردیادر جامرد. بیتاهم دوروز بعد از اینکه تو بیمارستان بستری شده خونریزی کرده و مرده منم سه ماه توکما بودم وقتی بیدار شدم فک نمیکردم باهمچین صحنه ای روبرو بشم. بارها از خدا پرسیدم اگه قرار بود همچین روزایی رو بینم پس چرا بیدار شدم؟

حوصله هیچ چیز و هیچ کس نداشتیم از خونه بیرون نمیرفتم افسرده شده بودم. یه روز دفتر خاطرات بیتاروپیدا کردم. همشو خوندم. همه اینانقشه بیتابوده. دایا ن یکی ازدوستات بوده که میخواستی باخانومش که بارداربودی آشتیش بدی. جواب آزمایشم بیتاعوض کرده بود. اون روز فهمیدم که آه توواین بچه بوده که مارو گرفته. وقتی فهمیدم دیوونه شده بودم هرشب مست بودم همه دارایموبخاطر پیدا کردن یه شیشه مشروب ازدست داده بودم. نه به خودم میرسیدم نه زندگیم....

پشیمونم هستی. منوبخش... اشتباه کردم خجالت میکشیدم که بیام سراغتو ن بعداون همه سال بالاخره تونستم باخودم کنار بیام و بیام پیشتون تازتون بخوام منوبخشین. منومیبخشی هستی؟ قول میدم جبران کنم فقط بهم یه فرصت بده. به خداهنوزم دوست دارم.

نگاهی به صورت مامان انداختم. بی صدا داشت اشک میریخت. چه عذابی کشیده بوده.... بابا از جاش بلند شد و روبروی مامان زانو زد. صداش بغض داشت.

بابا : منوبخش عشقم اشتباه کردم نباید حرفای بقیه رو باور میکردم نباید زود قضاوت میکردم باید عشقمون رو باور میکردم. بهم فرصت بده هستی

جوری خواهش والتماس میکرد که اشک منم دراومده بود.

مامان از جاش بلند شد و در حالیکه گریه میکرد گفت : دیر اومدی آقا سعید اون موقع که باید باورم میکردی نکردی (به من اشاره کرد و ادامه داد) این بچه به پدر نیاز داشت به یه کسی که بهش بگه بابا پشت و پناهِش باشه سایش بالاسرش باشه وقتی میپرسید بابام کجاس نمیدونستم بهش چی بگم اصلا چی میگفتم؟ میگفتم بابات منوبه چشم یه هرزه و هر جایی میدید؟ میگفتم بابات شک داشت به اینکه تو واقعا دخترشی یانه؟ میگفتم بابات مارو نمیخواست؟ تولیافت عشق پاک منونداشتی.... تولیافت هیچی رونداشتی.... این وسط هیچ کسی مقصر نیس جز خودت....

بابا از جاش بلند شد و رو کرد سمت مامان برق اشک روتوی چشمش میدیدم.

بابا : اشتباه کردم بهم یه فرصت بده تا جبران کنم بخدادیگه بی تونمیتونم

مامان : تو زندگی من جایی واسه تونیس متیناهم میتونه خودش انتخاب کنه اگه میخواد باباش روبینه جلوش رونمیگیرم ولی هیچ جایی پیش من نداری.

مامان پشتش رو کرد به ما خواست بره سمت اتاقش که بابا کاردی که روی میز بود رو برداشت و گذاشت روی رگ دستش. جیغ خفیفی کشیدم و مامان رو صدا کردم. مامان سریع برگشت بادیدن اون صحنه اونم شک زده شده بود.

مامان : چیکار میکنی؟!

بابا که حالا داشت اشک میریخت با بغض گفت : تونباشی زنده موندن من چه فایده ای داره؟ اشتباهی کردم که تقاضش رو باید پس بدم. بدون تونفس کشیدن برام سخته این همه سال فکر میکردم خوشبختم ولی نبودم ونیسم وبدون تونخواهم بود.

هم من هم مامان پا به پای بابا اشک میریختیم.

مامان : نکن سعید... این درست نیس

بابا : اره زنده موندن من بدون تودرست نیس...

_بابا....

بابا با چشمای پر از اشک نگاهم کرد.

بابا : نگوبابا... من لیاقت پدر بودن روندارم این همه سال برات پدری نکردم حالا اومدی وبهم میگی بابا؟

_بابا این همه سال نبودی حالا که اومدی میخوای باز تنهام بزاری

بابا : نبودن من بهتر از بودنمه (رو کرده مامان و گفت) هستی.... عشقم خیلی دوست دارم مواظب خودت باش....

بابا چاقور و محکم فرو کرد توی قلبش. هر دو مون جیغ کشیدیم رفتیم سمت بابا که روی زمین زانو زده بود. مامان سرش رو بغل کرده بود. زنگ زدم به اوژانس.

بابا : هییییش گریه نکن عشقم.... مگه ن نمی نمیدونی که طاقت گر گریه ها توندارم من من از امانتی رفیق من از عش عشقم مواظبت نک نکردم من منی که از از همه بی بیشتر دوست داش داشتم بیش بیشتر از هم همه عذا عذابت دادم

مامان : اینجووی نگوسعید باید زنده بمونی به خاطر من به خاطر دختر مون باید زنده بمونی توبهمون مدیونی

بابا که کم کم چشماش داشت بسته میشد گفت : دو دوست دا دارم عش قم

وبعد چشماشو بست. باشالم سعی داشتم جلوی خون ریزیش رو بگیرم نبضش رو گرفتم میزد اما خیلی کند شدت گریه مامان بیشتر شده بود. امبولانس که اومد بابا رو سریع سوارش کردیم و بردیم بیمارستان. همه من هم مامان اون روز عهد بستیم که اگه حالا بابا خوب شد ببخشیمش و برگردیم پیشمون. بابا بخاطر مبارزه کرد چاقوبه نزدیکی های قلبش خورده بود و بالاخره خداد عامون روشنید و اونوبهمون برگردوند. از اون روزه بعدیه زندگی جدید رو در کنار بابا شروع کردیم و من برای اولین بار فهمیدم که داشتن پدر چقدر خوبه.... عشقی که بین مامان و بابا بوده مئه لیلی و مجنون قصه هاس.....

اعصابم خیلی خورده شده بود بیشتر از همه ناراحت شده بودم انتظار نداشتم آرمین همچین رفتاری باهام کنه وهمچین حرفایی رو بهم بزنه من فقط ازش انتظار داشتم یکم بیشتر بهن توجه کنه و اینقد کارش رو توافولویت

قرارنده. با اعصابی خورد و صورتی گریون داشتم بر میگشتم خونه سر کوچه از تاکسی پیاده شدم. کوچه خلوت بود و منم گسرم پر نمیزد. بیشعور حتی به خودش زحمت نداد منو بر سونه نمیگه دختر تنها چجوری بره خونه؟ داشتم میرفتم سمت خونه که یه دفه یه نفر از پشت دستمالی گذاشت جلوی دهن و بینیم خواستم جیغ بزنم ولی محکم نگه داشتم بود و بعدش از هوش رفتم.....

با آب سردی که رو صورتم پاشیدن به هوش اومدم. نفسم از سردی آب بند اومده بود. نفس نفس میزد.

دو نفر باکت و شلواری مشکی و پیراهن سفید که هیکلی عین غول داشتن جلوم ایستاده بودن.

تموم بدنم درد میکرد. یاد ضربه هایی که با کمر بند زدن افتادم. مته حیوون افتاده بودن به جونم و هی میزدن هنوز زخمای قبلیم خوب نشده باز میفتادن به جونم. اصلاً نمیفهمیدم چرا منو آوردن اینجا؟ اصلاً اینا کین؟ از جون من چی میخوان؟ فقط کافی بود همین سوال را زشون بپرسم تا وحشی شن. مته گاوايي که بادیدن پرچم قرمز بهت حمله میکنند.

یکی از مرداروبه اون یکی گفت : برورئیس رو صدا کن بگو به هوش اومد.

اون مرد رفت بیرون نای حرف زدن نداشتم. تموم بدنم درد میکرد. یه جای سالم نمونه بود تو بدنم.

درباز شد و دو نفر وارد شدن. مردی که بهش میومد رئیسشون باشه حسابی اخم کرده بود. مته اینکه باید اشد موبگم.

درست اومد و بروم ایستاد. توی دلم داشتم مته سگ میترسیدم ولی سعی داشتم ترسمو مخفی کنم همه نفرت و خشمم رو ریختم توی چشمم و زل زدم تو چشمش.

پوز خندی زد و گفت : خوبه هنوزم نگات وحشیه..... (با اخم و عصبانیت بیشتر از قبل) ببینم چند ساعت دیگه هم میتونی اینجوری نگاه کنی؟

چند ساعت دیگه؟ مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ خدا یا خودت کمکم کن. آرمین کجایی؟ کجایی تاببینی چه بلایی سرم آوردن؟ آرمین دارم میمیرم تو رو خدا بیا.

به یکی از مردا اشاره ای کرد اونم از جیبش گوشی موبایلی در آورد و یه شماره ای رو گرفت و داد دستش.

"آرمین"

یه هفته ای از غیب شدن متینا میگذشت. کلافه شده بودم نه ردی نه نشونی هیچی.... خانوادش هم امیدشون به من بود تا دخترشون رو پیدا کنم. دلم واسش یه ذره شده بود. تنه اعدام این بود که بلایی سرش نیاد. توی اتاقم تو اداره نشسته بودم و سرمو گذاشته بودم روی میز. گوشیم زنگ خورد بایی حوصلگی جواب دادم.

__بله؟

صدای مردغریبه ای از پشت تلفن اومد : به به جناب سرگرد مشتاق دیدار

_شما؟

مرد : نشناختی نه؟نبایدم بشناسی....اووووم چجوری معرفی کنم که جدا ب باشه؟

اصلاحوصلشونداشتم.

_چرت و پرت نگووزودتر کارت روبگو

مرد : اوه اوه چه خشن.....یه بازی نصفه تموم مونده که بایدتمومش کنیم.

این دفه عصبانی شدم بادست کوییدم روی میزوگفتم : تو کی هسی؟چی میخوای؟

مردقهقهه ای زدوگفت : فک کنم یه چیزی پیش من داری که خیلی واست بارزشه

اولین چیزی که به ذهنم اومدمتینابود....

_متینا....

مرد : پسرباهوشی هسی....

_ببین آشغال عوضی هرخری میخوای باش ولی وای به حالت اگه بلایی سرش آورده باشی هرگوری باشی پیدات

میکنم وبادستای خودم میکشمت

انگاراونم عصبانی شدوگفت : از تک تک این حرفایی که زدی پشیمونت میکنم

_توهیچ غلطی نمیکنی

کمی سکوت کردبعدصدای آخی اومد....این صدا،صدای متینا بود.عوضی زدش.

_چه غلطی کردی حیوون؟

مرد : همون غلطی که فک میکردی نمیکنم.یه آدرسی بهت میدم بیااونجا تنهابیا بفهمم پلیساذنبالتن

جسدنامزدتم نمیبینی

_خیلی خب میام ولی کاری بااون نداشته باش

مرد : آفرین میدونم عاقلی...من اونجاچشم وگوش زیاددارم..منتظرم....

گوشی روقطع کردم.بدون خبردادن به کسی ازااداره اومدم بیرون.نمیتونستم ریسک کنم جون

متینادارخطربودکوچکترین اشتباهی از جانب من باعث مرگ اون میشد.ازهمه مهم ترنمیدونستم باچه کسی طرفم.

صداش که برام آشنا نبود. هیچ کسی هم به ذهنم نرسید. آخه کی باهامون دشمنی داره؟ به آدرسی که برام اس ام اس شده بود رفتم. یه جای پرتی بود که مگسم پرنمیزد. یه خونه بود. معلومه که خیلی بزرگه.... جلوی درنگه داشتم وازماشین اومدم پایین. سریع در باز شد. معلومه که منتظر بودن. آروم وبا احتیاط وارد شدم. وارد شدنم همانا و خوردن ضربه ای از پشت به سرم و بی هوش شدنم همانا....

آروم چشمامو باز کردم. پشت سرم درد میکرد. دست وپاهام رو بسته بودن به یه صندلی هیچ کس توی اتاق نبود. کمی خودمو و دست وپاهامو تکون دادم ولی فایده ای نداشت محکم بسته شده بودن. نگاهی به اطراف انداختم هیچی پیدا نمیشد. خواستم صداشون بزخم که در باز شد. دو نفر مرد هیכלی وارد شدن. وقتی دیدن به هوش اومدم اومدن سراغم پاهام رو باز کردن و منو باخودشون بردن یه اتاق دیگه. پرتم کردن تواتاق. روی بازوی چپم افتادم روزمین. تودلم کلی فحششون دادم. یه نفر با کفشای مشکی براف درست رو بروم ایستاد سرمو آوردم بالا و بادیدنش از تعجب شاخ در آورده بودم. کسی که متینارود ز دیده بود این بود؟ آخه چرا؟!

"دریا"

سراز کار اورفتارای پدرام در نمی آوردم. فک کنم بدترین ماه غسل روماداشتیم. ماه عسلی که همش تو خونه بودم و پدرام صبح میرفت ونصفه شب بر میگشت. وقتی هم میومد تو حال روی ملامیخواهید. دلیل رفتاراشون نمیفهمیدم. چرا اینجوری میکرد؟ مگه دوسم نداشت؟ مگه منو نمیخواست؟ دیگه خسته شده بودم. شبالین بالشم بود که همه غصه ها و اشکامو تحمل میکرد. خسته شدم از اینکه تظاهر به خوشبختی کنم. خسته شدم از اینکه روی لبام خنده باشه ولی دلم پراز درد. نکنه پای کس دیگه ای در میون باشه؟

از این فکر وقتی خونه بود گوشیشو چک میکردم ولی هیچ خبری نبود. خدایا دارم دیوونه میشم خودت کمکم کن.

امروز از عجایب بود چون پدرام ظهراومد خونه.

_سلام چه عجب

پدرام بدون اینکه نگاهم کنه گفت : سلام دریامیخوام یه دوش بگیرم عجله دارم باید برم

همونجوری که میرفت سمت اتاق رفتم دنبالش و گفتم : کجا؟

پدرام : کاردارم

_اونوقت چه کاری؟

پدرام : گیرنده دریا کاردارم دیگه

بعدش رفت حموم. خوبه والا بدهکارم شدیم. من سراز کارای تودرنیارم دریانیسم. لباساشو آماده کردم از اتاق اومدم بیرون که برم آشپزخونه گوشی پدرام زنگ میخورد وسوسه شده بودم تا برم ببینم کیه که اینقد زنگ میزنه. بالاخره حس کنجکاویم غلبه کرد و رفتم سمت کتتش و از جیب سمت راستش گوشیشو درآوردم. روش نوشته شده بود پروانه.... پروانه؟ این دیگه کیه؟ گوشی قطع شد. سه بار زنگ زده بود. بعدش سریع اس ام اس اومد.

"پدرام باهام تماس بگیر کار واجب دارم"

حسابی بهش شک کرده بودم. پروانه کی بود؟ با پدرام چیکار داشت؟ به خداااگه پدرام بهم خیانت کرده باشی هیچ وقت نمیبخشمت. د آخه نامردبزار حداقل چندماه بگذره از ازدواجمون. صدای در حموم اومد سریع گوشی رو گذاشتم سر جاش و رفتم آشپزخونه. اخمام حسابی توهم بود. کمی بعد صدای پدرام اومد.

پدرام : من رفتم دریا شب دیرمیا

تو دلم گفتم : اگه زود بیای تعجب میکنم.

صدای بسته شدن در که اومد سریع رفتم لباس پوشیدم من باید میفهمیدم این پروانه کیه و با پدرام چیکار داره؟ سریع اومدم پایین وسوار ماشین شدم پدرام تازه حرکت کرده بود. با احتیاط تعقیبش میکردم اولش داشت میرفت سمت شرکت ولی بعد مسیرش رو عوض کرد مثه اینکه پروانه خانم بهش زنگ زده. جلوی یه آپارتمانی پارک کردم کمی با فاصله از اون ایستادم سریع از ماشین پیاده شد. زنگ یکی از واحدا رو زد. در باز شد و وارد شد. از ماشین پیاده شدم.

خدارو شکر همون موقع یکی از ساکنین داشت خارج میشد. ازش خواستم درون بنده ومنم وارد شدم. حالا از کجا بفهمم تو کدوم واحده؟ پله هارویکی یکی داشتم میرفتم بالا.

تقریباً سه بار این پله هارو رفتم و اومدم. ناامید شده بودم خواستم برم که درواحد رو بروییم باز شد و پدرام اومد بیرون. از دیدن تعجب کرده بود.

پدرام : دریا؟ تو اینجای کار میکنی؟

اخم کردم. دست به سینه شدم و روبروش ایستادم.

_من باید ببرسم تو اینجای کار میکنی؟

خواست جواب بده که صدای دختر جوونی اومد.

دختر : پدرام گوشیتو جا گذاشتی.

حرفش که تموم شد رسیده بود به دم در. با دیدن ما اونم تعجب کرده بود و گفت : دریا....

پوزخندی زدم و گفتم : چه جالبه که معشوقت اسم همسرت روهم میدونه

پدرام : داری اشتباه میکنی دریا

صدام کمی رفته بود بالا. عصبانی بودم.

_د آخه نامردبزاراون امضایی که تودفتر ازدواج زدیم خشک شه بعدخیانت کن.اون همه ادعات واسه عاشقیت کشک بود؟چه سوالیه که من میپرسم معلومه که کشک بود من ساده ام...ساده....همین فردا ازهم جدامیشیم.

حرفام که تموم شد خواستم برم که پدرام ازبازوم گرفت وگفت : حرفاتوزدی حالا به حرفای ماهم گوش کن نمیخوام بیخودی قضاوت کنی

بازوموازدستش کشیدم بیرون وگفتم : نیازی به گوش کردن نیس همه چی معلومه

دخترکه تاالان ساکت بودگفت : دریالطفایداخل باهات حرف داریم.

ساکت بودم. تردیدداشتم که برم یا نرم که پدرام گفت : خواهش میکنم.

واردخونه شدیم وروی مبلانشستیم. پروانه برامون چایی آورد. خونه کوچیک ولی شیک وتمیزی داشت.

همه ساکت بودیم وقتی دیدم حرفی نمیزنن سکوتوشکستم وگفتم : نیومدیم اینجا سکوت کنیم مگه نه؟

پدرام چابیش رو گذاشت روی میز ودستاشوبهم قفل کردوگفت : درسته....راستش مانمیدونیم چه جوری ایناروبهت بگیم.

پوزخندی زدم وگفتم : به خودت فشارنیازهمه چی معلومه

پروانه : ازت میخوایم قبل ازاینکه همه حرفامون رونشنیدی قضاوت نکنی

_خیلی خب بگین میشنوم

پدرام : حرفایی که میخوایم بزنینم درمورده آیهانه

باتعجب گفتم : آیهان؟!

پدرام : آره آیهان....(روکرد سمت پروانه وادامه داد)توشروع کن.

پروانه : بابای من یه تاجرهبته ظاهرکارش همینه دراصل توکارقاچاق موادمخدروکلی خلاف دیگس. داداشم هم اومده توهمین کار. ازوقتی فهمیدم که کاراصلی بابام چیه ازش بدم اومد. من هیچ وقت مته اونا نبودم. ازلباسای باز، ماشیناوخونه های مدل بالاوشیک، ازهممونی های انچنانی وازهیج کدوم ازاون کارایی که پولدارانجام میدن خوشم نمیومد. همیشه دوس داشتم زندگیم ساده باشه ولی نبود. یه روزبابام هممون روجمع کردوگفت واسه شب مهمون خیلی خیلی مهمی داره وازمون میخواست که هممون باشیم. میگفت یکی ازبهترین دوستا ش همراه

پسرش میاد اینجا. گفتم حتما اینم یکیه مته بقیه حدسمم درست بود. به قیافش میخورد که یکی باشه عین بابا ولی به پسرش نه. تو ی چشماتش غمی بود که دل هر سگی رو آب میکردشاید اون غم چشماتش بود که باعث شدنزدیکش بشم. بابا و آقا شهاب و فریبرز داداشم رفتن واسه تخته باشی آیهانم گفت میره هوا بخوره. خیلی ضایه بود که اونم از اینجور جمعاً خوشش نمیاد. رفت توحیات. کمی بعد منم بادو تالیوان آب پرتقال رفتم پیشش.

__بفرمایید

نگاهی کرد و لبخندی مصنوعی زد و گفت : ممنون

__شمام از اینجور مهمونیا و از این کارا بدتون میاد نه؟

آیهان : نه ولی الان حوصله ندارم.

خیلی ضایه بود که دروغ میگه . نمیدونم چرا دوست داشت خودش مته اونانشون بده.

__ولی برعکس شما منم بدم میاد

آیهان : چرا؟ شما ها که باید خوشتون بیاد و از اینجور مهمونیا و کارالذت ببرین

__من مته بقیه نیسم

آیهان : همتون اولش همین حرفومیزنین.

از این حرفش ناراحت شدم و گفتم : بهتره زود قضاوت نکنین.

آیهان : اوکی اصلاحشافرشته خوب شد؟

لحنش سرد و خشک بود طور ی که آدم حس میکرد مزاحمشه برای همین بدون هیچ حرف دیگه از پیشش رفتم.

از اون روز به بعد رفت و آمد بابا و آقا شهاب زیاد شده بود. مته اینکه باهم معامله بزرگی انجام داده بودن که آیهان نقش اصلی رو توان انجام شدن این معامله ایفا کرده. بابا و فریبرز چپ میرفتن راست میرفتن از آیهان تعریف میکردن. پسر خوشتیپ و جذابی بود ولی چون اونم مته آدمای اطرافم بود از ش بدم اومده بود و سعی میکردم از ش دور باشم.

یه روز بابا بهمون گفت که باز شهاب و آیهان میخوان بیان. ما هم فکر کردیم یه مهمونی سادس ولی این یه مهمونی ساده نبود بلکه مراسم خواستگاری بود. شهاب اومده بود تا منو برای پسرش آیهان خواستگار ی کنه. بابا هم بدون اینکه نظر منو بپرسه موافقت کرد و منو آیهان شدیم نامزد هم. ماهیچ کدوممون حق نداشتیم روتصمیمای بابا اعتراض کنیم و حرفی بزنینم فقط باید گوش میکردیم.

از رفتارای آیهانم معلوم بود که اونم راضی به این وصلت نیس. همه محبتاتش ، ابراز علاقه ها ش همه و همه الکی بود. انگار فقط میخواست وظیفش رو انجام بده و زود تر بره. از این وضعیت خسته شده بودم منم واسه خودم غرور داشتم چرا باید با کسی ازدواج میکردم که دوسم نداشت و هیچ تمایلی به این ازدواج نداشت. آیهان جلوی خانواده هامون

نقش یه عاشق پیشه رو خوب بازی میکرد و اسه همین نمیتونستم اعتراضی پیش بابا کنم و بهش بگم که اون دوسم نداره. دیگه کم کم داشتم به این فکر میکردم که من شدم یه وسیله رابط بین این دو تا خانواده تا فقط کارا و معامله های کثیفشون بهتر انجام بگیره. از همشون بدم اومده بود. مخصوصاً آیهان. یه روز همه باهم رفتیم دریا. توی ویلا بودیم و بابا و شهاب و فریبرز و آیهان داشتن مشروب میخوردن و بازی میکردن مامان و نازنین خانوم هم تو خونه حرف میزدن. منم حوصلم سر رفته بود از ویلا زدم بیرون و رفتم لب دریا.

داشتم با خودم حرف میزد.

_ همتون کثیفین. از همتون بدم میاد. خدایا میدونم اون بالایی و داری میبینیشون هیچ وقت از حقم نمیگذرم انشالله جواب همتون رو خدا بده. کاش این آیهان یه خواهر داشت تا از خدا بخوام همین بلا سر خواهرش بیاد

یه دفه صداش از پشت سرم اومد که گفت : من خواهر دارم

ترسیدم هم از اینکه یه دفه اومدهم اینکه حرفامو شنید.

با اخم گفتم : خب چیکار کنم؟

نشست روی شنا و پاهاشو تودراز کرد و دستاشو از پشت تکیه گاه کرد و گفت : خواستی نفرین کنی به خانوادم کاری نداشته باش چون اونابی گناهن.

منم نشستم کنارش و گفتم : منم بی گناه. جرم من چیه که باید با کسی ازدواج کنم که ازش خوشم نمیاد و متقابلاً اونم از من خوشش نمیاد

آیهان : یه مدت تحمل کن بعدش قول میدم برای همیشه از زندگیت برم بیرون
از این رفتارش تعجب کرده بودم. این آیهان با آیهان چند دقیقه پیش کلی فرق داشت.

با تعجب گفتم : آیهان خودتی؟

خندید و گفت : چیه بهم نمیدام مهربون باشم؟

_ راستش نه

آیهان : منم یه زمانی دل داشتم..... خوشبختی داشتم.... خنده هام واقعی بود..... روزام خوب بود

_ الان چرا خوب نیس؟!

آیهان : تا حالا شده روی دلت پابزاری و کاری روانجام بدی که راضی نیسی؟

_ آره همه کارای زندگی من طبق خواسته ی بابا بوده نه خودم

آیهان : چقد تو و فریبرز باهم فرق دارین

__من باکل خانوادم فرق دارم

آیهان : اره اینوازهمون روزاول فهمیدم

__واسه همین اینقد بداخلاق بودی؟

آیهان : من اینجوری نبودم زندگی منو اینجوری کرد.

بعدنگام کردوگفت : منوبدون این ریش وموهای بلندتصورکن.

__چرا؟

آیهان : توتصورکن.

آیهان روبدون ریش وموهای بلندش که ازپشت بایه کش بسته بودتصورکردم.چقدبرام آشناومد.شبیه یکی ازخواننده هاشده بود.

__شبیه یکی ازاعضای همون گروهی شدی که تازه آلبوم دادن بیرون

آیهان : اتفاقاخودشم

باتعجب وچشمای گردشده گفتم : شوخی میکنی...

آیهان : شوخیم چیه؟

__بنی این همه مدت یه خواننده نامزدمن بوده؟

آیهان : اوهوم

__چرانگفتی؟

آیهان : لازم نبود

__آیهان؟

آیهان : هوم؟

__چرااونی میشی که نیسی؟

آیهان : لازمه

__که چی بشه؟

آیهان : شایدوقتش رسیدبهت گفتم

_نمیشه الان بگی؟

آیهان : هزاربرای یه قصه بگم. یه روزی از روزای خداتوی این شهر بزرگ یه پسر بچه ای به دنیا اومد که اسمش شد آیهان.....

آیهان اون روز از همه زندگیش گفت. گفت که خودش و مامانش و خواهرش چه سختی هایی کشیدن. گفت کسی که این همه مدت بهش میگفته بابا پدر اصلیش نبوده. گفت که پدر اصلیش و برادر بزرگ تراز خودش مردن و احتمال میده که قاتلش شهاب باشه گفت و گفت تا اینکه رسید به تو. گفت که چقد دوست داره گفت که یه زمانی اومدن به دریا آرومش میکرد اما حالا بدون تو عذابش میده. گفت که تک تک آهنگاشو به یاد تو میساخت. گفت که لحظه ای نبوده که به توفک نکنه. گفت که واسه آیندش چه نقشه هایی داشته. گفت که چقد دلت روشکسته.

دریا آیهان بهت دروغ گفت دوست نداره.... دروغ گفت نمیخواهت.... دروغ گفت که بودن باتوبه هوس بوده.... دروغ گفت که باتو و احساسات بازی کرده....

پریدم وسط حرفش و گفتم : آخه چرا؟

پروانه : چون میترسید....

_از چی؟!

پروانه : آیهان وقتی فهمید باباش کیه تصمیم میگیره بیفته دنبال قاتلش میاد با پسر عمش آرمین که پلیسه حرف میزنه اونم بهش یه دلیلی میاره و میگه حس میکنه قاتل بابات شهابه. آیهانم وقتی اینو میفهمه تصمیم میگیره به شهاب نزدیک تر بشه تا سراز کاراش در بیاره. وقتی میره پیش شهاب بهش میگه اگه بفهمه که نقشه ای زیر سرشه یا خطا و اشتباهی کنه تلافیشو سر عزیزترین کساش در میاره عزیزترین کساشم تو و خواهرشو مامانش بودین. خواهرش که جاش امنه مامانشم که پیش خودش بود فقط میموندی تو. نمیتونست روی توریسک کنه اگه بخاطر اون اتفاقی واست میفتاد هیچ وقت نمیتونست خودش رو ببخشه پس مجبور شد از تو دوری کنه.

_همه اینارو آیهان گفت؟

پروانه : آره گفت که خیلی دلش روشکوندم گفت توی چشمش دیدم که چقد از دستم ناراحت شده بعدشم واسه تنبیه خودش سرش رومیکوبه به دیوار که میرسوننش بیمارستان. بهش گفتم وقتی کارت تموم شد برو بهش بگو که چقد دوستش داری و مجبور شدی اون حرفارو بزنی.

باغم و بغضی که توی صداش داشت گفت : اون ازدواج کرده. مهم اینه که اون الان خوشبخته پدرام خیلی دوستش داره و میدونم که دریا رو خوشبخت میکنه.

پدرام ادامه داد : اون روزی که تو و آیهان رفته بودین باهم حرف بزنین و آیهان اون حرفارو بهت زدن از دور داشتم میدیدمتون باورم نمیشد که آیهان اون حرفارو زده باشه بعد از اینکه از پیشرفت تعقیبش کردم رفت یه جای

خلوت. اون روز برای اولین باریه مردی رودیدم که باشونه های خمیده چجوری گریه میکرد. خواستم برم پیشش که همون موقع توزنگ زدی. قبلش من بهت درخواست ازدواج داده بودم و ازت خواسته بودم فکر کنی ولی تو گفتی نه میدونستم اون روز که زنگ زدی و گفتی قبول میکنی از روی حرصی بوده که نسبت به آیهان داشتی. اون روز تصمیم گرفتم تا وقتی که نفهمیدم آیهان چرا اون حرفارو بهت زد و چرا ازت جدا شد خواهرم باشی ویه نگاه چپ بهت نکنم. ما بهم محرمیم ولی اسممون توشناسنامه هم نرفته اگه تو این مدت ازت دوری کردم به همین دلیل بود. امروزم که اومدم اینجامیخواستیم تا اولین فرصت بهت همه چیوبگیم.

شب عروسیمون هم آیهان اونجا بود ولی توندیدیش. داشتم بایکی ازدوستان حرف میزدم که یه پسری گفت یکی بیرون کارا داره رفتم بیرون دیدم آیهان یقمو گرفت و گفت : وای به حالت اگه یه قطره اشک از چشاش بریزه وای به حالت اگه بفهمم ناراحتش کردی وای به حالت اگه بفهمم خوشبختش نکردی اونوقت خودم عزرا بیل جونت میشم و میکشمت

پوزخندی زدم و گفتم : تو که خوشبختیش برات مهم بود چرا ولش کردی؟

همون موقع مشتت ز درو صورت که باعث شد بینیم خون بیاد. از لای دندوناش غرید : به توهیچ ربطی نداره دریایه زمانی فکر میکردم جزم نمیتونه هیچ کسی تا این حد دوست داشته باشه ولی حالا فهمیدم یه نفری هس که بیشتر از خودش وزندگیش تورودوست داره و اون آیهانه

دستی به صورتم کشیدم. صورتم خیس بود. من کی گریه کرده بودم؟ یاد حرف آیهان افتادم : تو قرار نیست هیچ وقت گریه کنی و در دیکشی غصه ها تو بریز تو دل من من همشوتنهایی میکشم.

آره کشیده بود.... همشوتنهایی کشیده بود.... آیهان.... عشق من.... به خاطر من از خودم گذشت.... به خاطر من از خودش گذشت.... بخاطر من از زندگیش گذشت....

_ الان کجاس!؟

پروانه : معلوم نیست. دوهفتس که هیچ خبری ازش ندارم. از بابا پرسیدم گفت رفته سفر کاری ولی دروغ میگفت آیهان اگه میخواست بره سفر حتما بهم میگفت

باترس گفتم : امکانش هس فهمیده باشن؟

پدرام : به آرمین هم زنگ میزنم جواب نمیده

از جام بلندشدم و گفتم : من میرم بابل سر

پروانه : وایسا باهم بریم....

سوار ماشین پدرام شدیم و همه با هم به سوی بابل سر رفتیم. کل راه روبه آیهان فکر میکردم. چه زجری کشیده بودتو این مدت. از خودم خجالت کشیدم. اون بخاطر من و خوشبختیم از من گذشت اون وقت من این همه بهش بدوبیراه میگفتم و نفرینش میکردم.

منوببخش آیهان.... ببخش که نفهمیدم..... ببخش که غم چشما توندیدم..... منوببخش عشقم....

"آرمین"

بسته شده بودم به صندلی و درست روبروم و ایستاده بود. با همه نفرتی که ازش داشتم زل زدم تو چشماش.

_متینا کجاس!؟

شهاب : همین دوروورا.....

_بزار اون بره اون این وسط بی گناه هرکاری داری بامن بکن.

شهاب : نه دیگه نشد..... بدون اون این بازی مزه نداره

_میخوای چه غلطی کنی عوضی؟

شهاب : یه بازی کوچولو

_اگه بلایی سرش بیاد خودم میکشمت

عصبانی شدنزدیکم شد و از فکم گرفت و فشار داد و نزدیک گوشم از لای دندوناش غرید : فعلا تو چن خودمی پس هیچ غلطی نمتونی بکنی اول حساب تورومیرسم بعد حساب اون آیهان آشغالو. فک کردی نمیفهمم که اونوفرستادی جاسوسی منوبکنه؟

(فکم موول کرد و صاف ایستاد و گفت) من یه قانونی دارم اونم اینه که لطف همه رو باید جبران کرد. چه خوب چه بد..... خیلی زشته که جواب محبت شماروندم.

یه نفری اومد و دم گوشش یه چیزی گفت. لبخند خبیثی اومد روی لباش دستاشو تندنندمالید بهم و گفت : وقت بازیه....

شهاب از اتاق رفت بیرون دست و پا های منوباز کردن ولی محکم گرفته بودن از همه طرف محاصره شده بودم و هیچ راه فراری وجود نداشت اصلا فرار میکردم که چی میشدمن هنوز نمیدونستم متینا کجاس. از ساختمون اومدیم بیرون و رفتیم پشتش. اطراف پر دار و درخت بود و یه استخر بزرگ اون وسط بود. از اینجامعلومه که خیلی عمیقه. اطراف پراز آدمای شهاب بود. خودشم روبروی استخر روی صندلی بزرگی نشسته بود و کنارش یه میز قرار داشت که روش نوشیدنی و میوه و انواع مخلفات دیگه بود. انگار اومده فیلم ببینه.

شهاب : آماده ای جناب سرگرد؟

خدایا خودت هومون روداشته باش.....

اشاره ای به بقیه کرد.نگاهی به اطراف انداختم ولی هیچ خبری نبود.صداهایی از بالامیومدسرمو آوردم بالا.یه اتاقک شبیه زندان ازاون بالاداشت آروم آروم میومد پایین و پایین تر.اونقدری اومد پایین تا اینکه تونستم داخلش روببینم.متینا....اون این توچیکار میکنی کرد؟خواستم نزدیکش شم ولی از پشت گرفتم دادزدم : ولم کنین عوضیا.....بیارینش بیرون.....متینا.....متینا....جون آرمین جواب بده

شهاب : آروم باش جناب سرگرداون الان بیهوشه

_چیکارش کردین که بیهوشه؟

شهاب : خانوم کوچولو یکم شیطننت کردم اهام تنبیهش کردیم

_تو خیلی بیجا کردی.....بیارش بیرون....

قهقهه ای زدوگفت : خیلی دوست دارم الان جای من باشی و حال خودت روببینی.

بازم آوردنش پایین تا جایی که نصف اتاقک داخل آب بود.

_چیکار میکنین؟بیارینش بیرون

شهاب : اون دیگه کارتوس تو باید بیاریش بیرون

یه دسته پراز کلیدرو انداختن جلوم.

شهاب : یکی از این کلیداکلیداین قفله که باهاش میتونی عشقتو بیاری بیرون.ببینم میتونی قبل از اینکه تاته استخر بره بیاریش بیرون.

ولم کردن.خم شدم ودسته کلیدرو برداشتم ودویدم سمت استخر خودمو انداختم تو آب.

آروم زمزمه میکردم : میارمت بیرون عشقم....طاقت بیار....قول میدم که نجاتت بدم

تک تک کلیدارویکی پس از دیگری امتحان میکردم بیشتر از صد تا کلید بود.هر لحظه هم اتاقک میومد پایین.متینا هنوزم بیهوش بود.

_لعنتی چرا باز نمیشه؟

باز نمیشد....هیچ کدوم از این کلیدایی که امتحان کردم مال این قفل لعنتی نبود.تاسینه متینا پر آب شده بود.دیدم تکون خورد و کم کم چشماشو باز کرد.بادیدن وضعیتش یهو بلند شد و سر جاش ایستاد.

متینا : آرمین؟!

__جانم عشقم؟ نترس عزیزدلم من اینجا میارم بیرون

متینا : من میترسم آرمین

__نترس عزیزدلم من هستم....د باز شو لعنتی...

هم من هم متینا دیگه کاملاً توی آب بودیم. من میتونستم برم بالا و نفس بکشم ولی اون نمیتونست.

__جون آرمین دووم بیار عشقم فقط ده تا کلید دیگه مونده.

متینا با صدایی تحلیل رفته گفت : آرمین نمیتونم نفس بکشم دارم میمیرم

داد زدم : تونم میمیری توهیچ جابدون من نمیری

نفس کم آورده بودم. دستام میلرزید و نمیتونستم تمرکز کنم. او دم بالا تا نفس بکشم دیدم که شهاب و دارودستش دارن فرار میکنن. صدای آژیر پلیس میومد دوباره او دم پایین. چشماش بسته بود.

صداش زدم ولی جواب نمیداد. گریه گرفته بود.

__باز شو لعنتی.... باز شو.. متینا.... تورو جون آرمینت چشماتو باز کن.... تورو خدا....

صدای ساواش و آیهان میومد که صدام میزدن. کلیداتموم شد ولی این قفل لعنتی باز نشد. نفسم بندامده بود او دم بالا. داد زدم و کمک خواستم ساواش و آیهان و چند تا از مامورای پلیس او مدن این طرف.

__تورو خدا کمکم کنین....

ساواش سریع پرید تو آب منم همراهش رفتم پایین.

ساواش روبه من گفت : کلید کو؟!

__دسته کلید و نشون دادم و گفتم هیچ کدومش نیس

ساواش رفت سمت جسم بی جون متینا. صداش زد و تگوش داد ولی جوابی نشنید. از توی موهاش سنجاقی در آورد و او دم سر قفل. رفتم پیش متینا. سرشو تکیه داده بود به میله ها و صورتش بی رنگ شده بود. دستشو گرفتم و گفتم : متینا.... تورو خدا باز کن چشماتو.... جون آرمین.... غلط کردم.... اشتباه کردم ببخشید باز کن چشماتو میدونی که آرمینت بدون تونم میتونه میدونی که بدون تونفس کم میاره

ساواش : باز شد....

ساواش وارد اتاق شد و متینا رو گرفت بغلش و با هم او دم بیرون. از هممون آب میچکید.

آیهان : آمبولانس توراهه الان میاد.

اشکام سرازیر شده بودن. ساواش ماساژ قلبی میدادومن تنفس مصنوعی.

_بازکن اون چشما تولعنتی.....بازکن

آیهان : آمبولانس اومد

سریع بغلش کردم وبه سمت دررفتم..متیناروسوار آمبولانس کردیم وبردیمش بیمارستان.

"آیهان"

توی این مدتی که پیش شهاب بودم مدرک زیادی علیهش جمع کرده بودم. کلی مدرک از خلافاش مخصوصا درباره قتل باباوساواش. نمیدونم از کجاو توسط کی فهمیدکه دارم باپلیس همکاری میکنم واومدنم پیشش یه نقشه بوده. وقتی فهمیدکلس کتکم زدن وبعدهش توخونه توانباری حبسم کردن. خدا روشکرمدرکاجاش امن بود. فقط این وسط نگرانمتیناوارمین بودم. شهاب اول میخواست ازآرمین انتقام بگیره بعدبیادسراغ من. یه گوشه نشسته بودم ودعامیکردم تابلائی سرشون نیادکه ازبیرون صدای شلیک گلوله میومدینی چی شده بود؟ کمی بعدصدای ساواش اومدکه صدام میزد. ازجام بلندشدم ورفتم سمت درومحکم کوبیدم بهش.

_من اینجام ساواش

ساواش : بروعقب آیهان

رفتم عقب وساواش دروبازلگدباز کرد.

ساواش : خوبی؟

_من خوبم ولی آرمین ومتینادرخطر

ساواش : چی؟!

_شهاب اوناروگروگان گرفته

ساواش : کی؟ کجا؟

_بریم بهت میگم

ازانباری اومدیم بیرون

ساواش : صبرکن

ایستادم و برگشتم سمتش منتظر نگاهش کردم

ساواش : مامانت

سریع رفتیم داخل خونه. مامان رو صدامیزدم از طبقه اول که صدایی نیومد رفتیم بالا. صداش زدم صداش از یکی از اتاقا میومد. معلوم بود که گریه کرده.

دروبالگد باز کردیم. مامان بغلم کرد.

مامان : خوبی آیهان؟ ترسیدم بلایی سرت آورده باشن

_من خوبم مامان ولی باید زود تر بریم

مامان : پس شهاب

ساواش : میبریمتون به جای امن قبل از اینکه بیان باید بریم

سه تایی که خونه شهاب اومدیم بیرون. خواستیم سوار ماشین شیم که ماشین پدرام رو دیدم. وقتش ماشین ایستاد دریا سریع ازش پیاده شد

نگام می کرد با بغض گفت : آیهان....

رفتم طرفش. چقد دلم براش تنگ شده بود.

_تو اینجای کار می کنی؟

دریا : من همه چی میدونم آیهان

ساواش از پشت سرم داد زد : آیهان باید بریم

رفتم طرف مامان و دستشو گرفتم و اومدم پیش دریا

_الان وقت این حرفان نیست فقط مامانم رو ببر خونه عموسپهر باشه؟

دریا : باشه

رو کردم سمت مامان از پیشونیش بوسیدم و گفتم : یه کار کوچیک دارم انجامش میدک و زود برمیگردم باشه؟

مامان با گریه گفت : نمیشه نرین؟

اشکاشوپاک کردم و گفتم : قربونت برم زود برمیگردم

مامان : مواظب خودت باش

_چشم توهم مواظب خودت باش

مامان و دریا که سوار شدن منم رفتن سمت ماشین ساواش و باهم به جایی که آرمین و متینا بودن رفتیم. تورا ساواش زنگ زد به پلیس و آدرس روداد.

ساواش از کجامیدونست که من زندانی شدم و به کمک نیاز دارم؟ این ساواش شده بود سوپرمن ها....

هر جابه کمک نیاز داشتم کنارم بود. نگاهی بهش کردم. انگار سالهاست که میشناسمش و بینمون یه چیزی هست که باعث میشه بهش احساس نزدیکی کنم. ینی اگه داداش منم زنده بود میشد همسن ساواش؟ اونم چشمش آبی بود. چقد این ساواش و اون ساواش بهم شباهت دارن. اگه اون روز نمرده بودن میگفتم این ساواش داداشمه....

حال متینا خوب نبود. رسوندیمش بیمارستان شهاب فرار کرده بود و پلیس همه جادنبالش بود. این وسط دعای میکردیم که اتفاقی واسه متینا نیفته و هر چه زودتر حالش خوب شه.

"نازنین"

نمیدونستم باور کنم که از دست شهاب خلاص شدم یا نه؟ ینی واقعا اون همه بدبختی تموم شده بود؟ حالا دیگه راحت میتونستم کنار بچه هام باشم؟

خدایا این خواب نباشه... ازت خواهش میکنم خواب نباشه.... بعد این همه سال تونستم آزادی روحس کنم.

بیشتر از همه از این خوشحال بودم که دیگه مجبور نبودم از بچه هام دور باشم با دیدن خوشبختیشون منم حس خوشبختی داشتم. اما هنوز یه نگرانی وجود داشت اونم اینکه شهاب هنوز دستگیر نشده بود و امکان داشت هر لحظه برسه و بلایی سرموت بیاره. بعد این همه سال بالاخره تونستم همه اونایی که دلم براشون تنگ شده بود رو ببینم. چقد اون روز گریه کردیم. کلی حرف واسه گفتن داشتیم. بچه ها چقد بزرگ شده بودن. کاش امیرم اینجا بود ولی میدونم که اونم الان خوشحاله از اینکه ما خوشحالیم. خدا رو شکر حال متینا هم روبه بهبودی میرفت و خطر رفع شده بود. هممون ترسیدیم از اینکه بلایی سرشون بیاد ولی خدا صدامون روشنید و اونارو بهمون برگردوند. تو اتاق روی تخت دراز کشیده بودم که صدای دراومد بعدش صدای سایه : نازنین!؟

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم و گفتم : بیاتو...

بالخند وارد شد و گفت : خواب بودی!؟

_نه بیاتو همینجور دراز کشیده بودم.

سایه : خواستم بگم یکی هس پایین میخواید تورو ببینه

_کی؟

سایه : بیایین میفهمی

_باشه تو برو منم میام

سایه : پس مامنتظریم.

سایه از اتاق رفت بیرون. نگاهی از آینه به خودم انداختم وقتی مطمئن شدم سرووضعم خوبه رفتم پایین. ینی اون کیه که میخواد منو ببینه؟! از پله ها اومدم پایین. سپهر و سایه رو دیدم و مردی که پشت به من روی مبل نشسته بود. بچه هارفته بودن بیرون. نزدیک و نزدیک تر شدم. با هر قدم من تپش قلبم هم تندتر میشد. انگار نفسم بند اومده بود. بالاخره درست پشت سرش ایستادم. دستام میلرزید و از این حالت تعجب کرده بودم. با صدایی لرزان سلام کردم.

اون مرد از جاش بلند شد و آروم برگشت سمت من.

نه..... خدای من.... این امکان نداره.... خدایا این کارو بامن نکن.... چشمام سیاهی رفت و سرم چرخید و افتادم زمین. باپاشیده شدن قطرات آب روی صورتم آروم چشمامو باز کردم. سایه کنارم بود.

سایه : نازنین؟! خوبی؟!

همه چی یه دفه یادم اومد. از جام بلند شدم. کمی دور تر ایستاده بود. از جام بلند شدم پاهام سست شده بود ولی سعی کردم قدم بردارم. سرش پایین بود. درست روبروش ایستادم وقتی منونزدیک خودش دید سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمام.

توصورتش دقیق شدم. ته ریش داشت مته قبل. چشماش.... همون چشمایی بود که منو دیوونه میکرد ولی یه چیزی بهش اضافه شده بود. یه غم.... یه غمی که دیدنش دل آدم رو میسوزوند. موهای قهوه ای رنگش تیره شده بود و لابه لاش لایحه های سفید هم بود. دوباره خیره شدم تو چشماش.... نگام میکرد.... همون نگاه قبل.... دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشکام سرازیر شدن با بغض گفتم : امیر....

اونم چشماش پراشک شد. با بغض گفت : جان امیر؟!

دستامو که میلرزید بردم بالا و گذاشتم روی صورتش.

_واقعا خودتی امیر؟

امیر که اشکاش سرازیر شده بود گفت : خود خودمم

_بنی خواب نیس؟

امیر : نه بیدار بیداری

واقعاً خودش بود.... این مردی که جلوم ایستاده بود امیر بود.... عشقم بود.... کسی که این همه مدت از نبودش از مرگش از رفتنش روزی هزار بار مردم وزنده شدم. کسی که حاضر بودم جونمم براش بدم.

همدیگر و محکم بغل کردیم. هر دو اشک میکردیم. طوری همو بغل کرده بودیم که میخواستیم توهم دیگه حل بشیم و یکی باشیم. امیر موهامو بو میکرد و میبوسید. سرم روشونش بود چشمامو بستم تا آروم بشم. آرامشی که یه عمره حسرتش رو دارم. آرامشی که فکر میکردم یه عمره از دستش دادم.

یه دفه کتکای شهاب.... فحشاش.... تحقیراش.... گریه های بچه ها... خواهش والتماسشون واسه نزدن....

شبا گرسنه خوابیدنمون.... توی سرما تو حیاط موندنمون.... محرومیت بچه ها از بچگی... همه و همه مته یه فیلم اومد جلوی چشمم.... از بغلش اومدم بیرون اخمام توهم بود امیر بادیدن قیافم تعجب کرد.

امیر : چیزی شده نازنین؟

_ این همه مدت کجا بودی؟ وقتی که زیر کتکای اون عوضی می مردم وزنده میشدم کجا بودی؟ وقتی بچه هامون گرسنه توی سرما می موندن کجا بودی؟ وقتی اون عوضی بهم فحش میداد تحقیرم میکرد کجا بودی؟ وقتی نمیذاشت پیام دیدن عزیزترین کسام کجا بودی؟ شبایی که بهت نیاز داشتم کجا بودی؟ کجا بود اون امیری که میگفت نمیزاره یه قطره اشک از چشم بریزه در حالیکه بالشتم از اشک خیس بود؟ کجا بود اون امیری که میگفت نمیزارم آب تودلت تگون بخوره در حالیکه دلم خنجر میخورد؟ کجا بود اون امیری که میگفت نمیزارم دست به سیاه سفیدبزی در حالیکه حمالی این واو نمیکردم؟ کجا بود اون امیری که میگفت از برگ گل نازک تری نمیزارم کسی بهت آزاری برسونه در حالیکه شب و سیاه از ضربه های کمر بند بدنم سیاه و کبود بود؟ کجا بودی ها؟! بچه هات پدر میخواستن... من یه تکیه گاه میخواستم.... امیر بیست سال کجا بودی؟ بیست سال زنده بودی و نیومدی سراغمون؟ گمشو برو بیرون.... برو همونجایی که این همه مدت اونجا بودی نه من ونه بچه هات دیگه بهت احتیاجی نداریم

امیر با تعجب و بهت گفت : نازنین من....

_ نمیخوام هیچی بشنوم فقط برو

امیر از خونه بادلخوری رفت بیرون. نمیدونم چم شده بود انگار دنبال مقصر می گشتم دنبال کسی که تلافی این بیست سال روسرش در بیارم و نمیدونستم چرا اون امیره؟ بارفتنش اشکام سرازیر شدن پاهام توان ایستادن نداشت برای همین همونجا روی زانوم خم شدم. سپهر و سایه نمیدونم کی رفته بودن بیرون. حتمارفتن که ماراحت حرف بز نیم. سایه وارد خونه شد و بادیدن من توان حالت سریع اومدم سمتم دستمو گرفت و از جام بلندم کرد و روی مبل نشوندم. یه لیوان آب قند آورد تا بخورم و حالم بهتر شه.

سایه : بیا این آرامبخشم بخور تا شب راحت بخوابی

بدون لحظه ای مکث قرصوبرداشتم و خوردم بدون هیچ حرفی باکمک سایه رفتم تواتاق و روی تخت دراز کشیدم. سایه هم حرفی نزد اونم متوجه شده بود که چقدحالم بده. پنج دقیقه نشد که چشام سنگین شد و خوابیدم.

صبح که بیدار شدم ساعت ده شده بود. چقد خوابیده بودم من چرا کسی بیدارم نکرد؟ رفتم یه دوش گرفتم و کلی تو حوموم به حال خودم گریه کردم. بعد از آماده شدنم رفتم پایین. خونه ساکت بود انگار کسی تو خونه نبود همون موقع سایه از آشپزخونه اومد بیرون

سایه : بیدار شدی عزیزم؟

_صبح بخیر چرا بیدارم نکردین؟

سایه : بعدمدتها آروم خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم

_کسی نیس خونه؟

سایه : نه سپهر که شرکتی بچه هام دنبال کارای خودشون. بیابشین صبحونه بخور

باهم به آشپزخونه رفتیم سایه میدونستن از تنهایی غذا خوردن بدم میاد واسه همین برای خودشم چایی ریخت و نشست کنارم. ذهنم درگیر بود. هنوزم دیوونه وار دوش داشتم ولی نمیتونستم بخاطر پنهون کردن خودش ببخشمش.

_شما کی فهمیدین امیرزندس؟

سایه : پانزده سال پیش

باتعجب نگاهش کردم که گفت : اینجوری نگام نکن امیرازمون خواهش کرد که به کسی چیزی نگیم

_میخوام همه چیو بدونم

سایه : بهتره از زبون امیر همه چیو بشنوی

_من چشم دیدنش روندارم

سایه دستشو گذاشت روی دستم و گفت : امیری گناهه نازنین فقط یه بار پشین پای حرفاش اونوقت بهش حق میدی که نیاد سراغتون

_ساواش.... پسرم.... اون کجاس؟

سایه : دوروبرت

منظورش رونفهمیدم. گیج نگاهش کردم.

سایه : اون ساواشی که تو این همه مدت دیدیش وفکر میکردی پسر ماس پسر خودته... ساواش خودته

وای خدای من این همه مدت پسر من کنارم بوده ومن نفهمیدم؟ این همه مدت پاره تنم پیشم بوده ومن نفهمیدم؟

_ کی میاد خونه؟

سایه : نمیدونم امروز یکم کارش بیشتر طول میکشه

_ میخوام ببینمش

سایه : عجله نکن عزیز دلم میبینیش. حالا هم صبحونه بخور که یه ساعت دیگه سپهر میاد دنبالمون بریم عیادت متینا

اشتهایی واسه خوردن صبحونه نداشتم واسه همین ترجیح دادم برم آماده شم. خدایا این چه سرنوشتیه که واسمون نوشتی؟ این همه مدت امیر عشقم همسر من زنده بوده ومن نفهمیدم... پسر من پاره تنم ساواش کنارم بود ومن نفهمیدم... خدایا داری باهامون چیکار میکنی؟ بس نیس؟ تاوان این عشق خیلی داره سنگین میشه خدا... من دیگه ظرفیت ندارم خدا... پسه... تمومش کن....

سپهر که اومد باهم عیادت متینا رفتیم خدارو شکر به هوش اومده بود و حالش خوب بود. فردا مرخص میشد و میبردنش خونشون. مشغول حرف زدن بودیم که در زده شد و یه نفر بادسته گل بزرگ وارد شد. همه نگاه هاسمت اون بود. دسته گل رو کنار زد و بالبخند سلام کرد. همه از دیدنش تعجب کرده بودن و بادهن باز نگاهش میکردن.

هستی : امیر.....

امیر به خواهرش که گذر زمان و مشکلات پیرترو پخته ترش کرده بودن گاهی کرد. معلوم بود که بغض کرده. رفتن سمت هم و همدیگرو بغل کردن.

هستی با گریه : زنده ای داداشم؟! کجا بودی این همه سال؟ نگفتی نباشی هستیت میمیره؟ نگفتی نباشی به کی تکیه کنه؟

امیرم که اشکاش سرازیر شده بود گفت : هیشش گریه نکن عزیز دلم گریه نکن که طاقت گریه هاتوندارم

هستی از بغل امیر اومد بیرون تو صورت هم زل زدن.

هستی : اینا اشک شوقه... اگه بدونی چقد خوشحالم از اینکه زنده ای از اینکه هستی

متینا : اهم اهم فک کنم اینجامن مریضم هاجای اینکه منو تحویل بگیرین دل و قلوه میدین بهم؟!!

متینا طاقت دیدن اشکای مامانش رونداشت این حرفم واسه عوض کردن جو گفته بود.

امیر اشکاش پاک کرد و گفت : شیطونی عین مامانت

متینا : چاکردایی...

امیر خندید و گفت : غلامتم....

آرمین باخنده رفت سمت امیر و گفت : خوش اومدی دایی خوش حالم که میبینمت

همدیگر و بغل کردن امیر گفت : منم همینطور جناب سرگرد

امیر به منم سلام کرد ولی جوابش روندادم همه اونایی که توجع بودن به جز سپهروسایه از این رفتارم تعجب کردن. امیر ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و رفت سمت سعید. دستشودرا از کرد سمتش ولی سعید بدون توجه به اون از اتاق رفت بیرون. همه از این رفتار سعید تعجب کردیم. اون دیگه با امیر چه مشکلی داشت؟ امیر که خیلی ناراحت شده بود به روی خودش نیاورد و باز لبخند زد و روبرو به متینا گفت : به سلامتی کی قراره مرخص شی؟

متینا : فردا دایی اگه بدونی چقد خوشحالم

امیر : اینقد بدت اومد از بیمارستان ماشالله همه که خوب میرسن بهت

متینا : خسته شدم از خوابیدن

امیر : بگودلت تنگ شده واسه کرم ریختن

متینا : آی قربون دهنتم دایی

امیر : پس بگو این بیچاره آرمین چی میکشه؟

آرمین قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت : دست رودلم نزار که خونه دایی

متینا : چییییش از خداتم باشه...

امیر و متینا و آرمین سربه سر هم میزاشتند. توی دلم غوغا بود از دیدنش، بودنش. چقد دلم براش تنگ بود... واسه صداش.... دستاش.... چشماش... آغوشش....

از طرفی هم نمیتونستم ببخشمش به خاطر نبودنش... به خاطر تنها گذاشتنمون....

انگار سنگینی نگاموحس کرد چون وسط حرف زدن با هستی نگام کرد ولی من سریع نگامودزدیدم.

سایه که انگار حالمودیده بود آروم دم گوشم گفت : چرا هم اونوعذاب میدی هم خودتو

باحرص وعصبانیت گفتم : حقشه...

سایه : من که میدونم ته دلت اینونمیکه ولی باشه

بعد از رفتن امیر سعید او مد داخل هستی هم انگار از این رفتارش با امیر ناراحت شده بود. هیچ کدوممون دلیل رفتار سعید با امیر و درک نمی کردیم هرچی نباشه اون از دوستای صمیمی بودن و یه جورایی برادر هم بودن و دیدنشون تو این حالت یکم تعجب برانگیز بود.

روز بعد که متینا مرخص شده همه خونه سعید و هستی جمع شدیم. متینا که انگار اصلا مریض نبود شنگول تراز همه ماهابود. صدای زنگ دراومد. آرمین رفت دروازه کانه.

آرمین : ایا ای امیره....

سعید : کی اینو دعوتش کرد؟

هستی با اخم : من....

سعید حرفی نزد و نشست سر جاش. امیر همراه یه نفر دیگه وارد شد و با همه سلام و احوال پرس و ج کرد جواب سلامش رو سرد داد و سعیدم که اصلا جواب نداد.

امیر روبه همه : این علی بهترین رفیقم علاوه بر این بابای سارا جون

بابای سارا؟! مگه سارا تو پرورشگاه بزرگ نشده بود؟

علی : خوشبختم ببخشید بدون دعوت او دمدم امیر اصرار کرد نمیشدنه گفت

هستی : این چه حرفیه علی آقا خوش او مدین بفرمایین.

امیر : بچه هانیستن؟

سپهر : چرا طبقه بالان. من برم صداشون کنم.

امیر با همه احوال پرس و ج می کرد تا اینکه رسید به سعید : سعید اداش تو چطوری؟

سعید زیر لب گفت : به لطف شما خوبی هم مگه مونده؟

امیر : نشنیدم بلند تر میشه بگی

سعید : چیزی نگفتم

از جاش بلند شد که بره موقع رد شدن از کنار امیر، امیر از جاش بلند شد و از بازویش گرفت.

امیر : حرفی داری مرد و مردونه بزن و فرار نکن. درضمن اینجا خونه تو اگه ناراحتی بگو برم

سعید که انگار منتظر بود ترکید و گفت : اره ناراحتم.... بخاطر تو نزدیک بود دخترم بمیره معلوم نبود اون شهاب آشغال چه بلایی سرش بیاره همه این بدبختی ها بخاطر تو بخاطر تو چه بابودنت چه بابودنت

امیرپوز خندی زد و گفت : الان یاد افتاده که پدری؟ وقتی به زنت تهمت میزدی چی؟ وقتی بچه خودتواز کس دیگه میدیدی چی؟

سعید از این حرف بیشتر عصبانی شد و با مشت زد تو صورت امیر. امیر پرت شد روی زمین و سعید رفت یقش رو گرفت. علی و پندار و بقیه سعی داشتن جداش کنن بچه هاهم از بالا اومده بودن.

آیهان : اینجا خبره؟

سعید رو که از امیر جدا کردن امیر از جاش بلند شد ببینیش خونی شده بود. سعی خواست حرف بزنه که قبل از اون گفتم : خودتو چی؟! این همه مدت کجا بودی وقتی بچه هات به پدر نیاز داشتن؟ کجا بودی وقتی زنت عذاب میکشید؟ کجا بودی وقتی بهت نیاز داشتیم. آقای امیر پارا ساقبل از اینکه حرفی رو بزنی اول به خودت توی آینه نگاه کن.

تو چشمات دیدم که چقد ناراحت شد. دیدم که دلش شکست. ولی بایدیه جوری دل خودمو آروم میکردم و اونم فقط بانیش و کنایه زدن به امیر آروم میشد. نمیدونم چم بود. دیگه خودم خودم رو نمیشناختم.

امیر از خونه زد بیرون. علی هم رفت دنبالش. ساواش و آیهان با خشم نگام میکردن. ساواش خواست بره بیرون که صداس زدم ایستاد ولی برنگشت رفتم روبروش ایستادم اخماش حسابی توهم بود.

_ تو کجایی؟

ساواش حرفی نزد.

_ تو چشمات نگاه کن

نگام کردم دیدم که چقد ناراحت. من چی؟ من حق نداشتم ناراحت باشم؟ پس کی جواب اون بیست سال عذاب کشیدن من رومیده؟ کی؟

_ توهم از من دلخوری؟

ساواش : یه بار فقط یه بار نشست پای حرفاش تا بفهمی چی کشید تا بفهمی چی کشیدیم.

سپهر : انگار خیلی از زنده بودنش ناراحتین. مته اینکه زیاد خوشحال نیستین از اینکه زندس

سایه : سپهر....

سپهر دستش ب نشونه سکوت بالا برد و ادامه داد : همه شمایی که اینجا ادعای پاک بودن میکنین و امیر و مقصر همه این اتفاقات میدونین یه بار از خودتون پرسیدین که اون چی کشید؟ یه بار گفتین این بیست سال کجا بود؟ یه بار گفتین این بیست سال چجوری زندگی کرد؟ یه بار گفتین چرا نیومد سراغمون؟ فکر کردین اون راضی بود به این زندگی؟ فکر کردین اون راضی بود به این اتفاقا؟

صدای علی از پشت سرم اومد که گفت : حالا که امیر حرفی نمیزنه وشما همینجور دارین قضاوت میکنین بهتره ما بگیریم که تو این بیست سال چی گذشت.

آیهان عمو اون فلش همراهه؟

آرمین : دست منه عمو

علی : بی زحمت بده به من

آرمین فلشی رواجیش در آورد و داد به علی. علی رفت سمت تلویزیون و فلش رو وصل کرد. قبل از اینکه پلی کنه روبه هممون گفت : از تون میخوام فقط نگاه کنین این فقط شروع ماجراس....

همه دور تلویزیون جمع شدیم و علی پلی کرد.

تصویر ساواشی که گریه میکرد و امیری که بسته شده بوده یه ستون دیده میشد. کلی کتک خورده بود. سرو صورتش همه خونی بود.

تصویر شهاب اومد که قهقهه میزد. رفت سمت امیر و چند بار زد توشیکمش و سرو صورتش. ساواش بادیدن این صحنه با گریه میره سمت امیر و جلوش وایمیسته و با گریه میگه زنش.

شهاب محکم میزنه تو صورت ساواش و ساواش پرت میشه اون و روبیهوش میشه.

امیر داد میزنه : زنش آشغال اون فقط سه سالشه زنش حیوون.... ساواش.... ساواش بابایی پاشو.... ببین من خوبم.... ساواش تو رو خدا پاشو

شهاب دوباره قهقهه میزنه و میگه : ازدیدن تو وقتی که داری التماس میکنی وقتی که عاجزی وقتی که دردمیکشی لذت میبرم.

امیر تف میکنه تو صورتش و میگه : تو مریضی... تویه روانی....

شهاب صورتش رو پاک میکنه و با تمام زورش شروع میکنه به زدن امیر.

خسته که میشه میگه : امروز روز آخر زندگیته دیگه از این به بعد نازنین تا ابد مال منه تو رو هم میفرستم بری به جهنم

و بعدش شروع میکنه به خالی کردن بنزین به اطراف. فندکش رو در میاره و روشنش میکنه.

شهاب : خدا حافظ امیر پارسا

بعد از اونم فیلم تموم میشه. علی تلویزیون رو خاموش کرد. چشمای همه ازدیدن این صحنه بارونی بود.

ساواش : داد زدم... گریه کردم ولی هیچ کس صدامو نشنید. بابا رو میزدن ومن فقط گریه میکردم. بابا میگفت ساواش اگه دوسم داری چشما تو ببند و گوشاتو بگیر و نگام نکن. چون دوش داشت من همین کارو میکردم ولی ناله های بابا و نقدری بلند بود که هر چند کر هم میشدی باز میشنیدی. درد میکشید ولی برای اینکه من نفهمم لبخند میزد. اون روز بود که برای اولین بار اشکای بابای قهرمانم رو دیدم. صدات زدم گفتم ماما بیابا بابا داره درد میکشه گفتم ماما بیابا بابا داره میمیره ولی نبود نبود که صدامو بشنوی. وقتی شهاب همه اونجارو آتیش زد بابا خودش به درو دیوار میزد تا نجاتم بده. با کتکی که شهاب زده بود حال نداشتم بلند شدم ولی بابا زم خواش کرد که بلند شدم گفتم ماما منتظره باید بریم پیشش گفت سارا نگرانته باید بریم پیشش بلند شدم به هر سختی بود. گفت یه چی پیدا کن تا باهاش دستامو باز کنم. همه جا پر آتیش بود و نمیشد اونور تر رفتم. ولی یکم نزدیک آتیش یه تیکه شیشه پیدا کردم رفتم برش دارم دستم سوخت ولی باز برش داشتم و دادم دست بابا. بابا به هر جون کندن بود باز کرد. آتیش نزدیک و نزدیک تر میشد هر دو مون به سرفه افتاده بودیم. بابا پیر هنش رو در آورد و دور من پیچید منو گرفت بغلش و از اونجا اومدیم بیرون. بعد از بیرون اومدنمون اونجا منفجر شد من هم بابا پرت شدیم اونور تر. هر دو بییهوش بودیم. من زود تر از بابا بیدار شدم. بابا بییهوش بود. تکونش دادم صداش زدم ولی هیچ جوابی نداد اشکم دراومده بود. صدات میزد من میگفتم ماما بیا کمک بابا داره میمیره بابا چشماشو باز نمیکنه ولی هیچ کسی نبود صدامو بشنوه یاد حرف بابا افتادم که میگفت هروقت از همه ادمانا میدشدی و هیچ راهی نداشستی دستتو ببر بالاویه باراز ته دلت خدارو صدا کن. دستامو بردم بالا با گریه خدارو صدا زدم. صدامو شنید و یه چند نفر از اهالی ده اطراف اومدن کمک. بابا چند روز بییهوش بود. شب و روز کنارش بودم تا چشماشو باز کنه و بالاخره بعد یه هفته چشماشو باز کرد. تموم بدنش پراز درد زخم و سوختگی بود و هر بار بابا میگفت خوب میشه. اهالی ده خیلی خوب بودن مخصوصا کد خدا که مارو تو خونش نگه داشته بود. بابا اونجا هم کار کشاورزی هم کار معلمی میکرد. یه روز بابا تصمیم گرفت که برگردنه تهران از همه خدا حافظی کردیم و برگشتیم تهران. اول از همه بابا اومد سراغ توی تو رو بایه مردغریه اونم دشمن اصلیش همراه دو تا بچه بالبای خندون و شاد دید. ازش پرسیدم بابا اون مرد پیش ماما چیکار میکنه؟ حرفی نزد. اون روز دیدم که شونه هاش چجوری خمیده شد و شکست. بارها ازش پرسیده بابا چرا نمیریم پیش ماما میگفت ماما بدون ما راحت تره ینی ماما مارو نمیخواه؟ آهههه ساواش چقد سوال میکنی؟

خودشم نمیدونست چی بگه. نه جایی داشتیم واسه رفتن نه پولی. اگه میومدین خونه یکی از شماها ممکن بود شهاب بفهمه و هم مارو بکشه هم شمارو برای همین بابا نمیتونست ریسک کنه. روزاتو خیابونا ول بودیم و شباهم توی پارک یایه ساختمون نیمه کاره میخوابیدیم. یه مدت خیل گرسنگی کشیدیم بابا هر جا میرفت واسه کار هیچکی بهج کار نمیداد. عاجز بودن یه پدر در برابر بچش خیلی سخته ومن اینورک میکردم. از کجابه کجارسیده بودیم. چه بلایی سر زندگیمون اومده بود. من بزرگ میشدم توی خیابونا. بایه لقمه نونی که گاهی پیدا میشد و گاهی پیدا نمیشد. زمستونا از سرما می لرزیدیم و جایی رونداشتیم تا بریم اونجا و گرم شیم. هفت سالم شده بود و ماهنوزم جاومکانی نداشتیم. به بابا کار نمیدادن چون نه کارت ملی داشت نه شناسنامه. بابا اعصابش خورد بود و ناراحت چون کاری از دستش برنمیومد. یه روز برعکس روزای دیگه بابا که از خواب بیدار شد سر حال بود. خیلی مهربون شده

بود و منم خوشحال بودم از اینکه ناراحت و عصبانی نیس. باهم شهر و گشتیم رفتیم پارک. کلی تاب سواری کردیم کلی بازی کردیم. شب که شد بابا منو آورد جلوی پرورشگاهی که سارا بود.

_آخ جون بابا او مدیم سارا رو ببینیم؟ خیلی دلم واسش تنگ شده بود.

بابا جلوم زانو زد و با ناراحتی گفت : خیلی دلت واسش تنگ شده؟

_اوهوم

بابایه قطره اشک از روی گونش چکید با انگشت شصتم پاکش کردم. بابا از روی کف دستم بوسید.

_بابا چرا گریه میکنی؟ دلت واسه ماما تنگ شده؟ منم دلم واسش تنگ شده ولی باهاش قهرم اون دیگه دوسمون نداره اون مارو نميخواه.

بابا : ساواش؟

_بله بابا

بابا : میدونی خیلی دوست دارم؟

_اره بابایی منم خیلی دوست دارم

از روی گونش بوسیدم اونم محکم بغلم کرد.

_بابایی؟

بابا : جان بابا؟

_چرا اینجوری میکنی؟ انگار قرار نیس دیگه همو ببینیم.

بابا : اگه اینجوری بشه دیگه دوسم نداری؟

_اگه فراموشم کنی نه

بابا : اگه قول بدم فراموش نکنم چی؟

_تا ابد دوست خواهم داشت

دستمو گرفت و گذاشت روی قلبش و گفت : حسش میکنی؟

سرمو تکون دادم ادامه داد : تا وقتی که این قلب میزنه هر جای دنیا هم باشی بازم دوست خواهم داشت و هیچ وقت فراموش نمیکنم و قول میدم که یه روزی برگردم و دوباره باهم باشیم

_قول میدی؟

بابا : قول میدم

_قول مردونه؟

دستشودراز کردستمم وگفت : قول مردونه

بغش کردم وباگریه گفتم : ولی من دلم برات تنگ میشه

اونم بغلم کردگفت : منم دلم واست تنگ میشه بابایی قول میدم زودبیام میرم کار پیداکنم خونه بخرم ماشین بخرم واست لباس بخرم اسباب بازی بخرم اونوقت میام پیشت

_مامانم میاری؟

کمی سکوت کردوبعدباغض گفت : میارم

ازش جداشدم وگفتم : بابازودبیا

بابا : زودمیام.توقول بده درستو خوب بخونی ونقاشی های قشنگ بکشی تااوادم همشوببینم

_باشه

بابا : بروبابایی.....بروپسرگلم....

ازش جداشدم وسمت پرورشگاه رفتم.همون پرورشگاهی که به روزدز دیده بودنم وحالاشده بودتنهامکان واسه زندگی کردنم.باباتاواردشدنم ایستاد.اشکاشودیدم که چطوری میریخت.سخت بود....سخت ترین جدایی....ازاون روزبه بعددرس خوندم به عشق بابا....نقاشی کشیدم به یادبابا...حتی گیتارزدنم یادگرفتم تاواسه بابابزنم.چشام به پنجره بودتابابابیاد...بهاروتابستون وپاییزوزمستون میگذشت ولی خبری ازبابانبود.ساراهم ازاونجارفته بود.نقاشی هام کلی شده بود.گیتارو خوب یادگرفته بودم.درسامم میخوندم.وقتی غذا میخوردم به یاداین بودم که باباهم الان غذاخورده تاگرسنس؟وقتی بر ف میومدبه فکراین بودم که باباهم به جای گرم داره تازیبر ف تواین سرمامونده؟

سپهر : ساواش جان اگه اجازه بدی بقیشومن بگم

ساواش سرشوبه نشونه موافقت تکون داد.ساراکه کنارش بوددستاشوگرفت توی دستش تاآرومش کنه.

سپهرادامه داد : بهترین رفیقمو،داداشمو ازدست داده بودم واین یه دردبزرگ توی دلم بودبارفکرکردم که چی شداینجوری شد؟این طوفان کی اومدوزندگیمون روبهم ریخت؟بعدرفتن امیروضع شرکت اصلاخوب نبود.همه تلاش من وپندار این بودکه شرکتی که امیراین همه براش زحمت کشیده بودروپابر جانگه داریم.شرکت داشت ورشکست میشدوماهرروزبیشترتوجه فرومیرفتم تااینکه خداروشکربابای پندارکمکمون کردوماروازاین چاه آوردبیرون.دراتاق امیرو قفل کردم ونزاشتم هیچ کس به وسایلاش دست بزنه.ده سال ازنبودنش گذشته بود.هرهفته میرفتم سرقبرش.به سامی که نگاه میکردم یادساواش می افتادم وتودلم میگفتم اگه اونم زنده

بودهمسن سامی میشد. یه روز برای انجام کاری رفتم محله های پایین. کارم تاشب طول کشیده بود خیلی خسته شده بودم. سوار ماشین شدم و راه خونه رو پیش گرفتم. خیابون خلوت خلوت بود هنوز راه زیادی رونرفته بودم که یه نفر دیدم گوشه خیابون افتاده. ازش گذشته بودم ولی کمی اون ورتراستادم. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش. از سرش خون میومد و صورتش پر خون بود. چاقو هم خورده بود. از استرس و ترس تو صورتش دقیق نشدم. نبضش رو گرفتم میزد اما خیلی کند سریع سوار ماشینم کردم و بردمش بیمارستان. به بیمارستان که رسیدیم سریع بردنش اتاق عمل. خدا رو شکر حالش خوب شده بود. وقتی آوردنش بخش رفتم دیدنش. با کمال تعجب دیدم اون آدم امیره. اولش فکر کردم خوا ب میبینم تا شایدم که شبیهش ولی دقیق تر که شدم واقعا خودش بود.

امیر؟ داداش؟ واقعا خودتی؟ تو زنده ای؟!

خوا ب بود و صدامون میشنید. خوشحالی اون موقعم وصف ناشدنی بود لحظه شماری میکردم تا امیر چشمش دوباره باز کنه ذهنم پر از سوال بود که جوابش رو فقط خود امیر میدونست. روز بعدش یه سر رفتم خونه تالپاس عوض کنم امیر هنوز به هوش نیومده بود. وقتی رفتم بیمارستان در اتاقش رو که باز کردم تو اتاق نبود به جاش یه کاغذ روی تختش بود. کاغذ رو برداشتم و خوندم

نوشته بود : سلام داداشم ممنونم از اینکه منو آوردی اینجا و نجاتم دادی شرمنده که نمیتونم بمونم میدونم از زنده بودن من تعجب کردی ولی من زنده ام ازت میخوام به هیچ کس چیزی نگی شاید یه روزی خودم اومدم سراغتون فقط ازت یه چیز میخوام اونم اینکه مواظب پسرم ساواش باشی. اون الان تو پروشگاه..... لطفا برو اونجا و اونو بردار و مته پسر خودت بزرگش به هیچ کس نگو که اون پسر منه ممکنه جونش و یا حتی جون شما هم به خطر بیفته به ساواش بگو بابایی حالش خوبه و به همین زودی هابرمیگرده. بهش بگو من روی قولم هستم و هنوز فراموش نکردم. سپهر دنبال من نگرد فقط مواظب ساواش باش سعی کن از نازنین دور نگهش داری. یه روزی برمیگردم و جوا ب همه سوالات میدم.

امیر

امیر رفته بود. نامه ای که نوشته بود رو هیچ وقت از خودم دور نکردم. طبق گفتش رفتم دنبال ساواش.

ساواش : عمو سپهر

دوید بغلم.

جان عمو؟! خوبی؟!

ساواش نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت : خوبم عمو بابا نیومد؟

_فعلا از اینجا بریم بعد حرف میزنیم بریم که سامی منتظر ته

ساواش رو بردم خونه خودم. سایه وبچه ها زدیدنش خیلی خوشحال شد. به ساواش گفتم بابات برمیگرده ولی باید صبر کنی او ن روی قولش وایستاده توهم وایسا به همه هم تذکر دادم که حرفی درمورد اومدن ساواش و اینکه پسرمیره گفته نشه. یه شماسنامه هم واسه ساواش گرفتم و اجای اسم پدر و مادر اسم خودم و سایه رونوشت و از او ن روز ساواش شد پسرم و پیش خودم و ن بزرگ شد.

علی : فکر کنم بقیه ماجرا پیش من باشه....

مریم دختر خالم بود از بچگی باهم بزرگ شدیم برام باهمه فرق داشت. اون قدری دوسش داشتم که حد و اندازه نداشت حتی جلوی همه میگفتم که او ن زن منه و فقط ماله خودمه. او ن موقع کسی حرف موجدی نمیگرفت. درس هم که تموم شد افتادم دنبال کار تویه شرکت مشغول به کار شدم. کارم که جور شد با مامان و بابا حرف زدم بریم خواستگاری مریم. مریمم دوسم داشت و جز من کسی رونمیخواست. رفتیم خواستگاری و بعد یه مدت مریم برای همیشه مال من شد. میتونم بگم زندگیم بهشت بود. همه چی عالی میگذاشت و خوشبخت ترین زوج بودیم. یه روز تو شرکت متوجه یه سری چیزایی شدم که اصلا خوب نبود. توی شرکت هر نوع خلافی که فکرشو کنی انجام میشد ظاهر کار شرکت یه چیز بود و باطنش یه چیز دیگه وقتی این موضوع رو فهمیدم به پلیس گزارش دادم اوناهم شرکت رو پلمپ کردن و رئیس شرکت رو انداختم زندان. با تعطیل شدن شرکت بیکار شده بودم و دنبال کار بودم. از طرفی مریم باردار بود و قرار بود بچه دار شیم. مریم سه ماهه باردار بود که یه شب چند نفر اومدن خونمون تا میخوردم منو زدن یکیشون یه ضربه با پا زد تو شکم مریم. سریع بردمش بیمارستان خون ریزی داشت. بچمون سقط شد و بعد از اون هیچ وقت بچه دار نشدیم. حال روحی مریم اصلا خوب نبود منم بدتر از اون ولی مجبور بودم بخاطر مریم دردمو پنهون کنم و چیزی نشون ندادم. مریم گوشه گیر شده بودنه حرفی میزدنه چیزی میخورد خودشو توی اتاق حبس کرده بود خواستم ببرمش پیش دکتر ولی نیومد. یه روز یکی از همکارای محل کار جدیدم بهم گفت که ببرمش مهد کودک پرورشگاهی حتی یکی از بچه های بی سرپرست رو به فرزند قبول کنیم و بزرگش کنیم چه اشکالی داشت اونابی پدر و مادر بودن ما هم بی بچه. طبق گفته همکارم بردمش یه پرورشگاه بعد مدت ها برای اولین بار لبخند رو روی لباش دیدم تا شب بابچه ها بازی کرد برایشون قصه گفت بعد از اون روز بهم گفت که میخواد یکی از اون بچه ها رو بگیره و بزرگ کنه منم راضی بودم از اولم پیشنهاد همین بود. مریم از یه دختر چهار ساله ناز و تپل خوشش اومده بود و اون دختر کسی نبود جز سارا. سارا با اومدنش چراغ خونمون شده بود. شادی و نشاط رو آورده بود خونمون. از تک تک اجزای خونه خوشبختی میبارید. انگار دختر خودمون بود و از پرورشگاه نگرفته بودیمش از سارا هم میخواستیم که ما رو مثل پدر و مادر خودش بدونه و احساس غریبی نکنه.

دو سال بعد وقتی که مریم داشت میرفت دنبال سارا تا از مدرسه بیارتش تویه راه تصادف میکنه. ماشینی که بهش زده فرار کرده بود. مریم برای همیشه رفت و داغ بزرگی روتوی دلم گذاشت. زندگی دیگه برام معنایی نداشت. خونه سوت و کور شده بود. سارا یه گوشه بی صدا گریه میکرد. از زندگی بریده بودم یه بار خواستم خودمو بکشم که شبش مریم اومده خوابم و ازم گله کرد. گفت چرا مواظب امانتیم نیستی؟ گفت چرا حواست به سارا نیست؟ گفت اگه بلایی سر خودم بیارم هیچ وقت منو نمیبخشه و ازم قول گرفت که مواظب سارا باشم و بزرگش کنم.

از فرداش روزدیگه ای درانتظارم بود. باید زندگی میکردم به خاطر سارا.... به خاطر قولی که به عشقم مریمم داده بودم و به خاطر گرفتن انتقام.... انتقام از کسی که مریمم رو گرفت.... انتقام از کسی که خوشبختیمو گرفت.... انتقام از کسی که گذاشت بچم بی مادر شه....

باتنها دارایی که داشتم افتادم تو کار قمار و نقدری بازی کردم و پول روی پول گذاشتم تا اینکه شدم پولدارترین جوری که میتونستم توی پولاشنا کنم.

کلی آدم دور خودم جمع کردم و نقشه کشیدم واسه انتقام. یه روزی تواتاق نشسته بودم که یکی از آدمام گفت یکی اومده منو ببینه گفتم کیه؟ گفت : شخصی به اسم امیر پارسا.

اسمش برام آشنا بود انگار قبلا به جا اسمش شنیده بودم. گفتم بیاد داخل. اومد. روی صورتش ریزخم و کبودی بود انگار کتک خورده بود و تازه زخماش داشت خوب میشد.

اشاره کردم به صندلی و گفتم بشین. نشست. دستش روی پهلوش بود با کنج کاوی پرسیدم : دردداری؟

امیر : از درد دلم قابل تحمل تره

_ پس معلومه که خیلی زخم خوردی.

امیر : شاید....

_ خب؟!

امیر : به کمکت نیاز دارم

_ چه کمکی

امیر : اگ هسی بگو تا بگم چه کاری

_ حالا واسه چی اومدی سراغ من؟

امیر : بخاطر یه هدف مشترک

یه تای ابرو مو دادم بالا و گفتم : چه هدفی؟

امیر : انتقام

خندیدم و گفتم : انتقام؟! از کی؟

امیر : شهاب.... شهاب کامروا

باتعجب ازش پرسیدم : تو از کجا میدونی که میخوام ازش انتقام بگیرم؟

امیر : حالا اونش بماند هستی؟

_سرزندگی توچی آورد؟

امیر : اونقدری هس که نخوام سرروتنش باشه

کمی فکر کردم و گفتم : حالا میخوای چیکار کنی؟

امیر : میخوام بهم اعتماد کنی قول میدم یه کاری کنم که آخرش هدفمون برسیم

_اینقداز خودت مطمئنی؟

از جاش بلند شد و گفت : بشین و ببین

_حالا کجا؟

امیر : پس فردا میام تادر مورد کارایی که باید انجام بدیم حرف بزنیم

نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت بهش اعتماد کنم. حرفاش قانعم میکرد و روم تاثیر داشت ولی کار از محکم کاری عیب نمیکرد چند نفر و فرستادم تادربارش تحقیق کنن و بفهمن کجازندگی میکنه. بلایی که شهاب سرش آورده بود و فهمیدم و بهم گفتن که هر شب جلوی یه خونه وایمیسته و تا صبح اونجامیمونه که بعدا فهمیدم پسرش اونجاس و میره تا از دور هم که شده ببینتش. دوروز بعدا میرطبق قولی که داداومد. درمورد کارای شهاب حرف زدیم و هر دو هر چه میدونستیم رو بهم گفتیم. موقع رفتنش که شد ازش پرسیدم کجامیری؟

امیر : خونم....

_خونه ای که نداری؟

امیر ناراحت و عصبانی شد و گفت : به توربیطی نداره

_منظور بدی نداشتی. خواستم کمکت کنم

امیر : یاد گرفتم که روپاهای خودم وایستم

از جام بلند شدم و رفتم سمتش دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم : مادوروز پیش تویه راهی قدم گذاشتیم و قراره تا آخرش باهم باشیم هر دو مون زخم خوردیم اونم از یه نفر. من تا الان رفیقی نداشتیم که بتونم بهش واقعا بگم رفیق ولی حالا حس میکنم پیدا ش کردم اگه توهم منو قبول داری میخوام رفیقت باشم.

اون شب کف دستمون رو با چاقو بریدیم و با خونمون پیمان برادری بستیم.

امیر خیلی خوب تراز اون چیزی بود که فکرشو میکردم. باعث شد قمار و هر کار خلاف دیگه ای رو کنار بزارم و از راه حلال پول در بیارم. همه پولایی که از راه قمار به دست آورده بودم رو وقف امور خیریه کردم و با پولایی که مال خودم

بود و گرفتن وام یه زمینی خریدم و توش هتل بزرگی ساختم. طراحیشو خودامیر انجام داد. از روی نقشش معلوم بود که چه چیز عروسی درمیداد. سارا تا اون مدت امیرو ندیده بود دوست داشتم هر چه زودتر آشناشون کنم و اسه همین امر و دعوت کردم خونم و اسه شام.

فکر نمی کردم سارا و امیر همدیگرو بشناسن. با اومدن امیر و دیدن سارا، سارا دوید بغلش و گفت : عمو امیر

بغلش کرد و از روی گونش بوسید

امیر : چه بزرگ شدی تو دختر؟ (رو کرد به من و گفت) نگفتی این فرشته دخترتوس؟!؟

علی : اگه میدونستم همومیشناسین زودتر آشنا تون میکردم.

سارا : عمو پس ساواش کو؟

امیر ناراحت شد. سرش روانداخت پایین و کمی بعد گفت : میاد عمو جون...

برای عوض کردن جوگفتم : شیطان بلانمیخواهی شام بخوریم؟!؟

به امیر گفتم چرا ساواش رونمیاری پیش خودت گفت یکم کارارو به راه بشه بعدمیرم میارمش پیش خودم. خیلی دلتنگش بود هم دلتنگ ساواش هم نازنین. از زبون سارا شنیده بودم که امیر گیتار میزنه از ش خواستم برام بزنه ولی گفت : بعد اون دور گیتارو هم خط کشیدم.

روز هاپشت سرهم میگذشت. ما اطلاعات زیادی درمورده شهاب کسب میکردیم حتی یکی از آدمامون روفرستاده بودیم و اسه جاسوسی اونم همه جای خونه شنود وصل کرده بود حتی محل کارش حالا میتونستیم از تک تک کاراش مطلع بشیم. روزایی که شهاب مست میکرد و شماها رو میزد میدیدم که امیر چجوری از عصبانیت قرمز میشد صدای ناله های تووگریه های بچه ها رو میشنید و پابه پای شماشک میریخت. امیر فهمیده بود که آیهان و آیسان بچه هاشن. نبضش اش تند تند میزدن اگه ولش میکردی همین موقع میرفت و شهاب رومیکشت ولی به زور جلوشو میگرفتیم. گاهی وقتا میرفت یه جای خلوت و اون قدری داد میزد تا صداش میگرفت و در نمیومد. یا اونقدری مشت میزد به کیسه بوکس تا دستاش زخمی میشدن و خون میومد. جوری ضربه میزد که انگار شهاب جلوشه و داره اونو میزنه. از عذابیه که امیر میکشید دل سنگ هم آب میشد. صبر و تحملی که این مرد داره روی هیچ کسی نداره. تک تک معامله های شهاب رو خراب میکردیم و نمیذاشتیم کسی باهاش قرارداد ببندد اون نمیدونست کارماس جوری کارمون رومیکردیم که شک نکنه حتی به اون پسره اشکان هم امیر پول زیادی داد تا راضی بشه که دست از سر آیسان برداره. از دور هوا تون روداشت. کم کم به نقشه اصلی نزدیک میشدیم قرار بود بریم برای تسویه حساب باشهاب که آیهان همه چیو فهمید و نزدیک شهاب قرار گرفت. این خطر زیادی داشت و اگه شهاب میفهمید معلوم نبود چه بلایی سرتون بیاره و امیر هم از این میترسید و چیزی که میترسید سرش اومد شهاب فهمید و اول حسابی آیهان رو کتک زد بعد شمش رفت سراغ آرمین و متینا. امیر ساواش و چندتا از آدمامون روفرستاد تا نازنین خانوم و آیهان رو از اون خونه بیاره بیرون بعد شمش همراه پلیس رفتن سراغ آرمین و متینا. روزی که میخواست

بیاد اینجاست خودشونشون بده دل تودلش نبود هزار جور روی رفتار تو فکر کرد و میترسید از اینکه قبولش نکنی. امیر میگفت چرا از هر چیزی که میترسم و فرار میکنم بیشتر میاد سراغم؟

از تون ناراحت شد.... دلش شکست ولی حرفی نزد.....

گفت منم خدایی دارم اونانیدن چی کشیدم ولی خدا که دید.

پندار : حق داره از مون دلخور باشه من جاش بودم تو صورت هیچ کدومتون نگاه نمی کردم ندونسته و نفهمیده قضاوت کردیم حتی نخواستیم به باربشینیم پای حرفاش چه زود یاد تون رفت خوبی هایی که در حق مون کرد رو. این خوشبختی و آرامشی رو که داریم هممون مدیون امیریم وقتی زمین خوردیم اون بود که دستمون رو گرفت و بلندمون کرد ولی وقتی اون افتاد ما حتی به یادش نبودیم. نیومد سراغمون تا بابودنش باعث درد سرمون نشه. اینجوری جواب محبتاش رومیدیم؟! این انصافه؟!

علی : امیر مستحق هیچ کدوم از اون حرفایی که زدین و رفتارایی که داشتین نبود ولی بازم سکوت کرد و چیزی نگفت.

دیگه طاقت نداشتم. من باشنیدن این حرفا داشتم می مردم امیری که لحظه لحظه شوکشیده بود چه حالی داشت؟! تا الان فکر میکردم همه عذاب رومن کشیدم ولی حالا فهمیدم که اونیه که درد کشیده امیر بوده نه من. اره علی راس میگه امیر مستحق هیچ کدوم از اون حرفا و رفتارا نبود.... امیر.... مردمن.... عشق من.... این همه سال درد کشید و دم نزد.... فقط بخاطر ما.... اونوقت ما چیکار کرده بودیم.... وای بر ما.... نگاهی که به چهره خیس از اشک همه انداختم که از سرمندگی سرشون پایین بود.

علی : من دیگه باید برم. با اجازه تون...

از جام بلند شدم اشکامو پاک کردم و گفتم : آقا علی...

علی : بله؟

_میخوام ببینمش...

علی : بهتره الان تنها باشه و با خودش خلوت کنه سرفرصت باهش حرف میزنم

حق با علی بود امیر الان عصبانی و ناراحت بود. حق داشت... حرفایی که بهش زده بودیم خیلی سنگین بود... حرفایی بود که اصلا لایقش نبود.... نگاهی به ساواش انداختم سرش پایین بود. معلوم بود که گریه کرده. رفتم سمتش سارا وقتی دید دارم میام سمتشون از جاش بلند شد تا من بشینم. ساواش وقتی دید من اومدم روشو کرد و نوروازم فاصله گرفت.

دستمو گذاشتم روی شونش و با بغض گفتم : ساواش؟!

جوابی نداد. این دفه اشکام سرازیر شد

عزیز ماما؟!

ساواش طاقت نیور دو برگشت سمتم و محکم بغلم کرد. هر دو داشتیم گریه می کردیم. شاید اونایی که اون جابودن هم داشتن گریه می کردن.

ساواش : خیلی دلم برات تنگ شده بود ماما. بیست سال منتظر بودم تابییای.... بیست سال حسرت دیدنت رو داشتم ماما.... کنارم بودی امانیتونستم بهت بگم ماما کنارم بودی ولی نمیتونستم سرمو بزارم روزانوت تانوازشم کنی. نبودی ماما... نبودی تابیینی باباچی کشید... نبودی ببینی چقد غصه خورد... نبودی ببینی موهاش چجوری سفید شد... نبودی ماما....

_منوببخش پسر... منوببخش عزیز دلم....

از هم جدا شدیم. میون گریه لبخندی بهم زدیم. یه دفه صدای شلیک گلوله اومد. اونم سه بار پشت سر هم.

ساواش زودتر از همه رفت بیرون. همه رفتیم بیرون....

وای خدای من.... علی.... علی تیربارون شده بود....

سارا باشک گفت : بابا....

سریع زنگ زدن به بیمارستان. سپهر هم زنگ زد به امیر. ساواش و سارا کنارش نشسته بودن چشمای علی باز بود هنوز و نفس میکشید. سارا گریه می کرد دوباشو صدا می زد.

علی : هییییش.... گریه نکن عزیز دل بابا

سارا : بابا...

علی : جان بابا؟ تو که میدونی طاقت گریه هاتوندارم پس گریه نکن

سارا : بابا تو باید زنده بمونی.... حق نداری بدون من جایی بری. حق نداری تنهام بزاری

علی : تو تنهانیسی دخترم... ساواش هس... عمو امیر هس...

سارا : ولی من تو رو میخوام بابا....

ساواش : عمو طاقت بیار الان آمو لانس میرسه

علی با اینکه درد میکشیده هر جون کندن بود گفت : پسر قول بده مواظب دخترم باشی حلال نمیکنم اگه یه روز ناراحت ببینمش

ساراشدت گریش بیشتر شد و گفت : بابا....

صدای گوش خراش ماشینی اومد. امیر بود که از ماشین پیاده شد. دوید سمت علی سرشو گرفت تو بغلش.

امیر : علی؟! چی شده داداش؟! حق نداری جایی بری فهمیدی؟

علی : میدونی امیر.... دیشب، دیشب مریم اومد تو خوابم بهم لبخند زد و گفت منتظر تم بیا باید برم امیر مریم منتظر مه

امیر که اشکاش تند تند پشت سر هم میریخت گفت : هیچ جاحق نداری بری. مگه بهم قول ندادیم که تا آخرین راهوباهم بریم؟ میخوای رفیق نیمه راه شی؟

علی : میدونم که این کارو نصفه کاره نمیزاری و تمومش میکنی. امیر.... مواظب دخترم باش اون جز شماها کسی رونداره

امیر : اینجوری نگویسرتوزنده میمونی باید زنده بمونی

علی : تو بهترین رفیقمی امیر. هیچ وقت فراموشم نکن

امیر : دیوونه شدی؟ مگه میشه تورو فراموش کرد؟

علی به یه جایی که هیچ کسی نبود خیره شده بود و لبخند میزد.

علی : اومدم مریم.... خدا حا....

و حرفش نصفه مونده برای همیشه چشماشو بست.

امیر چند بار آروم زد تو صورتش و صداش زد...

امیر : علی.... علی داداش باز کن چشمتو.... جون امیر باز کن.... علی تنهام نزار... علی.... علی.... علییییی...

امیر دادمیزد و سر علی رو بغل کرده بود و گریه میکرد. هیچ وقت ندیده بودم امیر اینجوری گریه کنه. از گریش دل سنگم آب میشد.

امیر داد زد : میکشمت شهاب.... انتقام خون برادرم روازت میگیرم....

علی رو کنار مریم دفن کردن و امیر مراسمش رو به بهترین شکل میگرفت تو این مدت با هیچ کس جز بچه ها حرف نمیزد. چند بار خواستم نزدیکش شم و کنارش باشم ولی ازم دوری میکرد. از هممون دلخور بود و با هیچ کس حرفی نمیزد.

چهل روز از رفتن علی گذشت. چهل روزی که بیشتر از همه برای امیر و سارا سخت گذشت. سارا عکس مامان و باباش رو بغل کرده و گریه میکرد و ساواش هم یه لحظه تنه اش نمیزاشت. هممون خونه علی جمع شده بودیم. امیر تازه

چند دقیقه بود که از بیرون اومده بودورفته بود دوش بگیره هنوزم باهیچ کس حرف نمیزد.توصورت هیچ کدوممون نگاهم نمیکرد و همه ما از این وضع ناراحت بودیم.همه در داشومیر یخت تو خودش نه حرف میزدنه گریه میکرد.همه نگرانش بودیم اون مته یه گرگ زخمی شده بود که هر لحظه منتظر انتقام بود و ما میترسیدیم از اینکه بلایی سرش بیاد.....

"نویسنده"

گاهی وقتا چیزایی تو زندگی اتفاق میفته که آدم توش میمونه... بارها از خودش میپرسه چیکار کرده که لایق این همه عذابه؟ آیا واقعاً حقشه؟ میگن هیچ کار خدایی حکمت نیست هراتفاقی که میفته یه حکمتی داره که برای ما قابل درک نیست.تابه یه مشکلی بر میخوریم گله میکنیم و میگییم آخه چرا من؟ مگه من چیکار کردم؟ نمیگییم شاید یه حکمتی توش باشه. به قول شهاب قصه ی مابدی هیچ کس بی جواب نمیمونه. زمین خداگرده یه روزی همون سنگی که جلوی پای کسی انداختی تابیفته تو چاه میاد زیر پای خودن و میندازت تودره.

حالا بریم سراغ بقیه قصه.....

پلیسار همه جادنبال شهاب بودن.همه راه ها واسه فرار شهاب بسته شده بود و شهاب چاره ای نداشت جز اینکه تسلیم بشه و شکست رو قبول کنه. اما این براش سنگین بود و نمیتونست شکست رو بپذیره اگه قرار بود بیفته تودره بقیه رو هم با خودش میکشوند. پس تصمیم گرفت قبل از اینکه اسیر سرنوشت شه آخرین ضربه رو هم به امیر بزنه و هم زندگی اون و هم زندگی خودش رو تموم کنه.

امیرم در به در همه جادنبال شهاب بود. تا انتقام رفیق علی، عشقش نازنین، بچه هاش، بیست سال از عمرش رو بگیره. از همه دوری میکرد چون دلش از همشون گرفته بود. هر کاری میکرد نمیتونست اونارو ببخشه. حرفایی که شنیده بود براش سنگین بود و دل زخم خورده طاق نداشت. بچه هار نامه ریخته بودن واسه تابستون تاهمه باهم برن کیش واسه عوض شدن حال هوای همه. وقتی این پیشنهاد رو به بقیه دادن همه موافقت کردن امیرم حرفی نزد تادل بچه هان شکنه خیلی وقت بود که دل خودش رو فراموش کرده بود.

همه چیز واسه رفتن آماده بود. قرار بود اتوبوسی بیاد دنبالشون تا اونارو ببره فرودگاه. اتوبوس اومده بود ولی امیر دیر کرده بود. هر چندرم به گوشیش زنگ میزدن خاموش بود. نازنین دلشوره داشت مته همون روزی که امیر رفت و دیگه برنگشت اما میترسید که به زبون بیاره به خودش دلداری میداد و میگفت امیر حالش خوبه... به پیشنهاد سعید همه سوار شدن و قراوشد توفرو دگاه منتظر امیر باشن.

سراهِ پلیس برای بازرسی نگهشون داشت. ولی اونا ظاهرشون پلیس بود. همه با اسلحه هاشون سوار اتوبوس شده بودن و یکیشون اسلحه رو گذاشته بود و شقیقه راننده و بهش آدرس میداد تا بره اونجا. همه ترسیده بودن. نمیدونستن اینا کین و واسه چی گروگانشون گرفتن. اتوبوس از شهر خارج شد و رسید به یه جای خلوت و سوت

امیر : اوناروول کن برن تو حسابت بامنه

شهاب قهقهه ای زدوگفت : نه دیگه نشدبدون اوناتسویه حساب مزه نداره

امیر : شهاب تموم کن این بازی رو

شهاب : چیه؟ میترسی؟!؟

امیرعصبانی شدوخواست حمله کنه سمت شهاب که شهاب اسلحش رو در آوردو گرفت سمت امیر. صدای جیغ و دادونه همه دراومده بود

شهاب : آی آی آی بچه خوبی باش ودست از پا خنانکن تو که میدونی من کار با این اسباب بازی رو خیلی دوست دارم.

امیر : خیلی خب آروم باش.....چی میخوای؟

شهاب : حالاشدی بچه خوب؟

صدای نازنین از پشت شهاب دراومده بود سعی داشت حواسش رو پرت کنه. شهاب عصبانی شده بود. نیم رخش رو برگردوند سمت نازنین وگفت : اهههه خفه شودیگه

همون موقع امیر از فرصت استفاده کرد و با پاش زد به دست شهاب. اسلحه از دستش افتاده. باهم درگیر شدن. تا میتونستن همومیزدن. چند بار امیر چند بارم شهاب. امیر چون قبل از اون کتکم خورده بود توان کمتری نسبت به شهاب داشت برای. همین کم جون روزمین افتاده بود شهاب با پشت دستش خون گوشه لبش رو پاک کرد و رفت سمت اسلحه. خیلی عصبانی بود.

شهاب : بد کردی امیر... بادم شیر بازی کردی...

به تک تک افرادی که اونجا بودن نگاه گذرای کرد تا اینکه نگاهش رو ساواش ثابت بود لبخند خبیثی نشست روی لباش رفت سمتش. علاوه بر ساواش بقیه هم ترسیده بودن. شهاب نوک اسلحه رو گذاشت روی ران ساواش.

شهاب : یادته اون روز واسه اینکه بلایی سر پسرت نیارم چقد خواش والتماس میکردی؟ حالا بازم خواش کن تاکاری باهاش نداشته باشم.

امیر ساکت بود. شهاب داد زد : خواش کن لعنتی

امیر با صدای بلند گفت : شهاب خواش میکنم ازت التماس میکنم کاری باهاشوم نداشته باش.

این برای امیر سخت ترین کار بود ولی مجبور بود. چون عزیزترین کساش در خطر بود. شهاب قهقهه ای زدوگفت : این دفعه نه

وماشه روکشیدوگلولة شلیک شدروپای ساواش.صدای دادساواش ازدردبالارفته بود.

امیردادزد : آشغال....حیووون....

همه نیروشوجمع کردوازش بلندشدرفت سمت شهاب.شهاب به سمتش شلیک کردگلولة به دست
امیرخورد.ازدستش خون میومدولی امیرجزشهاب هیچ چیزی رونمیدید.شهاب خواست بازشلیک کنه ولی تیرش
تموم شده بود.ترسیده بود.خشم روتوچشمای امیرمیدید.امیررودستش زدواسلحه پرت شد.ازیقش گرفت ومحکم
پرتش کردروزمین رفت سمتش تاجایی که زورداشت شهاب روزددستش دردگرفته بودولی باززد.ناله های
نازنین....گریه های بچه هاش....مرگ علی....گریه های ساراواسه ازدست دادن پدرش....بیست سال
اززندگیش....سختی هایی که کشید...همه وهمه جلوچشماش بودوباعث میشدمحکم ترازقبل بزنه.شهاب که ازحال
رفت ازش جداشدورفت سمت ساواش.دهنش روبازکرد.اشکای ساواش ازدردسرازیرشده بود.امیرنگاهی به زخم
ساواش انداخت.خون همینجورازش میریخت.پیرهنش رودرآوردوباهاش پای ساواش روبست.اون روزبرای اولین
بارهمه ردسوختگی که ازبیست سال پیش روی کمروپشت امیرمونده بودرودیدن.شهاب ازجاش بلندشده
بود.چاقویی روازتوجیبش درآورد.همه میخواستن یه جوری به امیراشاره کنن ساواش که شهاب رودیدروبه
امیربانگرانی گفت : باباپشت سرت

امیرسریع پشتش رونگاه کردشهاب چاقوروگرفته بودزیرگردن نازنین وبلندبلندمیخندید.

امیر : بلایی سرش بیادمیکشمت

شهاب ازحرص چاقویی روکه تیز بودرومحکم ترفشاردادوزیرگلوی نازنین کمی بریده شدوازش خون اومد.نازنین
ازدرداشک میریخت.

شهاب : زندگی عشقت الان دست منه.

امیردنبال راهی بودتاازشرش این دیوونه خلاص بشه.

یه دفه یادگوی کوچیک وسنگین علی افتادکه همراه خودش آورده بود.سعی داشت حواس شهاب روباحرف زدن
پرت کنه آروم طوری که شهاب نفهمه گوی رودرآوردوگرفت دستش.یک....دو....سه....پرتابش کردصدای اخ شهاب
بلندشدامیرسریع رفت سمت چاقوروازدستش گرفت وبه پشت خوابونش وباکمربندش دستاشوبست وازپشت
سرش زدتابیهوش باشه.صدای آژیرپلیس هم میومد.دست تک تک اعضای خانوادش روبازکرد.شهاب به هوش
اومده بود.همه بیرون وایستاده بودن.شهاب روآوردن بیرون.طی یک حرکت آنی اسلحه یکی ازپلیساروکه به
کمربندش وصل بودروبرداشت وشلیک کرد.....واین صدای گلولة بودکه باصدای قارقارکلاغامخلوط شده
وفضاروپرکرده بود.....

یک سال بعد

پسرادورهم جمع شده بودن وازغرغرای خانوماشکایت میکردن.

دانیال : مردم زن دارن ماهم داریم بالایہ لحظه آدموراحت نمیزارن

آیہان : والا....باباعاشق شدیم درست ولی نرفتیم زندان کہ...

مانی : بچه هامن میگم بیای یه مهمونی بگیریم ونشون بدیم کہ نمیتونن جلوتفریح ماروبگیرن

وفا : آی قربون دھنت من کہ پایه ام

همه موافقت کردن ورفتن برای آماده کردن بساط مهمونی.دختراهم دلخوروقههرکرده دورهم جمع شده بودن وازمرداشون گله میکردن

فرناز : من کہ میدونم آخرش این وفاپشیمون میشه ومیادسراغم وازم خواهش میکنه تاببخشمش

سارا : ماهم اون روزپهشون نشون میدیم کہ به همین راحتی هاهم نمی بخشیمشون

دریا : من کہ میگم همین امشب پشیمون میشن وبرمیگردن

آنی : منم موافقم....

پسرابه فکر مهمونی خودشون بودن ودختراهم منتظر ازاینکہ چندساعت دیگه پسرامیان وازشون عذرخواهی میکنند.

جشن پسرانشروع شده بود.میزدن ومیرقصیدن وبه قول خودشون حال میکردن دختراهم منتظر واسه اومدن اونا.ولی ساعت دوازده.شده بودوهنوز خبری ازپسرانشد.

آیسان : پس چرااینانمیان؟

متینا : عجیبہ والاسابقہ نداشتن

دریا : بچه هابریم سروگوشی آب بدیم وببینیم چه خبره؟

دخترخواستن بلندشن وبرن کہ آرمیناباگوشیش اومدوگفت : بچه هاببینن چیکارکردن

همه دورگوشی آرمیناجمع شدن وبه عکسایی کہ پسر از جشنشون توی اینستا گذاشته بودن نگاه میکردن وحرص میخوردن.پسراهم ازقصداين کاروکردن تااوناروحرص بدن.هردوگروه جلوی هم وایستاده بودن وهیچ کدومشون تسلیم نمیشد.پسراحق روبه خودشون میدادن دختراهم همینطور.

پسرافکرمیکردن دخترادارن ازنبودشون گریه میکنن ودختراهم فکر میکردن پسرا ازنبودشون زدن به کوه ودشت وپیابون وافسردگی گرفتن درحالیکہ کہ هردوگروه شادبودن ومیخندیدن.

یه هفته ای از قهر دختر او پسرا گذشته بود. هر دو گروه ناامید نشده بودن و یه جورایی دلشون برای هم تنگ شده بود.

وفا : من دیگه طاقت ندارم دلم واسه فرناز تنگ شده میخوام برم پیشش

ساواش جلوش رو گرفت و گفت : اونا الان خیلی ازدست مادلخوردن باید یه کاری کنیم تا از دلشون دریاد و بتونن مارو ببخشن

آرمین : مثلاً چیکار؟

ساواش نقشه ای که دیشب قبل خواب کشیده بود روبه بچه ها گفت و همه از نقشه ای که ساواش کشیده بود راضی بودن. ساواش کارارو بینشون تقسیم کرد. ظهر که کاراتوم شدمه دورهم جمع شدن. حالا فقط مونده بود آوردن دخترابه جشن.

دختراتوی خونه نشسته بودن و حوصلشون سررفته بود تلفن خونه زنگ خورد و فرناز جواب داد.

فرناز : سلام عمه جون خوبی؟

نازنین : خوبم عزیز دلم شما چطورین؟

فرناز : ماهمه خوبیم بچه ها سلام دارن

نازنین : از طرف منم سلام برسون

فرناز : چشم عمه جون

نازنین : عزیز دلم زنگ زدم بگم امشب میخوایم دورهم یه مهمونی کوچیک بگیریم شما هم باید باشین

فرناز : باشه اتفاقاً حوصلمون سررفته بود

نازنین : پس توبه بچه ها بگو. ساعت هفت هم یه ماشین میاد دنبالتون

فرناز : چه کاریه عمه؟ ما خودمون میایم دیگه

نازنین : اینجوری بهتره من برم به کارام برسم فعلاً عزیزم

فرناز : بابای

فرناز بعد از قطع کردن گوشی خبر مهمونی روبه دختر ادا اونا هم خوشحال از اینکه از بیکاری دراومده بودن رفتن آماده شن.

راس ساعت هفت ماشینی اومددنبال دخترا واونا هم حاضر و آماده وشیک سوار ماشین شدن.راننده جلوی یه رستوران شیکی توقف کرد.دختر اپایده شدن ووارد رستوران شدن.ولی در کمال تعجب دیدم که همه جاتاریکه وکسی نیس.

آیسان : بچه ها مطمئنن که درست اومدیم؟

فرناز : نمیدونم والاعمه که چیزی نگفت

متینا : بریم ازاین راننده بپرسیم

همون موقع نورسفیدرنگی به یه قسمتی تابیده شدوساواش و آیهان وسامی واردلان هرکدوم پشت سازهاشون نمایان شدن.روی لباسون لبخندبود.همشون کت وشلوارمشکی وپیراهن سفیدوپاپیون مشکی پوشیده بودن.دختراباتعجب داشتن نگاشون میکردن.

دیگه کی میدونه منو دیوونه کردی تو

آره خودت میدونی ببین چی سرم آوردی تو

بخند به حال من خنده به اون لبات میاد

جون به جون این دل دیوونه کنی

باز تو رو میخواد باز تو رو میخوام

واسم عادت شده صدات و بشنوم

اسم تو بی هوا بیارم رو لبم

واسم عادت شده وقتی میبینمت

بی تابی میکنم وقت رفتنت

آخ چقدر میخوام دیگه باشی باهام

میخوام چشم فقط با صدای تو

باشه نگام خیره باشه به چشمای ناز تو

آخ که چقدر میخوامت تو رو

همه چراغ روشن شد. یه میز بزرگ غذا خوردی وسط بود که روش پراز غذا بود. اطراف پراز برگ گل رز بود. دختر اواقعا سوپریز شده بودن. ادامه اهنک از ضبط پخش میشد هر کی اومد دست زوج خودش رو گرفت و شروع کردن به رقصیدن.

کم کم تپش قلبم می‌گه عاشقم نمیشه دلم ازت جدا شه

باید دلم همیشه پیش تو باشه که با دلت هم صدا شه

می‌خوام باور کنم همیشه با منی

وقتی از عاشقی واسم حرف می‌زنی

می‌خوام باور کنم که دلت با منه

کسی نمیتونه تو رو ازم جدا بگنه

آخ چقدر می‌خوام دیگه باشی باهام

می‌خوام چشم فقط با صدای تو

باشه نگام خیره باشه به چشمای ناز تو

آخ که چقدر می‌خواهت تو رو

رقص که تموم شد و فاجعه مخملی کوچیکی رو در آورد جلوی چشمای متعجب فرناز زانو زد و گفت : واسم عادت شده صدا تو بشنوم اسمتو بی هوا بیارم رولیم واسم عادت شده وقتی میبینمت بی تاب می‌کنم قبل رفتنت.... فرناز.... عشقم می‌زاری این بی تاب هاتمو شه.... همه زندگیم، خانوم خونم، مادر بچه هام میشی؟ با من ازدواج میکنی؟

فرناز با اشکی که از خوشحالی تو چشمش جمع شده بود جوا ب بله روداد و وفامیو ن دست و همهمه بقیه انگشت رو دست فرناز کرد و از روی پیشونیش بوسید.

آیها ن : بابا؟ بیاد یگه همه منتظر ن

امیر : اومدم بابا چقد عجولین شما...

زندگی روی خوشش روبه همه نشون داده بود و آفتاب خوشبختی رو سرشون میتابید. حالا میشد گفت اون همه سختی ارزش این خوشبختی رو داشت این وسط تنهاشها ب بود که باندونم کاری خودش و ظلمی که در حق بقیه کرده بود افتاد تو ی چاه و برای همیشه بازندگیش خدا حافظی کرد. قبل از اینکه شها ب اسلحه رو بگیره سمت

امیر و شلیک کنه پلیس اچند بار بهش شلیک کرد ن اونم برای همیشه چشماشو بست و از خود ش فقط بدی برجای گذاشته بود. امیر همه اعضای خانوادش رو بخشید و تصمیم داشت یه صفحه سفید و تمیز دیگه روی زندگیش باز کنه و قصه سوازاو ل بنویسه البته این بار سطر به سطرش رو با خوشبختی و عشق.

نازنین : امیر اینجاکجا س که اومدیم؟

امیر : من اسمشو گذاشتم کلبه عشق

نازنین به کلبه چوبی و کوچیکی که روبروش بودنگاهی انداخت. اطراف پر از درختای سبزی بود که از لابه لای شاخ و برگش آفتاب میتابید. صدای پرنده ها با صدای رودخونه که آب زلال و خنکی داشت مخلوط شده بود

کنار رودخونه هم یه میز و صندلی از تنه درخت قرار داشت.

نازنین با ذوق خواستی گفت : امیر اینجاخلی قشنگه

امیر نزدیک نازنین شد و زل زد تو چشماش و گفت : ولی نه به قشنگی تو

نازنین بغلش کرد و با تمام وجودش گفت : خیلی دوست دارم امیر

امیرم دستاشو دور کمر نازنین حلقه کرد و گفت : من بیشتر فرشته زندگی من

شاید در نظر بقیه اوناپیر شده باشن ولی هیچ وقت احساس پیری نمیکردن هنوزم همون امیر و نازنین قبل بودن با همون عشق همیشه تازه.

اونایه سفر نیمه کاره داشتن. سفر به سوی کیش. تابستون بود و این سفر حسابی بهشو چسبید. روز آخری بود که اونجا بودن و قرار بود فرداش برگردن امیر و اسه شب یه قایق بزرگ سفید اجاره کرد و میخواستن برن وسط دریا و اونجا جشن بگیرن. خوشحالی و عشق رومیشد تو چشمای تک تکشون خوند. فضا پر از عشق بود. انگار خداهم از بالا عطر عشق میپاشید.

ساواش گیتارش رو برداشت روبه باباش گفت : جنا ب پارسا افتخار نمیدین؟

امیر : باز نشسته کردم خودمو

نازنین : ولی من دلم واسه صدات تنگ شده

امیر نگاهش عاشقانه به نازنین انداخت و گفت : توجون بخواه

صدای اوووو و دسته جمعی همه اومد. امیر گیتارو برداشت و با ژست خاصی گرفت بغلش زل زد تو چشمای نازنین و شروع کرد به زدن....

Bir gülüşün ömre bedel

یک لبخند ت بد ل یک عمره

Ağlayışın kalbi deler

گریه ها ت دلودیوونه میکنه

,Her gün seni koklasam yeter

اگه هرروز تو رو بو کنم برام کافیه

,Her şey senin o küçük gözlerinde anlamlıdır

همه چیز توی چشمای کوچیک تومعنی پیدامیکنه

.Canım sana candan bağlıdır

جونم به جونت وابستس

,Sen bir meleksin

تویه فرشته ای

her şey demeksin

یعنی همه چیزی

.Tut hep elimi, vazgeçilmezim

همیشه دستاموبگیر، توغیرقابل گذری (ازتونمیتونم بگذرم)

,Sen bir meleksin

تویه فرشته ای

her şey demeksin

یعنی همه چیزی

.Kalpte sevgisi söndürülmezim

عشق تو، توی قلبم غیرقابل خاموشه

,Senden asla bir gün bile ayrı kalmam

اصلا نمیتونم یه روز از تو دور باشم

Dünyaları verseler de olmadığın yerde durmam

اگه دنیاروهم بهم بدن جایی که تونباشی منم نیستم

.Bu duygum anlatılmaz ki

این احساسم قابل گفتن نیس (وصف نشدنیه)

,Sen bir meleksin

تویه فرشته ای

,her şey demeksin

ینی همه چیزی

.Tut hep elimi vazgeçilmezim

همیشه دستامو بگیر، تو غیر قابل گذری (از تونمیتونم بگذرم)

,İyi ki sana sahip oldum

خیلی خوبه که صاحب توشدم

,Melek nedir şahit oldum

یه فرشته رواز نزدیک دیدم

,Acılara armağan oldun

بین دردا مته یه هدیه شدی

,Yalnız sana ait oldum

تنها فقط ما ل توشدم

.Gece seni izleyince Yaş olup hep gözlere doldun

وقتی شبابه تونگاه می کردم مته یه قطره اشک روی چشمم میشدی

,Sen bir meleksin

تویه فرشته ای

her şey demeksin

ینی همه چیزی

Tut hep elimi, vazgeçilmezim

همیشه دستامو بگیر، تو غیر قابل گذری (از تونمیتونم بگذرم)

Sen bir meleksin

تویه فرشته ای

her şey demeksin

یعنی همه چیزی

Kalpte sevgisi söndürülmezim

عشق تو، توی قلبم غیر قابل خاموشه....

احسان علیخانی : امروزه مهمون خیلی خوب داریم. یه مهمونی که کوه صبره.... پراز مهر بونه.... پراز عشقه...

آدمی که شاید خیلیاتون اسمش روشنیده باشین و داستانش رو بدونین. امیر جان خیلی خوش اومدی.

امیر : قربون شما مرسی ممنون

احسان : خانوم شما هم خوش اومدین

نازنین : ممنونم

احسان : امیر کارا چگونه؟

امیر : خدا رو شکر همه چی خوبه

احسان : من اینجا یه چیزی رو بگم درسته که امیر از من بزرگتره و باید با پسوند آقا، دکتر، مهندس یا هر چیزی که

لایقشه صداش کنم ولی این مردا و نقدری خاکیه که بهم گفت فقط امیر صدام کن

امیر : شرمندم میکنی

احسان : من میخوام هر چه سریع تر بریم سراصل موضوعمون. بریم؟

امیر : بریم

احسان : قبل از اینکه شماییان من خیلی مختصر و مفید واسه بینندگان عزیزمون ماجرا رو گفتم که وایه شما زحمت نباشه حالا بریم سر سوال امون. امیرچی باعث شده که اینقد محکم و بااراده و ایستی؟

امیر : عشق

احسان : همین؟

امیر : همین خودش معجزه میکنه. عشق خیلی قویه و میتونه یه دنیارو هم عوض کنه

احسان : به معجزه اعتقاد داری؟

امیر : اینجابودن من خودش الان یه معجزس نفس کشیدم من الان یه معجزس.

احسان : درمورد اسم سوپر منی که برا ت گذاشتن چه حسی داری؟

امیر خندید و گفت : نمیدونم شاید به قول خودشون یه قهرمان.

احسان : اگه جای شهاب بودی چیکار میکردی؟

امیر : مطمئن بودم کارایی که اون کرد رو نمیکردم

احسان : با اون همه کینه و نفرتی که داشتی؟

امیر : کینه و نفرت قلب آدمارو سیاه میکنه و اونارو تبدیل به آدمی میکنه که غیر قابل کنترله پس باید سعی کرد که اونارو وارد قلبمون نکنیم

احسان : اگه برگردی به گذشته بازم عاشق میشی؟

امیر : اره میشم

احسان با تعجب : واقعا؟

امیر : اره واقعا این عشق قشنگ تری اتفاق زندگیمه

احسان : باریکلا...هیچ از خدا گله کردی؟

امیر : سعی کردم نکنم

احسان : چرا؟ چون همه مათایه مشکلی پیش میاد سریع با خدا قهر میکنیم و قیافه میگیریم

امیر : بابا بزرگم میگفت : هیچ وقت یاد ت نره که هیچ کار خدایی حکمت نیس و داشتن هیچ نعمتی بدون تاوان

الان که به گذشته نگاه میکنم میگم اون همه سختی ارزش این خوشبختی رو داشت.

احسان : خب بریم چندتا آگهی ببینیم و بعدش دوتامهمون دیگه میخوام دعوت کنم.

بعد از پخش آگهی.....

احسان : آقا خیلی خوش اومدی.

آیهان و ساواش : ممنون

احسان : این دوتا جوون گل رو حتما میشناسین دیگه ؟ از خوانندگان تازه کار کشورمون که اولین آلبومشون غوغا کرد. من هنوزم که هنوزم گوش میدم اون آهنگارو

ساواش : لطف دارین شما؟

احسان : آیهان بابا تو چقد میشناسی؟

آیهان : به اندازه بیست و دوسا ل

احسان : ینی به اندازه بیست و دوسا ل عمری که کردی؟

آیهان : بله نیازی نیس تا بیست و دوسا ل با بابام زندگی کنم تا بشناسمش من بابام رو قبل از اینکه ببینمش شناختم اون قهرمان زندگی همونه.

احسان : این چهار نفری که اینجا فقط یه قسمت از قصن در صورتی که مجموعه این قصه رویه خانواده بزرگ تشکیل میدن که متاسفانه مانتونستیم در خدمتشون باشیم امیراز ت بخوام یه چیزی بگی چی میگه؟

امیر : قشنگ ترین چیز تو این دنیا صبره.... میگن گر صبر کنی زغوره حلوا سازی.... شاید گاهی لازم باشه دیدمون روبه زندگی عوض کنیم تا زیبا ببینیم تا اینکه دنیا رو محکوم به زشتی کنیم اونی که واقعا عاشق باشه هیچ چیز زشت نمی بینه....

احسان : خیلی ممنون.....

احساس از جاش بلند شد و به سمت دوربین حرکت کرد.

احسان : شاید طبق گفته امیر قصه ما لازم باشه که دیدمون رو نسبت به آدمها، اتفاقا و زندگی عوض کنیم. مگه قراره چقدر دیگه عمر کنیم؟ چرا زندگی جاودانمون روبه عمر زودگذر بفروشیم. عشق، صبر، استقامت، فداکاری، گذشت همه و همه چیزایی که باعث میشن این دل پاک باشه بگردیم دنبال زیبایی ها.

دنیااگه زشته چرا دست به دست هم ندیم تا زیباش کنیم؟

ماهتون عسل.....

تو به جای منم داری زجر می کشی
یکی عاشقته که تو عاشقشی
تو به جای منم پُره غصه شدی
نذار خسته بشم
نگو خسته شدی.
نگران منی که نگیره دلم
واسه دیدن تو داره میره دلم
نگران منی مثل بچگیام
تو خودت می دونی من ازت چی می خوام
مگه میشه باشی و تنها بمونم
محاله بذاری محاله بتونم
دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره
هنوزم به جز تو کسی رو نداره
عوض می کنی زندگیمو
تو یادم دادی عاشقیمو
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم
به زیبایی تو کسی رو ندیدم
نگو دیگه آب از سر من گذشته
مگه جز تو کی سر نوشتو نوشته
تحمل نداره نباشی
دلی که تو تنها خدایی
یه غرور یخی یه ستاره ی سرد

یه شب از همه چی به خدا گله کرد
یدفعه به خودش همه چی رو سپرد
دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد..
نگران منی به تو قرصه دلم
تو کنار منی نمی ترسه دلم
بغلم کن ازم همه چیمو بگیر
بذار گریه کنم پیش تو دل سیر..
مگه میشه باشی و تنها بمونم
محاله بذاری محاله بتونم
دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره
هنوزم به جز تو کسی رو نداره
عوض می کنی زندگیمو
تو یادم دادی عاشقیمو
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم
به زیبایی تو کسی رو ندیدم
نگو دیگه آب از سر من گذشته
مگه جز تو کی سر نوشتو نوشته
تحمّل نداره نباشی
دلی که توتنها خدایشی....

پایان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید